انتشارات خرسندی

قدرت ویرانگر

(خاورمیانه و سیاست خارجی آمریکا)

نوام چامسکی _ ژیلبر آشکار
مقدمه: دکتر محمدرضا تاجیک



Perilous Power

ترجمه: محمدرضا شیخی محمدی

بسم الله الرَّحمَن الرَّحیم

قدرت ویرانگر

(خاور میانه و سیاست خارجی آمریکا)

گفتگوی استفان شالوم
با
نوام چامسکی و ژیلبر آشکار

ترجمه

محمدرضا شیخی محمدی

سرشناسه	:	چامسکی، نوآم، ۱۹۲۸- م. Chomsky, Noam
عنوان و نام پدیدآور	:	قدرت ویرانگر (خاورمیانه و سیاست خارجی آمریکا): گفتگوی استفان شالوم با نوام چامسکی و ژیلبر آشکار/ ترجمه محمدرضا شیخی محمدی.
مشخصات نشر	:	تهران : خرسندی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	:	۳۶۸ ص.
شابک	:	۹-۵۵-۵۳۱۰-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: perilous power : the Middle East & U.S. foreign policy: dialogues on terror, democracy, war, and justice
یادداشت	:	کتاب حاضر از متن فرانسه با عنوان La poudriere du moyen-orient به فارسی ترجمه شده است.
موضوع	:	تروریسم -- ایالات متحده -- سیاست دولت
موضوع	:	جنبش‌ها و قیام‌ها -- عراق
موضوع	:	دموکراسی -- خاورمیانه
موضوع	:	عراق -- تاریخ -- حمله ایالات متحده، ۲۰۰۳ م. -- جنبش‌های مخالف
موضوع	:	خاورمیانه -- روابط خارجی -- ایالات متحده
موضوع	:	ایالات متحده -- روابط خارجی -- خاورمیانه
شناسه افزوده	:	آشکار، ژیلبر، ۱۹۵۱- م. Achcar, Gilbert
شناسه افزوده	:	شالوم، استیون روسکام، ۱۹۴۸- م. Shalom, Stephen Rosskamm
شناسه افزوده	:	شیخی محمدی، محمدرضا، ۱۳۵۳ - مترجم.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۸۸ ۲ چ ۹ الف/۶۳/۲ DS
رده‌بندی دیویی	:	۳۲۷/۷۳۰۵۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۶۱۷۱۷۳

انتشارات خرسندی

نمایشگاه و فروشگاه کتب حقوقی و مجموعه قوانین با تخفیف دائمی

تهران ـ خیابان انقلاب ـ خیابان ۱۲ فروردین ـ بالاتر از خیابان لبافی‌نژاد

کوچه بهشت آیین ـ پلاک ۲۱ ـ طبقه اول شرقی

تلفن ۵ – ۶۶۹۷۱۰۳۴ و ۵ – ۶۶۴۹۰۵۸۴

پست الکترونیک: Khorsandy.pub@gmail.com

قدرت ویرانگر

محمدرضا شیخی محمدی

چاپ اول ـ ۱۳۸۸

تیراژ : ۱۵۰۰ جلد

قیمت: ۶۸۰۰۰ ریال

ناظر فنی: محسن کنگرانی

شابک: ۹-۵۵-۵۳۱۰-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978- 600 -5310 - 55- 9

فهرست

عنوان | صفحه

فصل پنجم : مناقشه اسرائیل و فلسطین

مؤخره

به عنوان مقدمه

۱

امروز، هویتِ سیاست خارجی امریکا (و نیز ایران) عمدتاً در پرتو مواضع سلبی، نقیضی و واکنشی در برابر "دگر" یا "دگر"های خودساختهٔ خارجی معنا می‌یابد. به بیان دیگر، امروز همان دگرِ هویت‌سوز، هویت‌ساز نیز شده است. از این رو، جای پای این دگر (یا دگرها) را بر سرِ هر کوی و برزنی در عرصه سیاست خارجی (و حتی سیاست داخلی) این دو کشور می‌بینیم. آنگاه که کشوری را "دوست" تعریف می‌کنند و باب مراوده و مذاکره با آن را می‌گشایند، و نیز آنگاه که کشوری را "خصم" تعریف می‌کنند و باب مراوده و مذاکره با آن را می‌بندند، "دگر" حضور دارد. آنگاه که در عرصه‌ی روابط‌شان با سایر کشورها ره "فاصله‌زدایی" می‌پویند، و آنگاه که رهرو راه "فاصله‌زایی" می‌شوند، "دگر" حضور دارد. آنگاه که در سیاست خارجی‌شان "دولت‌محور" می‌شوند، و آنگاه که "ملت‌محوری" را پیشه خود می‌سازند، "دگر" حضور دارد. آنگاه که از منظری "ایدئولوژیک" به طراحی روابط و سیاست خارجی خود می‌پردازند، و آنگاه که مهندسی "عقلایی" را در دستور کار خود قرار می‌دهند، "دگر" حضور دارد. آنگاه که به مثابه یک "هدف" به کشورها و گروه‌های سمپات خود در محیط فراملی می‌نگرند، و آنگاه که از آنان بهره‌ای "ابزاری" می‌برند، "دگر" حضور دارد. در یک کلام، در هر دم و بازدم‌شان؛ در هر کنش و واکنش‌شان؛ در هر کامیابی و ناکامی‌شان؛ در هر گسست و پیوست‌شان؛ در هر گشت و بازگشت‌شان؛ در هر فراز و فرودشان؛ در هر قهر و آشتی‌شان؛ در هر هم‌گرایی و واگرایی‌شان، "دگر" حضور دارد.

بی‌تردید هر هویت و گفتمانی در/با "حضور" (حضوری تعارض/تخالف‌آمیز) یک "غیر" شکل می‌گیرد. غیریت، به رابطه یک پدیده یا چیزی بیرون از آن اشاره دارد که نقش اساسی در هویت‌بخشی و تعیین آن پدیده ایفا می‌کند. "غیر"، از یک سو مانع شکل‌گیری کامل و یا تثبیتِ گفتمان می‌شود و آن را در معرض فروپاشی قرار می‌دهد و از سوی دیگر، نقش اساسی در شکل‌گیری آن ایفا می‌کند. بنابراین غیریت و ضدیت عمل‌کردی دوسویه دارد، از یک سو مانع عینیت و تثبیت هویت می‌شود و از سوی دیگر، سازنده‌ی هویت و عامل انسجام گفتمانی است. بنابراین، ظهور، تکامل و بسط گفتمان‌ها در سایه سنگین "غیر" یا "خصم" صورت می‌گیرد.

این‌جا ظاهراً تقارنی وجود دارد؛ اگرچه این تقارن یک نوع تضاد است؛ یعنی اگر "دگر" نباشد "خود" هم وجود نخواهد داشت و متقابلاً "دگر" هم وجود نخواهد داشت، مگر اینکه عرصه‌ای برای "خود" وجود داشته باشد. "دگر" به "خود" معنی می‌بخشد. به دیگر سخن، غیبت "دگر" انکار حضور "خود" است. اگر تضاد بین "دیگری" و "خودی" نباشد، هیچ‌کدام از این‌ها امکان "وجود" نخواهند داشت. دریدا می‌گوید: بدون در نظر گرفتن احتمال اختلاف و تفاوت، نه تنها میل به حضور در صحنه ایجاد و بارور نخواهد شد، بلکه آن میل و خواسته به عدم رضایت منجر می‌شود. از اختلاف و تفاوت است که مسائل ممنوعه ایجاد می‌شوند، اختلاف چیزی را ممکن می‌سازد که ناممکن تصور می‌شده است. از این رو، در پسِ صورت ظاهری مخالفت و کشمکش و ستیزش، توافقی پنهانی میان مخالف و موافق وجود دارد. این دو گروه، با تمامی اختلافی که با هم دارند، خواهان برقراری ارتباط نیز هستند.

از منظری هگلی-چسترتونی می‌توان گفت "غیریت" در همان حال که در یک رابطه نقیضی شکل‌دهندهٔ هویتِ نظم و نظام مستقر در این دو کشور است، هویت آنان را اسیر گرداب‌های سهمگین منطق "چرخش تناقض‌آمیز و خودنفی‌کننده" و یا فرآیند دیالکتیکی می‌کند، یعنی به گونه‌ای پارادوکسیکال، در هر گامی که در مسیر ضدیت با "دگر" به هویت "خود" نزدیک می‌شوند، گامی نیز از "خود" دورتر می‌گردند.

چسترتون با بهره‌گیری از تناقضِ بنیادی هگلی، نشان می‌دهد که چگونه نفی رادیکال "دگر"، نفی "خود" را نیز در پی دارد. برای نمونه، وی با بهره‌گیری از این منظر در عرصه آراء منتقدان شبه‌انقلابی دین، آشکار می‌سازد که چگونه منتقدانی که کار خود را با طرد دین به منزله عامل ستم‌گری که آزادی‌های انسانی را تهدید می‌کند، آغاز می‌کنند، در ادامه در حین جدال با دین، مجبور می‌شوند آزادی را رها سازند، و در نتیجه، دقیقاً همان چیزی را قربانی می‌کنند که به دفاع از آن برخاسته بودند. آنان که برای دفاع از آزادی و انسانیت به جنگ کلیسا می‌روند، در نهایت بدان‌جا می‌رسند که آزادی و انسانیت را به دور افکنند تا صرفا بتوانند به جنگ خویش با کلیسا ادامه دهند[۱].

به اعتقاد وی، وضع مدافعان دین نیز از همین قرار است: چه تعداد از مدافعان متعصبِ دین کار را با حمله دیوانه‌وار به فرهنگ سکولار معاصر آغاز کردند و در نهایت، به رهاکردن خودِ دین (و از دست دادن

۱- اسلاوی ژیژک، مجموعه مقالات، گزینش و ویرایش مراد فرهادپور و دیگران (تهران: گام نو، ۱۳۸٤)، ص ۵۷۷

هرگونه تجربه دینی بامعنا) رسیدند؟ و آیا واقعیت آن نیست که، به شیوه‌ای کاملا مشابه، جنگاوران لیبرال نیز آن‌چنان مشتاق مبارزه با بنیادگرایی ضددموکراتیک‌اند که آنان هم در نهایت بدان جا می‌رسند که آزادی و دموکراسی را به دور افکنند تا صرفا بتوانند به مبارزه خویش با ترور ادامه دهند؟ آنان به‌شدت مشتاق‌اند نشان دهند بنیادگرایی غیرمسیحی تهدید اصلی علیه آزادی است، و این اشتیاق به حدی است که حاضرند به این موضع درغلطند که ما باید این‌جا و اکنون، در جوامع به اصطلاح مسیحی‌مان، آزادی‌های خویش را محدود کنیم. اگر "تروریست‌ها" حاضرند به خاطر عشق به جهان دیگر، این جهان را ویران کنند، تروریستیزان ما نیز، حاضرند جهان دموکراتیک خود را به خاطر نفرت از دیگریِ مسلمان ویران سازند[1].

۲

از آغازین روزهای استقرار نظم و نظام دینی برآمده از انقلاب، آمریکا و ایران یکدیگر را به مثابه یک "دگرِ رادیکال هویت‌ساز/سوز" (آن "غیریتی" که در تخالف و تضاد با آن هویت خود را تعریف می‌کنیم و در عین حال، از هجمه‌های هویت‌برانداز آن در امان نیستیم) تصویر و تعریف کردند. در همین فضا، بر قامت این "دگرِ رادیکال" جامه‌ای از جنس "شرور"، "تروریست"، "شیطان" پوشاندند و در باور مردمانشان نشاندند که این "دگر" امکان و استعداد آن را دارد که سایر جوامع را از تاریخ خود منع کند و به "ایما" بدل نماید؛ ایده و ارزش‌های خود را به صراحتِ امرِ واقعِ تجربی بر جهانیان تحمیل نماید؛ از گفتمان هژمونی‌طلب خود نام‌زدایی کرده و آفریده‌های ایدئولوژیک آن را طبیعی جلوه دهد؛ از رفتار سلطه‌جویانه و تمامت‌خواهانه خود، سیاست/قدرت‌زدایی کرده و بر قامتِ هر گونه اقدام خود جامه‌ای مقبول و مشروع بپوشاند؛ هر آن‌چه که رنگِ این گفتمان مسلط را ندارد، مجبور به استقراض از آن کند؛ با تاثیرگذاری بر نگاه دیگر ملت‌ها، کنترل خود را بر جهان(یا قسمتی از جهان) تثبیت نماید و....

اندک اندک، در فضای این گفتمان‌ها، این دگر خودساخته به یک "تابو" (با چهره‌ای پلید و زشت) تبدیل شد و مردمان جامعه‌ی خود و سایر جوامع به دوری گزیدن از آن فراخوانده شدند. "فاصله" (از این

---

[1] - اسلاوی ژیژک، همان، ص ۵۷۸

تابو) به "ارزش" تبدیل شد و آدمیان بر اساس دوری و نزدیکی‌شان به آن مورد قضاوت قرار گرفتند. دیواری به بلندای دیوار بی‌اعتمادی مطلق میان این "دگر" و "خود" کشیده شد، تا این "فاصله" غیرقابل عبور تصور گردد و هاله‌ای از آتش به دور آن کشیده شد تا کسی را امکان نزدیکی بدان نباشد. آنگاه، این تصویر، با روایت‌ها و حکایت‌ها؛ نظم‌ها و نثرها؛ ترانه‌ها و سرودها؛ فیلم‌ها و سریال‌ها؛ و... مزین شد تا در زیرین‌ترین لایه‌های احساسی، روانی، ذهنی و اعتقادی جامعه نشت و رسوب کند. زان پس، دیگر کسی را توان بی‌لکنت سخن گفتن درباره این "دگر" نماند و هر گفتار و نوشتاری در این زمینه "زیر سایه پاک‌کن" قرار گرفت. زان پس، هرگاه به حریم این دو گفتمان گام نهادیم، بر در و دیوار آن‌ها هر شعاری را به رنگ "مرگ" دیدیم. زان پس، آمریکا همزاد هویتی ایران گشت و در متن فرآیند هویت‌سازی انسان و جامعه‌ی ایرانی از منزلتی رفیع و تعیین‌کننده برخوردار شد، و بالعکس. و زان پس، دو رونوشت در عرصه‌ی سیاست خارجی این دو کشور تقریر شد: نخست، رونوشت رسمی آشکار، و دوم، رونوشت غیررسمی پنهان: اولی عرصه‌ی "اقدام" (آن‌چه لاجرم می‌بایست اقدام شود)، و دومی عرصه‌ی "اندیشه" (آن‌چه منطقا و عقلا می‌بایست اقدام شود). چنین دنیای دوگانه‌ای، با افکار و رفتار دوگانه و مسئولیت‌های نظری و عملی دوگانه، موجب ایجاد نوعی روان‌پریشی مدیریتی در عرصه‌ی سیاست خارجی این‌دو کشور و بروز و ظهور گفتمان‌های متفاوت خصوصی و عمومی در میان اصحاب تصمیم و تدبیر آن‌ها شد.

۳

هاشمی آمد و فضای سیاست خارجی را تا حدودی تلطیف کرد. خاتمی آمد و این فضا را به سوی نوعی تنش‌زدایی و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز سوق داد. او طنین صدای خود را در سرتاسر فضای سیاست خارجی ایران افکند. از یک منظر، تنش‌زدایی محصول طبیعی روند دوم خرداد بود که در صدد بازتعریف "خود" و "دگر" و فراخ کردن حوزه اولی و کاهش حوزه دومی بود. اندیشه خاتمی در مورد نظام بین‌الملل را، به یک تعبیر می‌توان اندیشه گذار از رئالیسم خام و حتی نئورئالیسم دانست که بنا به اقتضای ساختار نظام بین‌الملل دوست و دشمن را تعریف می‌کند و نه بر اساس گرایش‌های درونی خود کشورها. خاتمی بر این اعتقاد است که ظهور جامعه مدنی در سطح داخلی و نیز، مسلط کردن منطق تساهل و گفت‌وگو به‌جای منطق برخورد و مواجهه، باعث تغییر رویکرد کشورها در سیاست خارجی نیز می‌شود. او به این امر

واقف است که بخشی از تقاضاهای رأی‌دهندگان او، عبارت است از اصلاح چهره نظام و ایران و ایرانی در خارج از کشور، اما نه به شیوه منفعلانه، بلکه به شیوه فعالانه. هنر خاتمی در سیاست خارجی آن بود که برخلاف گفتمان عمل‌گرایی اقتصادی، مواضع غیرقابل پیش‌بینی و متضاد با بستر سیاسی داخلی اتخاذ نکرد و همین امر به خودی خود نوعی اعتمادسازی در روابط ایران با کشورهای عربی و کشورهای اروپایی به‌وجود آورد. او برخلاف دیگران، وجود اختلاف نظر در داخل و نیز قدرتمند بودن مخالفان خود را مورد تصدیق قرار داد. ولی در عین حال، دست به سوی بازیگران خارجی برای پیروزی در صحنه سیاست داخلی دراز نکرد. او برخلاف ایده‌های بلندپروازانه خود، واقعیت موجود در صحنه سیاست داخلی را پذیرفت، و در صدد وارونه جلوه دادن آن برای بازیگران دیگر برنیامد.

سیاست خارجی در دوران خاتمی، ضمن پی‌گیری اهداف و منافع ملی و اجتناب از تنش‌زدایی در روابط با سایر کشورها و به‌رسمیت شناختن منافع آنان، بر منافع مشترک و موازی که در پرتو هم‌زیستی و هم‌کاری با دیگران تأمین می‌شدند، تأکید ورزیده است. اصل هم‌زیستی مسالمت‌آمیز در سیاست خارجی ایران، دربرگیرنده‌ی مفاهیم مهم و حیاتی زیر است که باید مورد توجه قرار گیرد:

- اذعان به وجود اختلافات ایدئولوژیک و ارزش‌ها و هنجارهای متفاوت بین کشورهای مختلف؛
- به‌رسمیت شناخته شدن منافع ملی و نقش ج.ا.ا. در امور منطقه‌ای و بین‌المللی در کنار سایر بازیگران منطقه‌ای و جهانی؛
- نفی هرگونه سلطه‌پذیری و سلطه‌گری؛
- حل و فصل اختلافات و منازعات میان کشورها به صورت مسالمت‌آمیز و بدون توسل به زور و جنگ و خشونت؛
- اختلافات ایدئولوژیک و ارزشی بین ج.ا.ا. و سایر کشورها لزوماً به معنای تنازع، جنگ و عدم همکاری با آن‌ها نیست؛
- ابتنای روابط بر اساس احترام و منافع متقابل با سایر کشورها؛
- مشارکت فعال ایران در سازمان‌ها و نهادهای بین‌المللی جهت هنجارسازی بین‌المللی؛
- حضور فعال و تأثیرگذار ج.ا.ا. در حل و فصل منازعات و مناقشات منطقه‌ای و جهانی؛
- شرکت فعالانه در رژیم‌های بین‌المللی و ترتیبات امنیتی منطقه‌ای و جهانی؛
- ضرورت اصلاح ساختار قدرت در سطح بین‌المللی بر اساس عدالت و برابری همه کشورها؛

ـ تغییر و تحول گفتمان قدرت حاکم بر نظام بین‌الملل و سرمشق هدایت‌کننده روابط بین‌المللی.

افزون بر این‌ها، در گفتمان سیاست خارجی فرهنگ‌محور خاتمی، احترام به حقوق تمامی ملت‌ها و دولت‌ها و هم‌چنین افراد، به اعتبار انسان بودن آنان، به‌عنوان یکی از اصول اساسی سیاست خارجی تعریف و تثبیت شده بود. این امر به معنای رسیدن به صلح واقعی و جامعه مدنی جهانی است: «اولین شرط برای رسیدن به صلح واقعی، شناسایی حقوق برابر برای تمامی انسان‌ها است. ما نیاز به ایجاد یک جامعه مدنی جهانی داریم که در آن تمامی انسان‌ها مساوی و از حقوق برابر بهره‌مند هستند. اینان اصولی هستند که جایگزین نزاع و خون‌ریزی می‌گردند ... و صلح جهانی تنها در این حالت پدیدار خواهد آمد»[1].

منطق جامعه مدنی جهانی، حکم می‌کند که کشورها حقوق یکدیگر را به رسمیت بشناسند و روابط خود را بر پایه احترام متقابل پی‌ریزی کنند. چون جامعه مدنی بین‌المللی از رابطه‌ای که مبتنی بر سلطه و عدم احترام دوجانبه باشد شکل نمی‌گیرد. فراتر از این، پای‌بندی و تعهد نسبت به جامعه مدنی و دموکراسی در داخل، مستلزم اعتقاد به جامعه مدنی جهانی و مردم‌سالاری بین‌المللی است. همان‌گونه که در داخل، جامعه مدنی خارج از قدرت دولت، منافع و مطالباتِ افراد و گروه‌ها را پی‌گیری می‌کند، در عرصه بین‌المللی نیز، ظهور جامعه مدنی و مردم‌سالاری برای تأمین منافع و مصالح همه ملت‌ها و کشورها ضروری است. از مهم‌ترین الزامات جامعه مدنی جهانی، نظم سیاسی مبتنی بر برابری و احترام متقابل است که فارغ از قدرت برتر و هژمونی یک یا چند بازیگر بین‌المللی است. در صورتی جامعه مدنی جهانی متصور است که تمامی کشورها با حقوق مساوی و احترام متقابل در هم‌زیستی با یکدیگر اهداف خود را تعقیب و تأمین کنند. بر این اساس، خاتمی در اجلاس هزاره سران ملل متحد در نیویورک در سال ۱۳۷۹ تصریح می‌کند: «بپذیریم مردم‌سالاری که در سطح درونی یک ملت به عنوان ضابطه پذیرفته شده در عرصه‌ی بین‌المللی نیز معیار زندگی نوین شود. هم‌چنان‌که جامعه مدنی جهانی نباید هیچ حکومت خودکامه‌ی بریده از ملت خویش را برتابد و مصالح خاص باندهای قدرت و قدرت‌های مسلط را به مصالح بشری ترجیح دهد ... بدین‌سان، ساختار قدرت در سطح بین‌المللی را نیز باید اصلاح کند»[2].

دیری نپائید که خاتمی رفت و خاتمیسم نیز در عرصه سیاست خارجی زیر سایه پاک‌کن قرار گرفت. در ایران، بعد از انتخابات نهم، گفتمانی اصول‌گرا، از منزلتی هژمونیک برخوردار شد. این گفتمان، به سبب خصیصه و ویژگی استعاری و ایدئولوژیک خود، طبیعتا و ضرورتا می‌بایست در عرصه داخلی سیاستی

۱- روزنامه اطلاعات، ۷۹/۶/۱۷، ص ۲.

۲- همان.

معطوف به ورود و حضور فرودستان جامعه به عرصه حوزه عمومی؛ به‌رسمیت شناخته شدن آنان (فرودستان) به‌عنوان طرف گفت‌وگو و مشاوره؛ تمهید و تضمین فضایی برای پژواک صدای آنان در حوزه سیاست و قدرت؛ فراهم آوردن شرایط و بستر مناسب برای سوژه‌مند شدن توده‌ها در عرصه سیاست (فرآیندی که در طی آن مطرودان جامعه قدم پیش می‌گذارند تا خود حرف دل خویش را به زبان آورند، تا خود از جانب خویش سخن بگویند)؛ تمهید و تضمین "آزادی برابر" برای همه آحاد جامعه، پیشه می‌کرد، و در پهنه خارجی نیز، می‌بایست سیاستی ناظر و معطوف به تولید و بازتولید یک "دگرِ بزرگ و رادیکال» و تیز کردن عصبیت‌های ایدئولوژیک و انقلابی در مقابله و مواجهه مستمر با آن اتخاذ می‌کرد. زیرا صرفا از این رهگذر می‌توانست مدعی تحقق "سیاست راستین"[۱] و مبتنی بر اصول و ارزش‌های دینی و بومی در جامعه شود و یا حتی سیاست خود را مترادف با مردم‌سالاری جلوه دهد.

اما در عرصه پراتیک اجتماعی و سیاسی، آن‌چه تجربه شد، تلاش برای ترمیم بُعد تروماتیک (اضطراب زا و دگرزای) امر سیاسی بود. به بیان دیگر، سیاستی که تحقق یافت تلاشی بود برای مسکوت

۱- رانسیر، ما را با چهره راستین سیاست یا سیاست راستین، آشنا می‌سازد. وی به ما می‌گوید، سیاست راستین یعنی سیاست به معنی دقیق کلمه، از وقتی که demos (= عامه مردم) در polis (= دولت شهر) یونان باستان در قامت عاملی فعال و دارای کنش پدید آمد، جماعتی که گرچه در بنای رفیع جامعه هیچ پایگاه ثابت و مشخصی نداشت (یا در بهترین حالت، در پایگاهی فرودست به سر می‌برد)، می بایستی وارد حوزه عمومی می‌شد، و صدایش هم‌پایه طبقه اشراف یا طبقه حاکم به گوش‌ها می‌رسید، یعنی به عنوان گروهی به رسمیت شناخته می‌شد که در گفت‌وگوهای سیاسی و در به کارگیری قدرت مشارکت می‌ورزد. بنابراین، سیاست راستین از منظر رانسیر، همان فرایند خلق سوژه‌های سیاسی، یا روند سوژه‌مند شدن توده‌ها در عرصه سیاست است: فرایندی که در طی آن مطرودان جامعه قدم پیش می‌گذارند تا خود حرف دل خویش را به زبان آورند، تا خود از جانب خویش سخن بگویند و بدین سان ادراک جهانیان را از چند و چون فضای اجتماعی دگرگون سازند، چندان که مطالبات‌شان در این فضا جایگاهی مشروع و قانونی بیابند. از این رو، رانسیر برخلاف هابرماس، تاکید دارد که مبارزه سیاسی به مفهوم واقعی آن، نه بحث و جدلی عقلانی بین افراد و گروه‌هایی با علایق مختلف، بلکه در عین حال، پیکار هر کسی است برای آن که صدایش را به گوش‌ها برساند و حرفش به عنوان شریکی برابر و قانونی در مباحثات و منازعات سیاسی ارج شناخته شود.

سیاست راستین، همواره متضمن نوعی اتصال یک‌باره و میان‌بر بین امر کلی و امر جزئی است: ناسازه‌ی امری یکه و خارق عادت که به نیابت از امر کلی قد می‌افرازد و ثبات نظام کارکردی "طبیعی" مناسبات جاری در بدنه جامعه را برهم می‌زند. کشمکش‌های سیاسی همیشه در بطن تنش بنیادی به وقوع می‌پیوندند، تنش بین بدنه‌ی ساختار یافته‌ی اجتماعی که در آن هر بخشی مقام و موقعی از آن خود دارد – رانسیر این معنا را سیاست در جامعه پلیس، به ابتدایی‌ترین معنی واژه یعنی صیانت از نظم اجتماعی، می‌نامد – و آن "بخش بدون سهمِ" جامعه که به حکم اصل میان‌تهی کلیت این نظم را آشفته می‌سازد، به موجب قاعده‌ای که اتین بالیبار "آزادی برابر" نامیده است، یعنی برابری همه آدمیان در جامعه از آن حیث که هر انسانی موجودی سخن‌گو یا همان حیوان ناطق است. این یکی ساختنِ آن جزء بدون سهم با کل، یعنی یکی ساختن آن بخش از جامعه که هیچ گونه مقام و موضع تعریف شده‌ای در جامعه ندارد (یا در برابر پایگاه فرودستی که بدو نسبت می‌دهند، مقاومت می‌ورزد) با امر کلی، نخستین گام در راه پیشبرد روند سیاسی شدن

گذاشتن قابلیت ثبات‌شکنی امر سیاسی، کوشش در راه انکار و/یا تحت قاعده درآوردن آن به هر نحوی که ممکن باشد: این یعنی (۱) بازگشت به نوعی بدنه اجتماعی ماقبل سیاسی، تثبیت قواعد رقابت سیاسی، و نظایر این‌ها؛ (۲) تدارک "سازوبرگ دفاع" در مقابل صداهای مختلف و هویت‌های متمایز سیاسی؛ (۳) تعریف و تثبیت نوعی فضای اجتماعی همگن با ساختاری اندام‌وار، نوعی فضای بسته سنتی که هیچ قسم خلا یا فضای تهی به‌جای نمی‌گذارد که در آن رخداد سیاسی سرنوشت‌سازی امکان وقوع یابد؛ (۴) کوشش برای حذف مخاصمات از صحنه سیاست به مدد تنظیم و تنسیق قواعد و هنجارهای لازم‌الاتباعی که جایی برای فوران روال پرشور دادخواهی و سرریز آن در سیاستِ راستین باقی نمی‌گذارد؛ (۵) کوشش در راه حذف کامل ابعاد سیاسی کشمکش از طریق به افراط کشاندن آن با توسل به شیوه‌های نظامی مستقیم و نظامی کردن عرصه سیاست؛ (۶) فرافکنی ناکارآمدی‌ها در پرتو استعاری کردن منطق توطئه؛ معطوف کردن افکار و اذهان مردم به کنش‌ها و واکنش‌های دگرِ بزرگ خارجی و غیرحساس کردن آن‌ها نسبت به آن‌چه در درون می‌گذرد.

به بیان دیگر، آن‌چه به‌نام نامی سیاست در این دوران تجربه شد (و می‌شود)، تلفیق و ترکیبی است از سه نوع سیاست: کهن–سیاست[1]، پیرا–سیاست[2] و ابر–سیاست[3]. ژاک رانسیر، ما را با گرایش‌هایی که منطق راستین کشمکش و مبارزه سیاسی را باطل می‌شمارند، آشنا می‌سازد. وی بر یکی از این "گرایش‌ها"، کهن‌سیاست نام می‌نهد. کهن‌سیاست، از منظر وی، کوشش‌های هواداران "زندگی جماعتی" در راه تعریف نوعی فضای اجتماعی همگن با ساختاری اندام‌وار، نوعی فضای بسته سنتی که هیچ قسم خلا یا فضای تهی به‌جای نمی‌گذارد که در آن رخداد سیاسی سرنوشت‌سازی امکان وقوع یابد، است. دومین گرایش، پیراسیاست نام می‌گیرد که کوششی است برای سیاست‌زدایی از سیاست، یعنی حذف ابعاد سیاسی آن (با هدف تبدیل آن به منطق پلیس). پذیرفتن واقعیتِ کشمکش سیاسی، اما با صورت‌بندی دوباره آن در قالبِ رقابت در فضایی که حزب‌ها، کارگزارانی که به‌عنوان نمایندگان مردم به‌رسمیت شناخته شده‌اند با هم رقابت می‌کنند تا قدرت و مسئولیت‌های اجرایی را (به‌طور موقت) به‌دست گیرند. اخلاق هابرماسی یا راولزی شاید واپسین بازمانده‌های فلسفی این گرایش باشند: کوشش برای حذف مخاصمات از صحنه سیاست به مدد تنظیم و تنسیق قواعد و هنجارهای لازم‌الاتباعی واضح و بی‌ابهام که جایی برای فوران روال پرشور دادخواهی و سرریز آن در سیاست راستین باقی نمی‌گذارد. سومین "گرایش"، فراسیاست مارکسیستی (یا سوسیالیستی آرمان‌شهری) است، که در قالب پذیرش کامل

1- archi-politics
2- para-politics
3- ultra- politics

کشمکش سیاسی، اما به‌سان نوعی تئاتر سایه‌بازی که در آن فرآیندهایی اجرا می‌شوند که در حقیقت روی صحنه دیگری (یعنی روی صحنه زیرساخت‌های اقتصادی) به وقوع می‌پیوندند؛ پس هدفِ غایی سیاست "حقیقی" همانا از میان برداشتن خویش است، یعنی استحاله روال"اداره مردم" به روال "اداره اشیاء" در نظامی عقلانی و سراپا شفاف متکی بر اراده جمعی.

در ساحتِ این گفتمان سیاسی، بازیگران عرصه سیاست و قدرت جدید ایران، به بازتعریف و بازتولید نقش‌های گوناگونی برای واحد ملی‌ای به‌نام "ایران" پرداختند. هالستی به ما می‌گوید، مفهوم نقش ملی را می‌توان تعریفی دانست که سیاست‌گذاران از انواع متداول تصمیمات، تعهدات، قواعد و اقدامات مناسب برای دولت‌شان و وظایفی که دولت‌شان باید در شرایط گوناگون جغرافیایی و موضوعی ایفا کند، به‌عمل می‌آورند. وی، از نقش‌های مختلفی از قبیل: سنگر انقلاب رهایی‌بخش، رهبرِ منطقه، حافظِ منطقه، دولتِ مستقل فعال، حامی جنبش‌های رهایی‌بخش، عامل ضدامپریالیست، مدافع اعتقادی خاص، دولتِ میانجی و غیره نام می‌برد که کشورهای مختلف در مقاطع تاریخی مختلف اتخاذ کرده‌اند[۱].

بازیگران جدید، در عالم گفتمانی خود، به بازتعریف و بازتولید نقش‌هایی نظیر: سنگر انقلابی رهایی‌بخش، دولت مستقل فعال، حامی جنبش‌های رهایی‌بخش، عامل ضدامپریالیست، حامی مستضعفین و دولتِ میانجی، پرداختند. دقیقا به‌علت تعریف همین نقش‌ها، دستگاه سیاست خارجی در دولت نهم، نه تنها موفق به انجام اصلی‌ترین وظیفه خود، که به گفته‌ی جان لاول، سازگاری و انطباق تعمدی با یک محیط جهانی متحول است، نگشته، بلکه به‌طور فزاینده‌ای در سراشیبی یک فرآیند "فرسایش دگم‌های ایدئولوژیک" خود (یا استحاله ایدئولوژیک) و نوعی سازگاری و انطباق تحمیلی با گفتمان مسلط جهانی قرار گرفته است.

اما از سوی دیگر، در این دوران، اقتضای طبیعتِ گفتمان مسلطِ امریکا نیز، چندان تفاوتی با مقتضیات گفتمان مسلط ایران نداشت. با تاملی گذرا در ایدئولوژی حکومتی و گفتمان مسلط امریکا، می‌توان "دقایق" زیر را از آنان استخراج نمود:

– داعیه و انگیزه هژمونی جهانی؛

– تعریفی فراملی از منافع و امنیت ملی امریکا؛

– استراتژی اقدام نظامی پیش‌گیرانه (تهدیدِ تهدید و تغییر رژیم)؛

– منطق نظامی‌گری (جنگ پایان سیاست نیست)؛

۱– هالستی، کی. جی.، مبانی تحلیل سیاست بین‌الملل، ترجمه بهرام مستقیمی و مسعود طارم سوی (تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۳)، ص ۱۹۷.

– جهان‌بینی مبتنی بر دوانگاری متضاد (در طول تاریخ، انسان‌ها به دو دسته تقسیم شده‌اند: آن‌ها که از نیکی حمایت می‌کنند و آن‌ها که از پلیدی حمایت می‌کنند. مومنین باید علیه عوامل شیطانی و شرور اعلام جنگ نموده و اجازه ندهند آن‌ها به مقاصد پلید خود دست یابند)[۱]؛
– توجیه الهی–مذهبی قدرت (خداوند متعال جایگاه ویژه‌ای برای امریکا در میان دیگر ملل در نظر گرفته است و بهترین مواهب و نعم را به مردم امریکا اعطاء کرده است)[۲]؛
– سویه استراتژیک یک‌جانبه‌گرایی (گشودن بندهای ضعیف چندجانبه‌گرایی لی‌لی‌پوت‌ها (اروپا و سازمان‌ملل) از دست و پای گالیور؛ تقدم منافع و اهداف ملی بر مقررات بین‌المللی؛ ایجاد و حفظ یک نظم جهانی به رهبری امریکا؛ بیشینه‌سازی کنترل امریکا بر نظام بین‌المللی از طریق جلوگیری از ظهور قدرت‌های بزرگ و رقیب در اروپا و شرق آسیا؛ بیشینه‌سازی کنترل بر مناطقی که از اهمیت ژئوپلتیک و ژئواکونومیک برخوردارند[۳]؛
– از بین بردن تهدیدات بالقوه قبل از بالفعل شدن آن‌ها به مثابه یک هدفِ استراتژیک؛
– ناسیونالیسم‌گرایی افراطی و لیبرال دموکراسی مبتنی بر اقتصاد بازار به مثابه ایدئولوژی؛
– سیاست خارجی کاملا معطوف و ناظر بر مکتب جکسونیسم[۴]؛ مدیریت تهدیدات خارجی؛ مداخله‌گری برای پیشتازی و اعمال پیشوایی[۵]؛

1- James Midgley, "Religion Politics and Social Policy: The Case of the New Christian Right," *Journal of Social Policy*, Vol. 18, No.1, July 1990, p.400

2- Haper Charles and Kevin Leinrht, "Explaining the New Religious Right," in Bromely David and Anson Shupe (eds.), *Interpreting the New Christian Right*, Macon: Mercer University Press, 1984, p. 105

۳- یکی از پیامدهای حادثه ۱۱ سپتامبر برای امریکا و به تبع آن نظام بین‌الملل این بود که اهمیت ژئوپلتیک و ژئواکونومیک را که می‌رفت پس از فروپاشی شوروی کم‌رنگ شود، احیا نمود.

٤- جکسونیسم را می‌توان یکی از چهار مکتب عمده در سیاست خارجی امریکا دانست: مکتب نخست، مکتب همیلتونی‌ها است که خواهان همکاری میان حکومت امریکا و بخش اقتصادی کشور برای پیشبرد منافع اقتصادی این کشور در جهان است. مکتب دوم، مکتب ویلسونی‌ها است که از یک سیاست خارجی فعال برای گسترش دموکراسی در عرصه جهانی حمایت می‌کند. مکتب سوم، مکتب جفرسونی‌ها است که کمتر نگران گسترش دموکراسی در سطح جهان و بیشتر خواهان گسترش آن در داخل امریکاست. مکتب چهارم، مکتب جکسونی‌ها است که مهم‌ترین دلمشغولی‌اش امنیت ملی امریکا است و در این دلمشغولی به قدری افراط می‌نماید که تقریبا دیگر جنبه‌های سیاست خارجی را فراموش می‌کند.

Walter Russel Mead, *Special Providence: American Foreign Policy and How It changed the World*, Alfred Konpf, 2002

٥- برای نمونه،کانتر و بروکز تاکید می‌کنند که «مداخله‌گرایی امریکا نه تنها ترک شدنی نیست، بلکه به شکلی گسترده در آینده سیاست‌خارجی ایفای نقش کرده و بهصورت بخشی اجتناب‌ناپذیر و ضروری‌تر از گذشته در سیاست خارجی امریکا درخواهد آمد.

Arnold Kanter and et al, *US Intervention Policy for the Post Cold War World: New Challenges and New Responses* (New York and London: Norton and Company, 1994), p. 17

– تعریف و تصویر ایران به‌عنوان جدی‌ترین تهدید در یکی از حیاتی‌ترین و استراتژیک‌ترین مناطق در گردونه منافع و امنیت ملی امریکا؛
– تصویر خاورمیانه به‌عنوان تنها منطقه ناآرام جهان در نقشه استراتژیک آمریکا[1]؛
– تعریف ایران به‌عنوان یکی از محورهای شرارت؛ و اخیرا به‌عنوان پایگاه استبداد؛
– ممکن و مطلوب دانستن ایجاد تغییراتی اساسی در وضعیت ژئوپلتیک خاورمیانه؛
– اولویت مبارزه با تروریسم و ممانعت از دستیابی دولت‌ها و گروه‌های غیردولتی مخالف امریکا به سلاح‌های هسته‌ای؛
– تعهد به تضمین امنیت اسرائیل به هر قیمت و جلوگیری از افزایش تهدیدات ایران علیه اسرائیل؛ و اساسا با حمایت از اسرائیل می‌باید زمینه مذهبی لازم برای ظهور حضرت مسیح را فراهم ساخت؛
– اعتقاد به این‌که با اعمال نظامی علیه حکومت‌های اقتدارگرا و بهره‌گیری از جذب گسترش فرهنگ دموکراتیک در منطقه، می‌توان قلب و ذهن مردم خاورمیانه را به‌دست آورد[2]؛ و نیز اعتقاد به این که امریکا قادر به شکست در برنامه دموکراتیزه کردن خاورمیانه نیست؛
– اعتقاد به اخلاقی و مقدس بودن ماموریت آزادی‌بخش امریکا در جهان؛ و این که خداوند بوش را برای ادای ماموریت مقدس به قدرت ریاست جمهوری امریکا رسانده است[3]؛
– قرار دادن رهنامه (دکترین) به‌جای ایدئولوژی برای ممانعت از تقابل ملزوماتِ شناختی با ملزوماتِ اعتقادی؛

نگاره "خاورمیانه بزرگ" (مقابله با دیکتاتوری، بسط و توسعه دموکراسی و آزادی و به قدرت رساندن دولت‌های مردم‌سالار و مبارزه با افراط‌گرایی و میان برداشتن ریشه‌های آن).

با بهره‌ای آزادانه از آموزه‌های بارت، می‌توان اسطوره را زبان ایدئولوژیک امریکای امروز دانست: زبانی که سازوکار آن طبیعی جلوه دادن امور تاریخی است. امریکا، با اسطوره‌سازی می‌خواهد پدیده‌های تاریخی را که ساخته او هستند به‌گونه‌ای جلوه دهد که انگار اموری طبیعی هستند و بدین وسیله تناقض‌های آفریده خود را امری طبیعی جلوه دهد؛ سایر جوامع را از تاریخ خود منع کند؛ ایده و ارزش‌های خود را بر صراحتِ امر واقعِ تجربی تحمیل نماید؛ نشانه‌های قراردادی و عرفی زندگی انسان‌های سایر جوامع را به

1- بعد از اروپای غربی و شرقی و آرام شدن فضای آسیای جنوب شرقی، تنها منطقه ناآرام باقی مانده در نقشه استراتژیک امریکاییان، خاورمیانه است.

2- *The 57th Annual Conference of Middle East Institute*,Held in National Press Club,Washington D.C., October 23, 2003

3- *Financial Times*, October 23, 2003

نشانه‌های طبیعی تبدیل نماید؛ از گفتمان مسلط (گفتمان امپریالیستی) خود نام‌زدایی کرده و آفریده‌های آن را طبیعی جلوه دهد؛ از رفتار خود سیاست‌زدایی کرده بر قامت هر گونه اقدام خود جامه‌ای مقبول و مشروع بپوشاند؛ هر آن‌چه که رنگ این گفتمان مسلط را ندارد، مجبور به استقراض از آن کند؛ با تاثیرگذاری بر نگاه دیگر ملت‌ها، کنترل خود بر جهان را تثبیت نماید.

اما چگونه امریکا قادر است همه چیز را به اسطوره تبدیل کند؟ به بیان دیگر، فنون اسطوره‌سازی امریکا (مجموعه‌ای از صور ثابت و منظم و پایداری که بر حسب آن‌ها اسطوره‌ها ساخته می‌شوند و نظم می‌یابند) کدامند؟ برای یافتن پاسخ، یک‌بار دیگر به بارت رجوع می‌کنیم و از آموزه‌های وی آزادانه بهره برده و این فنون را در اشکال زیر طبقه‌بندی می‌کنیم:

- مایه‌کوبی: تولید و بازتولید (و یا تعریف و بازتعریف) "شر" و "تهدید" در اشکال و صور گوناگون و تعریف هویت اسطوره‌ای خود در تخالف، تقابل و تضاد با آنان؛
- محرومیتِ از تاریخ: تاریخ‌زدایی از تاریخ سایر جوامع و طبیعی جلوه دادن اقدامات استعماری، استثماری و استحماری خود در آن جوامع؛
- شبیه‌سازی: توزین کردن همه چیز و تعیین کردن وزنِ دیگری با وزنی که خود معیار آن را تعیین می‌کند و بدین‌ترتیب، انکار "دیگر"ی بودن و "غیریت" او (دیگری)، و یا تبدیل او به ابژه‌ای تماشایی و دلقک‌گونه (فاقد جدیت و موضوع خنده و تمسخر و سرگرمی یا کاملا برعکس، موضوع خشم و نفرت) هنگامی که نتواند او را به چیزی شبیه خود بدل سازد؛
- اینهمان‌گویی: ایجاد جهانی مرده و ساکن (زمانی که در تبیین پدیده‌ها فرو می‌ماند) و جایگزین کردن زور و قدرت به جای استدلال (در همان حال که مدعی است مستدل سخن می‌گوید)؛
- نه این و نه آن‌گرایی: توزین کردن دو چیز متضاد با یکدیگر و فروکاستن آن‌ها به چیزهایی شبیه به هم و خلاص شدن از شر هر دو به نام چیزی والاتر (مثل شبیه‌سازی جریان‌های تروریستی با بعضی از کشورهای ناهم‌خوان، هم‌چون ایران)؛
- کمی کردن کیفیت: تسهیل و تسطیح مسیر فهم "واقعیت‌های خودساخته" برای سایر جوامع، به گونه‌ای که چندان جایی برای به کارگیری هوش و فکر برای آنان باقی نماند؛
- گزارش: گزارش واقع‌نما و حقیقت‌نمای واقعیت‌های مجازی، و یا شعری ساختن واقعیت‌های مجازی، یعنی ارائه واقعیت‌های مجازی به‌گونه‌ای که در غایت رخنه‌ناپذیر و تقلیل‌ناپذیر و تشکیک‌ناپذیر جلوه نمایند؛

– شیء وارگی: تبدیل جوامع دیگر به طبیعتِ ثانوی و در نتیجه بیگانه کردن مردمان آن جوامع از خویشتن فرهنگی و تاریخی خود و بازتعریف آنان در قالبِ اسطوره‌های خود؛
– جابجایی هستی‌شناختی: مجازی‌سازی با استفاده از لحظه‌ای و آنی بودن برخوردها در زمان واقعی، با اجازه دادن به این که انسان‌ها حضور هم‌زمان در سطوح زمانی مختلف داشته باشند، با ممکن ساختن پدیده نوار "موبیوس" یعنی امکان گذر از درون به برون و بالعکس، با دوباره فعال کردن همه‌ی حواس، با بازنمایی‌های چندحسی، و با دامن زدن به دگرزایی، نوعی "جابجایی هستی‌شناختی" در میان مردم جوامع دیگر به‌وجود می‌آورد؛
– امریکامداری: اشاعه تعریف و تصویری از امریکا به مثابه یک حقیقت مطلق هستی‌شناختی و تعریف سیر نقاط جهان به مثابه سایه آن.

به اقتضای منطق و اراده نهفته در این گفتمان، امریکایی‌ها نه تنها کردار و رفتاری بهتر از ما نداشتند، بلکه به علت خصیصه هژمونیک و استکباری خود، از گستره و عمق دگرزایی و دگرزدایی به‌مراتب فراخ‌تری برخوردار بودند. در هر فرض، تصادم‌ها و تقاطع‌های متعدد این دو فراگفتمان ایدئولوژیک، بستری مساعد برای بروز و ظهور بحران‌های متوالی در روابط دو کشور ایجاد نموده و به‌طور فزاینده‌ای ستیزش‌های میان آن‌ها را در سراشیبی تشدید و تعمیق قرار داده‌اند.

٤

کتاب حاضر گفتگویی است میان دو اندیشمند معاصر عرصه سیاست بین‌الملل (نوام چامسکی و ژیلبر آشکار). چامسکی در مقام استاد زبان‌شناسی و البته نظریه‌پرداز و منتقد سرسخت سیاست‌های امریکا از وجهه‌ای جهانی برخوردار است و آشکار –شهروندی فرانسوی با اصلیتی لبنانی– بعنوان صاحبنظر مسائل سیاسی و مقاله‌نویس نشریه لوموند دیپلماتیک به‌تدریس علوم سیاسی و روابط بین‌الملل در دانشگاه‌های فرانسه و انگلیس نیز اشتغال دارد.

خاورمیانه و نقش بی‌بدیل آن در سیاست خارجی امریکا، همچنین حضور هژمونیک امریکا در این منطقه بحران‌زا/بحران‌زی محور و مفصل‌بندی اصلی گفتگو را شکل می‌دهد. این‌دو ضمن بحث و بررسی تنش‌ها، کشمکش‌ها و ستیزش‌های منطقه خاورمیانه، همچنین تلاش در جهت شناخت و بازشناخت

ریشه‌های تاریخی، عقیدتی، نژادی و جغرافیایی آنها،کانون توجه و تدلیل و تعلیل خویش را بر سیاست‌های پیش‌دستانه، "خود"/"دگر"محورانه و برتری‌جویانه ایالات متحده برای حضور مستمر در این منطقه قرار می‌دهند. چامسکی با تسلط کافی بر تاریخ و سیاست و به‌عبارت بهتر "تاریخ-سیاست" معاصر امریکا، و اشکار با بهره‌گیری از تحلیل‌های بومی‌تر از تحولات منطقه بویژه لبنان و فلسطین، گفتگو را به گونه‌ای پیش می‌برند که به‌رغم تأکید و تأیید نقش زاینده/فزایندهٔ راهبرد سیاست خارجی امریکا در بحران‌ها و بی‌ثباتی‌های خاورمیانه، اشکال مختلف تروریسم، افزایش بنیادگرایی مذهبی و نیز وزن و وضعیت دموکراسی در کشورهای منطقه را مورد تحلیل قرار میدهند.

آنچه در این اثر جلب توجه می‌کند دیدگاه‌های گاه متفاوت و -حتی- متضاد چامسکی و آشکار است که بدون لطمه زدن به اصل بحث، موجبات اوج/ فرود و قبض/بسط و در نتیجه چالشی شدن مباحث را فراهم می‌آورد. در بسیاری موارد به‌رغم اینکه چامسکی با اتکاء به پیشینهٔ اطلاعات و اطلاعات بیشینهٔ خود در خصوص سیاست خارجی امریکا نظراتش را به‌صورت صریح و قاطع مطرح می‌کند اما اشکار نیز چیره‌دستانه در مقام مقابله ظاهر شده و از منظر اندیشمندی مستقل به اظهار نظر می‌پردازد، بطوریکه در مواردی همچون بی‌اعتمادی امریکا به صدام پیش از حمله عراق به ایران یا نقش آوارگان فلسطینی در تعیین سرنوشت خویش، طرفین به‌دلیل عمق اختلاف و عدم تفاهم سرانجام موضوع بحث را تغییر می‌دهند. در واقع طرح چنین موضوعات و مواضعی است که ذهن مخاطب را از یکنواختی و بیطرفی به‌درآورده، و او را وامی‌دارد تا ضمن توجه به نشیب و فراز مباحث، با تدقیق در اتفاق و اختلاف‌نظرها و منظرها در فضای گسست-پیوست مستمر با جریان و جهت گفتگو قرار گیرد. درگذر از این گزاره‌ها است که دستیابی به چشم‌اندازی گشوده‌تر نسبت به این منطقه بحران‌زی فراهم می‌آید؛ چشم‌اندازی هرچند گشوده‌تر اما همچنان پر از گره‌های ناگشوده.

دکتر محمدرضا تاجیک

دیباچه

استفان شالوم

متقاضیان پذیرش در دانشگاه‌های آمریکا به خوبی با این پرسش مرسوم آشنا هستند:« اگـر قـرار باشد به انتخاب خود با دو نفر از شخصیت‌های تاریخی در ضیافت شام شرکت کنیـد، چـه کـسانی را برخواهید گزید؟» با توجه به تنوع چهره‌های تاریخی در عرصه‌های فعالیت انسانی، طبعاً پاسخ به این پرسش کاملاً متفاوت و متنوع خواهد بود. اما برای کسی که می‌خواهد درباره خاور میانه امـروز از دو تحلیلگر معاصر کسب اطلاعات کند، نمی‌توانم کسانی را بجز نوام چامسکی و ژیلبر آشکار تصور کنم که مصاحبت با آنها تا این حد دلپذیر و سودمند باشد.

نوام چامسکی را در سال ۱۹۶۶ و در دوره دانشجویی در موسـسه تکنولـوژی ماساچوسـت(MIT) ملاقات کردم. در آن مقطع زمانی به دلیل انقلاب در عرصه زبانشناسی شهرتی بهـم زده بـود و اگـر راست‌اش را بخواهید پس از آن بود که منتقد جنگ آمریکا در ویتنام شد. در طول چهار دهه گذشـته، با مطالعه تحلیل‌های وی درباره سیاست خارجی، رسانه‌ها و نقـش روشـنفکران در جامعـه، اطلاعـات جامعی کسب کرده‌ام، اما حتی تاثیرگذارتر از هوش و ذکاوت حیرت انگیز چامسکی، تعهـد بـی‌انـدازه وی برای اعمال تغییرات اجتماعی بود که بر من تاثیر می‌گذاشت. من به عنوان دانشجوی سـال اول حیرت می‌کردم که یک مقام دانشگاهی تا این حد برجسته به تحصن و تظاهرات دانشجویی بپیوندد. اوایل سال‌های ۱۹۷۰ و زمانی که در زمینه تهیه یک بولتن کوچک در مخالفت با برقـراری حکومـت نظامی در فیلیپین فعالیت می‌کردم، نخستین تجدید اشتراک سالانه‌ای که برای این بـولتن از طریـق

پست دریافت می‌کردیم متعلق به نوام چامسکی بود. و از زمانی که وی را شناخته‌ام، اوضاع به همین منوال گذشته است. وی به سازمان‌ها و انتشاراتی‌های سیاسی بی‌شماری کمک کرده، بی‌شمار نامه‌های دریافتی از سراسر دنیا را پاسخ داده و برای مشاوره و ترغیب تمام کسانی که برای دستیابی به جهانی برتر مبارزه می‌کنند وقت گذاشته است.

چامسکی اوایل سال‌های ۱۹۷۰ نوشتن درباره خاور میانه را آغاز کرد و بدین ترتیب بار دیگر به موضوعی رو آورد که در دوران جوانی و فعالیت در جناح چپ جنبش صهیونیستی دغدغه‌اش را داشت. اوایل سال‌های ۱۹۵۰ وی و همسرش قصد داشتند در یک کیبوتص[1] اسرائیلی اقامت کنند اما برغم صرفنظر کردن از این برنامه، چامسکی همواره دلبستگی و علاقه شدید خود را به این منطقه بویژه در زمینه موضوعات مربوط به صلح و عدالت بروز داده است. اثر وی تحت عنوان *صلح در خاور میانه؟ اندیشه هایی در باب عدالت و ملیت*[2] در سال ۱۹۷۴ منتشر شد. اثر بعدی وی درباره خاور میانه در پی تهاجم اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲ منتشر شد: *مثلث سرنوشت ساز:آمریکا، اسرائیل و فلسطین*[3]. هر چند در بسیاری دیگر از آثار چامسکی، بخش‌ها و مقالاتی به خاور میانه اختصاص یافته و البته با توجه به اهمیت و بی‌ثباتی منطقه، هر گونه بحثی با محوریت سیاست خارجی امریکا باید اینگونه نیز باشد، با این حال از زمان انتشار *مثلث سرنوشت‌ساز* تاکنون کتاب حاضر نخستین اثر چاپ شده وی به شمار می‌رود که منحصراً به این منطقه از جهان اختصاص یافته است.

۱- کیبوتص به معنای تعاون، نوعی «دهکده اشتراکی» است که ریشه در صهیونیزم و سوسیالیزم دارد. هم‌اکنون در اسرائیل در حدود ۲۵۰ کیبوتص وجود دارد. در کیبوتص، هر کسی به اندازه توان خود کار می‌کند و به اندازه نیازش از درآمد عمومی استفاده می‌کند. همه چیز کیبوتص، مال همه اهالی آن جامعه است و در عین حال، مال هیچ یک از آنان نیست. در کیبوتص «مالکیت خصوصی» وجود ندارد و مالکیت تنها «اشتراکی» است.[م.]

2- *Peace in the Middle East? Reflections on Justice and Nationhood*, New York, Vintage, 1974

بعدها چاپ جدیدی از این کتاب همراه با اضافات و تحت عنوان «توهمات خاور میانه» منتشر شد:

Middle East Illusions,Lanham, Maryland, Rowman& Littlefield, 2003

3- *The Fateful Triangle: The United States,Israel, and the Palestinians*,Boston, South End Press, 1983

نسخه به روز شده این اثر در سال ۱۹۹۹ تجدید چاپ شد. این اثر در ایران نیز ترجمه شده است: مثلث سرنوشت ساز: فلسطین، آمریکا و اسرائیل، ترجمه عزت‌الله شهیدا، ۱۳۶۹.[م.]

ژیلبر آشکار نیز همان تعهدِ همراه با تعمق چامسکی را برای صلح و عدالت بین‌المللی و همان اشتهای سیری‌ناپذیر وی را برای درک و فهم سیاست خارجی ایالات متحده داراست. بعلاوه شناختی عمیق از خاور میانه دارد، شناختی که هم با حضور در منطقه و هم از لابلای مطالعه کتاب‌ها کسب کرده است. آشکار که در لبنان رشد و چندین سال در آنجا زندگی کرده، فعالانه در حیات سیاسی منطقه مشارکت داشته است و با محافل چپگرای دنیای عرب به خوبی آشنایی دارد. وی پس از قامت در فرانسه، هم به عنوان یک مقام دانشگاهی و هم به عنوان یک فعال ضد جنگ از نزدیک حوادث خاور میانه را پیگیری کرده است.

ژیلبر را در فوریه ۲۰۰۳ و اندک زمانی پیش از تهاجم آمریکا به عراق، در جریان کنفرانسی به مناسبت یک تور معرفی کتاب در دانشگاه ویلیام پترسون(William Paterson) در نیوجرسی که من در آنجا تدریس می‌کنم ملاقات کردم. طی سال‌های بعد با تحلیل‌های عموماً ارزشمند وی درباره عراق و خاور میانه آشنا شدم، تحلیل‌هایی متکی بر خبرگی و مهارت و مطالعه دقیق مطبوعات عرب زبان. برای آشنایی شمار بیشتری از انگلیسی زبان‌ها با تحلیل‌های وی، همواره مقالات و ترجمه‌های آشکار را در پایگاه اینترنتی ترقی‌خواه[1] ZNet که با آن همکاری می‌کنم منتشر می‌کردم. هر چند نماس‌های ما صرفاً از طریق ای_میل بود، اما ارتباط دوستانه‌ای بین ما برقرار شد تا اینکه در اواخر سال ۲۰۰۵ با نوشتن مقاله‌ای مشترک، طرح‌های مختلف پیش رو برای "لشکرکشی مجدد" یروهای آمریکایی پس از عراق را مورد تحلیل قرار دادیم[2].

احاطه کامل آشکار بر مسائل مهم بین‌المللی بویژه مسائلی که سه‌گانه راهبردی آمریکا، چین و روسیه در آنها درگیر هستند و در کتاب *جنگ سرد جدید*[3] مورد تحلیل قرار گرفته‌اند، الهام‌بخش وشته‌های وی به شمار می‌رود. اثر وی تحت عنوان *برخورد دو توحش: تروریسم و بی نظمی جهانی*[4] شهرت وی را به عنوان یک تحلیلگر دوراندیش و یک منتقد آشتی‌ناپذیر، هم در زمینه تحقیق درباره سلطه جهانی واشنگتن و هم بنیادگرایی اسلامی به همراه داشت. در همین راستا، وی همواره

1- http://www.zmag.org/weluser.htm
2- *Getting out of Irak*, New Politics, 10, n° 4(2006), p.5-10
3- *La nouvelle guerre froide. Le monde après le Kosovo*, Paris, Presses universitaires de France 1999
4- *Le choc des barbaries. Terrorismes et désordre mondial*, Paris, Editions complex, 2003
ین اثر به فارسی ترجمه شده است: *جدال دو توحش(۱۱ سپتامبر و ایجاد بی‌نظمی نوین جهانی)*، ژیلبر آشکار، ترجمه حسن تقوی، نشر اختران، ۱۳۸٤[م]

احساس و ادراک خود را در برابر برخی هیجانات ناشی از مناقشه اسرائیل و فلسطین، حتی در بین محافل ترقی‌خواه بروز داده است، که فراهم آوردن مقدمات کار برای انتشار نامه نگاری‌های بین دو یهودی چپگرا شاهدی بر این مدعاست[1]. بسیاری از مقالات آشکار تحلیل‌هایی واقعگرایانه و در عین حال شورانگیز و همچنین پیشنهادهایی عملی در اختیار کسانی که در جستجوی عدالت جهانی هستند قرار می‌دهد – برخی از این مقالات بصورت مجموعه در کتاب *شرق برافروخته خاورمیانه در آینه مارکسیسم*[2] منتشر شده‌اند. اثر دیگر وی تحت عنوان *نامه به یک فعال ضد جنگ نسبتاً خسته* در آوریل ۲۰۰۳ انصافاً به یک اثر کلاسیک تبدیل شده است[3].

اثر پیشِ رو شامل مجموعه مقالات مجزای دو نویسنده نیست بلکه مبتنی بر گفتگوی آنهاست؛ گاه با هم توافق دارند و گاه بر مبنای رویکرد و اطلاعاتی که در اختیار دارند، دیدگاه‌هایی مکمل یکدیگر ارائه می‌دهند و گاهی نیز پیش می‌آید که با هم اختلاف نظر پیدا می‌کنند؛ لذا این اثر چیزی بیش از یک مجموعه چند قسمتی است و طرفین در جریان این گفتگو، به لطف تعهد مشترک و همچنین تنوع مهارت و تجربیات‌اشان، به یک درک متقابل بسیار غنی‌تر دست یافته‌اند.

از همان آغاز کار چامسکی و آشکار به این توافق دست یافتند که حضور یک شخص سوم برای پویایی این گفتگوی رو در رو سودمند است. پیشنهاد این بود که گفتگویی دوطرفه صورت گیرد و یک طرف سوم علاوه بر طرح سوالات، به این گفتگو جهت بدهد و به فرایند فنی ثبت گفتگو مشغول باشد تا این امکان برای طرفین گفتگو پدید آید که بر تحلیل‌ها و استدلال‌های خود متمرکز شوند. ایفای این نقش بر عهده من گذاشته شد و تا جایی که امکان داشت، سعی کردم از گفتگوی آنها فاصله بگیرم و تنها در صورت نیاز و برای پیش بردن بحث وارد گفتگو شوم.

این فرایند چندین مرحله داشت. ابتدا شماری پرسش مطرح کردیم که هدف از آن تدوین پرسش‌هایی بود که نه تنها نمی‌توان با رجوع به دایره‌المعارف برای آنها پاسخی پیدا کرد، بلکه بیشتر

1- *The Israeli Dilemma: A Debate Between Two Left-Wing Jews. Letters between Marcel Liebman and Ralph Miliband*, Selection, Introduction and Epilogue by Gilbert Achcar, London, Merlin Press, 2006

2- *L'Orient incandescent: le Moyen-Orient au miroir marxiste*, New York, Monthly Review Press,2004

۳- این «نامه» دقیقاً پس از سقوط بغداد نوشته شد و در روزنامه‌های مختلفی از جمله لوموند (پاریس)، لیبراتسیون (رم)، لالیبر بلژیک (بروکسل) چاپ و به طور گسترده‌ای در پایگاه‌های اینترنتی منتشر گردید. این نامه در اثر بعدی آشکار نیز آورده شد:

*Eastern cauldron: Islam, Afghanistan, Palestine and Irak in a Marxist Mirror,*New York, Monthly Review,2004,p.258-264

پرسش‌هایی هستند که سعی دارند لایه‌های زیرین مولفه‌ها و نیروی پیش‌برنده بحث را برجسته کنند. حوادث خاور میانه آنچنان سریع درپی هم می‌آیند که هر گونه تلاش برای تشریح مبتنی بر واقعیتِ این حوادث، به سرعت تازگی خود را از دست خواهد داد. در مقابل، تحلیل نیروهای اصلی درگیر در منطقه و همچنین شیوه پرداختن به پرسش‌های سرنوشت‌ساز به خواننده این امکان را خواهد داد تا از گذشته درس بگیرد و تحولات جاری و آتی را درک کند. هر چند بر فرض مسلم، اثر حاضر به بررسی خاور میانه اختصاص یافته اما شاید نتوان مسائل این منطقه را بدون در نظر گرفتن منافع و مداخلات قدرت‌های خارجی و بویژه – طی سالیان اخیر- آمریکا درک کرد. بنابراین تلاش کردیم مضامین بسط یافته در ارتباط با خاور میانه و سیاست خارجی ایالات متحده و همچنین مناطق خاص مورد مناقشه را در این بحث جا دهیم. از بین مضامین و درونمایه‌های مطرح شده می‌توان به تروریسم (ماهیت، گستره تهدید و شیوه مقابله با آن)، تئوری‌های توطئه (اینکه تا چه حد می‌توانند در درک تحولات سیاسی به ما کمک کنند)، بنیادگرایی (عامل تحریک آن و اینکه در کجا بیشتر متداول است)، دموکراسی (موقعیت آن در خاور میانه و موانع جنگ عراق در برابر آن) و مبادی سیاست خارجی آمریکا در منطقه (بویژه نقش نفت و اهمیت "لابی طرفدار اسرائیل") اشاره کرد. مناقشات خاص مورد نظر ما مربوط به مناقشه افغانستان متاثر از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، مناقشه عراق مشتمل بر تمام ابعاد و جوانب یعنی نقش آمریکا، تحولات سیاسی، وضعیت کردها(هم در عراق و هم در ترکیه)، و همچنین مناقشات بالقوه در ایران و سوریه است. البته در نهایت سعی کردیم با پرداختن به ریشه‌های تاریخی مناقشه فلسطین و اسرائیل، عامل محرک کنونی و راه‌حل‌های احتمالی آن و همچنین ماهیت جامعه اسرائیلی، نیروهای مختلف سیاسی فلسطینی حاضر در صحنه و مسائل مربوط به یهودی ستیزی، اسلام هراسی و نژاد پرستی ضد عربی، جایگاه مهمی را به این موضوع اختصاص دهیم.

پس از گزینش پرسش‌ها، هر سه نفر از چهارم تا ششم ژانویه ۲۰۰۶ به مدت ۳ روز نشست‌هایی در دفتر نوام در MIT برگزار کردیم. با توجه به مشغله فراوان نوام به سختی توانستیم سه روز را در تقویم کاری وی به خود اختصاص دهیم – یکبار مجبور شدیم بحث را متوقف کنیم تا وی طبق برنامه قبلی با یک روزنامه‌نگار خارجی مصاحبه کند. با همه این احوال موفق شدیم حدود ۱۴ ساعت

گفتگو ضبط کنیم. نشست‌های ما دوستانه و پویا بود و با این حال زمانی که اختلاف نظری وجود داشت، نه نوام و نه ژیلبر برای بیان پرشور عقیده خود خویشتنداری نشان نمی‌دادند.

۱۴ ساعت گفتگوی ضبط شده با دقت توسط ملیسا جیمسون(Melissa Jameson) به روی کاغذ منتقل شد. پس از آن، نسخه اولیه را آماده و زوائد و موارد انحراف از بحث را حذف کردم، ترتیب برخی از بخش‌ها را تغییر و قابلیت مطالعه متن را افزایش دادم و پس از آن ژیلبر و نوام صحبت‌های خود را تصحیح کردند. هدف ما انتقال کلمه به کلمه مطالب بر روی کاغذ نبود بلکه بیشتر منظور این بود که برای هر یک از آنها این امکان فراهم شود تا بحث خود را روشن کند یا آن را بسط و توسعه دهد (البته نه با تغییر استدلال مهمی که دیگر طرف گفتگو به آن پاسخ داده بود). توافق کردیم که تفسیرهای شفاهیِ بدون دسترسی به منابع، بصورت متقن آورده نشوند. به همین ترتیب وقایع و نقل‌قول‌ها را مورد بررسی قرار دادیم و این نقل‌قول‌ها را در صورت نیاز تکمیل کردیم. در نهایت به اهمیت این نکته واقف بودیم که برای تمام ادعاهای مورد مناقشه یا نسبتاً مبهم مستنداتی ارائه کنیم، چون ارزیابی ما این بود که خواننده نباید فکر کند این نویسندگان صرفاً بدون پشتوانه حرف زده‌اند.

در تمام کارهای این‌چنینی ضرورتاً موضوع به روز رسانی مواد و مصالح کاربردی مطرح می‌شود. به عقیده ما اگر این گفتگوها را با استفاده از فرایند بازنگری به روز می‌کردیم این امر نوعی فریبکاری بود و باعث تشویش ذهن خوانندگان می‌شد. بالطبع زمانی که مقدمه حاضر را می خوانید حوادث جدید مهمی در خاور میانه به وقوع پیوسته است؛ بنابراین تصمیم گرفتیم متن اصلی را به همین صورت و به عنوان شاهدی بر شیوه تفکر و اندیشه چامسکی و آشکار در ژانویه ۲۰۰۶ حفظ کنیم، اما شش ماه بعد پی‌نوشت مجزایی را اضافه کنیم که در آن هر یک از نویسندگان امکان تفسیر مجدد تحولات اخیر مهم را داشته باشند.

امیدوارم اثر حاضر که نوام چامسکی و ژیلبر آشکار را به عنوان دو طرف گفتگو برای بحث درباره خاورمیانه پیش روی شما قرار داده است بتواند در سطحی وسیع امکان اندیشه‌ورزی شما را فراهم کند.

استفان شالوم

فصل اول

تروریسم و تئوری‌های توطئه

تعریف تروریسم

استفان شالوم: به نظر شما روش منطقی برای تعریف تروریسم چیست؟

نوام چامسکی: من از سال ۱۹۸۱ یعنی آغاز دوره ریاست جمهوری ریگان تاکنون درباره تروریسم مطلب می‌نویسم. دولت وی به محض ورود به صحنه اعلام کرد یکی از محورهای بزرگ فعالیت‌اش جنگ بر ضد تروریسم – بویژه تروریسم بین‌المللی دولتی– خواهد بود. رونالد ریگان رئیس جمهور آمریکا، جرج. پی. شولتز(George P. Schultz) وزیر امور خارجه و دیگر مسئولان دولتی لفاظی‌هایی پیچیده درباره "بلای عصر جدید"، بازگشت "توحش به عصر ما" ،"طغیان تروریسم" و عباراتی اینچنینی به زبان آوردند.

هر فردی حتی با کمترین اطلاعات تاریخی می‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد؛ قرار بود جنگی تروریستی روی دهد، چون همه می‌دانستند تنها زمانی اعلان جنگ بر ضد تروریسم صورت می‌گیرد که واقعاً موج گسترده تروریسم بین‌المللی در راه باشد، یعنی شرایطی که حقیقتاً در آن زمان حاکم ود. من و دوستم ادوارد هرمان (Edward Herman) انتظار چنین چیزی را داشتیم و بدین ترتیب با مکاری هم یا بصورت جداگانه نوشتن درباره تروریسم را آغاز کردیم. از آنجا که این موضوع در ستر اعلان جنگ دولت ریگان بر ضد تروریسم قرار داشت، به نظرم رسید که بطور طبیعی باید جدداً از تعاریف رسمی دولت آمریکا استفاده کرد. پس تعریف موجود در مجموعه قوانین رسمی مریکا را که معقولانه‌تر هم هست در نظر گرفتم، چون تعاریف مختصری از تروریسم را می‌توان در ستورالعمل‌های نظامی و متونی از این دست پیدا کرد. تعریفی که از آن زمان تاکنون مورد استفاده رار می‌دهم همان تعریفی است که در سطحی وسیع برآمده از یک حس مشترک است و تصریح ی‌کند که تروریسم « استفاده لجام گسیخته از خشونت یا تهدید به خشونت برای دستیابی به دافی با ماهیت سیاسی، مذهبی یا ایدئولوژیک [...] با توسل به ارعاب، الزام یا القاء ترس است[1]». ن تعریف اساساً با تعریف کنونی رسمی بریتانیا از تروریسم همسان است. ظاهراً چنین تعریفی در

آمریکا با توجه به موارد نقض آشکار آن دیگر منسوخ شده است، زیرا اگر قرار باشد این تعریف را کلمه به کلمه تفسیر کنیم مسلماً در همان برخورد اول مشخص می‌شود که ایالات متحده آمریکا در صف مقدم دولت‌های تروریستی قرار دارد و در واقع دولت ریگان هم تروریسم بین‌المللی را در سطحی وسیع اجرا می‌کرده است. از آنجا که دولت ریگان نمی‌توانست این نتیجه‌گیری را بپذیرد پس طبیعتاً می‌بایست تغییراتی در این تعریف ایجاد کند؛ لذا از آن زمان به بعد مشکلات جدیدی پدیدار شد.

بدین ترتیب سازمان ملل متحد تحت فشارهای دولت ریگان، قطعنامه‌های مختلفی دربارهٔ تروریسم تصویب کرد. نخستین قطعنامه به دسامبر سال ۱۹۸۷ باز می‌گردد که در آن "جنایت" تروریسم با شدیدترین عبارات محکوم شد؛ این قطعنامهٔ بسیار طولانی و پر از جزئیات، مصرانه از تمام کشورها می‌خواهد برای ریشه کن کردن این بلای جهانی با یکدیگر همکاری کنند و چیزهایی از این قبیل. قطعنامه تصویب شد اما نه به اتفاق آراء: ۱۵۳ کشور رای مثبت و ۲ کشور رای منفی دادند و هندوراس به آن رای ممتنع داد. دو مخالف قطعنامه همان دو طرفی بودند که به چنین اقداماتی عادت دارند، یعنی ایالات متحده و اسرائیل. سفرای آنها در جریان رایزنی‌های مجمع عمومی سازمان‌ملل درباره رای خود توضیح دادند و خاطر نشان کردند که در این قطعنامه یک بند توهین‌آمیز وجود دارد که در واقع اینگونه قید می‌کند: « در قطعنامه حاضر هیچ چیز، به هر نحو ممکن، نه می‌تواند بر اساس منشور سازمان ملل متحد به حق تعیین سرنوشت، آزادی و استقلال مردمی که به اجبار[...] از این حق محروم شده‌اند، بویژه مردم تحت حکومت رژیم‌های استعماری یا نژادپرست یا تحت اشغالگری نیروهای خارجی یا تحت انواع دیگر سلطه استعماری تعرض کند، و نه می‌تواند، مطابق با اصول منشور سازمان ملل و قطعنامه فوق، به حق این مردم در زمینه مبارزه برای رسیدن به این هدف و تلاش برای جلب حمایت و پشتیبانی لطمه بزند.[1]» بالطبع ایالات متحده آمریکا و اسرائیل نمی‌توانستند این موضوع را بپذیرند زیرا عبارت‌های «رژیم استعماری یا نژادپرست» به

۱- قطعنامه مجمع عمومی سازمان ملل ۴۲/۱۵۹ به تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۸۷، بند۱۴ که در پایگاه اینترنتی زیر در دسترس است:
http://www.un.org/documents/ga/res

آفریقای جنوبی اشاره داشتند که همچنان متحد آنها در زمان حکومت آپارتاید به شمار می‌رفت. هر چند ظاهراً آمریکا بطور اصولی به تحریم بر ضد آفریقای جنوبی پیوسته بود اما در عمل چنین چیزی وجود نداشت، چون تجارت آمریکا با آفریقای جنوبی افزایش یافته و راهی برای دور زدن تحریم پیدا شده بود به شیوه‌ای که واشنگتن بتواند به حمایت از حکومت پرتوریا ادامه دهد. همین موضوع درباره اسرائیل نیز که در واقع یکی از مسیرهای دور زدن تحریم بر ضد آفریقای جنوبی به شمار می‌رفت صدق می‌کرد. از سوی دیگر عبارت « اشغالگری خارجی» صراحتاً به کرانه باختری رود اردن، نوار غزه و بلندی‌های جولان اشاره داشت، در حالی که نه ایالات متحده و نه اسرائیل هیچیک نمی‌توانستند به کسی اجازه مقاومت در برابر این اشغالگری را بدهند- حتی مقاومت مشروع که البته شامل حملات تروریستی بر ضد غیرنظامیان نمی‌شود. بدین ترتیب هر چند بطور جدی از حق وتو در مجمع عمومی سازمان ملل سخنی به میان نمی‌آید، اما آمریکا و اسرائیل بصورت ***دوفاکتو*** [براساس واقعیت موجود و غیر رسمی] وتوی خود را در برابر این قطعنامه اعمال کردند[1].

البته آمریکا با استفاده از حق وتو برای مخالفت با هر موضوعی، در واقع یک وتوی دوگانه را اعمال می‌کند: ابتدا این موضوع متوقف می‌شود؛ سپس از صفحه تاریخ محو می‌گردد. بدین ترتیب بود که برغم نگرانی جدی درباره موضوع تروریسم، این طرح ابتکاری سازمان ملل مسکوت ماند و بالطبع از صفحه تاریخ نیز محو شد. به زحمت می‌توان این موضوع را در مطالعات پژوهشی اندیشمندان پیدا کرد چون به نتایج دلخواه نمی‌رسد. تعریف‌های رسمی از تروریسم نیز به همین صورتند- آنها هم به فراموشخانه‌های تاریخ سپرده شدند. اما من همچنان از همین تعاریف استفاده می‌کنم و برای من هنوز هم رسمیت دارند. با این حال از اواسط سال‌های دهه ۱۹۸۰ گروهی مرکب از اندیشمندانی که در زمینه برگزاری کنفرانس‌ها و نشست‌های سازمان ملل و همچنین تالیف آثار پر زحمت در این زمینه فعالیت می‌کنند تشکیل شد تا ببینند آیا کسی می‌تواند این "معضل بسیار

۱- دو سال بعد ،آمریکا و اسرائیل قطعنامه مشابهی را امضا کردند (قطعنامه ٤٤/٢٩ مجمع عمومی سازمان ملل، به تاریخ ٤ دسامبر ۱۹۸۹، که در پایگاه اینترنتی فوق الذکر در دسترس است). از آنجا که امریکا در این فاصله زمانی یک رژیم پس از آپارتاید را در آفریقای جنوبی به رسمیت شناخته بود، بنابراین می‌شد درباره عبارت مرتبط با آفریقای جنوبی بحث کرد. بعلاوه، جایگزین کردن عبارت « اشغالگری توسط یک "طرف سوم"» به جای «اشغالگری خارجی» ظاهرا برای دور زدن حق مقاومت کفایت می‌کرد.

پیچیده" یعنی تعریف تروریسم را حل کند یا خیر. در نشریات حقوقی ده‌ها تعریف و تحلیل متفاوت وجود دارد اما هیچکس برای حصول نتیجه به توفیقی کامل دست نمی‌یابد. علت، کاملاً بدیهی است اما هیچکس نمی‌خواهد به آن اعتراف کند. موضوع از این قرار است که تعریف مورد نظر نباید اقدامات تروریستی *ما* بر ضد *آنها* را شامل شود اما باید وحشتی را که آنها بر ضد ما اعمال می‌کنند دربر گیرد. پس مسلماً وضعیت بغرنج‌تر می‌شود. برخی تلاش کرده‌اند تا تعریف تروریسم را به گروه‌های داخلی محدود کنند اما این کار جواب نمی‌دهد چون قرار است انگشت را به سوی دولت‌های تروریست نشانه رفت. به واقع ارائه تعریفی که اهداف و نتایج باب طبع را در برداشته باشد بسیار دشوار و چه‌بسا ناممکن است مگر آنکه این تعریف صرفاً مبتنی بر همین نتایج ارائه شود.

بر اساس نگرش طیف تصمیم‌گیرندگان آمریکایی، تعریف مناسب تروریسم شاید عملاً این گونه باشد: ترور همان ترور در معنای جاری و مرسوم آن است اگر شما آنرا بر ضد ما اعمال کنید؛ اما در صورتی که ما آنرا بر ضد شما اعمال کنیم از روی دلسوزی است یعنی نوعی مداخله بشردوستانه است که با نیات و اهداف قابل ستایش صورت می‌گیرد؛ این است تعریفی که در عمل مورد استفاده قرار گرفته است. قشرهای تحصیلکرده مردم هم اگر صداقت داشته باشند همین را می‌گویند. اما شاید برای تعریف این مسئله دیگر کار از کار گذشته باشد. حال که به تعریف مشخصی دست پیدا نکرده‌ایم، تنها دو رویکرد در اختیار داریم: یا استفاده از تعاریف رسمی یعنی همان کاری که من انجام می‌دهم؛ یا اذعان به اینکه این موضوع لاینحل است و معضلی بسیار ریشه‌ای و عمیق به شمار می‌رود و چیزهایی از این قبیل. و تا زمانی که تعریف واقعی تمام این موضوعات مشخص نشود مسائل به همین منوال خواهد گذشت.

ژیلبر آشکار: تازه می‌توان به تلاش‌های صورت گرفته برای بسط و توسعه این مفهوم نیز اشاره کرد؛ مثلاً تعریف تروریسم که در ژوئن ۲۰۰۲ مورد تصویب اتحادیه اروپایی قرار گرفت شامل این عبارات می‌شود: « وارد آوردن یا حتی تهدید به وارد آوردن خسارات شدید به تاسیسات دولتی یا عمومی[...] یک مکان عمومی یا یک ملک خصوصی که احتمال زیان‌های شدید اقتصادی را در پی داشته باشد.» با چنین تعریفی باید اقداماتی از نوع اقدامات مخالفان جهانی‌سازی، طرفداران محیط

زیست یا کشاورزان را مثلاً در مخالفت با یکی از رستوران‌های زنجیره‌ای مک‌دونالد یا یک مزرعه آزمایشی برای کاشت گیاهان تغییر ژن یافته یا اقداماتی از این قبیل، در زمره فعالیت‌های تروریستی قرار داد. پس می‌بینیم این تعریف به طور جدی و خطرناکی بسط و گسترش می‌یابد.

چامسکی: این هم بخشی از گستره این تعریف است که به نوعی منطقی هم به نظر می‌رسد. شاید لازم باشد تروریسم را صرفاً به مثابه اقداماتی در نظر بگیریم که آنها را نمی‌پسندیم و تقبیح می‌کنیم؛ اما آنچه را که تأیید می‌کنیم در زمره تروریسم قرار نمی‌گیرد.

همین عدم‌صداقت در مباحث مربوط به واژه‌های "تعرض" یا "مداخله" نیز صورت می‌گیرد. آیا تعاریف کاملاً ساده‌ای از تعرض وجود ندارد؟ رابرت جکسون (Robert Jackson) رئیس دادستانی دادگاه نظامی بین‌المللی نورنبرگ برای رسیدگی به جنایات جنگی نازی‌ها، تعریفی دقیق و روشن از تعرض آورده است[1]. این تعریف در سال ۱۹۷۴ در قطعنامه‌ای در مجمع عمومی سازمان ملل بار دیگر ذکر و به اتفاق آراء تصویب شد، یعنی تقریباً تمام عبارات موجود در تعریف جکسون در این قطعنامه مجمع عمومی سازمان ملل که بصورت قانون نیز در می‌آید تکرار گردید[2]. اما فایده‌ای ندارد، چون بر اساس این قطعنامه تمام روسای جمهور ایالات متحده آمریکا را می‌تون به جنایات جنگی متهم کرد. بی‌شک نه تنها جنگ‌هایی نظیر ویتنام و عراق نوعی تجاوز و تعرض به شمار می‌روند بلکه بنابر تعاریف جکسون و مجمع عمومی سازمان ملل، حتی جنگ کنتراها[3] نیز که دولت ریگان به نیکاراگوئه تحمیل کرد نه در زمره تروریسم بین‌المللی بلکه در شمار تجاوز قرار می‌گیرد. بویژه یکی از مواردی که به عنوان مثال در تعریف تجاوز ذکر شده، حمایت و پشتیبانی از گروه‌های مسلح در قلمرو حکومت یک دولت برای ارتکاب اقدامات خشونت‌آمیز در این قلمرو بدون رضایت آن دولت

1-Proposed definition of "Agression", Submited by American Delegation, July 25,1945, in *International Conference on Military Trials* (London,1945)

۲- قطعنامه ۲۹/۳۳۱۴ مجمع عمومی سازمان ملل به تاریخ ۱۴ دسامبر ۱۹۷۴.

۳- contras (در زبان اسپانیایی به معنی ضد انقلابی‌ها) به گروه‌های مسلحی اطلاق می‌شد که در سال ۱۹۷۹با دولت ساندنیستی نیکاراگوئه درگیر جنگ شدند.[م.]

است[1]. این مورد دقیقاً مصداق جنگ کنتراهاست. پس این جنگ نیز نوعی تجاوز و تعرض است و به همین علت تمام اعضای دولت ریگان و البته دموکرات‌هایی که از آنها حمایت گسترده‌ای به عمل آوردند به اتهام جنایات جنگی مجرم شناخته می‌شوند. اما نمی‌توان چنین چیزی را پذیرفت. به همین دلیل تعریف تجاوز و تعرض نیز بسیار پیچیده و مبهم است.

آشکار: تا اینجا از تعریف‌های رسمی تروریسم حرف زدیم، اما درباره کدام تعریف از تروریسم می‌توان به توافق رسید؟ به نظرم در ذهن عموم مردم، تروریسم اساساً آن چیزی است که غیر نظامیان یا حکومت‌های دموکراتیک را هدف قرار می‌دهد. برداشت از واژه تروریسم در اغلب اوقات اینگونه است: هدف قرار دادن غیر نظامیان به منظور ملزم کردن حکومت‌ها یا دیگر ماهیت‌های جمعی برای اینکه به یک شیوه خاص عمل کنند. مثلاً اغلب مردم عقیده دارند اقدامات صورت گرفته بر ضد یک ارتش اشغالگر در زمره تروریسم قرار نمی‌گیرد. بازی خنده‌دار تقدیر اینجاست که حتی نیروهای سیاسی عراق در بیانیه پایانی کنفرانس قاهره در نوامبر ۲۰۰۵، بین حق مقاومت در برابر اشغالگری نیروهای خارجی که مشروع هم قلمداد شد – البته هر چند بطور علنی عنوان نشد، اما نشانگر این بود که اقدامات صورت گرفته بر ضد نیروهای نظامی اشغالگر آمریکا در عراق نوعی آزمون حق مقاومت است– و تروریسم قابل نکوهش که به حملات بر ضد هموطنان عراقی محدود می‌شود تفاوت قائل شدند. خیلی خنده‌دار است، چون نمایندگان حکومت عراق که ادعا می‌شود متحد آمریکا است و از جمله رئیس جمهور و نخست وزیر عراق نیز در این کنفرانس حضور داشتند.

به نظرم یکی از تعاریف تروریسم که آنچنان مشکلی هم ندارد همانی است که به غیر نظامیان بیگناه غیرمسلح اشاره دارد. بی‌شک هدف قرار دادن یا به گروگان گرفتن غیر نظامیان بی‌گناه نوعی اقدام تروریستی است حتی اگر تحت عنوان مبارزه با اشغالگری خارجی صورت گیرد.

۱– همان قطعنامه. در ماده۳، بند (g) آمده است: «هر یک از اقدامات زیر، چه اعلان جنگ باشد چه نباشد، مشروط به مواد مندرج در ماده ۲، شامل اقدام تجاوزکارانه می‌شود [...] (g). اعزام دسته‌ها یا گروه‌های مسلح، نیروهای غیر قانونی یا نیروهای مزدور توسط یک کشور یا به نام آن کشور، که منطبق با اقدامات برشمرده بالا، خود را درگیر اقدامات زورمدارانه مسلحانه بر ضد یک کشور می‌کنند، یا دخالت اساسی در یک چنین اقدامی.»

چامسکی: اما در این صورت با یک معضل دیگر در تعریف تروریسم روبرو می‌شویم، چون کشتن یک نفر در خیابان الزاماً در زمره اقدامات تروریستی قرار نمی‌گیرد. بنابراین باید مشخص شود که منظور از تروریسم، استفاده از زور یا تهدید به استفاده از زور، اساساً بر ضد اهداف غیرنظامی و با انگیزه‌های ایدئولوژیک، مذهبی، سیاسی یا انگیزه‌های دیگر، و به منظور مثلاً تاثیرگذاری بر یک حکومت است. [*اَشکار*: یا یک اجتماع] یا یک اجتماع.

اَشکار: منظور از اقدامات تروریستی اقداماتی نیست که افراد را صرفاً در مقام افراد هدف قرار می‌دهند، بلکه منظور تلاش برای تحمیل کردن چیزی به یک اجتماع یا یک حکومت است. [***چامسکی***: دقیقاً درست است]. به اعتقاد من تعریف کاملاً مشخص از تروریسم همین است، هر چند تمام و کمال نباشد.

چامسکی: این تعریف به تعریف رسمی ایالات متحده بسیار نزدیک است، هر چند عملاً مورد استفاده قرار نگرفته، چون در این صورت آمریکا به یکی از اصلی‌ترین دولت‌های تروریستی تبدیل می‌شود.

شالوم: از سوی دیگر یک پرسش دشوار مطرح می‌شود مبنی بر اینکه آیا مسئولان سطح پائین حکومتی در شمار غیرنظامیان بی‌گناه قرار می‌گیرند یا خیر.

چامسکی: درست است. ببینید، بحث ما بحث فیزیک نیست. در گفتمان سیاسی یا اجتماعی هیچ عبارتی وجود ندارد که تعریف آن روشن باشد.

اَشکار: نه. در موارد محدود، این موضوع تبدیل به یک مسئله قضایی می‌شود. بنابراین باید مورد به مورد درباره آن بحث کرد که این موضوع به دادگاه‌ها مربوط می‌شود.

چامسکی: حتی در علوم دشوار نیز تا زمانی که پیشرفتی نسبی در آنها حاصل نشده بود تعاریف روشنی وجود نداشته است. حتی در علم ریاضیات هم به همین ترتیب بوده است؛ مثلاً برای واژه‌ای مثل "حد" همین حالت وجود داشته، یعنی تعاریف این واژه بسیار با تاخیر ارائه شد. بنابراین نظر ما واقعاً دستیابی به یک تعریف دقیق نیست بلکه تشخیص یک مفهوم است. اما مشکل اینجاست که

تشخیص این مفهوم کاری ساده است، فقط پذیرفتنی نیست؛ چون در این صورت، قدر مسلم اقدامات قدرتمندان در زمره تروریسم قرار دارد، چیزی که اجازه گفتن آن را نداریم.

آشکار: بعلاوه می‌توان همان تفاوت و تمایزی را که در درس مقدمه‌ای بر روابط بین‌المللی درباره موضوع "بازیگران صحنه سیاسی" مطرح شد به این تعریف افزود: تمایز بین بازیگران دولتی، بین‌دولتی و غیردولتی. لذا همین تمایز و همین مقولات را می‌توان درباره تروریسم بکار برد. هم تروریسم غیر دولتی وجود دارد که طی سالیان اخیر در صدر اخبار قرار گرفته است، و هم تروریسم دولتی؛ تروریسم بین دولتی نیز وجود دارد مثل زمانی که سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) یا نهادهای بین‌دولتی مشابه اقداماتی انجام می‌دهند که بر اساس تعریف ما از تروریسم، کاملاً اقداماتی تروریستی محسوب می‌شوند. خود دولت آمریکا نیز نمی‌تواند تصور وجود تروریسم دولتی را رد کند زیرا بسیاری از دولت‌های دیگر را به اقدامات تروریستی متهم کرده است.

چامسکی: سعی ما بر این بود که تروریسم را به گروه‌های داخلی محدود کنیم اما این تلاش بر خلاف سیاست‌های واقعی است، چون همانگونه که به درستی گفتی، بدین ترتیب نمی‌توان به برخی از دولت‌ها برچسب "تروریست" زد. اینجاست که بر سر یک دو راهی قرار می‌گیریم: خودمان را چگونه کنار بکشیم؟ [*آشکار*: دقیقاً].

تهدید تروریستی

شالوم: آیا واقعاً یک تهدید تروریستی بر ضد اروپا و آمریکا وجود دارد یا تمام اینها نوعی داستان‌پردازی است؟

چامسکی: یک تهدید بسیار جدی وجود دارد. در واقع بصورت آگاهانه در حال جدی‌تر کردن این تهدید هستیم. چنین تهدیدی در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ آشکار نشد بلکه باید دهه ۱۹۹۰ را به یاد آورد. ابتدا در سال ۱۹۹۳ تلاش‌هایی برای تخریب ساختمان مرکز تجارت جهانی صورت گرفت که با موفقیت همراه نشد؛ اگر این نقشه اندکی بهتر طراحی شده بود- ژیلبر! فکر می‌کنم تو بودی که در

اثرت ***جدال دو توحش*** آنرا نوشتی- ده‌ها هزار نفر کشته می‌شدند. پس از آن تلاش‌هایی برای تخریب تونل‌های نیویورک، ساختمان سازمان ملل، ساختمان‌های اف‌بی‌آی و مکان‌هایی از این دست صورت گرفت که تروریست‌ها سر بزنگاه دستگیر شدند؛ اساساً این تروریست‌ها همان نیروهای جهادی بودند که در افغانستان و توسط سرویس‌های آمریکایی آموزش دیده بودند و تحت امر یک روحانی مصری که تحت حفاظت سازمان سیا به آمریکا منتقل شده بود فعالیت می‌کردند. این اقدام یک اقدام جدی تروریستی بود.

در طول سال‌های دهه ۱۹۹۰ مجموعه آثاری درباره تروریسم به عنوان مثال توسط انتشارات MIT منتشر می‌شد که به نوعی کتاب‌های پرفروشی نیز بودند و در آنها بویژه توضیح داده می‌شد که احتمال حملات تروریستی بسیار زیاد است[1]. بدون شک از ۱۱ سپتامبر به بعد کتاب‌های دیگری نیز منتشر شده‌اند، پس تهدید تروریستی بسیار جدی است. رابرت مک نامارا (Robert McNamara) و ویلیام پری(William Perry) وزرای دفاع پیشین آمریکا با اتکا به تحلیل‌های شخصی خود بیش از ۵۰٪ احتمال می‌دهند طی ده سال آینده یک انفجار هسته‌ای در یکی از مراکز هدف آمریکایی رخ دهد. حتی این احتمال بیشتر نیز هست چون به زعم سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا اگر همین مسیر ادامه یابد، چنین حمله‌ای اجتناب‌ناپذیر خواهد بود[2]. تازه انواع دیگر تروریسم – مثل بیوتروریسم- نیز دور از ذهن نیستند. اما این مسئله برای دولت آمریکا از هیچ اولویتی برخوردار نیست و این دولت دغدغه چندانی در این زمینه ندارد؛ به همین دلیل، کاملاً آگاهانه به شیوه‌ای عمل می‌کند که تهدید را جدی‌تر سازد. حتی این موضوع چیز سر به مهری نیست و هیچ اهمیت فوق‌العاده‌ای هم برای دولت آمریکا ندارد. مثالی که در این زمینه بیش از همه درباره آن سخن گفته شده تجاوز به عراق است. این تجاوز با علم به این موضوع صورت گرفت که احتمال تهدید تروریستی را افزایش خواهد

- بویژه به موارد زیر رجوع کنید:

Jonathan B,Tucker (ed), *Toxic Terror:Assessing Terrorist Use of Chemical and Biologica* *Weapons* (Cambridge, Massachusettes, MIT Press,1998) ; Philip. B. Heymann, *Terrorism an* *America: A Commonsense Strategy for a Democratic Society* (Cambridge, Massachusettes, MIT Press,1998) ; Richard R.Falkenrath, Robert D.Newman and A.Thayer , *Americ's Achilles' Heel* *Nuclear, Bioligical and Chemical Terrorism and Cover Attak* (Cambridge , Massachusettes, MIT Press,1998).

2- Robert McNamara, "Apocalypse Soon", *Foreign Policy* (Mai-Juin 2005); Graham Allison *Nuclear Terrorism* (New York Times Books, 2004).

داد و بویژه خود سرویس‌های اطلاعاتی دولت آمریکا و همچنین شمار بسیاری از متخصصان تروریسم این گمانه‌زنی را مطرح کردند؛ همگی عقیده داشتند که بنا به دلایل کم و بیش بدیهی، تهاجم به عراق* به احتمال بسیار زیاد حملات تروریستی را افزایش خواهد داد. یکی از این دلایل این است که به جهانیان اعلام می‌کنیم اگر صلاح بدانیم می‌توانیم به هر کشوری حمله کنیم و آنرا به تصرف خود درآوریم. بنابر این هر کشوری که خود را بصورت بالقوه هدف این حمله می‌بیند تلاش خواهد کرد تا به راهی برای بازدارندگی دست یابد، چون هیچکس با آمریکا در میدان نبرد رویارو نخواهد شد. هزینه‌های نظامی آمریکا تقریباً معادل مجموع هزینه‌های نظامی دیگر کشورهای جهان است و تسلیحات آمریکایی از لحاظ تکنولوژی بسیار پیشرفته‌تر هستند. پس برای بازدارندگی باید به شیوه‌ای دیگر عمل کرد؛ بنابراین تنها دو راه باقی می‌ماند که یکی سلاح اتمی است و دیگری تهدید تروریستی. آنچه که واشنگتن انجام می‌دهد در نهایت امر به اینجا منتهی می‌شود که از دشمنان بالقوه خود می‌خواهد به یک سامانه تروریستی و به سلاح‌های هسته‌ای دست یابند.

صرف‌نظر از تمام اینها که البته فکر هم نمی‌کنم بشود آنها را پیش‌بینی کرد، تهاجم به عراق فاجعه نظامی مطلقی است که به واقع شورشی را در پی داشت که بدون حمایت‌های خارجی صورت گرفت و البته آنچنان اشاره‌ای هم به آن نشده است. مثلاً در طول اشغالگری نازی‌ها، هر چند آلمان مجبور بود در چندین جبهه مبارزه کند، اما نیروهای مقاومت اروپایی نیز نمی‌توانستند بدون حمایت‌های خارجی به حیات خود ادامه دهند، در حالی که آمریکا باعث وقوع نوعی شورش در عراق شده است که تروریست‌ها را آموزش می‌دهد؛ تازه این شورش دیگر خارجی‌هایی را نیز که در پی آموزش‌های تروریستی هستند به خود جلب می‌کند. در واقع این مطلب دقیقاً برگرفته از ارزیابی‌های پس از جنگ است که بویژه سازمان سیا آنرا انجام داده: بر اثر این جنگ، مراکزی برای آموزش تروریست‌های حرفه‌ای بوجود آمده که در سراسر جهان پراکنده شده‌اند تا بتوانند بذر تروریسم را در همه جا بپاشند. چنین چیزی پیش‌بینی شده و فراتر از پیش‌بینی‌ها کاملاً محسوس نیز بود، اما واشنگتن اهمیت چندانی به آن نمی‌دهد چون به زعم آمریکایی‌ها در اختیار گرفتن کنترل منابع انرژی خاور میانه از اهمیت بسیار بیشتری برخوردار است.

مصادیق دیگری نیز برای تأیید این مسئله وجود دارد. به عنوان مثال یکی از آژانس‌های وابسته به وزارت خزانه‌داری آمریکا موسوم به OFAC (دفتر کنترل دارایی‌های خارجی) در زمینه نظارت بر نقل و انتقالات مالی مشکوک در جهان فعالیت می‌کند که یکی از نهادهای مهم در زمینه جنگ کذایی علیه تهدید تروریستی به شمار می‌رود. در پی تشریح وضعیت فعالیت‌های OFAC در سال ۲۰۰۴ میلادی در برابر کنگره آمریکا مشخص شد که چهار کارمند این آژانس در زمینه ردیابی نقل و انتقالات منتسب به اسامه بن لادن یا صدام حسین فعالیت می‌کنند و تقریباً شش برابر این تعداد نیز مسائل مربوط به انحراف از تحریم‌ها بر ضد کوبا را نظارت می‌کنند. تازه این اقدام به سال‌های دهه ۱۹۹۰ و دوران زمامداری کلینتون باز می‌گردد. از ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۳ میلادی ۹۳ مورد تحقیق مرتبط با تروریسم صورت گرفت و ۱۰۶۸۳ مورد تحقیق درباره کوبا انجام شد که چیزی بیش از صد برابر است! از سال ۱۹۹۴ تاکنون در حدود ۹۴۲۵ دلار جریمه مرتبط با تروریسم و ۸ میلیون دلار جریمه یعنی چیزی بیش از هشتصد برابر آن برای نقض تحریم‌های کوبا صادر شده است، تحریمی که تمام نهادهای بین‌المللی مرتبط، آن را غیر قانونی اعلام کرده‌اند و تنها مورد حمایت آمریکا و اسرائیل است. اولویت این است: مجازات کردن کوبایی‌ها بسیار مهم‌تر از مبارزه با تروریسم است. در موارد دیگر نیز با همین داستان روبروییم.

وضعیت کنونی سوریه نمونه خوب دیگری در این زمینه است. صرف‌نظر از دیدگاه ما نسبت به این کشور، نمی‌توان این واقعیت را نادیده گرفت که دولت سوریه انبوهی از اطلاعات درباره تروریسم را در اختیار آمریکا قرار داده است. سوری‌ها تماس‌های بسیار خوبی با دیگران دارند و می‌توانند در گروه‌های اسلامگرا نفوذ کنند کاری که احتمالا سازمان سیا قادر به انجام آن نیست. رژیم سوریه به تروریست‌های اسلامگرا علاقه‌ای ندارد – این رژیم یک چیز عجیب الخلقه لائیک است نه مذهبی– و به همین دلیل اطلاعات ذی‌قیمتی را در اختیار آمریکا قرار داد. اما آمریکا که فقط می‌خواهد مطمئن باشد که تمام طرف‌های درگیر در منطقه از دستورالعمل‌های این کشور پیروی می‌کنند، تمایلی نداشت به این موضوع توجه کند، چون به زعم آمریکایی‌ها سرپیچی از دستورات در حکم نوعی جنایت وحشتناک است که باید با مجازات همراه شود. این همان منطقی است که هر

پدرخوانده‌ای در مافیا می‌تواند آنرا توضیح دهد: نمی‌توان اجازه داد چیزی تحت عنوان "نافرمانی" حادث شود. اتهام بر ضد کوبا که حدود چهل سال از آن می‌گذرد و به عصر کندی و جانسون باز می‌گردد این است که بر اساس اسناد موجود، نافرمانی در برابر سلطه آمریکا- سلطه قدیمی صد و پنجاه ساله که به دکترین مونرو باز می‌گردد- قابل چشم‌پوشی و گذشت نیست. این مسئله هیچ ارتباطی با شوروی نداشت و تنها مربوط به نافرمانی کوبایی‌ها در برابر سیاست‌های کهنه صد و پنجاه ساله آمریکا بود. پس چنین چیزی پذیرفتنی نیست؛ مثل تاجری که در نظام مافیایی پول حمایت از خود را پرداخت نکند. چنین چیزی قابل قبول نیست، چون احتمالاً دیگران نیز همین نظر را دارند و نظام سلطه و کنترل اندک اندک تحلیل خواهد رفت. این موضوع برای ساکنین اتاق فکر در آمریکا بسیار مهم‌تر از حفاظت از کشور در برابر تروریسم است.

کمیسیونی در سطح نسبتاً عالی تشکیل شد تا مشخص کند چرا وضعیت به سمت وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تغییر مسیر داد. این کمیسیون مجموعه دستورالعمل‌هایی را منتشر کرد که اغلب آنها در حد حرف باقی ماندند. پس از پایان ماموریت این کمیسیون هم یک کمیسیون خصوصی برای ادامه کار تشکیل شد که هنوز هم گزارش‌هایی مبنی بر اظهار تاسف از اینکه این دستورالعمل‌ها تاثیری نداشته‌اند منتشر می‌کند. البته علت آن صرفاً این است که چنین مسئله‌ای از اولویت برخوردار نیست زیرا دولت بوش اصلاً نگرانی و دغدغه‌ای در این زمینه ندارد. در واقع بحث تروریسم به شرطی خوب است که در خدمت هدفی والاتر قرار گیرد و چنین چیزی یعنی بی‌توجهی به نوعی ترور که خود الهام‌بخش آن به دیگران هستیم. اگر ما به موضوع تروریسم فقط مطابق با تعریف عملی آن بسنده کنیم- کاری که برای ما می‌کنند- این موضوع به سادگی هر چه تمام‌تر اولویت خود را از دست خواهد داد، هر چند هیچگاه اولویت هم نداشته است.

آشکار: بر اساس تعریف ارائه شده، تروریسم بیش از یک تهدید است؛ یک واقعیت است.[**چامسکی:** و جدی‌تر نیز خواهد شد.] در حال حاضر جنگی به شدت نابرابر و کاملا نامنظم در گرفته که در یک سوی آن یک کشور بزرگ ابرقدرت و متحدان آن قرار دارند و در دیگر سو سازمان‌های تروریستی غیردولتی با توانمندی محدود قرار گرفته‌اند که با این حال قادرند در صورت

هدف قرار دادن اهداف غیر نظامی، خسارات قابل توجهی به بار آورند. به هر ترتیب، ابداً نمی‌شود یک کشور را در برابر تروریسم محافظت کرد- اسرائیل بهترین مصداق عینی آن است. تدابیر اتخاذ شده توسط اسرائیلی‌ها برای حفاظت در برابر تروریسم پیشرفته‌ترین تدابیر در سراسر جهان به شمار می‌روند و با این حال کارساز نیستند. بدیهی است در سطح آمریکا و اروپا اتخاذ تدابیر پیشگیرانه این چنینی کاملاً غیر ممکن است – مثلاً شما نمی‌توانید آمریکا را با یک دیوار محصور کنید!

چامسکی: شنیده‌ام دولت آمریکا قصد دارد یک دیوار در طول مرز کانادا احداث کند.

آشکار: حتی همین کار نیز موثر واقع نمی‌شود.

چامسکی: نه. به عنوان مثال می‌توانید به آثار مکتوب فنی درباره این موضوع یا پژوهش‌های دولتی رجوع کنید که طبق گفته‌های پیشین از جمله کتاب‌های سودآور و پرفروش هستند. مخصوصاً در این آثار تأکید شده که واردات به آمریکا بویژه توسط کانتینر صورت می‌گیرد؛ پس این کانتینرها بصورت انبوه وارد آمریکا می‌شوند و تفتیش و بازرسی کل آنها تقریباً غیر ممکن است؛ مثلاً شاید این کانتینرها حامل مواد رادیو اکتیو باشند. از سوی دیگر نمی‌توان آنها را از مبدأ مورد بازجویی و تفتیش قرار داد. در یکی از این آثار پژوهشی بر اساس محاسبات صورت گرفته اینگونه برآورد شده که اگر برای بازرسی محتوای کانتینرها مثلاً از روتردام که یکی از بنادر اصلی صادراتی اروپا به شمار می‌رود اقداماتی صورت گیرد، سراسر قاره اروپا بطور کامل فلج خواهد شد.

آشکار: صرف‌نظر از این موضوع، حتی اگر بصورت تئوریک بپذیریم که می‌توان یک کشور را در برابر تروریسم غیردولتی خارجی محافظت کرد، با این حال باز هم مشکل تروریسم داخلی پابر جا خواهد ماند. بهر حال، پیش از ۱۱ سپتامبر، واقعه اوکلاهماسیتی اتفاق افتاد و بعد از آن نیز دوره طاول‌های پوستی که بصورت مرموزی به فراموشی سپرده شد[1].

چامسکی: ظاهرا منشأ آن یک آزمایشگاه فدرال بوده است.

۱- در ۱۹ آوریل ۱۹۹۵ انفجاری در ساختمان فدرال آلفرد مورا در مرکز شهر اوکلاهما به وقوع پیوست که ۱۶۸ کشته و بیش از ۸۰۰ زخمی برجای گذاشت. همچنین از سپتامبر ۲۰۰۱ تا ژانویه ۲۰۰۲ یعنی درست پس از حوادث ۱۱ سپتامبر چندین نامه حاوی [illegible]

واکنش به تروریسم

شالوم: خب، چه می‌توان کرد؟ در برابر تروریسم چه کاری می‌توان انجام داد؟

چامسکی: باید علل بروز آن را کاهش داد. به عنوان مثال القاعده را در نظر بگیریم: طی سال‌های دهه ۱۹۸۰ این سازمان از طریق افغانستان حملات تروریستی نسبتاً شدیدی را در اتحاد جماهیر شوروی انجام داد که چیزی نمانده بود در یک فرصت مقتضی جنگی را بین اتحاد جماهیر شوروی و پاکستان به راه اندازد. اما پس از آنکه روس‌ها از افغانستان خارج شدند تروریسم نیز متوقف شد. البته بی‌تردید القاعده همچنان به حملات تروریستی خود از چچن ادامه می‌داد نه از افغانستان. صرف‌نظر از اینکه چه نگرشی نسبت به افراد القاعده– اسامه بن لادن یا دیگران– داریم باید گفت موضع‌گیری‌های آنها نسبتاً ساده است؛ تازه حرف و عمل‌اشان اغلب یکی است. به نظر من صاحبنظران در این باره اتفاق نظر دارند: بن لادن و دیگران خود را به عنوان مدافعان سرزمین‌های اسلامی قلمداد می‌کنند. بنابراین اگر حمله به قلمروهای اسلامی متوقف شود تهدید تروریستی نیز کاهش خواهد یافت. همین شیوه درباره دیگر انواع تروریسم نیز مصداق دارد.

آشکار: به علاوه جنبه اقتصادی موضوع را نیز باید در نظر داشت. در واقع یک نسبت آشکار منطقی بین چرخش به سوی نئولیبرالیسم طی ربع قرن گذشته و رشد اشکال مختلف خشونتِ موسوم به تروریستی و حتی خشونت شهری بطور عام وجود دارد. جهانی‌سازی نئولیبرال باعث ایجاد شکاف در بافت اجتماعی و تار و پود امنیت اجتماعی شده است. مردم بیشتر و بیشتر در حالتی از سردرگمی و اضطراب اجتماعی زندگی می‌کنند و این گونه است که زمینه برای بروز انواع ادعاهای افراطی درباره "هویت"، افراط‌گرایی یا بنیادگرایی با ماهیت‌هایی خواه مذهبی، خواه سیاسی یا هر نوع دیگر فراهم خواهد شد.

چامسکی: در گزارش‌های دوره‌ای شورای اطلاعات ملی که مجموعه سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا را در بر می‌گیرد، دقیقاً آمده است فرایند « جهانی‌سازی دشوار خواهد بود و با شاخص‌هایی نظیر بی‌ثباتی مالی در درازمدت و افزایش شکاف‌های اقتصادی [...] نمود خواهد یافت. مناطق،

کشورها و گروهایی که حس می‌کنند به حال خود رها شده‌اند، می‌بایست با وخامت رکود اقتصادی، بی‌ثباتی سیاسی و از خودبیگانگی فرهنگی به مقابله برخیزند. این امر علاوه بر خشونتی که اغلب به همراه خواهد داشت، باعث افزایش افراط‌گرایی سیاسی، قومی، ایدئولوژیک و مذهبی خواهد شد»[1]. گزارش‌های نظامی نیز چنین مسئله‌ای را بازگو می‌کنند. همچنین بر اساس مطالعات ناسا در دوره زمامداری کلینتون[2] باید فضا را نیز نظامی کرد، چون در این سطح نیز فرایندهای اقتصادی در جهان یعنی جهانی‌سازی فاصله میان فقیر و غنی را افزایش می‌دهند و شاید فقرا در وضعیتی قرار گیرند که دست به توسعه سلاح‌های هسته‌ای و دیگر سلاح‌های مشابه بزنند. بنابراین ما به تسلیحات جدیدی نیاز داریم تا بتوانیم خود را در برابر پیامدهای قابل پیش‌بینی تدابیر اجرا شده بین‌المللی محافظت کنیم. حتی تدابیری اتخاذ می‌شود که مشخص است چه پیامدهایی به همراه دارد و پس از آن راه‌هایی بیش از پیش تندخویانه و خشونت آمیز برای مقابله علنی با این پیامدها مد نظر قرار می‌گیرند. اما اگر واقعاً قرار است تروریسم از بین برود، پس نباید تدابیری اتخاذ کرد که به تباهی جوامع بیانجامد.

آشکار: به شیوه‌ای کلی‌تر می‌شود گفت پادزهر تروریسم، بی‌شک جنگ کذایی بر ضد ترور نیست، بلکه بیشتر عدالت است: عدالت سیاسی، اولویت‌مندی قانون، عدالت اجتماعی، عدالت اقتصادی. پادزهر واقعی تروریسم اینهاست.

چامسکی: و پایان دادن به سرکوب.[***آشکار:*** بی شک]. اما درباره تروریسم اسلامی باید گفت بخش قابل توجهی از آن به این موضوع بر می‌گردد: « شما به ما حمله می‌کنید، پس ما هم از خودمان دفاع می‌کنیم».

1- National Intelligence council, Global trends 2015: *A dialogue About the Future with Nongovernement Experts*, NIC 2000-2002 (Washington, DC,2000), p.10
2- US Space Command, *Vision for 2020*, february 1997

شالوم: برخی از ادعاهایی که القاعده مطرح می‌کند آشکارا در زمره تهاجم قرار می‌گیرند، اما در بین این ادعاها مواردی نظیر تیمور شرقی هم وجود دارد که به مثابه حمله به اسلام تلقی می‌شود. فکر می‌کنم با این موضوع مخالفید.

چامسکی: القاعده برای پشتیبانی از تهاجم اندونزی به تیمور شرقی این توجیه را داشت که یک کشور اسلامی یک کشور مسیحی را تصرف کرده است اما ما مجبور نیستیم با توجیهات القاعده موافق باشیم و اینطور نیست که باید همگی همین دیدگاه را داشته باشیم. صراحتاً این اقدام نوعی تجاوز بوده است.

آشکار: این موضوع هیچگاه مسئله مهمی برای القاعده یا بن لادن نبوده و واقعاً در نظر آنان از اهمیت اندکی برخوردار است.

چامسکی: مسئله اصلی این است که آنها دیدگاه واحدی دارند که می‌توان برای درک آن تلاش کرد. در واقع پنتاگون آن را درک می‌کند، چون اظهارات پل ولفوویتز در دوره معاونت وزارت دفاع آمریکا مبنی بر اینکه واشنگتن برای برچیدن پایگاه‌های نظامی خود در عربستان سعودی تلاش خواهد کرد، شاهدی بر این ادعاست- این یکی از علل و انگیزه‌های تهاجم به عراق بود. وی با صراحت این موضوع را بیان کرد: این اقدام بخشی از تبلیغات القاعده را مبنی بر اینکه «ما یک سرزمین مقدس اسلامی را اشغال کرده‌ایم[1]» خنثی می‌کند.

آشکار: در واقع مسئولان آمریکایی به این موضوع آگاهی داشتند که دلیل تغییر نگرش بن لادن بر ضد آمریکا استقرار نیروهای آمریکایی در عربستان سعودی بود، یعنی کاملاً به خطرات مترتب بر آن آگاهی داشتند، هر چند چنین کاری از منظر نظامی عاقلانه نبود، چون آنها می‌توانستند این نیروها را در کویت مستقر کنند. تعداد این نیروها چقدر بود، ۵۰۰۰ سرباز؟ اصلاً چیزی نیست، می‌شد آنها را

۱- ولفوویتز در ماه مه ۲۰۰۳ در گفتگو با سام تنهاوس از نشریه *ونیتی فیر* (Venity Fair) می‌گوید:« امروز ما می‌توانیم تقریباً تمام نیروهای خود را از عربستان سعودی خارج کنیم. حضور ما در این کشور از دوازده سال گذشته برای این کشور دوست عامل مشکلات بسیاری بوده و به بهانه‌ای محکم برای استخدام نیرو در القاعده تبدیل شده است. در واقع اگر آنچه را که بن لادن گفته است به یاد بیاوریم، مشاهده می‌شود که یکی از اعتراضات اصلی وی به حضور نیروهای به اصطلاح صلیبی در ارض مقدس یعنی مکه و مدینه باز می‌گردد.

در هر جای این منطقه و در مکان‌هایی مطمئن‌تر مستقر نمود، اما قرار بر این بود که این نیروها به دلایل بدیهیِ مرتبط با اهمیت ذخایر عظیم نفتی عربستان سعودی برای آمریکا در صحنه ژئواستراتژیک، در این کشور مستقر شوند، یعنی به نوعی آنها باید بهای این کار را می‌پرداختند. تقریباً هیچکس در طول سال‌های دهه ۹۰ به این موضوع اشاره نکرد. مسئولان آمریکایی با علم به اینکه این امر به زایش تروریسم منجر خواهد شد باز هم اینگونه عمل کردند. اگر با تمام این احوال همچنان به این شیوه عمل می‌کنند به این دلیل است که تابع متغیرهای دیگری هستند که از دید آنها اهمیت بسیار بیشتری نسبت به جان غیر نظامیان دارد.

تئوری های توطئه مرتبط با ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

شالوم: این موضوع سوال بعدی را درپی دارد: شما درباره فرضیه‌ای که بر اساس آن حملات ۱۱سپتامبر ۲۰۰۱ مثلاً توسط دولت بوش یا موساد طراحی‌شدند چه‌نظری دارید؟

چامسکی: آنقدر مطلب در این زمینه روی سر من ریخته که هیچوقت آنها را نمی‌خوانم چون به نظرم ارزش مطالعه ندارند. با این حال به برخی از آنها نگاهی البته تنها از سر کنجکاوی انداخته‌ام و به نظرم درباره افرادی که چنین نظریه‌هایی را مطرح می‌کنند صرفاً می‌توان گفت ماهیت پدیده‌ها را درک نمی‌کنند. اگر ماهیت پدیده‌ها به همین سادگی قابل درک است پس چرا دانشمندان دست به آزمایش و تجربه می‌زنند؟ چرا صرفاً تصاویری ویدئویی از آنچه در طبیعت می‌گذرد بر نمی‌دارند؟ آنچه در جهان پدیده‌ها می‌گذرد واقعاً بسیار پیچیده‌تر از آن است که بتوان اینگونه آن را مورد مطالعه قرار داد. شما با مطالعه مستقیم پدیده‌ها نمی‌توانید به نتایج دقیقی دست پیدا کنید، چون با موجی از ابهامات روبرو خواهید شد و چیزهای عجیبی بوجود خواهند آمد که قادر به درک آنها نیستید و.... بنابراین فقط به آزمایشات تحت کنترل روی می‌آورید. اما حتی در آزمایشاتی که با دقت انجام می‌شوند نیز انواع بی‌قاعدگی‌ها وجود دارد: تقارن‌های بی‌دلیل، تناقض‌های آشکار و.... اگر نامه‌های

افرادی نوشته شده‌اند که پیش شرط‌هایی را درباره آزمایشات کاملاً تحت کنترل مطرح می‌کنند: مثلاً این یا آن تقارن مد نظر قرار نگرفته، یا یک چیزی برغم آنکه طبق پیش‌بینی‌های قبلی جلو نرفته با این حال نادیده گرفته شده است. اگر همین کار را با پدیده‌های جهان واقعی انجام دهید و همین معیارها و استانداردها را در این زمینه بکار ببرید، چیزهای ناهنجاری کشف خواهید کرد. با چنین منطق و استدلالی می‌توان اثبات کرد که کاخ سفید دیروز بمباران شده است.

باید به شیوه تحلیل پدیده‌ها نیز توجه کرد. افرادی هستند که از علم ساخت و ساز هیچ نمی‌دانند مگر چیزهایی که جسته گریخته در اینترنت پیدا کرده‌اند، و با این حال مثل یک دانشمند با برخی مسائل رفتار می‌کنند و می‌گویند چگونه می‌توان یک ساختمان را اینگونه یا آنگونه بنا کرد. اینها مسائل ساده‌ای نیست. نمی‌شود فقط به این بسنده کرد که سری به اینترنت بزنیم و سپس بگوئیم: « من یک مهندس ساختمان ماهر هستم». فقط باید گفت افرادی که چنین فرضیه‌هایی را مطرح می‌کنند ماهیت پدیده‌ها را درک نمی‌کنند.

دومین دلیل: این فرضیه که دولت بوش توانسته باشد چنین کاری انجام دهد فراتر از درک ماست. اول اینکه سیر حوادث به هیچ عنوان مشخص نبود و نمی‌شد پایان آن را پیش بینی کرد. ببینید وقتی یکی از هواپیماها مجبور شد در پنسیلوانیا فرود آید چه اتفاقی افتاد. فرض کنیم که چنین اتفاقی برای تمام هواپیماها افتاده بود. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد چون ریسک این عملیات بسیار بالا بود. احتمالاً افراد بسیاری در طراحی آن دست داشته‌اند. بدون شک این احتمال وجود داشت که اطلاعاتی در این زمینه درز کند [*اشکار:* بدون شک]. اگر کمترین اطلاعاتی درز می‌کرد، تمام عوامل، بدون محاکمه در برابر چوبه دار قرار می‌گرفتند و این پایانی بود بر حزب جمهوریخواه، برای ابد. که چه چیزی عایدشان شود؟ طبعاً استدلالی وجود دارد که در قالب این پرسش مطرح می‌شود: چه کسی از این موضوع سود می‌برد؟ اما چنین پرسشی هم بی‌معنی است چون تمام نظام‌های حاکم در جهان از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به نفع خود بهره‌برداری کرده‌اند. می‌توان اثبات کرد که چینی‌ها هم از آن سود بردند، چون این موضوع به آنها فرصتی داد تا اویغورها را در غرب چین در هم بکوبند. در جریان نخستین مصاحبه پس از ۱۱ سپتامبر و چند ساعت پس از این حوادث، اولین چیزی که به آن اشاره کردم این بود که تمام نظام‌های حاکم در جهان از این حوادث برای افزایش خشونت

و سرکوب استفاده خواهند کرد. این دقیقاً همان چیزی است که همه جا اتفاق افتاد – روس‌ها در چچن، اسرائیلی‌ها در کرانه باختری رود اردن، اندونزیایی‌ها در آچه، چینی‌ها در چین غربی؛ نیمی از حکومت‌های جهان قوانینی ضد تروریستی تصویب کردند تا مردم خود را بهتر کنترل کنند. در نتیجه در برابر این استدلال که « چه کسی از آن سود می‌برد؟» می توان گفت تمام نظام‌های حاکم در جهان از آن منتفع شده‌اند.

آخرین و به نظرم مهمترین دلیل این است که فرضیه‌های منتشر شده درباره ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در جهت انحراف افکار عمومی از موضوع اصلی مطرح می‌شوند. حتی اگر این موضوع واقعیت داشته باشد که دولت بوش این حملات را طراحی و اجرا کرده است باز هم در برابر جنایاتی که بر ضد مردم آمریکا و مردم سراسر جهان مرتکب می‌شود از اهمیت اندکی برخوردار است. فقط همین یک واقعیت که دولت بوش باعث تحریک دیگران به اقدامات تروریستی می‌شود، تهدیدی را بر ضد مردم آمریکا در بر می‌گیرد که بسیار جدی‌تر و خطرناک‌تر از تخریب ساختمان سازمان تجارت جهانی است؛ چرا که دولت بوش به طور چشمگیری خطر جنگ هسته‌ای را افزایش می‌دهد. این موضوع خیلی مهم است و هیچگاه، بجز در نوشته‌های فنی، از آن صحبتی به میان نمی‌آید. پس، موضوع بسیار جدی است و احتمال دارد پیامدهایی بی‌نهایت فاجعه‌آمیزتر از تخریب برج‌های سازمان تجارت جهانی در پی داشته باشد. لذا هر گونه بذل توجه به این سناریوی کاملاً غیرمحتمل و غیر واقع‌گرایانه فقط به این کار می‌آید که مرکز توجه را از جنایات و تهدیدهای واقعی منحرف کند، و فکر می‌کنم به همین دلیل است که این پرت و پلاگویی‌ها به ندرت توسط دولت آمریکا یا مفسران مورد انتقاد قرار گرفته است. فکر می‌کنم تمام اینها بر عهده دولت است. اگر قصد داشته باشید چیزی درباره این واقعیت بگوئید که ایالات متحده آمریکا عراق را برای چنگ انداختن بر نفت این کشور به تصرف خود در آورد، هر اندازه هم که حرف شما جدی باشد، بیدرنگ موجی شدید از بدگویی و افترا و تهمت به راه خواهد افتاد. آنچه در مورد این تئوری‌های توطئه درباره ۱۱ سپتامبر بسیار حیرت آور به نظر میرسد این است که خیلی کم مورد انتقاد قرار می‌گیرند. شاید برخی افراد مثلاً به تمسخر حرفی در این باره بزنند اما این تئوری‌ها بطور جدی مورد انتقاد قرار نمی‌گیرند چون به نظرم در راستای انحراف افکار مطرح می‌شوند.

اخیراً سندی به دستم رسیده که کاملاً با این موضوع همخوانی دارد و در آن به تمایل پنتاگون برای "از طبقه بندی خارج کردن" اسناد محرمانه اشاراتی صورت گرفته است. در بخشی از این سند آمده که مسئولان وزارت دفاع می‌بایست با افشای مقطعی اطلاعاتی درباره قتل جان اف کندی، همچنان کسب و کار مربوط به قتل کندی را سرپا نگه دارند تا درآمدهای حاصل از آن در مسیر تلاش برای خلق توطئه‌های دیگری پیرامون قتل کندی هزینه شود. تا زمانی که مردم در این مسیر انحرافی قرار داشته باشند سوالاتی جدی مطرح نخواهند کرد. فکر می‌کنم در مورد بحث ما نیز همین موضوع به شدت مصداق دارد.

آشکار: تازه کسانی هستند که می‌گویند: شما می‌گوئید این "یک تئوری توطئه" است و اعتباری ندارد، خب پس نظریه دولت هم یک تئوری توطئه است- توطئه سازمان القاعده و نوزده هواپیماربا. مثل این می‌ماند که هر گونه اظهارات عجیب و غریب را متکی بر همان اصلی بدانیم که اطلاعات بدست آمده از صافی تحقیقات مشترک بسیاری از کشورها و آژانس‌ها بر آن استوار است. چنین چیزی بی‌معنی است.

البته یک نظریه نه چندان محکم وجود دارد که بر اساس آن دولت بوش، برغم آنکه حملات ۱۱ سپتامبر را طراحی و برنامه ریزی نکرده و بطور جدی نیرو و وقت خود را برای تلاش در زمینه ممانعت از وقوع این حملات مصروف نکرده است، اما احتمالاً نشانه‌هایی در این زمینه در اختیار داشته که نخواسته به آنها توجهی نشان دهد.

چامسکی: اما ما ادله محکم‌تری در اختیار داریم چون الان هم این طور نیست که دولت بوش فقط نشانه‌هایی درباره حملات تروریستی جدید در اختیار داشته باشد. بهر حال همانطور که گفتم منابع بسیار معتبر، حمله تروریستی هسته‌ای را به شدت محتمل ارزیابی می‌کنند و این موضوع بسیار جدی است. خب دولت بوش آیا اقدامی هر چند اندک در این زمینه انجام می‌دهد؟ این دولت هیچ کاری جز افزایش احتمال وقوع چنین حمله‌ای انجام نمی‌دهد.

آشکار: دقیقاً. این شیوه بیان مسائل به نظرم قابل قبول است.

چامسکی: اصلاً بحث تئوری توطئه در میان نیست بلکه فقط موضوع طبقه‌بندی اولویت‌ها مطرح است.

اشکار: در واقع دو مورد کاملاً بدیهی وجود دارد که حملات بر ضد منافع آمریکا پیامدهایی به همراه داشته که برای نقشه‌های امپریالیستی این کشور از اهمیتی حیاتی برخوردار بوده است: تهاجم عراق به کویت در سال ۱۹۹۰ که باعث شکل‌گیری مجدد نظم جهانی پس از جنگ سرد شد، و حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ که راه را برای اجرای مجموعه سیاست‌هایی به منظور افزایش کنترل آمریکا بر روی مناطق نفت‌خیز خاورمیانه و دیگر مناطق راهبردی باز کرد. در این مورد اخیر، حمله به ساختمان تجارت جهانی از اهمیتی کاملاً تعیین‌کننده برخوردار بود. ساکنان اتاق فکر آمریکا آگاهانه، ناآگاهانه یا نیمه آگاهانه به یک جور حادثه نیاز داشتند، و هیچ اقدامی واقعاً جدی برای جلوگیری از وقوع چنین حادثه‌ای انجام ندادند. بنابراین به نظرم در حاشیه این موضوع اصلی، یک سری برداشت‌هایی وجود دارد که مردم اجازه دارند به آنها به عنوان تئوری‌های توطئه مبنی بر اینکه دولت بوش حملات ۱۱ سپتامبر را طراحی و برنامه ریزی کرده است، فکر کنند.

چامسکی: هنوز در این زمینه تردید دارم. فقط نمی‌توانم این موضوع را باور کنم که طراحان این حملات از اطلاعات کافی برای اینکار برخوردار بوده‌اند. منظورم این است که در موارد مورد مطالعه، آنها عموماً نمی‌فهمند چه اتفاقی می‌افتد. زمانی که از نزدیک این طراحان را مورد بررسی قرار می‌دهید مشاهده می‌کنید که آنها مطلقاً نمی‌دانند در دنیا چه اتفاقاتی در حال وقوع است. این نظریه که آنها می‌توانند طرح‌هایی دقیق و موشکافانه...

اشکار: چنین چیزی نگفتم. تفاوت عمده‌ای وجود دارد بین انجام طرح‌های دقیق و از سوی دیگر آگاهی داشتن به کاری که ...

چامسکی: کاری که می‌توانید انجام دهید.

اشکار: دقیقاً. شما کاری را که برای جلوگیری از وقوع یک حادثه می‌بایست انجام دهید، انجام نمی‌دهید چون وقوع آن در واقع به نفع شماست. منظور من اصلاً طراحی دقیق و موشکافانه نیست.

چامسکی: این موضوع مرا به یاد تنها فرصتی انداخت که برای حضور در یکی از کمیته‌های سنا بدست آوردم. منظورم کمیته روابط خارجی است که جی. ویلیام فولبرایت(J. William Fulbright) مدیریت آنرا بر عهده داشت. فولبرایت، سناتور به شدت محافظه‌کار، کم و بیش از جنگ ویتنام متنفر بود و عقیده داشت که آمریکا می‌بایست از این کشور خارج شود، به همین دلیل جلسات کمیته روابط خارجی را به نوعی همایش دانشگاهی درباره جنگ تغییر داده بود. مرا برای اظهار نظر به این جلسات دعوت کردند؛ آرتور شلزینگر (Arthur Schlesinger) نیز که اوایل سال‌های ۱۹۶۰ در کاخ سفید خدمت کرده بود، به همراه من در این جلسه حضور داشت؛ این قضیه به حدود سال ۱۹۷۰ برمی‌گردد. من به طور خاص درباره دولت کندی که به نظرم مسئول اصلی جنگ بود، صحبت کردم. شلزینگر با من هم‌عقیده نبود و یک لحظه به سوی من برگشت و چیزی شبیه به این گفت:« می‌دانید، مشکل من با تحلیل شما این است که حماقت طراحان جنگ را خیلی مورد توجه قرار نمی‌دهید». دوست داشتم بگویم:« خب، شما هم آنجا[در کاخ سفید] بودید». فکر می‌کنم اشتباه نمی‌کرد. عموماً آنها به کاری که انجام می‌دهند آگاهی ندارند. زمانی که اسناد محرمانه را مرور می‌کنید، بطور حیرت انگیزی متوجه می‌شوید تا چه حد آنها نفهم‌اند. [***اَشکار:*** دقیقاً]. فقط می‌خواهم بگویم که نمی‌توان توانایی تدوین طرح‌های پیچیده را به آنها نسبت داد.

اَشکار: نه. موافقم. دقیقاً منظور من هم همین است. هیچیک از این موارد ارتباطی با طرح‌های پیچیده ندارند. منظورم نوعی شیوه رفتاری است که امکان وقوع حادثه‌ای که انتظارش را دارید فراهم می‌آورد. ممانعت نکردن از وقوع حادثه با طراحی و برنامه‌ریزی کردن برای آن یکسان نیست.

چامسکی: ممکن بود آنها با ریسک واقعاً بزرگی روبرو شوند. پیش‌بینی نکردن حملات ۱۱ سپتامبر ممکن بود باعث انهدام کاخ سفید شود. خب چیزی نمانده بود تا این حادثه به وقوع بپیوندد.

اَشکار: در واقع فکر می‌کنم آنها هیچ جزئیاتی درباره آنچه که قرار بود اتفاق افتد نمی‌دانستند. شک ندارم.

چامسکی: اگر کمترین فرضیه‌ای در این باره وجود داشت که این اتفاق می‌افتد، شاید لازم می‌شد برای جلوگیری از آن تلاش کرد، چون پیامدهای آن بیش از حد غیر قابل پیش بینی بودند.

اَشکار: با این حال اجازه دهید به یک تناقض اشاره کنم. بارها گفتی که دولت بوش بطور جدی با تروریسم مقابله نمی‌کند یا الان می‌گویی در صورتی که دولت بوش نشانه‌هایی در اختیار می‌داشت و در نتیجه اقدام نمی‌کرد با خطرات عمده‌ای مواجه می‌شد. در واقع دولت بوش با خطرات قابل ملاحظه‌ای مواجه شد به این معنا که، در تأیید صحبت‌های تو، بطور جدی با تروریسم مبارزه نکرده است. زیرا احتمال توطئه برای دستیابی به یک سلاح هسته‌ای، یک بمب کثیف یا سلاح‌های میکروبی وجود دارد، احتمالاتی که بسیار خطرناک‌تر از حملات ۱۱ سپتامبر هستند.

چامسکی: اگر به تفاوت رفتاری بر مبنای ماهیت اهداف توجه کنیم می‌بینیم رهبران تلاشی جدی برای حافظت از جان مردم غیرنظامی انجام نمی‌دهند اما برای حفاظت از نظام حاکم این کار را انجام می‌دهند. [*اَشکار:* کاملاً درست است.] این تفاوت رفتار از اهمیتی اساسی برخوردار است چون حمله‌ای مانند حمله ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ می‌توانست نظام حاکم را زیر سوال ببرد [*اَشکار:* بدون تردید] که البته با توجه به اتفاقی که برای پنتاگون و مرکز تجارت جهانی افتاد، به نوعی این نظام حاکم زیر سوال هم رفت. فکر نمی‌کنم آنها آرزوی چنین اتفاقی را داشتند، زیرا انگیزه اصلی چنین حملاتی هدف قرار دادن مراکز قدرت بود.

اَشکار: نکته اساسی این است که آنها بدون شک به تار و پود کاری که دقیقاً تنیده می‌شد آگاهی نداشتند. البته تمام تدابیر لازم را برای حفاظت از آنچه که تو "نظام حاکم" می‌نامی انجام دادند اما همانطور که اشاره کردی آنچنان دغدغه‌ای برای مردم نداشتند.

چامسکی: اگر آنها نشانه‌هایی در اختیار داشتند مبنی بر اینکه قرار است یک بمب کثیف به طور مخفیانه و غیر قانونی وارد آمریکا شود فکر نمی‌کنم اجازه این کار را می‌دادند. اینکه آنها احتیاط‌های لازم را برای مقابله با بمب کثیف اتخاذ نمی‌کنند یک بحث بسیار کلی‌تر است، چون آنها سیاست جامعی را به اجرا در نمی‌آورند که بتواند از ظهور تروریسمی که منجر به تمام اینها می‌شود جلوگیری کند- موافقم، این مسئله خیلی مهم است. اما اگر آنها می‌دانستند که کسانی برای حمله هوایی بر ضد مراکز مهم برنامه‌ریزی می‌کنند یا تلاش‌هایی برای ورود مخفیانه و غیر قانونی بمب کثیف به نیویورک صورت می‌گیرد، یقین دارم که برای جلوگیری از آن تلاش می‌کردند چون واقعاً چنین چیزی خیلی خطرناک است.

آشکار: بله اما ادله بسیاری مبتنی بر این پیش‌فرض بود که آنها امیدوار بودند اقدامی تروریستی صورت گیرد تا بتوانند از آن به عنوان یک بهانه استفاده کنند. می‌توان فهرستی کامل از مزایایی که حملات ۱۱ سپتامبر در اختیار دولت بوش قرار داد تهیه کرد؛ مزایایی گسترده. چرا که تا آن زمان دولت بوش به دلیل نحوه دستیابی وی به مقام ریاست جمهوری به نوعی فاقد مشروعیت بود و دقیقاً پس از حملات ۱۱ سپتامبر بود که ناگهان اجماع ملی و بین‌المللی گسترده‌ای برای حمایت از این دولت صورت گرفت. بوش ناگهان خود را در حد اجرای سیاست‌هایی مانند حضور نظامی در آسیای مرکزی و در قلب اتحاد جماهیر شوروی سابق، استفاده از بهانه جنگ افغانستان برای تصرف عراق و... دید که تا آن زمان امکان تحقق آنها وجود نداشت. از سوی دیگر به حضور گروه مهمی از افراد در دولت بوش توجه کنیم که در بین ۲۵ بنیانگذار ***طرح قرن جدید آمریکایی*** (PNAC) که پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به مرحله اجرا در آمد حضور دارند - افرادی نظیر دیک چنی، دونالد رامسفلد، پل ولفوویتز و زلمای خلیل زاد، و شماری دیگر از افراد که از اهمیت کمتری در دولت بوش کنونی برخوردارند و بهتر است به آنها نام برادر جرج بوش یعنی جب بوش را نیز افزود.

چامسکی: در واقع سیاست‌های اجرایی دولت بوش تفاوت‌های عمده‌ای با سیاست‌های دولت کلینتون ندارند.

آشکار: آنچه باعث این تفاوت می‌شود دقیقاً ۱۱ سپتامبر است. در اسناد PNAC به ایده‌ای کم و بیش تکرار شده ارجاع داده می‌شود که ما نیاز به چیزی شبیه به پرل هاربر داریم تا اجرای سیاست‌هایی که مستلزم طرح ماست استمرار یابد[۱].

۱- «احتمالاً فرایند تغییر [الزامی "برای حفظ برتری نظامی امریکا طی دهه‌های آتی"] حتی اگر باعث تغییرات انقلابی شود، به طول خواهد انجامید، مگر آنکه حادثه‌ای فاجعه آمیز و سرعت‌بخش- مثل یک پرل هاربر جدید - رخ دهد.» ر.ک. به:
Thomas Donnelly ,*Rebuilding America's Defenses: Strategy, Forces and Resources for a New Centry* (Washington DC, PNAC, 2000).

حمله صدام حسین به کویت

شالوم: ژیلبر، تو به مسئله حمله عراق به کویت در سال ۱۹۹۰ اشاره کردی. به نظر تو مریکا چه نقشی در این تهاجم داشت؟

اُشکار: ایالات متحده تلاش نکرد تا بطور جدی از اشغال کویت توسط صدام حسین در سال ۱۹۹ ممانعت به عمل آورد. در حال حاضر اگر بخواهیم اینگونه نتیجه‌گیری کنیم که آمریکا واقعاً مایل داشت که صدام کویت را تصرف کند، دلایل خوبی در اختیار داریم، اما هرگز نمی‌توان آنها را ابت کرد، چون بحث انگیزه‌های درونی مطرح است- مگر آنکه بوش پدر روزی در کتاب *خاطرات* ود بنویسد که خواستار چنین کاری بوده است. بدیهی به نظر می‌رسد که اشغال کویت توسط صدام سین در راستای منافع امپریالیستی ایالات متحده آمریکا بوده است. این اقدام نوعی هدیه بادآورده رای دولت بوش پدر بود، همانگونه که ۱۱ سپتامبر نوعی برکت برای دولت بوش پسر به همراه اشت. پس بر اساس این واقعیت که آمریکا با علم به اینکه دسیسه‌ای در حال شکل گیری است، لاشی جدی برای ممانعت از حمله صورت نداد، دلایل مناسبی در اختیار ما قرار می‌گیرد که بر ساس آنها این گمانه‌زنی را مطرح کنیم که واقعاً تمایلی برای وقوع حمله وجود داشته است.

چامسکی: در این مورد تردید دارم. چنین مواردی را باید بسیار با دقت مورد بررسی قرار داد. ودم مطالعات نسبتاً عمیقی در این زمینه انجام داده‌ام و از سوی دیگر اسنادی نیز در اختیار ما ست. در واقع پس از حمله، مدتی طولانی با اپریل گلاسپی(April Glaspie) سفیر ایالات متحده مریکا در عراق طی سال‌های ۹۰-۱۹۸۹ گفتگو کردم. پس از حمله به کویت، وی به یک نیروی زاحم برای دولت آمریکا تبدیل شد، به همین دلیل به جایی، یعنی سن دیگو فرستاده شد و در آنجا ~~طور اتفاقی با وی دیدار و مدتی گفتگو کردم و پس از آن اسناد~~ را مورد مطالعه قرار دادم. حدسم این ست که واقعاً در واشنگتن کسی نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد، چون به عنوان مثال ایالات تحده آمریکا و همچنین انگلیس تقریباً تا روزی که حمله صورت گرفت به صدام کمک می‌کردند؛ کر می‌کنم آنها صدام را دوست خود می‌دانستند. اگر به خاطر داشته باشید، چند ماه پیش از تهاجم،

دولت بوش هیئتی از سنای این کشور را برای ماموریتی به عراق فرستاده بود. نسخه مکتوب این گفتگوها بیشتر مضحک به نظر می‌رسد[1]. این سناتورها حتی در آنجا صدام حسین را ستوده و به وی اظهار محبت کرده بودند. این سناتورها در آن مقطع زمانی در حال آزاد کردن دارایی‌های بیشتر برای پشتیبانی از صدام بودند و بوش برای افزایش حمایت از صدام حسین با تصمیمات وزارت خزانه‌داری دچار چالش شد. این سیاست تقریباً تا روز تهاجم ادامه یافت. اینکه می‌گویند گلاسپی به نوعی به صورت دوپهلو و مبهم به صدام خط داده بود حقیقت دارد. بر این اساس، اگر صدام اقدامی برای تغییر خطوط مرزی یعنی چنگ‌اندازی به میادین نفتی رمیله انجام می‌داد، یا حتی با احتیاط، اقدامی جهت دسترسی به دریا یا چیزی شبیه آن یا حتی افزایش بهای نفت انجام می‌داد، ایالات متحده آمریکا مخالفتی نشان نمی‌داد، چون واشنگتن ایرادی به افزایش بهای نفت نداشت. به گمانم صدام حسین فقط این پیام را بد تفسیر کرده است. هر چه نباشد وی یک دیکتاتور بود و خب، دیکتاتورها برای قضاوت کردن، در جایگاه بسیار بدی قرار دارند: هیچکس با آنها حرف نمی‌زند، به آنها هیچ چیزی گفته نمی‌شود و فکر می‌کنند همه چیز را می‌فهمند. صدام به گواهی این رفتار کاخ سفید یا این خطدهی‌ها به خود گفت: خب، اگر کویت را به اشغال خود درآوریم کسی نگران این مسئله نخواهد شد. در واقع، به محض آنکه عراقی‌ها واکنش شدیدی را که همه از آن اطلاع داریم مشاهده کردند، پس از چند روز پیشنهاد خروج از کویت را مطرح کردند. از هشتم یا نهم اوت ۱۹۹۰ مذاکرات و پیشنهادها آغاز شد اما هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. تمام این موارد در فاصله چند روز و از زمانی آغاز شد که آنها با چنین واکنشی روبرو شدند. برداشت من این است که به شیوه‌ای متقاعد کننده‌تر می‌توان اینگونه القاء کرد که ایالات متحده آمریکا تمایل داشت عراقی‌ها در کویت باقی بمانند. حتی شواهدی در این زمینه وجود دارد.

اَشکار: بله، اما نوام! گفته‌های تو تناقضی با آنچه من گفتم ندارد، زیرا دولت آمریکا اگر واقعاً تمایل داشت که صدام حسین آنچه را که انجام داد انجام دهد- باز هم تکرار می‌کنم، هیچکس نمی‌تواند این را اثبات کند- بدون شک تا آخرین لحظه رفتاری طبیعی با وی می‌داشت. شاید این

1- "US Senators Chat with Saddam" in *The Gulf War Reader*, Micah L.Sifry and Christopher Cerf (ed) (New York, Times Book, 1991)p.119-121

احساس نگرانی شدید را به وی منتقل نمی‌کردند. منظور من این است. [*چامسکی:* شاید]. فکر کن، کافی بود فقط یک لحظه دولت آمریکا واقعاً بخواهد از این نوع حرکات جلوگیری کند... [*چامسکی:* شاید می‌توانست جلوی این کار را بگیرد.] دولت آمریکا صرفاً می‌توانست به صدام بگوید اگر کوچکترین حمله‌ای به کویت صورت گیرد آمریکا این حرکت را به عنوان یک اقدام جنگی بر ضد خود تلقی خواهد کرد، نقطه سر خط. حتی یک دیکتاتور دیوانه مانند او نیز قبل از انجام این کار لحظه‌ای با خود فکر می‌کرد.

چامسکی: همانطور که گفتم، به نظرم صدام از واکنش ایالات متحده غافلگیر شد. اما همچنان این پرسش تا زمان افشای اسناد محرمانه و چه‌بسا پس از آن هم بی‌پاسخ خواهد ماند. بنابه دلایلی می‌توان باور داشت که سوء تفاهمی دوجانبه صورت گرفته است. طبق برداشت‌های من، به نظر می‌رسد گلاسپی در شیوه تشریح حوادث کاملاً صادقانه رفتار کرده است. به من اینگونه القاء کرد که دولت آمریکا در واقع تمایل داشت دقیقاً به صدام بگوید چه کاری مجاز است انجام دهد:« شما می‌توانید مرز را تغییر دهید، شما می‌توانید بهای نفت را افزایش دهید، اما بیش از این کاری انجام ندهید.» و برداشت صدام این بود که آمریکا می‌خواهد بگوید وی می‌تواند تهاجم را آغاز کند.

اَشکار: اما باید توجه داشته باشیم که دولت آمریکا دقیقاً می‌دانست صدام چه کسی بود، فردی نسبتاً دیوانه که بخشی از ایران را به تصرف خود در آورده بود.

چامسکی: اما چنین موضوعی ده سال پیش از آن اتفاق افتاده و وی طی این مدت تضعیف شده بود. در سال ۱۹۹۰ وی دوست ایالات متحده آمریکا بود. نمی‌دانم. تا زمانی که اسناد کامل‌تری در اختیار نداشته باشیم این پرسش همچنان بی‌پاسخ خواهد ماند. آنچه که واقعاً می‌دانیم– و دلایلی برای آن در اختیار داریم– این است که بنا به گزارش نشست‌های محرمانه، دقیقاً پس از تهاجم مثلاً کالین پاول (رئیس وقت ستاد مشترک نیروهای مسلح) اعلام کرد بدترین سناریو شاید این باشد که صدام حسین از کویت خارج شود و دولتی دست‌نشانده را در آنجا بر سر کار بگذارد. ایالات متحده آمریکا می‌توانست از این موضوع ممانعت کند. به همین دلیل است که احتمالاً مذاکره یا هر نوع مصالحه را نپذیرفته است.

شالوم: طارق عزیز وزیر امور خارجه وقت عراق اعلام کرد سران عراقی تنها این تصور را داشتند که با توسل به زور مرزها را تغییر دهند. اما در آخرین لحظه صدام حسین تصمیم گرفت یک تهاجم واقعی را صورت دهد.[1]

چامسکی: ممکن است. چنین چیزی با نگرش من نسبت به شیوه عملکرد یک دیکتاتور دیوانه همخوان است. منظورم این است که این نوع افراد به تنهایی عمل می‌کنند. می‌دانیم اشتباهاتی که دیکتاتورها مرتکب می‌شوند تا چه اندازه تعجب‌آور است. به استالین و تهاجم به اتحاد جماهیر شوروی نگاه کنید. شواهد قاطعی که از هر سو منتشر می‌شدند این فکر را به ذهن می‌رسانند که هیتلر در نهایت حمله‌ای صورت خواهد داد. اما استالین تنها به غریزه خود اطمینان کرد و هیچ اقدامی صورت نداد.

اشکار: به این باور رسیده‌ام که حتی اگر ارتش عراق تنها به تغییر مرز هم بسنده می‌کرد، احتمالاً باز هم آمریکا مداخله می‌کرد.[2] [***چامسکی:*** اینطور فکر می‌کنی؟] اینطور فکر می‌کنم چون لحظه‌ای سرنوشت‌ساز در تاریخ جهان و بصورت دقیق‌تر در مقطع زمانی پس از جنگ سرد بود. چرا که جنگ خلیج فارس حادثه‌ای بود که برای آمریکا اهمیتی حیاتی داشت: همانطور که بوش پدر در آن زمان به این موضوع اشاره کرد، این جنگ به آمریکایی‌ها این امکان را داد تا سندروم ویتنام را دفن کنند؛ تاثیرگذاری تسلیحات تلنبار شده در عصر ریگان را اثبات کنند؛ و هر چند اتحاد جماهیر شوروی در حال فروپاشی بود، با این حال نشان دهند که در سراسر جهان به حضور آمریکا شدیداً نیاز است بویژه آنجا که شرکای این کشور درگیر هستند– یعنی اروپای غربی و ژاپن که نسبت به آمریکا وابستگی بسیار بیشتری به نفت خاور میانه دارند و بدون شک خودشان قادر به مقابله علنی با بلندپروازی‌های صدام حسین و عقب راندن ارتش وی نبودند. به همین دلیل آنها به آمریکا به عنوان تنها کشور غربی که می‌تواند این کار را انجام دهد نیاز داشتند. از سوی دیگر فرصتی عالی برای ایالات متحده آمریکا بدست آمده بود تا حرکتی بر خلاف جهت حرکت سال ۱۹۶۲ یعنی خروج

۱- «طارق عزیز وزیر امور خارجه عراق بعدها فاش کرد که کشورش در ابتدای کار تنها اشغال جزایر و میدان نفتی مورد مناقشه را در دستور کار داشت. وی افزود اشغال بندر کویت تصمیمی «در آخرین لحظه» بود که صدام دقیقاً پیش از تهاجم اتخاذ کرد. ر.ک. به:
Iraq's Road to War, Amatzia baram and Barry Rubin (New York, St.Martin's, 1993) p.23

۲- در واقع طارق‌عزیز در اثر فوق می‌افزاید: استدلال صدام این بودکه [برای آمریکا] مهم نبود چه سطحی از خاک‌کویت اشغال شود.

نیروهای آمریکایی از عربستان سعودی، انجام دهند که از آن زمان آرزوی آن را در سر می‌پروراندند؛ زیرا در آن مقطع زمانی این نیروها ملزم بودند به دلیل اعمال فشارهای ناسیونالیسم عربی بر روی عربستان سعودی از این کشور خارج شوند، و از آن زمان به بعد آمریکا در طلب این بود تا بار دیگر به حضور نظامی مستقیم خود در این منطقه جامه عمل بپوشاند.

با جمع‌بندی این مسائل متوجه می‌شوید چرا ایالات متحده در جستجوی بهانه‌ای مناسب بود. اگر صدام حسین در آن زمان وجود خارجی هم نداشت لازم بود وی را خلق کنند. آمریکایی‌ها به بهانه‌ای مانند آنچه که صدام به دست آنها داد نیاز داشتند تا نقشه‌های خود را عملی کنند. با موضوع حماقت صدام و بقیه چیزها موافقم، اما باید به خاطر داشته باشیم که در پایان جنگ سرد، طیف‌های گسترده‌ای از مردم در آمریکا زندگی می‌کردند که خواستار کاهش قابل ملاحظه هزینه‌های نظامی بودند- که به آن سهام صلح می‌گفتند. لذا اگر واقعاً به عصری وارد می‌شدیم که در آن رقابت اقتصادی جایگزین جنگ می‌شد یکی از برگ‌های برنده آمریکا در نظام جهانی یعنی قدرت نظامی این کشور ارزش خود را به شدت از دست می‌داد.

چامسکی: دولت بوش پدر ترکیبی از محافظه‌کاران کم و بیش سنتی بود. [***اشکار***: درست است] و از لحاظ اجتماعی هیچ نفعی از مقدمه‌چینی برای بروز یک رویارویی بزرگ بین‌المللی نمی‌برد و در واقع از چنین چیزی هراس نیز داشت. برای دولت بوش پدر آنچنان دشوار نبود که تمایل خود را برای تغییر مرز به عراق بفهماند، پس همین را اعلام کرد. گلاسپی در جریان گفتگو با صدام حسین بطور اجمالی گفت: «ما مخالفتی با اینکه شما مرز را تغییر دهید نداریم.» و اگر اوضاع صرفاً اینگونه پیش می‌رفت، آمریکا شاید هرگز نمی‌توانست عربستان سعودی را برای صدور مجوز ورود نیروهای آمریکایی به خاک این کشور متقاعد کند. آمریکا توانست با متقاعد کردن سران سعودی نسبت به این که عراقی‌ها در طول مرز متمرکز شده‌اند و عربستان را نیز اشغال خواهند کرد رضایت آنها را جلب کند. اگر عراقی‌ها نزدیک مرز عراق- کویت متوقف می‌شدند آمریکا شاید هرگز نمی‌توانست به هدف خود نائل شود. نمی‌توانم چنین موضوعی را اثبات کنم، اما احساس من این است که مسئولان آمریکایی غفلتاً این کار را کردند.

شالوم: براساس نسخه مکتوب گفتگوی گلاسپی و صدام حسین، سفیر آمریکا گفت: « ما هیچ نظری درباره مناقشات بین اعراب از جمله اختلاف مرزی شما با کویت نداریم.» اما وی افزود که این اختلاف‌نظر باید به شیوه‌ای مسالمت آمیز حل و فصل شود.[چامسکی: درست است] صدام در پاسخ اظهار امیدواری می‌کند چنین چیزی اتفاق بیفتد اما می‌افزاید در صورت عدم دستیابی به یک راه‌حل، «عراق مرگ را نخواهد پذیرفت». گلاسپی از سوی دیگر می‌گوید در نظر داشته سفر خود را « به دلیل مشکلات پیش رو» به تعویق اندازد اما «در شرایط حاضر روز دوشنبه پرواز» می‌کند و همین کار را نیز کرد[1].

چامسکی: یعنی اینکه: شما می‌توانید مرزها را تغییر دهید؛ و به نظرم برداشت صدام این بوده که: شما می‌توانید کویت را اشغال کنید، و اگر شما نقشه مرزی را تغییر دهید آمریکا هیچ اقدامی نمی‌کند.

اَشکار: صدام حسین در پایان جنگ بر ضد ایران، موضعی بیش از پیش خصمانه در برابر همسایگان عرب خود اتخاذ کرد [***چامسکی:*** مخصوصاً برای تلاش در جهت افزایش بهای نفت] و باعث نگرانی پادشاهی عربستان شد. بر عکس چیزی که می‌گویی، برداشت من این است که حتی اگر ارتش عراق تا حدی در داخل خاک کویت متوقف می‌شد، سران سعودی باز هم بی‌شک از مداخله نظامی آمریکا پشتیبانی می‌کردند، زیرا آنها می‌دانستند که صدام حسین تلاش دارد برای حمایت از ارتش عظیم و بی‌رویه رشدیافته‌ای که در طول جنگ بر ضد ایران فراهم آورده بود، به یک منبع جدید تامین منابع مالی چنگ‌اندازی کند؛ چرا که وی در پایان این جنگ دو گزینه در اختیار داشت: یکی کاهش اساسی تمام تجهیزات و امکاناتی که به خاطر خوی پرخاشگرانه خود تدارک دیده بود و همچنین تأکید بر بازسازی کشور و مشکلات مربوط به امور مدنی و دیگری حفظ نیروی نظامی و جستجوی منابع درآمدزای دیگر برای نیل به این هدف. صدام قبلاً با تهدید همسایگان خود آنها را تحریک کرده بود، چون به آنها بدهی داشت.

1-"The Glaspie transcript: Saddam Meets the US Ambassador", at Micah L.Sifry and Christopher Cerf (ed), *op.cit.*, p.130 and 133.

چامسکی: نکته اساسی اینجاست که روشی ساده برای دستیابی به این هدف وجود داشت که آمریکا اشکالی هم در آن نمی‌دید: افزایش بهای نفت و دستیابی به این هدف که کشورهای عربی بدهی‌های عراق را ببخشند. استدلال صدام هم این بود: ببینید، ما بر ضد ایران جنگیدیم تا از شما دفاع کنیم و حالا شما باید بهای آن را بپردازید و بدهی‌های ما را ببخشید؛ همینطور باید بهای نفت را افزایش دهید. در واقع وی دولت کویت را متهم کرد که به منظور جلوگیری از عرض‌اندام عراق، از کاهش بهای نفت حمایت کرده است.

اَشکار: **اما واشنگتن چنین چیزی نمی‌خواست و احتمالاً هم آنرا نپذیرفته است.**

چامسکی: درست نیست. ایالات متحده به عراق گفت ایرادی در این کار نمی‌بیند. در واقع فکر نمی‌کنم آمریکا مخالف این کار بوده باشد. چون آمریکایی‌ها الزاماً خواستار کاهش بهای نفت نیستند. آنها می‌خواهند بهای نفت بینابینی باشد، چون وقتی بهای نفت بیش از حد پایین باشد برای آنها نیز بد است.

اَشکار: نه خیلی پائین و نه خیلی بالا. آمریکایی‌ها می‌خواهند بهای نفت را در سطحی که آن را سطح خوشبینانه می‌نامند حفظ کنند و همه این را می‌دانند. اما فکر می‌کنم در آن مقطع زمانی نمی‌خواستند این کار به این شیوه عملی شود، یعنی طوری که صدام نظر خود را درباره سطح بهای نفت به بازار تحمیل کند.

چامسکی: در گفتگو با گلاسپی هیچ چیز بیانگر آن نیست که آمریکایی‌ها به فرض، مخالف این باشند که صدام برای افزایش بهای نفت مشت آهنین خود را نشان دهد- امری کاملاً قابل پذیرش برای آنها و همینطور برای تمام شرکت‌های سودجو.

شالوم:گلاسپی حتی می‌گوید بسیاری از آمریکایی‌ها (به عنوان مثال رئیس‌جمهور) خواستار افزایش بهای نفت هستند، زیرا آمریکا نیز در شمار کشورهای تولیدکننده است.

چامسکی: گلاسپی صرفاً به نام وزارت امور خارجه آمریکا می‌گوید: «ما با آن مخالفتی نداریم»، که احتمالاً درست هم هست. آمریکا اشکالی در این کار نمی‌دید. زمانی که بهای نفت افزایش می‌یابد سود شرکت‌های فعال در زمینه انرژی به بالاترین حد خود می‌رسد؛ بنابراین ایالات متحده و

انگلیس که نفت ذی‌قیمت را استخراج می‌کنند، می‌توانند نفت آلاسکا و دریای شمال را به بازار تزریق کنند. تازه منابع مالی دریافتی عربستان سعودی بطور گسترده و به روش‌های مختلف وارد چرخه مالی در آمریکا می‌شود: به عنوان خزانه، انعقاد قراردادهای ساخت با شرکت بچتل(Bechtel) و مواردی از این قبیل.

آشکار: بله، بله، اما اگر صدام حسین با تحریکات نظامی خود دیگر کشورهای عربی را متقاعد می‌کرد که بهای نفت را افزایش دهند و بدهی عراق را ببخشند و بدین ترتیب این امکان برای صدام فراهم می‌شد تا قدرت نظامی خود را گسترش دهد، در این صورت واشنگتن شاید از این موضوع خرسند نمی‌شد. باید این واقعیت را نیز افزود که عراق پس از جنگ با ایران به عامل نگرانی مهمی برای اسرائیل تبدیل شده بود. تا زمانی که این دو کشور همدیگر را نابود می‌کردند همه دنیا راضی بودند- اسرائیل راضی بود، آمریکا نیز راضی بود. بویژه هنری کیسینجر وزیر امور خارجه پیشین آمریکا صراحتاً این موضوع را اعلام کرده است:« منافع ما در این است که این دو کشور در طولانی‌ترین زمان ممکن به نابود کردن یکدیگر ادامه دهند.» اما پس از جنگ، اسرائیل و ایالات متحده آمریکا واقعاً در برابر قدرت نظامی عظیمی که صدام حسین بهم زده بود نگران شده بودند. تردیدی وجود ندارد که آنها از تهدید نظامی عراق به عنوان ابزاری تبلیغاتی برای توجیه جنگ استفاده کردند و آنرا جنگ بر ضد « چهارمین ارتش جهان» نامیدند، موضوعی که البته می‌دانیم بی‌شک بیش از یک دروغ تبلیغاتی صرف نبود، زیرا درباره توانمندی این ارتش و بویژه تکنولوژی‌ای که در آن مقطع زمانی در اختیار داشت به شدت اغراق شده بود. اما به نظرم قدرت نظامی عراق واقعاً باعث نگرانی ایالات متحده شده بود و دولت بوش پدر به بهانه‌ای نیاز داشت تا دست به عمل بزند، همانند کاری که در آن مقطع زمانی کرد.

چامسکی: ایالات متحده آمریکا تقریباً تا روز تهاجم از صدام حسین حمایت کرد- در واقع آمریکایی‌ها به حمایت‌های خود از صدام پس از جنگ ایران و عراق نیز ادامه دادند، چون در غیر این صورت وی در پی قیام شیعیان در مارس ۱۹۹۱ سرنگون می‌شد. آنها به صدام اجازه دادند این قیام را سرکوب کند[*آشکار:* بدون شک.] زیرا کسی فکر نمی‌کرد صدام تهدیدی تا این حد جدی باشد.

اَشکار: اما در این بین دستیابی به هدف‌های مورد نظر حاصل شد. قدرت نظامی عراق به یک سوم قدرتی که پیشتر در اختیار داشت کاهش یافت.

چامسکی: اما چرا به نظرت چنین چیزی هدف بود؟ تمام امکانات برای توسعه سلاح‌های کشتار جمعی تقریباً تا روز تهاجم به کویت در اختیار صدام قرار گرفته بود. اگر قرار بر این بود که ارتش عراق تضعیف شود پس چرا اینگونه عمل شد؟ این قضیه درست پس از جنگ بر ضد ایران اتفاق افتاد. فکر نمی‌کنم صدام را به عنوان یک تهدید در نظر می‌گرفتند. آنها صدام را فردی می‌دانستند که می‌شود وی را وارد سیستم آمریکایی کرد.[*اَشکار:* فکر نمی‌کنم]. پس چرا تسلیحات نظامی همچنان به وفور در اختیار صدام قرار داده می‌شد؟

اَشکار: پس از جنگ عراق و ایران، چه کسی مقادیر قابل ملاحظه‌ای سلاح در اختیار صدام حسین قرار داد؟

چامسکی: ایالات متحده و انگلستان – احتمالا روسیه، و همچنین آلمان، فرانسه و دیگر کشورها– به تامین امکانات برای توسعه این تسلیحات ادامه دادند. در واقع حتی کمک در زمینه کشاورزی نیز در خدمت این هدف بود. این موضوع اهمیتی حیاتی داشت چون بسیاری از مناطق کشاورزی در واقع در طول عملیات سرکوب صدام حسین بر ضد کردها طی سال‌های ۱۹۸۶ تا ۱۹۸۹ تخریب شده بودند. به همین دلیل کمک‌هایی نیز در زمینه کشاورزی به این کشور صورت گرفت تا باعث تقویت عراق شود.

اَشکار: به نوعی می‌شود این طور هم گفت، اما پس از سال ۱۹۸۸ نیز آنچنان تغییری در قدرت نظامی عراق حاصل نشد که همچنان مسئله‌ای جدی برای ایالات متحده به شمار رود. پیش از تهاجم اخیر آمریکا به عراق، نومحافظه کاران قصد داشتند توانمندی‌های ارتش عراق را در سطحی قابل ملاحظه کاهش دهند، هدفی که آمریکا تلاش داشت آنرا به اجرا بگذارد و پس از آن در اوایل اشغالگری اخیر در عراق آنرا به حال خود رها کرد.[**چامسکی:** در سال ۲۰۰۳ بود] بله، اما این موضوع مبین این واقعیت است که آمریکایی‌ها کشور عربی قدرتمندی نمی‌خواهند که نشود روی آن حساب کرد، و من اطمینان دارم که آنها هیچگاه صدام را به عنوان یک متحد ضعیف در نظر نگرفته‌اند. من با تمام کسانی که اوایل جنگ ایران و عراق، صدام حسین را عامل دست نشانده

آمریکا قلمداد می‌کردند مخالف بودم. هیچگاه باور نداشتم که آمریکا این مرد را به عنوان یک متحد راهبردی– مثل اسرائیل– در نظر گرفته باشد.

چامسکی: نه، بدون شک اینطور نیست. عراق یک کشور سرسپرده نیست. عامل دیگری در اینجا وجود دارد. به ایران فکر کن، که اصلی‌ترین دشمن واشنگتن است. واشنگتن به یک نیروی موازنه بر ضد ایران در منطقه نیاز دارد که همان عراق است.

اشکار: در اینجا ایالات متحده از کلاسیک‌ترین تاکتیک ماکیاولیستی استفاده کرده که عبارت است از حرکت‌کردن به گونه‌ای که دو دشمن با یکدیگر درگیر شوند که سیاستی بسیار ماهرانه است.

چامسکی: اما این موضوع پس از پایان جنگ ایران و عراق در سال ۱۹۸۸ نیز ادامه یافت. ایران هنوز پابر جاست و ویران نشده است. این کشور هنوز یک کشور قدرتمند است و واشنگتن همچنان می‌خواهد یک نیروی موازنه منفی منطقه‌ای برای این کشور داشته باشد. به نظرم همین دلیل برای توضیح اینکه چرا واشنگتن حمایتی محدود اما کاملاً واقعی از صدام حسین صورت داد کفایت کند.

اشکار: فکر می‌کنم ایران از نظر نظامی بسیار تضعیف شده است، و متقاعد کننده‌ترین دلیل آن هم این است که این کشور مجبور شد قطعنامه سازمان ملل را مبنی بر پایان جنگ بپذیرد. همانطور که آیت‌الله خمینی رهبر ایران در سال ۱۹۸۸ گفت که مجبور شده است جام زهر را بنوشد.

چامسکی: اما باید به مولفه زمان هم توجه کرد. ایرانی‌ها وقتی این کار را انجام دادند که آمریکا بطور مستقیم وارد جنگ شد یعنی زمانی که واشنگتن به صراحت نشان داد با مسلح کردن ناوهای کویتی و سرنگون کردن یک فروند هواپیمای خطوط هوایی ایران، خود را درگیر جنگ کرده است، بنابراین ایران با خودش گفت:« خب، ما نمی‌توانیم با آمریکا بجنگیم». اما ایران به عنوان یک کشور بزرگ، مهم و قدرتمند هنوز در آن منطقه حضور دارد. در صورتی که اگر عراق نباشد دیگر موازنه منفی‌ای در منطقه وجود ندارد. بدون شک مدرکی در این زمینه نداریم، اما یک موضع عقلانی برای طراحان نسل بوش پدر و برنت اسکوکرافت (Brent Scowcroft) شاید این بود که می‌توانستند عراق را به عنوان جامعه‌ای که در حد منطقی نظامی و بطور نسبی شکوفا شده حفظ کنند؛ نه جامعه‌ای که بتواند هر کسی را تهدید کند، بلکه جامعه‌ای که قادر باشد در برابر ایران بایستد. به نظرم این برداشت محتاطانه برای توضیح این نکته کفایت کند که چرا مسئولان آمریکایی حمایتی بویژه

ظامی از صدام حسین به عمل آوردند که البته نه گسترده بلکه اساسی بود و تا زمان تهاجم به کویت یز آنرا ادامه دادند.

آشکار: اختلاف نظر من در این است که واشنگتن برای مقابله با ایران نمی‌خواست عراق این ار را بکند و بیشتر حضور مستقیم آمریکا در منطقه را مد نظر داشت. آمریکایی‌ها امیدوار بودند که ربستان سعودی و دیگر سلطان نشین‌های نفتی این احساس را داشته باشند که بیش از همیشه به وعی حمایت مستقیم آمریکا نیاز دارند. ایالات متحده شدیداً آرزوی بازگشت به منطقه را داشت، عنی بازگشت به عربستان سعودی، جایی که پس از جنگ جهانی دوم یکی از مهمترین پایگاه‌های ظامی جهان را در خارج از خاک آمریکا در ظهران احداث کرده بود. از سوی دیگر، آمریکایی‌ها در رابر این واقعیت که مجبور شدند این پایگاه را ترک کنند، ناکامی و تلخی عمیقی احساس می‌کردند آن را یک معضل واقعی و یک شکست می‌پنداشتند. در واقع همین موضوع بود که بر اهمیت ستراتژیک اسرائیل افزود– موضوعی که بعدها به آن خواهیم پرداخت. واشنگتن از زمانی که از پایگاه سعودی‌ها خارج شد به شدت تلاش می‌کرد تا اوضاع را به روال سابق برگرداند و صدام حسین رصتی طلایی در اختیار ایالات متحده قرار داد.

به نظرم بی‌اعتمادی کامل ایالات متحده به صدام حسین را واقعاً کم‌ارزش می‌بینی. آمریکایی‌ها ی‌دانستند که این فرد کاملاً غیر قابل پیش بینی است. وی بارها از لفظی به شدت ضدآمریکایی ستفاده کرده بود و همواره لحنی ضداسرائیلی داشت. صدام در حال افزایش سهم‌خواهی در برابر مسایگان عرب از جمله عربستان سعودی بود.

چامسکی: حضور نظامی آمریکا در منطقه اساساً به دلیل کنترل تولید نفت صورت می‌گیرد. مریکا از حضور پنج هزار نظامی خود در این منطقه هیچ نفعی نبرد. در واقع این حضور نظامی شاید نافع آنها را دقیقاً به شیوه‌ای که پیشتر دیدیم، تضعیف نیز می‌کرد. این حضور نظامی به تشکیل نبش جهادی‌ای کمک کرد که آمریکا امروز با آن مبارزه می‌کند.

آشکار: این ارزیابی توست که درست هم هست. اما برداشت اتاق فکر آمریکا از شرایط و اوضاع ینگونه نبوده است. دیدگاه تصمیم گیرندگان آمریکایی این بوده که با این اقدام توانایی مداخله

نظامی مستقیم در این منطقه از جهان را ایجاد کرده‌اند، امری که از زمان ریاست جمهوری جیمی کارتر رویای آنرا در سر داشتند؛ خیلی برای آنها مهم بود.

چامسکی: ما با هم اتفاق نظر داریم که تهاجم به کویت در سال ۱۹۹۰ در خدمت این موضوع قرار گرفت، اما هنوز خیلی راه مانده تا مشخص شود که آمریکا به چنین دلیلی خواستار تهاجم عراق بوده است، زیرا آمریکایی‌ها راه‌های دیگری برای دستیابی به اهداف خود داشتند؛ و این راه‌ها در واقع همان‌هایی هستند که آمریکایی‌ها پیشتر از آنها استفاده کرده‌اند یعنی ادامه سیاست نسبتاً محتاطانه‌ای که شامل حمایت محدود اما چشمگیر از صدام حسین و حفظ وی به عنوان موازنه‌ای در برابر ایران، و همچنین حفظ روابط کاملاً سلطه‌جویانه و بسیار دوستانه با عربستان سعودی و امارات عربی متحده می‌شد. چنین شیوه‌ای برای آمریکایی‌ها نسبتاً خوب بود و دلیل خاصی وجود نداشت که این سیاست را به خطر بیندازند، زیرا ممکن بود تردیدها و پیچیدگی‌هایی در پی آن بوجود آید. آمریکایی‌ها می‌دانستند که این منطقه بی‌ثبات است و به محض آنکه شروع به مداخله در آن کنند، هر اتفاقی ممکن است بیفتد.

اَشکار: خب پس چرا آمریکا پس از ۱۹۹۱ تحریم‌هایی را بر ضد عراق اعمال کرد؟

چامسکی: از زمانی که عراق کویت را فتح کرد، همه چیز کاملاً پایان یافت.[***اَشکار:*** پس یعنی صدام حسین ناگهان به یک فرد رذل و پست تبدیل شد؟] وی قواعد بازی را زیر پا گذاشت. این هم مثل همان نافرمانی کوباست. شما تا حد مشخصی می‌توانید اقدام کنید، اما اگر بر خلاف قاعده عمل کنید، مجازات خواهید شد. چرا آمریکا ایران را مجازات می‌کند؟ چون ایران در سال ۱۹۷۹ از قواعد بازی سرپیچی کرد، بنابراین برای همیشه مجازات خواهد شد. عراق نیز برای همیشه مجازات خواهد شد؛ مثل صربستان. هر کسی دستورات را نپذیرد باید بهای آن را بپردازد. اینگونه است که یک سیستم کاملاً روغن کاری شده و روان را به حرکت در می‌آورند. اما تا زمانی که دیگران کم و بیش قواعد بازی را رعایت کنند، دلیلی خاص برای نابودی آنها وجود ندارد. نظام اداری امپریالیستی این گونه است!

اَشکار: ما برداشت مشترکی از این سناریو نداریم.

فصل دوم

بنیادگرایی و دموکراسی

بنیادگرایی

شالوم: اهمیت بنیادگرایی اسلامی به عنوان منشأ بی‌نظمی در جهان امروز تا چه حد است؟

چامسکی: بنیادگرایی اسلامی اساساً نوعی ***واکنش*** به نیروهای اخلال‌گر در نظم جهان است. طی سالیانی دراز، نوعی ناسیونالیسم لائیک قدرتمند در سراسر جهان عرب و جهان اسلام وجود داشت. به عنوان مثال جمال عبدالناصر مصری یک ناسیونالیست لائیک بود؛ عراق پیشینه‌ای به قدمت یکصد سال در زمینه ناسیونالیسم لائیک دارد که بویژه با طرح ابتکاری برای استقرار دموکراسی تشخص یافته است؛ در ایران، زمانی که حکومت محمد مصدق در سال ۱۹۵۳ یعنی چیزی حدود نیم قرن پیش سرنگون شد، یک برنامه ناسیونالیستی لائیک وجود داشت. بنابراین شکست داخلی و به همان اندازه خارجی ناسیونالیسم لائیک، خلایی ایجاد کرد که فکر می‌کنم به نوعی با بنیادگرایی اسلامی پر شد. ژیلبر! به نظرم تو هم مسائل را همین گونه می‌بینی.

آشکار: دقیقاً، اما اجازه بده ابتدا تصریح کنم که امروزه تروریسم غیر دولتی، به عنوان مثال بنیادگرایی اسلامی چیزی نیست جز مشهودترین شکل تروریسم. در واقع تروریسم غیر دولتی نماینده چیزی نیست جز کوچک‌ترین جزء تروریسم در سطح جهانی که اساساً منشأ دولتی دارد و بویژه توسط آمریکا اعمال می‌شود. برای تشریح منشأ اصلی بی‌نظمی‌ها در جهان امروز، هر دوی ما بر اهمیت رفتار حکومت آمریکا در تمام سطوح تأکید کردیم.

چامسکی: آیا متفق القول هستیم که توانمندی و رشد بنیادگرایی اسلامی بیانگر افول داخلی و خارجی ناسیونالیسم لائیک است؟

آشکار: من حتی می‌خواهم صراحت بیشتری نشان دهم. قدرت کنونی بنیادگرایی اسلامی پیامد بلافصل و بیواسطه سیاست‌های کاملاً عینی آمریکا است. آنچه گفتی کاملاً درست است، البته به شرط آنکه اضافه کنیم ناسیونالیسم لائیک توسط آمریکا که اصلی‌ترین دشمن آن بود، تضعیف شد و از بین رفت.در طول سال‌های دهه ۱۹۶۰، گرایش غالب در سراسر جهان اسلام به سوی ناسیونالیسم

لائیک بود. در جهان عرب هم گرایش به ناسیونالیسم عربی بصورتی که جمال عبدالناصر رئیس جمهور مصر آن را تجسم بخشیده بود وجود داشت، اما آمریکا با تکیه بر ارتجاعی‌ترین بنیادگرایی‌های اسلامی که توسط عربستان سعودی اجرا و تبلیغ می‌شد، با ناسیونالیسم‌های اینچنینی به مبارزه برخاست. این چیزی است که همواره در سخنرانی‌های خود یادآوری می‌کنم: اصلی‌ترین و قدیمی‌ترین متحد آمریکا در خاور میانه اسرائیل نیست، بلکه عربستان سعودی است که سال‌ها پیش از تشکیل رژیم صهیونیستی وجود داشت. آمریکا به واسطه عربستان سعودی و به شیوه‌ای لجام‌گسیخته از بنیادگرایی اسلامی برای مقابله با ناسیونالیسم لائیک، کمونیسم و تمام جریان‌های چپگرا یا پیشرو لائیک در این منطقه از جهان استفاده کرده است، سیاستی که در طول جنگ با شوروی سابق در افغانستان نیز ادامه یافت. ایالات متحده در جریان این جنگ بار دیگر از بنیادگرایی اسلامی- یعنی از ***مجاهدین***- حمایت کرد. آنها که بودند؟ گروه‌های بنیادگرای اسلامی که برخی از آنها بسیار متعصب بودند و برای مقابله با اتحاد جماهیر شوروی مورد استفاده قرار گرفتند.

چامسکی: دقیقاً من هم مسائل را به همین شکل می‌بینم. در واقع می‌توانیم مثال‌های بیشتری در این زمینه بیاوریم. مثلاً حمایت آمریکا از ژنرال ضیاء الحق در پاکستان در طول سال‌های ۱۹۸۰ نیز نوعی حمایت از یک رژیم بنیادگرای اسلامی بر ضد ناسیونالیسم لائیک به شمار می‌رود.

أشکار: آمریکا در ابتدا حتی از طالبان نیز زمانی که در سال ۱۹۹۶ به قدرت رسیدند حمایت می‌کرد.

چامسکی: عبدالناصر بدون شک اصلی‌ترین دشمن آمریکا در جهان عرب طی سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بود. همین سیاست درباره عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۵۸ و پس از اینکه وی حکومت پادشاهی عراق را سرنگون کرد اعمال شد، زیرا آمریکا فرض را بر این گذاشت که این حرکت نوعی کودتای ناسیونالیستی است که به نام جنبش ناسیونالیست لائیک صورت گرفته است. آیزنهاور رئیس جمهور وقت آمریکا و جان فاستر دالز (John Foster Dulls) وزیر امور خارجه این کشور در واقع (همانگونه که اسناد محرمانه دولت آمریکا نشان می‌دهد) از این بیم داشتند که این جنبش بر نفت خاور میانه تسلط یابد و از آن برای اهداف منطقه‌ای خود استفاده کند- که مصیبتی وحشتناک برای

آمریکا به شمار می‌رفت. بی تردید آمریکا در آن مقطع زمانی نفت را از خاور میانه وارد نمی‌کرد، اما می‌خواست این نفت در اختیار متحدانش یعنی اروپا و ژاپن قرار گیرد. آمریکایی‌ها از این هراس داشتند که منطقه خاور میانه تحت نفوذ جمال عبدالناصر و پس از آن عبدالکریم قاسم، نفت را برای مردم این منطقه و توسعه و پیشرفت خود مورد بهره‌برداری قرار دهد و بدین ترتیب چه‌بسا کنترل و نظارت آنها را بر تامین نفت اروپا و ژاپن بطور قابل ملاحظه‌ای تضعیف کند. بنابراین باید ناسیونالیسم لائیک از بین می‌رفت و عربستان سعودی، افراطی‌ترین دولت بنیادگرا، ابزاری برای دستیابی به این هدف بود. پس از آن نیز آمریکا در عصر ریگان، پاکستان را به سوی بنیادگرایی سوق داد. آمریکایی‌ها حتی به پاکستان اجازه دادند تسلیحات هسته‌ای خود را گسترش دهد، در عین حال که ادعا کردند اصلا از این موضوع خبر نداشتند.

اسرائیل نیز کم و بیش به همین شیوه عمل کرد. در واقع این رژیم قصد داشت سازمان آزادیبخش فلسطین را که یک سازمان ناسیونالیست لائیک بود از بین ببرد، به همین دلیل نیز به گسترش گروه‌های بنیادگرای اسلامی تا پایان سال‌های ۱۹۸۰ کمک می‌کرد[***اَشکار***: درست است]. در واقع اسرائیل برای مقابله با سازمان آزادیبخش فلسطین بطور مشخص از چنین گروه‌هایی در اراضی اشغالی پشتیبانی و در لبنان نیز، کم و بیش به همین شیوه عمل می‌کرد. فکر نمی‌کنم تمایلی برای این کار داشت اما اوضاع بدین منوال می‌گذشت. اسرائیل برای از بین بردن سازمان غیرمذهبی آزادیبخش فلسطین، لبنان را به تصرف خود در آورد و دوباره خود را روبروی حزب الله دید.

اَشکار: در واقع اسرائیلی‌ها بصورتی لجام گسیخته تمام گروه‌هایی را که مبتنی بر یک ایدئولوژی لائیک- اعم از کمونیسم، ناسیونالیسم یا هر چیز دیگر- و اعضای آنها پیرو مذاهب گوناگون بودند، خلع سلاح کردند اما گروه‌های فرقه‌ای اعم از شیعی، دروزی، یا متحدان مسیحی آنها را خلع سلاح نکردند.

چامسکی: آیا بذری وجود داشت که پیش از حمله اسرائیل باعث شکل‌گیری حزب‌الله شد؟ حزب الله بواسطه چیزی بومی در لبنان گسترش یافت؟

اَشکار: بله، حزب‌الله از درون جنبش امل سر بر آورد که یک جنبش فرقه‌ای شیعی بود و مانند شبه نظامیان دروزی و راست مسیحی، توسط اسرائیلی‌ها خلع سلاح نشده بود. اما اسرائیلی‌ها بدون شک سازمان آزادیبخش فلسطین و چپ‌های لبنان را خلع سلاح کردند.

چامسکی: آیا امل یک جنبش بنیادگرا بود؟

اَشکار: نه. طبعاً این جنبش را یک فرد مذهبی تاسیس کرده بود، اما همواره بیشتر یک سازمان فرقه‌ای شیعی بود تا یک سازمان بنیادگرا یا حتی منحصراً مذهبی.

چامسکی: پس گذار از امل به حزب الله چگونه صورت گرفت؟

اَشکار: با نوعی افراطگرایی که از کاتالیزور تهاجم اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲ گذشت.

چامسکی: یعنی تهاجم اسرائیل نقش کاتالیزور را برای بنیادگرایی ایفا کرد؟

اَشکار: بله، یک گروه ناراضی تحت حمایت ایران ظهور کرد که شد حزب الله. این همان حکایت قدیمی جادوگر ناشی است – می‌توان ده‌ها نمونه از این دست را در منطقه دید، بویژه نمونه‌های مرتبط با مسئله بنیادگرایی اسلامی. اتفاقی که عموماً در منطقه رخ داد این است که وقتی ناسیونالیسم عربی، ناصریم و گرایش‌های دیگری از این دست در جریان سال‌های ۱۹۷۰ شروع به فروپاشی کردند، بسیاری از دولت‌ها برای مقابله با بازمانده‌های احتمالی چپ‌ها یا ناسیونالیسم عربی به بنیادگرایی اسلامی متوسل شدند. نمونه حیرت انگیز دیگر درباره ظهور این پدیده، انور سادات رئیس جمهور مصر بود. زمانی که وی در سال ۱۹۷۰ به قدرت دست یافت، برای مقابله با بازمانده‌های ناصریسم، بنیادگرایی اسلامی را تقویت کرد و در نهایت بدست بنیادگراهای اسلامی در سال ۱۹۸۱ به قتل رسید. حکایت همچنان باقیست: دولت آمریکا می‌شود گفت اجازه داده یک غول از چراغ جادو بیرون بیاید، اما قادر به مهار آن نیست، و پس از مدتی این غول به سوی خودش باز می‌گردد. مجموع پیامدهای ناشی از اقدام آمریکا در سرکوب ایدئولوژی‌های پیشرو یا لائیک و همچنین ناکامی این ایدئولوژی‌ها که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تشدید شد، راه را برای تنها مجرای ایدئولوژیک قابل دسترس برای مخالفت با غرب یعنی بنیادگرایی اسلامی باز کرد. این ایدئولوژی مذهبی که حکومت‌های محلی و آمریکا با آن مسامحه و حتی از آن استفاده یا آن را

تقویت می‌کردند به آرام‌بخشی تبدیل شد که در نهایت حس نفرت در برابر آمریکا و همین حکومت‌های محلی را پراکنده کرد.

چامسکی: بدون آنکه بخواهم مقایسه خیلی دوری انجام دهم، به نظرم می‌توان در همین راستا تا حدی به بنیادگراهای مسیحی در آمریکا اشاره کرد. واژه "بنیادگرایی" ریشه‌ای پروتستان دارد. این واژه در پرینستون و اوایل قرن گذشته ساخته شد. اما ریشه‌های آنچه "بنیادگرایی" نامیده می‌شود عمیقاً در نخستین مستعمره‌های آمریکا گسترانیده شده، پس همیشه وجود داشته است. همواره یک عامل فرامذهبی تندروی کم و بیش "بنیادگرا" وجود داشته است. این واژه شاهد نوزایی‌های بسیاری بویژه طی سال‌های ۱۹۵۰ بوده است. به همین دلیل است که می‌گوئیم «به خداوند توکل می‌کنیم»، «یک ملت تحت حمایت خداوند» و عباراتی از این دست[1]. اما طی بیست و پنج سال گذشته این عامل برای نخستین بار به یک نیروی سیاسی قابل ملاحظه بدل شد. فکر می‌کنم با نوعی بهره‌کشی آگاهانه سر و کار داریم که می‌توان آن را با آنچه قبلاً شرح دادید قیاس کرد، بهره‌کشی‌ای که در مورد اخیر به منظور ریشه‌کن کردن سیاست‌های سوسیالیستی ترقی‌خواهانه پا به میدان گذاشت. این سیاست‌ها خیلی رادیکال نبودند بلکه بیشتر سیاست‌های سوسیال _ دموکراتی بودند که نسبت به گذشته ملایم‌تر شده بودند و به شدت مورد حمله نئولیبرال‌ها و نومحافظه‌کاران قرار گرفتند. بنیادگراهای مسیحی که همواره در صحنه حضور داشته‌اند برای نخستین بار به گونه‌ای بسیج شدند که بتوانند یک قدرت سیاسی را تشکیل دهند. هدف این بود که مانعی تهاجمی در برابر سیاست‌های ترقی‌خواهانه ایجاد شود و همچنین _ در مقیاس محدودی که یک نظام سیاسی می‌تواند عمل کند- توجه و فکر رای‌دهندگان تا حد امکان از معضلاتی که واقعاً بر زندگی آنها تاثیر می‌گذارد (مانند مشکلات مربوط به بهداشت، آموزش، مسائل اقتصادی، دستمزد) به سوی جنگ‌های مذهبی بر ضد آموزش تئوری تکامل تدریجی داروین در مدارس، حقوق همجنسبازها و حق سقط جنین منحرف شود. معضلات بسیاری وجود دارند که روسای شرکت‌ها و موسسات توجه اندکی به آنها نشان

۱- شعار «به خدا توکل می‌کنیم» برای نخستین بار در سال ۱۸٦٤ روی اسکناس‌های آمریکایی ظاهر شد؛ از سال ۱۹۰۹ تاکنون به طور مرتب این شعار روی اسکناس‌ها دیده می شود. در سال ۱۹۵۵ بود که ثبت این شعار روی اسکناس‌ها اجباری و به شعار ملی تبدیل شد. عبارت «تحت حمایت خداوند» نیز در سال ۱۹٥٤ به سوگند وفاداری افزوده شد.

می‌دهند و در عوض به مسائل مطرح شده فوق علاقه بسیاری دارند. بدین ترتیب، اگر بتوان فکر مردم، مباحث سیاسی، سیاست ریاست جمهوری و چیزهایی از این قبیل را به سمت منافع حقیر اغنیا ـ مثل موضوع حقوق همجنس‌بازان – منحرف کرد، چنین چیزی برای افرادی عالی خواهد شد که می‌خواهند اتحادیه‌های کارگری را ریشه‌کن کنند و یک نظام اجتماعی_ سیاسی به نفع افراد ثروتمندتر بنا کنند، در حالی که دیگران به سختی در این شرایط دوام می‌آورند.

این بسیج بنیادگرایانه در طول مقطعی خاص از تاریخ اقتصادی آمریکا تشکیل شد: از حدود بیست و پنج سال پیش، دستمزد و حقوق واقعی اکثریت افراد راکد مانده یا کاهش یافته است؛ درآمد واقعی اکثریت خانواده‌های متوسط همچنان تغییر نکرده و چه بسا کاهش نیز یافته است. تا به حال چنین اتفاقی نیفتاده بود. بدون شک حوادثی مثل رکود بزرگ اقتصادی [سال های ۱۹۳۰] اتفاق افتاده، اما هیچگاه ۲۵ سال رکود برای اکثریت مردم در مقطعی بدون تنش و بی‌نظمی اقتصادی جدی، وجود نداشته است. تازه تعداد ساعات کاری نیز بطور قابل ملاحظه‌ای در جهت عکس عواید اجتماعی و به موازات نرخ بهره افزایش یافته است؛ یک بحران اجتماعی و اقتصادی واقعی. و برای اداره این اوضاع، فرقه‌های بنیادگرای مسیحیِ همیشه در صحنه، در مقیاسی وسیع بسیج و به یک نیروی سیاسی فعال تبدیل شدند و همسو با این جریان، گفتمان‌ها و مرکز توجه مردم به سوی مسائلی منحرف شد که هر چند دغدغه بنیادگراها را تشکیل می‌دهند اما افرادی که جامعه را در اختیار خود دارند و آن را هدایت می‌کنند، کوچکترین نگرانی و دغدغه‌ای نسبت به آنها ندارند. رفتار روسای شرکت‌ها و موسسات را در نظر بگیرید: آنها همان کسانی هستند که لیبرال نامیده می‌شوند؛ تفاوت چندانی با اساتید دانشگاه ندارند. اگر توده مردم شیفته مسائلی نظیر "تئوری تکوین"، حقوق همجنسبازها و موضوعاتی از این دست باشند، تا زمانی که روسای شرکت‌ها سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی را هدایت می‌کنند، این موضوع به مذاق آنها خوش می‌آید. در همین راستا بود که مثلاً پس از انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۴، مطبوعات اقتصادی از "احساس رضایت"ی سخن گفتند که به زعم آنها در اتاق‌های مشاوره حکمرانی می‌کرد. البته این احساس رضایت به این دلیل نبود که بازرگانان و تجار مخالف ازدواج همجنسبازها بودند. در واقع برخی موافق و برخی

مخالف بودند، چون به هر حال بسیاری از آنها و فرزندان‌اشان همجنسباز بودند؛ نه، به این دلیل بود که می‌دیدند راه برای محافل اقتصادی باز است. اگر بتوان به چنین چیزی رسید نوعی موفقیت به شمار می‌رود، زیرا این یکی از راه‌هایی است که سوای ترفند قدیمی ایجاد رعب و وحشت، با توسل به آن می‌توان توده مردم را کنترل و مهار کرد.

واقعاً حیرت‌انگیز است، اما احساس من این است که در دولت جیمی کارتر یک تغییر واقعی صورت گرفت. پیش از وی، هیچکس واقعاً دغدغه این را نداشت که بداند آیا رئیس جمهور مذهبی است یا خیر– آیا واقعاً کسی نگران این بود که لیندون جانسون هر یکشنبه به مراسم مذهبی می‌رفت یا خیر؟ اما کارتر احتمالاً از روی صداقت و به هر نحو ممکن به مدیران حزب نشان داد که اگر رفتاری پرهیزکارانه از خود نشان دهند، مثلاً اگر از آرزوهای قلبی خود سخن بگویند و از احساس گناه حرف بزنند یا بگویند مسیح را دیده‌اند، این موضوع نظر انبوهی از رای‌دهندگان را به خود جلب می‌کند. به نظرم از کارتر به بعد تمام روسای جمهوری آمریکا ادعا کردند یک تجربه مذهبی داشته‌اند. حتی بیل کلینتون که احتمالاً به اندازه من مذهبی است، اطمینان داشت که هر هفته وی را در حال خواندن سرود مذهبی در یک کلیسای باپتیست می‌بینند. تمام اینها جزء به جزء همسو با آن چیزی اتفاق می‌افتد که تو درباره رشد بنیادگرایی اسلامی و به واقع بهره‌کشی از آن توضیح دادی.

آشکار: به نکته مهمی اشاره کردی، چون باید این سوال را مطرح کرد: چرا از دوره کارتر به بعد، این موضوع از لحاظ سیاسی سودمند واقع شد؟

چامسکی: سال‌های حکومت کارتر نیز شاهد تولد سیاست‌های نئولیبرال بود؛ تمام اینها در طول همین دوران بوجود آمد.

آشکار: در حال حاضر نیز دقیقاً شاهد همان تقارنی هستیم که پیشتر اشاره کردم. هم اکنون نیز شاهد بحران اواسط سال‌های ۱۹۷۰ هستیم– بحران اقتصادی شدیدی که همزمان در سراسر جهان باعث بروز حالتی از هرج و مرج، حذف درآمدهای ثابت خانواده‌ها و رشد آن چیزی در بین طیف‌های مختلف مردم شد که جامعه‌شناسان آن را "ناهنجاری" می‌نامند. این موضوع زمینه را برای بازگشت مذهب یا بنیادگرایی مساعد کرد، زیرا در چنین شرایطی مردم به این گرایش پیدا می‌کنند که

مخالف بودند، چون به هر حال بسیاری از آنها و فرزندان‌اشان همجنسباز بودند؛ نه، به این دلیل بود که می‌دیدند راه برای محافل اقتصادی باز است. اگر بتوان به چنین چیزی رسید نوعی موفقیت به شمار می‌رود، زیرا این یکی از راه‌هایی است که سوای ترفند قدیمی ایجاد رعب و وحشت، با توسل به آن می‌توان توده مردم را کنترل و مهار کرد.

واقعاً حیرت‌انگیز است، اما احساس من این است که در دولت جیمی کارتر یک تغییر واقعی صورت گرفت. پیش از وی، هیچکس واقعاً دغدغه این را نداشت که بداند آیا رئیس جمهور مذهبی است یا خیر- آیا واقعاً کسی نگران این بود که لیندون جانسون هر یکشنبه به مراسم مذهبی می‌رفت یا خیر؟ اما کارتر احتمالاً از روی صداقت و به هر نحو ممکن به مدیران حزب نشان داد که اگر رفتاری پرهیزکارانه از خود نشان دهند، مثلاً اگر از آرزوهای قلبی خود سخن بگویند و از احساس گناه حرف بزنند یا بگویند مسیح را دیده‌اند، این موضوع نظر انبوهی از رای‌دهندگان را به خود جلب می‌کند. به نظرم از کارتر به بعد تمام روسای جمهوری آمریکا ادعا کردند یک تجربه مذهبی داشته‌اند. حتی بیل کلینتون که احتمالاً به اندازه من مذهبی است، اطمینان داشت که هر هفته وی را در حال خواندن سرود مذهبی در یک کلیسای باپتیست می‌بینند. تمام اینها جزء به جزء همسو با آن چیزی اتفاق می‌افتد که تو درباره رشد بنیادگرایی اسلامی و به واقع بهره‌کشی از آن توضیح دادی.

آشکار: به نکته مهمی اشاره کردی، چون باید این سوال را مطرح کرد: چرا از دوره کارتر به بعد، این موضوع از لحاظ سیاسی سودمند واقع شد؟

چامسکی: سال‌های حکومت کارتر نیز شاهد تولد سیاست‌های نئولیبرال بود؛ تمام اینها در طول همین دوران بوجود آمد.

آشکار: در حال حاضر نیز دقیقاً شاهد همان تقارنی هستیم که پیشتر اشاره کردم. هم اکنون نیز شاهد بحران اواسط سال‌های ۱۹۷۰ هستیم- بحران اقتصادی شدیدی که همزمان در سراسر جهان باعث بروز حالتی از هرج و مرج، حذف درآمدهای ثابت خانواده‌ها و رشد آن چیزی در بین طیف‌های مختلف مردم شد که جامعه‌شناسان آن را "ناهنجاری" می‌نامند. این موضوع زمینه را برای بازگشت مذهب یا بنیادگرایی مساعد کرد، زیرا در چنین شرایطی مردم به این گرایش پیدا می‌کنند که

پناهگاهی در کنار نشان‌های هویتی پیدا کنند. به همین دلیل است که از ابتدای آخرین ربع قرن بیستم، شاهد افزایش چشمگیر همه نوع سیاست‌های هویتی یا قبیله‌ای در سراسر جهان هستیم، حال چه ماهیتی قومی داشته باشند، چه ملی، چه مذهبی، چه فرقه‌ای، چه بنیادگرایانه یا هر چیز دیگری، گرایشی که جامعه آمریکایی نیز از آن گریزی ندارد؛ و همانطور که اشاره کردی، جذابیت رفتار کارتر نیز از همین جا ناشی می‌شود. دلیل اینکه همین فریب‌کاری مذهبی پیشتر و به همین شیوه مورد استفاده قرار نگرفته این است که قبلاً تاثیرگذار نبوده است. در واقع در برخی از برهه‌های زمانی در تاریخ مدرن، به نفع سیاستمداران نبود که رفتارهای بیش از حد مذهبی از خود نشان دهند.

شالوم: شاید مجبور باشیم در اینجا برخی از عبارات را روشن‌تر کنیم. مسلمانانی بسیار سنت‌گرا و بسیار مذهبی وجود دارند که عقیده دارند"بنیادگرایی" نوعی رفتار خاص در قبال مذهب است و تلاش برای تحمیل آن به دیگران فایده‌ای ندارد. به عنوان مثال، در آمریکا ما آمیش[۱]ها را داریم که مذهبیون به شدت سنتگرایی هستند اما تلاش نمی‌کنند دیگران را به دلیل اعتقادات متفاوت منفجر کنند. بر اساس این دیدگاه، نباید از واژه "بنیادگرایی" به عنوان یک عبارت با بار منفی سیاسی استفاده کرد. شاید منظور ما از "بنیاد گرایی" باید بصورت دیگری تعریف شود، مثلا "بنیادگرایی افراطی" یا چیزی شبیه این. آیا به نظر شما این نوع تمایز بجاست؟

چامسکی: به نظرم مسلمانان مذهبی نیز قائل به این تمایز هستند، مثل یهودیان مذهبی. مثلاً همین یهودیان از یهودیان بنیادگرایی که در جریان تلاش برای انفجار یک مسجد دستگیر شدند برائت جستند. این کار منطقی است اما فکر می‌کنم ژیلبر از چیز دیگری حرف زد، یعنی پدیده عام گرایش فزاینده به بنیادگرایی که فراتر از فروپاشی ناسیونالیسم لائیک و معضلات واقعی گریبان‌گیر مردم است. آنها برای مقابله با این مشکلات نیازمند تجربه خودشناسی مجدد هستند. فروپاشی

۱- Amish جامعه مسیحیان آناباپتیسم (بی‌اعتقاد به غسل تعمید کودکان در بدو تولد) که زندگی به شدت ساده‌ای در آمریکا دارند و به دور از جامعه مدرن زندگی می‌کنند. نخستین قانون زندگی آنها این است : تو خود را با دنیایی که احاطه‌ات کرده است وفق نخواهی داد.[م.]

پناهگاهی در کنار نشان‌های هویتی پیدا کنند. به همین دلیل است که از ابتدای آخرین ربع قرن بیستم، شاهد افزایش چشمگیر همه نوع سیاست‌های هویتی یا قبیله‌ای در سراسر جهان هستیم، حال چه ماهیتی قومی داشته باشند، چه ملی، چه مذهبی، چه فرقه‌ای، چه بنیادگرایانه یا هر چیز دیگری، گرایشی که جامعه آمریکایی نیز از آن گریزی ندارد؛ و همانطور که اشاره کردی، جذابیت رفتار کارتر نیز از همین جا ناشی می‌شود. دلیل اینکه همین فریب‌کاری مذهبی پیشتر و به همین شیوه مورد استفاده قرار نگرفته این است که قبلاً تاثیرگذار نبوده است. در واقع در برخی از برهه‌های زمانی در تاریخ مدرن، به نفع سیاستمداران نبود که رفتارهای بیش از حد مذهبی از خود نشان دهند.

***شالوم:* شاید مجبور باشیم در اینجا برخی از عبارات را روشن‌تر کنیم. مسلمانانی بسیار سنت‌گرا و بسیار مذهبی وجود دارند که عقیده دارند"بنیادگرایی" نوعی رفتار خاص در قبال مذهب است و تلاش برای تحمیل آن به دیگران فایده‌ای ندارد. به عنوان مثال، در آمریکا ما آمیش[1]ها را داریم که مذهبیون به شدت سنتگرایی هستند اما تلاش نمی‌کنند دیگران را به دلیل اعتقادات متفاوت منفجر کنند. بر اساس این دیدگاه، نباید از واژه "بنیادگرایی" به عنوان یک عبارت با بار منفی سیاسی استفاده کرد. شاید منظور ما از "بنیاد گرایی" باید بصورت دیگری تعریف شود، مثلا "بنیادگرایی افراطی" یا چیزی شبیه این. آیا به نظر شما این نوع تمایز بجاست؟**

چامسکی: به نظرم مسلمانان مذهبی نیز قائل به این تمایز هستند، مثل یهودیان مذهبی. مثلاً همین یهودیان از یهودیان بنیادگرایی که در جریان تلاش برای انفجار یک مسجد دستگیر شدند برائت جستند. این کار منطقی است اما فکر می‌کنم ژیلبر از چیز دیگری حرف زد، یعنی پدیده عام گرایش فزاینده به بنیادگرایی که فراتر از فروپاشی ناسیونالیسم لائیک و معضلات واقعی گریبان‌گیر مردم است. آنها برای مقابله با این مشکلات نیازمند تجربه خودشناسی مجدد هستند. فروپاشی

۱- Amish جامعه مسیحیان آناباپتیسم (بی‌اعتقاد به غسل تعمید کودکان در بدو تولد) که زندگی به شدت ساده‌ای در آمریکا دارند و به دور از جامعه مدرن زندگی می‌کنند. نخستین قانون زندگی آنها این است : تو خود را با دنیایی که احاطه‌ات کرده است وفق نخواهی داد.[م.]

ارزش‌های ناسیونالیسیم لائیک، کمونیسم و ... که بخشی از خارج و بخشی دیگر از داخل دچار اضمحلال شدند، باعث ایجاد نوعی خلاء شد. مشابه همین مسئله در آمریکا نیز بوجود آمد. طی سال‌های ۱۹۷۰ شاهد بروز نوعی واکنش خشونت‌آمیز در برابر برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی‌ای بودیم که در چارچوب *اقدام نوین* رئیس جمهور فرانکلین روزولت به مورد اجرا گذاشته شده بودند. این برنامه‌ها که به نفع اکثریت مردم بود تحت نظارت شرکت بزرگ لیندون جانسون توسعه یافتند. اما پس از فروپاشی نظم اقتصادی جهانی که با نام سیستم برتون وودز(Bretton Woods) مشهور است، بازگشت سرمایه کمتر و کمتر شد و پس از آن برنامه‌های نئولیبرالی به مورد اجرا گذاشته شدند، برنامه‌هایی که برای انبوهی از مردم نه تنها رنج و محنت شدید و فلاکت به بار آوردند بلکه شرایط اجتماعی و اقتصادی سختی نیز ایجاد کردند. در واقع چنین وضعیتی پیشتر در تاریخ ایالات متحده آمریکا هرگز بوجود نیامده بود. از آن پس بود- شاید کارتر، ناخواسته آغازگر آن بود- که این امکان فراهم آمد تا احساسات مذهبی همیشه حاضر در آمریکا را بسیج و از آن یک نیروی سیاسی مهم و نقطه اتکایی برای گفتمان محدود سیاسی در آن مقطع ایجاد کرد. بدین ترتیب مشکلات مربوط به نظام اجتماعی و اقتصادی از یکدیگر تفکیک شدند. با نگاهی به شرایط کنونی می‌بینیم بیشترین شکایت مردم از مشکلاتی نظیر افزایش بی‌رویه هزینه‌های درمانی است، اما هیچیک از دو حزب سیاسی اصلی نمی‌خواهد به این مشکل بپردازد، زیرا هر یک از آنها زیادی گوش به فرمان صاحبان سرمایه بویژه شرکت‌های بیمه و نهادهای مالی هستند. به جای این کار می‌توان درباره موضوع تئوری تکوین و "شبیه سازی" حرف زد و بحث کرد. در این بین، افراد ثروتمند بی سر و صدا و بدون مزاحمت به کار خود می‌پردازند و کشور را اداره می‌کنند. به نظرم ارتباط بین اجرای این برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی نئولیبرال که شرایط سختی را برای اکثر مردم بوجود آورده‌اند، با تجدید حیات مذهبی و همچنین، برای نخستین بار، بهره‌کشی از بنیادگرایی مذهبی و توسعه آن به مثابه پدیده‌ای سیاسی که از این پس در کانون مناظره‌های سیاسی جای می‌گیرد، آنچنان تنگاتنگ شده است که دیگر نمی‌توان آنرا نادیده گرفت.

ارزش‌های ناسیونالیسیم لائیک، کمونیسم و ... که بخشی از خارج و بخشی دیگر از داخل دچار اضمحلال شدند، باعث ایجاد نوعی خلاء شد. مشابه همین مسئله در آمریکا نیز بوجود آمد. طی سال‌های ۱۹۷۰ شاهد بروز نوعی واکنش خشونت‌آمیز در برابر برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی‌ای بودیم که در چارچوب *اقدام نوین* رئیس جمهور فرانکلین روزولت به مورد اجرا گذاشته شده بودند. این برنامه‌ها که به نفع اکثریت مردم بود تحت نظارت شرکت بزرگ لیندون جانسون توسعه یافتند. اما پس از فروپاشی نظم اقتصادی جهانی که با نام سیستم برتون وودز(Bretton Woods) مشهور است، بازگشت سرمایه کمتر و کمتر شد و پس از آن برنامه‌های نئولیبرالی به مورد اجرا گذاشته شدند، برنامه‌هایی که برای انبوهی از مردم نه تنها رنج و محنت شدید و فلاکت به بار آوردند بلکه شرایط اجتماعی و اقتصادی سختی نیز ایجاد کردند. در واقع چنین وضعیتی پیشتر در تاریخ ایالات متحده آمریکا هرگز بوجود نیامده بود. از آن پس بود- شاید کارتر، ناخواسته آغازگر آن بود- که این امکان فراهم آمد تا احساسات مذهبی همیشه حاضر در آمریکا را بسیج و از آن یک نیروی سیاسی مهم و نقطه اتکایی برای گفتمان محدود سیاسی در آن مقطع ایجاد کرد. بدین ترتیب مشکلات مربوط به نظام اجتماعی و اقتصادی از یکدیگر تفکیک شدند. با نگاهی به شرایط کنونی می‌بینیم بیشترین شکایت مردم از مشکلاتی نظیر افزایش بی‌رویه هزینه‌های درمانی است، اما هیچیک از دو حزب سیاسی اصلی نمی‌خواهد به این مشکل بپردازد، زیرا هر یک از آنها زیادی گوش به فرمان صاحبان سرمایه بویژه شرکت‌های بیمه و نهادهای مالی هستند. به جای این کار می‌توان درباره موضوع تئوری تکوین و "شبیه سازی" حرف زد و بحث کرد. در این بین، افراد ثروتمند بی سر و صدا و بدون مزاحمت به کار خود می‌پردازند و کشور را اداره می‌کنند. به نظرم ارتباط بین اجرای این برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی نئولیبرال که شرایط سختی را برای اکثر مردم بوجود آورده‌اند، با تجدید حیات مذهبی و همچنین، برای نخستین بار، بهره‌کشی از بنیادگرایی مذهبی و توسعه آن به مثابه پدیده‌ای سیاسی که از این پس در کانون مناظره‌های سیاسی جای می‌گیرد، آنچنان تنگاتنگ شده است که دیگر نمی‌توان آنرا نادیده گرفت.

اَشکار: استیو![استفان شالوم] برای پاسخ به سوال تو باید بحثی معناشناسانه درباره این واژه‌ها و معنای آنها آغاز کنیم، چون از بین چندین واژه حق انتخاب داریم. مثلاً می‌توان برای ارائه یک برداشت و تفسیر تنگاتنگ و کلمه به کلمه از مذهب، البته تا زمانی که تنها در سطح فردی یا خانوادگی باشد، از واژه "راست‌کیشی" سخن گفت. واژه "بنیادگرایی" در کل، نه تنها برداشت و تفسیر واژه به واژه کتب مذهبی را در بر می‌گیرد، بلکه میل به تحمیل آنها به جامعه و حکومت و همچنین ملزم کردن همگان به پیروی از دستورات را نیز شامل می‌شود و این چیزی است که عموما از واژه "بنیادگرایی" به ذهن متبادر می‌شود. با چنین برداشتی و بنا به دلایلی که پیشتر توضیح داده شد، مشاهده می‌کنیم بنیادگرایی پدیده‌ای جهانی است، و نه چیزی که تنها به اسلام مرتبط باشد. بنیادگرایی یهودی، بنیادگرایی هندو، بنیادگرایی‌های کاتولیک و پروتستان و... این همه بنیادگرایی مذهبی طی ربع آخر قرن گذشته ظهور پیدا کرده‌اند؛ پدیده‌ای قابل ملاحظه که همزمان در سطح جهانی ظهور یافته است.

چامسکی: فکر می‌کنم بنیادگرایی هندو نمونه خوبی باشد. زیرا از سال‌های ۱۹۲۰ به این صورت وجود داشته، اما تقریباً از دو دهه گذشته بود که به یک پدیده مهم و کاملاً خطرناک تبدیل شده است.

اَشکار: دقیقاً، و به همان دلایل پیشین و با همان مولفه‌های اساسی. از یک سو، شرایط اجتماعی و اقتصادی ناشی از تغییر مسیر عمده اقتصاد جهانی از سال‌های ۱۹۷۰ به بعد، و از سوی دیگر، شکست همه ایدئولوژی‌های مترقی، چه ناسیونالیستی، چه کمونیستی و ... که ناشی از شکست‌های اجتماعی و سیاسی دولت‌های تجسم‌بخش این ایدئولوژی‌ها بوده‌اند، تمام این مولفه‌ها روی هم انباشته شدند تا خلائی ایجاد شود که مذهب، در قامت تنها دستاویز ایدئولوژیک باقیمانده که امکان بیان احساس جمعی را فراهم می‌آورد، در حال پر کردن آن است؛ و ویژگی عقلانیت گریزی مذهب و لزوم اقدام از سر ایمان و اعتقاد، توجیهی برای تمام این موارد است. چنین چیزی باعث می‌شود نفی ایدئولوژی‌های مذهبی در مقایسه با ایدئولوژی‌های تجسم یافته در الگوهای حکومتی و تجارب سیاسی

به آخر خط رسیده، بسیار دشوارتر گردد. پس بله، منظور از بنیادگرایی یک پدیده جهانی است که از منظر تاریخی بسیار بااهمیت است و بی‌شک به اسلام محدود نمی‌شود.

چامسکی: بنیادگرایی یهودی اندکی متفاوت است. بخشی از این بنیادگرایی به اشغال کرانه باختری رود اردن و نوار غزه ارتباط دارد و بخشی دیگر با تحولاتی که در اینجا یعنی آمریکا روی می‌دهند و به سال‌های ۱۹۶۰ باز می‌گردند. جالب توجه این است که گروه‌های تندروی یهودی در پایان سال‌های ۱۹۶۰ و اغلب با الگوبرداری آگاهانه از جنبش‌هایی نظیر ناسیونالیسم سیاهان به شدت رشد کردند؛ برخی از این گروه‌ها باعث تاسیس اتحادیه دفاع یهودی[1] شدند که از ناسیونالیست‌های سیاهپوست الگو می‌گرفت. همچنین شمار افرادی که می‌خواستند مطابق با نوعی جهان‌بینی قرن هفدهمی زندگی کنند رشد فزاینده‌ای پیدا کرده بود. بنابراین، در حالی که برخی از جوانان در پایان سال‌های ۱۹۶۰ به دیر هندوها پناه می‌بردند، برخی دیگر به رب لوباویچ[2] جنبشی که به شکلی برق‌آسا گسترش یافت- می‌پیوستند. بعلاوه تمام این گروه‌ها به شیوه‌ای دستکاری می‌شدند که اشغالگری اسرائیل در سرزمین های فلسطینی را توجیه کنند.

اَشکار: این پدیده نیز مانند گوش اِمونیم یعنی جنبش مذهبی شهرک‌نشین‌ها در اراضی اشغالی [که اشغال کرانه باختری رود اردن را در راستای تفکر دینی یهود می‌پندارند]، برای دستیابی به اهداف توسعه‌طلبانه مورد بهره‌برداری قرار گرفت. سیمها فلاپان رهبر پیشین حزب ماپام (Mapam) اسرائیل در کتاب خود تحت عنوان ***تولد اسرائیل: آئین‌ها و واقعیت‌ها***[3] خاطر نشان می‌کند که این فردی به نام ییگال آلون(Yigal Allon) از حزب کار بود که جنبش گوش اِمونیم را به بنیان گذاردن نخستین شهرک در الخلیل تشویق کرد.

۱- Jewish Defense League در سال ۱۹٦۸ در نیویورک بنیان نهاده شد. در ابتدای امر هدف از تشکیل این اتحادیه حمایت از یهودیان ارتودوکسی اعلام شد که مورد حملات گوناگون قرار می‌گرفتند. سپس این اتحادیه دامنه فعالیت‌های خود را گسترش داد و به دفاع از جامعه یهودیان پرداخت. اف‌بی‌آی در سال ۲۰۰۱ این اتحادیه را در زمره سازمان‌های تروریستی قرار داد و مسئولیت بسیاری از بمب‌گذاری‌ها طی سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۹ را به گردن این سازمان انداخت.

۲- خاخام مناخم مندل اشنیرسون (Menachem Mendel Schneerson)(۱۹۰۲-۱۹۹٤) که پیروانش وی را «رب» Rebbe می‌نامیدند یکی از خاخام‌های سرشناس یهودی ارتودوکس و رهبر معنوی شاخه لبد لوباویچ (Labad Lubavitch) از فرقه هاسیدیسم Hassidisme بود.

عربستان سعودی

آشکار: وقتی بحث بنیادگرایی اسلامی پیش می‌آید، صرف‌نظر از معیار مورد استفاده، بدیهی است که از دیرباز پادشاهی عربستان سعودی بنیادگراترین کشور اسلامی در جهان بوده است. این حکومت بسته‌ترین، ارتجاعی‌ترین و سرکوب‌گرترین حکومت در قبال زنان است. در آنجا رفتاری به شدت زننده با زنان صورت می‌گیرد. اگر عربستان سعودی را با جمهوری اسلامی ایران مقایسه کنیم می‌بینیم که رفتارهای ایران در قبال آزادی زنان صد و هشتاد درجه فرق دارد. شوخی نمی‌کنم. البته بدون‌شک چنین چیزی نسبی است. بر اساس معیارهای مربوط به آزادی زنان، دموکراسی یا هر ارزش دیگری در چارچوب نظم اجتماعی مدرنیته که مد نظر شماست، ایران در رده‌ای بسیار بهتر از عربستان سعودی قرار می‌گیرد. و با این حال کشوری که آمریکا به عنوان یک کشور مذهبی متعصب به آن تهمت می‌زند ایران است، در حالی که خاندان سعودی، "دوستان ما" هستند. تازه دوستانی که باید چاپلوسی آنها را کرد.

شالوم: ریشه‌های بنیادگرایی سعودی چیست؟

آشکار: بنیادگرایی سعودی غده‌ای است برآمده از ائتلاف یک روحانی سنی مذهب قرن هجدهمی به نام محمد بن عبدالوهاب (فردی به شدت بنیادگرا که نام وی برای توصیف مدل سعودی بنیادگرایی اسلامی یعنی "وهابیت" بکار می‌رود)، و محمد بن سعود، رئیس قبیله‌ای که پادشاهی سعودی را تاسیس کرد. قبیله سعودی قسمت بزرگی از شبه جزیره عربستان را فتح کرد که اوایل سال‌های ۱۹۳۰ به پادشاهی عربستان تبدیل شد. از آن زمان تاکنون، پادشاهی عربستان بر مبنای همدستی بین خاندان پادشاهی حاکم _ که بخش اعظم آن مصداق چیزی است که نوام درباره شخصیت کلینتون گفت: که وقتی ادعای ایمان و اعتقاد مذهبی دارند، انسان به صداقت آنها شک می‌کند – و نهاد مذهبی "وهابیت" بنیان نهاده شده است. پادشاهی عربستان همواره بر این دو بنیان استوار بوده است. لذا آمریکا بسیار آگاهانه این سازش و همدستی را ترغیب و از آن حمایت

کرده است، زیرا الگویی عالی برای تضمین ثبات در سرزمینی است که اهمیتی بسزا برای آمریکایی‌ها دارد.

شاید ضرورتی به اغراق درباره میزان نظارت و کنترل آمریکا بر روی عربستان سعودی نباشد. حتی در حال حاضر در کنگره آمریکا درباره درس‌های آموزشی سعودی بحث و تبادل نظر صورت می‌گیرد! چندی پیش یک لینک به قطعنامه‌ای که مجلس نمایندگان آمریکا درباره این موضوع تصویب کرد برای نوام ارسال کردم. در تاریخ امریکا نمونه‌های اندکی درباره مداخله کنگره در درس‌های آموزشی یک کشور دیگر وجود دارد. اما این نوعی ظاهرسازی است. در واقع واشنگتن امیدوار است خانواده سعودی تنها تغییراتی ظاهری را اعمال کند، صرفاً به این دلیل که آمریکا بتواند پس از آنکه به دلیل رفتارهای تناقض‌آمیز بین ارتباط نزدیک و تنگاتنگ با سعودی‌ها و تمایل ظاهری برای استقرار دموکراسی در خاور میانه _ تمایلی که پس از پایان یافتن حکایت "سلاح‌های کشتار جمعی"، به بهانه اصلی ایدئولوژیک برای موج تبلیغاتی ستیزه‌جویانه آمریکا در منطقه تبدیل شد_ مورد انتقاد قرار گرفت، حیثیت و آبروی خود را حفظ کند.

پادشاهی سعودی جامعه کاملاً عقب مانده‌ای است که هنوز با آن ساختار قبیله‌ای خود در تحجر به سر می‌برد و تحت کنترل یک نظام بنیادگرای مذهبی بسته قرار دارد. این چیزی است که آمریکا واقعاً نمی‌خواهد تغییر دهد، چون در این صورت نوعی شبهه یا پیش‌بینی ناپذیری درباره آینده کشوری بوجود خواهد آمد که احتمالاً با آمریکایی‌ها مسامحه نخواهد کرد.

چامسکی: فکر می‌کنی نیروهای ترقی‌خواهی وجود دارند که فعالانه برای تغییرات اساسی در داخل پادشاهی سعودی مبارزه کنند؟

اشکار: به همان دلایلی که پیشتر به آنها اشاره شد، هیچ چیز چشمگیری در این زمینه وجود ندارد. زمانی که تمامی شیوه‌های ابراز عقاید ایدئولوژیک به غیر از یکی حذف می‌شوند، از آنجا که طبیعت از خلاء وحشت دارد، این یکی هم به سوپاپ اطمینان اصلی تبدیل خواهد شد. خنده‌دار اینجاست که پدیده‌ای که از چند دهه قبل منشأ ظهور بنیادگرایی اسلامی به عنوان ابزار اصلی ابراز نفرت مردم در خاور میانه بوده، حتی به پادشاهی سعودی نیز سرایت کرده، جایی که احساسات

ضدپادشاهی نیز به شکل بنیادگرایی اسلامی در آمده است. بنیادگراهایی که با آل سعود مخالفند مانند خود بن‌لادن، نفاق و دورویی خاندان حاکم را محکوم می‌کنند چون با کشوری همچون آمریکا متحد شده که از لحاظ اخلاقی فاسد و دشمن اسلام است. دو شورش اصلی بر ضد خاندان سعودی در تاریخ معاصر یکی شورش سال ۱۹۷۹ در مکه است که یک بنیادگرا آن را رهبری کرد و یکی هم شورش القاعده.

چامسکی: وضع بورژوازی سعودی چگونه است؟

اَشکار: بورژوازی سعودی به طور گسترده‌ای تحت کنترل دولت است و برای رتق و فتق امور، به شدت با سلسله پادشاهی در هم آمیخته است. در این کشور هزاران شاهزاده از خاندان حاکم وجود دارند که بخش قابل ملاحظه‌ای از امور به آنها سپرده شده است و از قِبل بهره‌برداری از درآمدهای نفتی منافعی عظیم عاید آنان می‌شود که بی‌شک دیگر رغبتی به خطر کردن برای براندازی سلسله پادشاهی ندارند _ هر چند هم امکان چنین چیزی فراهم باشد. خانواده اسامه بن لادن نمونه خوبی است. آنها کارفرماهای کاملاً ثروتمندی هستند که با سود بردن از موج مصرف‌گرایی که پس از نخستین دوره افزایش چشمگیر بهای نفت در سال‌های ۱۹۷۰ عربستان سعودی را در نوردید، در تمام طرح‌های ساختمانی مشارکت دارند. بی‌شک یکی از اعضای همین خانواده عمیقاً و صادقانه به دلیل تفسیر متعصبانه از اسلام که در عربستان سعودی تفسیر غالب به شمار می‌رود تحریک شده است؛ وی طی چندین سال با اتحاد جماهیر شوروی در افغانستان مبارزه کرد و به قدری این تجربه را دوست داشت که به مبارزه خود این بار با آمریکا ادامه داد. اما اعضای القاعده در عربستان سعودی بدون شک از بن لادن‌ها نیستند، به این معنا که در شمار پسران خانواده‌های ثروتمند قرار ندارند. اغلب آنها برآمده از بخش‌های نسبتاً سرکوب شده جامعه عربستان هستند. در اینجا نیز همان پدیده مذکور مشاهده می‌شود، یعنی یک حس نفرت جمعی با منشأ اجتماعی بر ضد حکومت پادشاهی و بر ضد پدرخوانده آن، یعنی آمریکا. این حس نفرت و کینه به صورت بنیادگرایی اسلامی در می‌آید چون تنها مسیر ایدئولوژیک قابل دسترس برای آنان حتی در زمینه فرهنگی به شمار می‌رود، زیرا نظام آموزشی آنها بقدری ریشه در اعماق مذهب دارد که صرف نظر از خانواده‌های ثروتمندی که فرزندان خود را برای تحصیلات جداگانه به خارج می‌فرستند و همچنین افرادی که نظام حکومتی با اعطای

بورس به آنها اجازه ادامه تحصیل در خارج را می‌دهد (در مجموع چند هزار نفر)، بقیه افراد در این چارچوب ایدئولوژیک حبس شده‌اند.

چامسکی: درباره آنها که از خارج برمی‌گردند چه؟ آیا آنها با ایده‌ها و مطالبات لائیک و مدرن‌تر باز می‌گردند؟

اشکار: خیر. موارد اندکی در زمینه این مطالبات وجود دارد. اغلب آنها صرفاً در حالی به کشور خود باز می‌گردند که از "سعودی" بودن و استفاده بردن از جامعه‌ای که در آن از امتیازات غیر قابل دسترس برای همتایان غربی بهره‌مندند _ مثلا چند خدمتکار _ احساس خوشبختی می‌کنند. از سوی دیگر، جامعه عربستان به شدت پدرسالار است؛ یعنی از آنجا که اکثریت قریب به اتفاق افرادی که در خارج تحصیل می‌کنند مرد هستند، بسیاری از آنها تمایلی برای متزلزل کردن ساختارهای کنونی ندارند. در واقع جامعه عربستان بسیار ریاکار است، زیرا به برخی از بخش‌های جامعه اجازه می‌دهد از لذت‌های ممنوعه _ تا زمانی که در خفا و غیر علنی باشند_ سود ببرند. علاوه بر این ثروتمندان می‌توانند گهگاه به خود اجازه دهند تا تعطیلات را در آزادترین کشورها بگذرانند. شاهزاده‌ها و ثروتمندان سعودی بر حسب میزان ثروت خود آپارتمان، ویلا یا کاخ‌هایی در مناطق مختلفی دارند که می‌توانند به آنجاها سفر کنند و به دلخواه خود از یک نوع زندگی دیگر لذت ببرند، چون عربستان سعودی برای آنها یک پایگاه کاری باقی می‌ماند. چنین افرادی از حفظ ساختارهای اجتماعی موجود نوعی سود مادی می‌برند.

چامسکی: آیا در آنجا هیچ حرکتی برای جنبش سندیکایی آغاز نشده؟

اشکار: آه، در عربستان سعودی چنین چیزی غیر قابل تصور است چون یکی از سرکوبگرترین کشورهاست. اگر واژه "توتالیتاریسم" معنایی داشته باشد، رژیم عربستان یک رژیم تمامیت‌خواه و توتالیتر است. هر گونه تلاشی برای سازماندهی چیزی که قدرت‌های حاکم را به چالش بکشاند به وحشتناک‌ترین شیوه ممکن سرکوب می‌شود. در عربستان سعودی مردم زندگی یا سلامت جسمی خود را برای چیزهایی به خطر می اندازند که شما آنها را جزئی و بی‌اهمیت قلمداد می‌کنید. عربستان کشوری است که در آن پلیس ویژه، مردمی را که در هنگام نماز در خیابان حضور دارند شلاق می‌زند. جامعه‌ای به شدت تحت کنترل؛ به سختی می‌توان جامعه‌ای بدتر از این متصور شد. اما همزمان یک متحد مهم برای آمریکا به شمار می‌رود و کشوری اسلامی است که به دلیل ثروت‌های

نفتی خود بیشترین چاپلوسی را از کشورهای غربی دریافت کرده است. آمریکا می‌داند که این ساختارِ به شدت سرکوبگر تنها ساختاری است که ثبات در عربستان سعودی را تامین و در عین حال نیاز این کشور پادشاهی به حمایت آمریکا را تضمین می‌کند. ایالات متحده آمریکا ارباب حامی عربستان است، کشوری که در عوض، یک "قلمروی پادشاهی تحت الحمایه" مانند قرون وسطی به شمار می‌رود؛ و عربستان از همان آغاز این گونه بوده است به این معنا که برای مقابله با انگلیس، و سپس اتحاد جماهیر شوروی یا هر تهدید دیگری از هر نوع، روابط خود را با آمریکا پیوند زده است. به نظرم افکار عمومی غربی بویژه در آمریکا نسبت به این موضوع بی‌خبر و غافل است. مردم واقعاً نمی‌دانند وفادارترین متحد آمریکا در خاور میانه چه کشوری است و نمی‌فهمند چنین چیزی چه معنایی دارد؛ و وقتی می‌بینیم نگاهی انتقادی به سعودی‌ها انداخته می‌شود بیشتر شک می‌کنیم. انتقادهایی که برخی از نومحافظه‌کاران و دیگر طرفداران اسرائیل در بستر رقابت بین سعودی‌ها و اسرائیلی‌ها در آمریکا مطرح می‌کنند در همین زمره است.

چامسکی: این نومحافظه‌کاران آدم‌های مهمی نیستند_ می‌دانید، مردم داستان‌های زیادی درباره آنها می‌سازند اما در میان سیاست‌های پیشنهادی این افراد، تنها مواردی پذیرفته می‌شوند که در سیاست کلی جای می‌گیرند.[***اَشکار:*** موافقم.] مثل پیشنهاد ریچارد پرل، داگلاس فیث و دیگران مبنی بر تحمیل حکومت پادشاهی هاشمی به عراق[۱]. این پیشنهادها مثل آب خوردن به سطل اشغال انداخته می‌شوند.

اَشکار: گفتمان خصمانه نسبت به پادشاهی عربستان مانند گفتمان نومحافظه کاران هیچگاه پشتوانه‌ای در دولت کنونی و هیچ دولت دیگری نخواهد داشت. کاملاً بدیهی است. در این زمینه کاملاً با نوام موافقم. من هیچگاه طرفدار این ایده که نومحافظه‌کاران بر کشور حکومت کنند نبوده‌ام.

۱- خاندان هاشمی با حمایت انگلیس بر بخشی از شبه جزیره عربستان(۱۹۲٤-۱۹۱۷)و همچنین سوریه (۱۹۲۰-۱۹۱۸)، عراق (۱۹۵۸-۱۹۲۱) و از سال ۱۹۲۱ بر اردن حکومت می‌کرد. برای اطلاعات تکمیلی به گروه مطالعاتی زیر رجوع کنید که ریچارد پرل ریاست آن را بر عهده داشت و داگلاس فیث، دیوید ورمسر و میراو ورمسر اعضای آن را تشکیل می‌دادند:
"A New Israeli Strategy Toward 2000", *A Clean Break: A New Strategy for Securing the Realm*, Institute for Advanced Strategic and Political Studies(2000): http:/www.israeleconomy.org /strall. htm

دموکراسی در خاور میانه

شالوم: وضعیت دموکراسی در خاور میانه را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

چامسکی: از یک قرن پیش تحولات بسیار مهمی در این زمینه بوجود آمده است. تقریباً در همه جای این منطقه پیشرفت‌هایی در زمینه دموکراسی حاصل شده است.

دموکراسی ایران نمونه نبوده، اما تا زمانی که آمریکا و انگلستان دولت این کشور را در سال ۱۹۵۳ سرنگون کردند یک نظام پارلمانی بسیار قدیمی داشته است.

عراق حتی تحت فرمانروایی واقعی انگلیسی‌ها، در مسیر گسترش پایه‌های دموکراسی پارلمانی قرار داشت. انگلستان تلاش کرد تا از این موضوع جلوگیری کند، و آمریکا با بدبینی به آن نگاه می‌کرد، اما دموکراسی در این کشور پیشرفت کرد. بویژه یک جنبش بسیار پرقدرت سندیکایی توسعه یافت. اگر از دید علم سیاست آمریکایی نگاه کنیم چنین جنبشی به جایگاهی درخور در دموکراسی نمی‌رسد اما اگر نگاهی جدی به دموکراسی داشته باشیم می‌بینیم به جایگاه مشخصی در این زمینه دست یافته است، چون این موضوع به انبوهی از مردم امکان مشارکت فعال را در روند تصمیم‌گیری سیاسی می‌دهد. یک جنبش پرقدرت کارگری در عراق وجود داشته که در حمله بعثی‌ها در سال ۱۹۶۳ به طور گسترده‌ای در هم کوبیده شد. این حمله که بی‌شک با حمایت آمریکا صورت گرفت و ***چه بسا*** با اقدامات تحریک‌آمیز این کشور نیز آغاز شد_ دلایلی در این زمینه وجود دارد، اما خب به هر حال تردیدی نیست که امریکایی‌ها از آن حمایت کردند[1] _ ، با قتل‌عامی همراه شد که در جریان آن بعثی‌ها نیز مثل مورد اندونزی از فهرست‌های سیاه سازمان سیا درباره مخالفان یا همان کمونیست‌های کذایی استفاده کردند، فهرست‌هایی که به راحتی می‌شد آنها را کم و زیاد کرد. این اقدام به شدت حزب کمونیست عراق را که در آن زمان بویژه با توجه به شیوه مشارکت در جنبش کارگری، نیرویی برای استقرار دموکراسی به شمار می‌رفت، تضعیف کرد. حزب بعث صدام حسین به شدت جنبش کارگری را سرکوب کرد و اینک آمریکا نیز همان کار را می‌کند. در واقع آمریکایی‌ها

[illegible] New York Times [illegible] 2005 [illegible]

امروز نیز قوانین ضد کارگری صدام حسین را اعمال می‌کنند. بی‌شک سندیکاهایی با جسارت و شهامت بیشتر تاسیس خواهند شد، اما شماری از اعضای آنها خود را به کشتن خواهند داد.

تحولی مشابه در دیگر بخش‌های جهان عرب روی داد. تلاش‌هایی در این مناطق صورت گرفته که با حمایت‌هایی نیز روبرو شده است، اما همزمان به خاطر نیروهای خارجی و مشکلات داخلی تضعیف شده‌اند؛ امروزه نیز این تلاش‌ها پیگیری می‌شود.

در مصر شاهد تجدید حیات نیروهای دموکراتیک قدیمی هستیم. در همین راستا جنبش کفایه سعی دارد از شر دیکتاتوری حسنی مبارک خلاص شود. اصولاً جنبش مذکور بنابر اظهار اعضاء آن در پی مخالفت با اقدامات سرکوب‌گرانه اسرائیل بر ضد دومین انتفاضه در سال ۲۰۰۰ بوجود آمد. هر چند این سرکوب برغم بیرحمانه و وحشیانه بودن هیچ بازتابی در غرب نداشت، اما در پی آن بود که زنگ آغاز فعالیت جنبش کفایه به صدا در آمد. این جنبش دموکراتیک سپس با پیوستن به دیگر گروه‌های همبسته با فلسطینی‌ها و پس از آن گروه‌های مخالف جنگ عراق، گسترش یافت و هر چند بی‌شک توسط دیکتاتوری مبارک بیرحمانه سرکوب می‌شود اما همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد.

بدون شک تحولات مشابه دیگری نیز وجود دارد که هر کس گذری به منطقه داشته باشد می‌تواند شاهد آن باشد. به عنوان مثال بیروت در لبنان، شهری بسیار پر جنب‌وجوش و فعال است که اخیراً صحنه‌هایی خنده‌دار در آن شاهد بودیم. چندی پیش دولت بوش کارن پی هیوز (Karen P. Hughes) معاون وزیر امور خارجه در امور دیپلماسی عمومی و متخصص روابط عمومی را برای سفری دوره‌ای به خاور میانه اعزام کرد. وی قرار بود به مردم عقب مانده خاور میانه اعلام کند که آنها در واقع ما را درک نمی‌کنند و اینکه ما آنها را واقعاً دوست داریم. برخی آن را "***سفر دوره‌ای من یک مامانم***" نامیدند زیرا هیوز همه جا سخنرانی خود را اینگونه آغاز می‌کرد:« من یک مامانم و بچه‌ها را دوست دارم.» بعد وی برای مخاطبان خود توضیح می‌دهد که متوجه نیستند ما چقدر آنها را دوست داریم و چیزهایی از این دست. همانگونه که انتظار می‌رفت، این طرح با شکست کامل همراه شد. استیون آر. وایزمن (Steven R. Weisman) مسئول بخش دیپلماتیک روزنامه *نیویورک تایمز* نیز وی را همراهی می‌کرد که گزارشی دنباله‌دار درباره این موضوع نوشت [۳۰ سپتامبر ۲۰۰۵].

نمی‌دانم آیا این گزارش از روی تمسخر بوده یا خیر، که امیدوارم اینگونه باشد. بهر حال در این شکی نیست که بنا به نوشته وی سخنرانی‌های هیوز همگی با یک شکست کامل همراه بودند زیرا وی «بیش از استدلال‌های قابل دفاع به سخنرانی‌های کوتاه پرهیاهو» بسنده کرد. و وایزمن توضیح می‌دهد که «چنین پیام‌هایی شاید در جریان رقابت‌های انتخاباتی در آمریکا، با تکرار هزار باره بالاخره تاثیر خود را بگذارند چون هر بار که یک نامزد ریاست جمهوری رشته سخن را در دست می‌گیرد صدر خبرها را به خود اختصاص می‌دهد و تازه اگر چنین حرکتی کارساز نباشد، می‌توان سیل پول را برای تبلیغات اشباع کننده روانه کرد». وایزمن می‌گوید « به عکس، در فضای پویا و پرجنب و جوش منطقه» چنین حرکتی کارساز نبود. بنابراین ما در مسیر ارتقای دموکراسی راه درازی برای آموزش شیوه تبدیل شدن به دموکرات‌های واقعی در پیش داریم.

اندکی پس از فرجام یافتن این داستان، یک موقعیت افشا کننده دیگر از راه رسید که در آمریکا گزارشی از آن انتشار نیافت اما در مطبوعات انگلیسی زبان بیروت منعکس شد. این قضیه در بیروت و در پی مناظره بین جولیت وور (Juliet Wurr) مسئول روابط عمومی سفارت آمریکا و جاشوا لاندیس (Joshua Landis) یک دانشجوی بورسیه درباره شیوه وارد کردن دموکراسی به لبنان اتفاق افتاد. مسئول روابط عمومی به شیوه نمایش اطلاعات در شرکت‌ها با استفاده از نرم افزار پاور پوینت، سخنان خود را با ارجاع به آنچه که « چهار E : مبادله[Exchange]، تعهد[Engagement]، آموزش [Education] اعطای قدرت [Empowerment]» می‌نامید آغاز کرد. اگر یک جا در خاور میانه باشد که فضای آن سرزنده و درگیرانه باشد احتمالا آن جا بیروت است. در آنجا جوامعی پویا زندگی می‌کنند که فقط به چنین اراجیفی می‌خندند.

اَشکار: نوام توان بالقوه دموکراتیک در منطقه را توضیح داد. همانگونه که وی گفت بدون شک این توان بالقوه وجود دارد و بسیار بیشتر از آنچه که مردم به آن باور دارند، جدی است. به واقعه‌ای مثل انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ بیندیشیم. هر چند توده‌های انقلابی مردم تحت رهبری آیت‌الله خمینی بپا خاسته بودند، اما یکی از چیزهایی که بیشتر طالب آن بودند دموکراسی بود. برای همین آیت‌الله خمینی به این باور رسیده بود که باید دموکراسی را در زمره اصول مورد مطالبه در مجموعه دیدگاه‌های سیاسی خود قرار دهد و خواستار تشکیل مجلس موسسان شود که یک مطالبه

دموکراتیک سنتی در برابر رژیم‌های استبدادی به شمار می‌رود. به نام دموکراسی بود که وی در برابر دیکتاتور ایرانی محمد رضا شاه پهلوی قرار گرفت. البته آیت‌الله خمینی به جای تاسیس مجلس موسسان، یک "مجلس خبرگان" اسلامی تشکیل داد و یک حکومت اسلامی بنا کرد. بهر حال تمایل به استقرار دموکراسی در انقلاب ایران به شدت وجود داشت و به نوعی همچنان نیز درباره آن گفتگو می‌شود و برغم تمام مسائل، سطحی از زندگی دموکراتیک در ایران وجود دارد. در همین راستا است که انتخابات ایران تعجب همگان را بر می‌انگیزد- مانند انتخابات ریاست جمهوری در سال ۲۰۰۵ که باعث پیروزی محمود احمدی‌نژاد شد. بدون شک مبارزه انتخاباتی به گروه‌های وابسته به حکومت محدود می‌شود و بدیهی است نوعی دموکراسی دست و پا شکسته در این کشور وجود دارد، اما مردم نیز به نوعی در سیاست رسمی کشور مشارکت دارند. پس شاهدیم که این نوع دموکراسی در کشوری دیده می‌شود که دولت بوش آنرا به عنوان محور شرارت می‌شناسد.

در عوض همانطور که قبلاً تصریح کردم، قدیمی‌ترین و محبوب‌ترین کشور اسلامی متحد آمریکا، عربستان سعودی است که کاملاً در نقطه مقابل دموکراسی قرار می‌گیرد _ از این بدتر نمی‌توان تصور کرد. این واقعیت که عربستان سعودی سنگ بنای سلطه و هژمونی منطقه‌ای آمریکاست دافعه شدیدی در سراسر منطقه ایجاد کرده است و این یکی از دلایلی است که وقتی ناسیونالیسم لائیک عربی و جریان‌های مترقی دچار فروپاشی شدند، این موضوع راه را برای تغییرات دموکراتیک مشابه با تغییراتی که در اروپای شرقی بوجود آمد باز نکرد. در راستای تعبیر هانتینگتون[1] یعنی روند دموکراتیزه شدن جهانی که از سال‌های ۱۹۸۰ آغاز شده است- تنها استثنا در "موج سوم" تغییرات دموکراتیک، خاور میانه است. من آن را "استثنای مستبدانه عربی" نامیده‌ام. تغییراتی دموکراتیک در سراسر جهان به وقوع پیوسته است_ آمریکای لاتین، اروپای شرقی، آفریقای زیر صحرا، آسیای شرقی_ اما هیچ چیز قابل قیاسی در خاور میانه صورت نگرفت. دو دلیل برای این استثنا وجود دارد: نفت، بدون‌شک، و این احتمال که در صورت وارد کردن دموکراسی به این منطقه، "اشرار" بر آن تسلط یابند. این چیزی است که هانتینگتون آنرا "پارادوکس دموکراسی[2]" می‌نامد

۱- ساموئل هانتینگتون، *موج سوم دموکراسی در پایان سده بیستم*، ترجمه احمد شهسا، نشر روزنه، پائیز ۱۳۷۳

۲- ساموئل هانتینگتون، *تمدن‌ها و بازسازی نظام جهانی*، ترجمه مینو احمد سرتیپ، نشر کتاب‌سرا، ۱۳۸۰

یعنی این واقعیت که در برخی از کشورها دموکراسی به پیروزی نیروهای مخالف غرب منتهی می‌شود. به نظر هانتینگتون این یک پارادوکس است، زیرا وی عقیده دارد اگر فردی واقعاً دموکرات باشد باید با قدرت‌های غربی هم عهد و پیمان باشد.

بنابراین در خاورمیانه با وضعیتی روبروئیم که رژیم‌های خودکامه بر آن تسلط دارند، که در بین کشورهای عربی، لبنان و در چارچوب برخی محدوده‌ها و به دلیل فشارهای اروپایی، ترکیه از موارد استثنا به شمار می‌روند. (در ترکیه نوعی دموکراسی ***هدایت شده*** وجود دارد یعنی همانگونه که یک قاضی ترک در گذشته‌ای نه چندان دور تصریح کرد ترکیه کشوری دارای قانون اساسی است نه کشوری مبتنی بر قانون اساسی_ این فرمول کاملاً درست است.) اما صرف نظر از این دو مورد و بدون شک مورد بسیار خاص اسرائیل، آنچه که در خاور میانه داریم رژیم‌های کم و بیش مطلقه یا خودکامه و رژیم‌های سلطنتی مطلقه هستند که برخی از آنها سطحی محدود از نمایندگی پارلمانی را البته بدون هیچ گونه حق حاکمیت مردمی می‌پذیرند، یا دیکتاتورهایی برخاسته از طبقه نظامیان (یا نیروهای پلیس، مانند رئیس جمهور تونس که به دلیل پشتکار خود برای سرکوب بنیادگراهای اسلامی در راستای جلوگیری از نفوذ آنها به غرب از طریق کشور همسایه یعنی الجزایر، از نگاه حکومت‌های غربی فردی شایسته به شمار می‌رود). بنابراین دموکراسی در خاور میانه هنوز در سطحی وسیع در زمره مطالبات جاری است، نوعی ضرورت است که باید به آن پاسخ گفت. این دموکراسی با واقعیت بسیار فاصله دارد.

پس از ۱۱ سپتامبر دولت بوش به وجود چنین وضعیتی اذعان کرد. تعهد برای حمایت از حقوق فردی، یا به قول دولت بوش "کرامت انسانی"، آشکارا در سخنرانی سالیانه بوش در ژانویه ۲۰۰۲ و همچنین در سند سپتامبر ۲۰۰۲ مربوط به راهبرد امنیت ملی آمریکا به چشم می‌خورد. بوش پس از آن در سخنرانی معروف خود در نوامبر ۲۰۰۳ در *بنیاد ملی تامین بودجه برای دموکراسی* اذعان کرد که آمریکا تا بدین جا ثبات را به ضرر دموکراسی ترجیح داده و به نام برقراری ثبات، از رژیم‌های خودکامه حمایت کرده است. اما بوش گفت اکنون دولت وی به این نتیجه رسیده که باید در این زمینه تغییر جهت دهد، زیرا – در اینجا نفوذ و تاثیر ایدئولوژی نومحافظه‌کاری کاملاً عیان است – ما

باید توجه داشته باشیم که اگر دموکراسی در سراسر منطقه شکوفا شود، منافع آمریکا بهتر تامین خواهد شد. اما مثل همیشه، اصولاً مسائل در حد حرف باقی می‌مانند.

چامسکی: در عوض، دیگران با صداقت بسیار درباره ماهیت ***واقعی*** سیاست آمریکا سخن می‌گویند. مثلاً توماس کاروترز رئیس طرح دموکراسی و نقش قانون در بنیاد صلح بین‌المللی کارنگی در واشنگتن و برجسته‌ترین مدافع ارتقاء دموکراسی که خود را یک نئوریگانی می‌نامد، با رعایت اخلاق و صداقت درباره تمام این سوالات توضیح می‌دهد[1]. وی در سال‌های ۱۹۸۰ و در دوره ریاست جمهوری ریگان در وزارت امور خارجه آمریکا فعالیت و در زمینه آنچه برنامه‌های "ارتقاء دموکراسی" نامیده می‌شد همکاری می‌کرد. کاروترز این برنامه‌ها را برنامه‌هایی بسیار صادقانه – واقعاً قصد اجرای آنها وجود داشت – می‌نامد، اما یک مشکل وجود داشت: ممکن بود افرادی غیر قابل تحمل آنها را از آن خود کنند. به عقیده وی آمریکا در السالوادور که یک الگوی موردی در این زمینه بود، دو رویکرد داشت. یکی شامل این بود که انتخاباتی را سازماندهی کند که از لحاظ تئوری معتبر باشد و دیگری اینکه اطمینان حاصل کند نامزد سرسپرده آمریکا در آن پیروز شود. اینها که گفتم تقریباً تعابیر وی هستند و اگر حوادث را مورد بررسی قرار دهیم مشاهده خواهیم کرد که دقیقاً این همان چیزی است که اتفاق افتاده است. بدون شک منظور این بوده که باید هفتاد هزار نفر را قتل عام کرد و باید مغز بزرگترین روشنفکران را ترکاند، اما این کاری است که باید انجام می‌گرفت. و با این حال به گفته کاروترز در این کار صداقت هم داشته‌اند. به عقیده وی، پس از انجام بررسی‌ها مشاهده خواهد شد که یک "خط ممتد قوی" از تمام دولت‌های آمریکا از جمله دولت جرج دبلیو بوش عبور می‌کند. تک‌تک این دولت‌ها فراموشکارند، انگار به یک بیماری عجیب و ناشناخته دچار شده‌اند: هر یک از آنها تنها در صورتی از دموکراسی حمایت می‌کند که مطابق با اهداف اقتصادی و راهبردی آمریکا باشد[2].

اَشکار: وقتی این وقایع را مورد بررسی قرار می‌دهیم در واقع مشاهده می‌کنیم آنچه که کاروترز «کشف حجاب شخصیت ریاست جمهوری» می‌نامد _ این تعبیر اوست_ نوعی بیماری است که جرج بوش نیز از آن رنج می‌برد. وی نیز دقیقاً به همین سندروم مبتلاست. از سویی، نوعی فضای

1- Thomas Carothers, *In the Name of Democracy :US policy Toward Latin America in the Reagan Years*, (Berkely, University of California Press,1991)
2- Thomas Carothers, *Critical Mission: Essays on Democracy Promotion* (Washington, DC, Carnegie Endowment for International Peace,2004)

گفتمان طرفدار دموکراسی وجود دارد. در واقع، دولت کنونی درباره خاور میانه پا را نسبت به تمام دولت‌های دیگر آمریکا فراتر نهاده است. اما از سوی دیگر، پس از بررسی وقایع مشاهده می‌شود که بر خلاف حرف‌های زده شده، یکی از کشورهایی که آمریکا بیشترین نفوذ را در خاور میانه بر آن داشته عربستان سعودی است. اما تنها مشکلی که به زعم کارن هیوز می‌بایست آن را با سعودی‌ها حل کرد حق رانندگی برای زنان است _ در کشوری که زنان حق رای ندارند، حقوق کاملاً ابتدایی نظیر حقوق مدنی یا حقوق خانوادگی پیشکش. زنان در عربستان سعودی از بیشتر حقوق خود که در هر کشور بهنجاری شاید به عنوان حقوق بدوی و ابتدایی قلمداد شوند محرومند.

با آغاز تبلیغات نظامی دولت بوش پس از ۱۱ سپتامبر، نیروهای نظامی وی با همکاری دیکتاتوری نظامی پاکستان که پیشتر یک حکومت منتخب دموکراتیک را سرنگون کرده بود، افغانستان را به اشغال خود در آوردند. کودتای اکتبر ۱۹۹۹ در پاکستان به رهبری ژنرال پرویز مشرف صورت گرفت؛ وی به طور مرتب به کاخ سفید دعوت می‌شد و با بوش عکس یادگاری می‌گرفت چون بنابر تبلیغات رسمی، وی یک دموکرات بزرگ بود. آمریکا در سال ۱۹۹۶ و زمانی حمایت از نیروهای طالبان را آغاز کرد که آنها با حمایت نظامیان پاکستانی به قدرت چنگ انداخته بودند، اما در سال ۲۰۰۱ همین آمریکا و پاکستان ضمن اتحاد با دیگر دشمنان دموکراسی یعنی جنگسالاران مجاهد اتحاد شمال در افغانستان، حکومت طالبان را سرنگون کردند. بدین ترتیب این فرصت برای آمریکا ایجاد شد تا با جلب همکاری حکومت‌های بسیار مستبد_ بویژه حکومت‌های ازبکستان و قرقیزستان_ حضور نظامی خود را در آسیای مرکزی افزایش دهد. دولت بوش هر چند به "انقلاب گل سرخ" سال ۲۰۰۳ گرجستان در منطقه قفقاز بسیار فخر می‌فروخت اما در همسایگی این کشور یعنی آذربایجان، به خاطر منافع نفتی خود از یکی از بدترین حاکمان ستمگر و یکی از خودکامه‌ترین حکومت‌های جهان حمایت می‌کرد. الهام علی‌اف دیکتاتور کنونی آذربایجان که پدرش بیش از سی سال بر این کشور حکمرانی کرد، توسط دولت وقت جرج بوش و به پاس قدردانی از حمایت‌هایش از شرکت‌های نفتی آمریکا، به عنوان شهروند افتخاری تگزاس برگزیده شد. پس ارجاعات بوش در زمینه دموکراسی وجود خارجی ندارند. هر فردی با کمترین و ابتدایی‌ترین اطلاعات از وقایع، کمترین اعتباری برای گفتمان دموکراتیک دولت بوش قائل نخواهد شد. بعدها موضوع عراق را مورد بررسی

قرار خواهیم داد اما فعلاً یک نکته بدیهی وجود دارد: دولت بوش صرفا زمانی حجم لفاظی‌های خود درباره بهانه دموکراتیک را افزایش داد که بهانه مربوط به وجود سلاح‌های کشتار جمعی در عراق پس از تهاجم به این کشور در سال ۲۰۰۳ اندک اندک رنگ باخت. سال بعد از آن، طرح اصلاحی این دولت تحت عنوان "خاورمیانه بزرگ" به گونه‌ای شتابزده ارائه شد و اینچنین بود که تمام مطبوعات عربی و تمام ناظران جدی بر این واقعیت صحه گذاشتند که این طرح منحصراً سخن‌پراکنی است و بیشتر یک جور تبلیغات به شمار می‌رود. هدف از این طرح تنها ایجاد این توهم بود که آمریکا در مرکز توسعه دموکراسی در این منطقه از جهان است، منطقه‌ای که "جنگ در برابر تروریسم" در آنجا بصورت افسار گسیخته‌ای بیداد می‌کرد.

واشنگتن دستکم می‌بایست فشارهای خود را بر روی طرف‌های مطمئن سنتی خود اعمال می‌کرد تا حداقلی از اصلاحات صرفاً صوری را به اجرا بگذارند و بدین ترتیب افکار عمومی در آمریکا نسبت به جدی بودن موضوع متقاعد شود. بدین ترتیب عربستان سعودی تحت این فشارها انتخابات شهرداری‌ها را برای نخستین بار طی سه دهه گذشته سازماندهی کرد. اما این چه نوع انتخاباتی بود؟ انتخاباتی تنها ویژه رای‌دهندگان مرد که صرفاً به نامزدهایی رای می‌دادند که آنها نیز مرد بودند و نامزدی‌اشان می‌بایست به تأیید مقامات برسد_ بنابراین اکثریت قریب به اتفاق نامزدها بنیادگرا، و بسیاری از آنها نیز بنیادگراهای تند و افراطی بودند. بعلاوه در این انتخابات، تنها *نیمی* از کرسی‌های شوراهای شهر در عربستان سعودی به رای گذاشته شدند و نیم دیگر در اختیار نظام سلطنتی بود. و دولت بوش از این موضوع به عنوان گام و پیشرفتی مهم به سوی دموکراسی استقبال کرد؛ این چیزها بدجوری مسخره است.

واشنگتن همچنین فشارهایی را بر مبارک که از سال ۱۹۸۱ یعنی در حدود ربع قرن بر مصر حکمرانی می‌کند وارد آورد تا سطحی از رقابت ظاهری و صوری را وارد نظام سیاسی تک‌قطبی تحت حاکمیت حزب متبوع وی در این کشور کند. اما مبارک طوری به این درخواست جامه عمل پوشاند که احاطه و تسلط حکومتش با تهدید روبرو نشود. در حالی که تا پیش از آن رئیس جمهور این کشور پس از "انتخاب شدن" توسط اکثریت پارلمانی کاملاً تحت کنترل خود، بصورت تشریفاتی توسط مراجعه به آرای عمومی مورد تأیید قرار می‌گرفت، قرار شد از آن پس یک انتخابات کذایی تکثرگرایانه در مصر برگزار شود. با این حال دیگر نامزدها می‌بایست به تأیید اکثریت پارلمانی وابسته

به مبارک می‌رسیدند! به همین دلیل وی صرفاً به جهت خشنودی واشنگتن با نامزدی برخی شخصیت‌های مخالف و خارج از کنترل خود موافقت کرد و در عین حال به لطایف الحیل متوسل شد تا در این انتخابات که در سپتامبر ۲۰۰۵ برگزار شد تقلب کند. پس از آن انتخابات پارلمانی در ماه‌های نوامبر و دسامبر برگزار شد. این انتخابات بصورت منطقه‌ای سازماندهی شده بود که در حکومت‌های دیکتاتوری بسیار مرسوم و متداول است، چون زمانی که قرار باشد انتخاباتی را تحت فشار سازماندهی کنید، بنا بر احتیاط آن را بصورت دوره‌ای برگزار می‌کنید تا اگر در بین دو دور انتخابات احساس کردید اوضاع بر وفق مراد نیست بتوانید آنرا مانند نظامیان الجزایر در ژانویه ۱۹۹۲ لغو کنید یا حتی بتوانید تقلبی بیشتری در آن صورت دهید. به هر ترتیب، مبارک هم که زرنگ کار خودش است مراقب این بود که بطور مشخص سازمان بنیادگرای اخوان المسلمین به عنوان حزبی که بیشترین استفاده و بهره را از این گشایش سیاسی دقیقاً کنترل شده برده است، دوباره در جریان این انتخابات سر برآورد. اتخاذ این شیوه برای متقاعد کردن آمریکا بود تا از ایجاد مزاحمت برای مبارک دست بردارد. پیام وی برای دولت بوش این بود: « در صورتی که شما برای دستیابی به دموکراسی فشار وارد آورید، شاهد حضور چنین افرادی بر مسند قدرت خواهید بود. پس راحتم بگذارید!» فکر می‌کنم در واشنگتن این پیام به خوبی درک شد. اعمال فشار به مبارک متوقف شد اما تردیدها درباره از دست دادن مصر همچنان باقی ماند.

بنیادگرایی و دموکراسی

شالوم: وقتی نیروی سیاسی‌ای که بیشترین بخت را برای پیروزی در انتخابات دارد یک جنبش بنیادگرا مانند مورد الجزایر، یا یک جنبش فاشیست یا چیزی از این‌دست باشد که احتمال دارد دموکراسی را ریشه کن کند چه اتفاقی می‌افتد؟

چامسکی: مثلاً مثل آمریکا؟ آمریکا یکی از بنیادگراترین کشورها در جهان به شمار می‌رود و از مدت‌ها پیش هم این گونه بوده است. بعلاوه یکی از کمیاب‌ترین بلوک‌های انتخاباتی که واقعاً در اینجا کارکرد دارد بلوک بنیادگراهای تندرو است که بصورت فزاینده‌ای بر دولت نفوذ دارد، صرف‌نظر

از اینکه این دولت از روی اعتقاد عمل کند یا بی‌اعتقادی. این موضوع همه جا مشهود است. شما کشور دیگری را در جهان می‌شناسید که در آن برای دانستن اینکه آیا کسی حق دارد بگوید ابناء بشر ۶۰۰۰ سال پیش خلق نشده‌اند این همه هیاهو و سر و صدا بپا شود؟ نمی‌دانم آیا حتی یک کشور دیگر نیز در دنیا وجود دارد که چنین اتفاقاتی در آن بیفتد.

آشکار: پادشاهی سعودی یکی از آنهاست. اعتقاد به فلسفه آفرینش در آنجا یک نظریه رسمی است.

شالوم: نوام! به چیزی که می‌خواهی بگویی هم می‌رسیم. اما فرض من این است که انتخاباتی در سال ۲۰۰۸ و احتمالاً در سال ۲۰۱۲ برگزار شود.

چامسکی: بله، آمریکا یک سنت کهن چند صد ساله دارد و تقریباً اطمینان داریم که همچنان انتخابات در این کشور برگزار خواهد شد. اما این حالت در الجزایر مشهود نیست چون کاملاً پس از استعمارگرایی فرانسه ظهور کرده و از آن زمان تاکنون شاهد حکومت‌های دیکتاتوری بوده است. اگر انتخابات سال ۱۹۹۲ ناکام نمی‌ماند، شاید باور نمی‌کردیم که احتمالاً این اخرین انتخابات خواهد بود. دور نخست انتخابات برگزار شد و به نظر می‌رسید عادلانه هم باشد. اما از سوی دیگر نیز اینگونه به نظر می‌رسید افرادی در این انتخابات پیروز می‌شوند که باب میل غرب و رهبران نظامی الجزایر نیستند؛ به همین دلیل این انتخابات لغو شد.

شالوم: خب افرادی هم هستند که تو از آنها خوشت نمی‌آید.

چامسکی: درست است. من بیشتر حکومت‌ها در جهان را دوست ندارم– اما این موضوع چه ارتباطی با موضوعات دیگر دارد؟ من نخست وزیر اسرائیل را دوست ندارم. آیا این به آن معناست که در نظر یهودیان، دموکراسی در اسرائیل حاکم نیست؟ دموکراسی حاکم است. دموکراسی به معنای آن نیست که افرادی انتخاب شوند که باب طبع و میل من هستند. در مورد آمریکا انتخابات به نظر من هیچگاه چیزی جز یک تجربه صرفاً صوری نیست. انتخابات ما حتی شبیه انتخابات در دیگر کشورهایی که هیچگاه الگوی دموکراسی نیز نبوده‌اند نیست. دومین کشور بزرگ قاره آمریکا یعنی

برزیل را در نظر بگیرید؛ در این کشور اتفاقاتی افتاد که حتی تصور آن در آمریکا غیر ممکن است، یعنی فردی به عنوان رئیس جمهور برگزیده شد که واقعاً برآمده از مردم و در هیئت یکی از رهبران سندیکایی بود که حتی تحصیلات عالی هم ندارد. بر خلاف آمریکا که در آن تنها سازمان‌هایی برای ساخت نامزد فعالیت می‌کنند، در برزیل واقعاً احزابی سیاسی حضور دارند. حزب کارگر برزیل برغم تمام نواقص جدی خود یک حزب سیاسی است و مردم به روش‌های گوناگون در آن مشارکت می‌کنند؛ این حزب بطور مستمر انواع فعالیت‌ها را سازماندهی می‌کند، برنامه‌های اجتماعی ارائه می‌دهد و از این دست کارها. علاوه بر این جنبش‌های مردمی توده‌ای مانند جنبش *کارگران بدون زمین* در این کشور وجود دارند که بصورت انبوه گسترش یافته‌اند. انجمن‌های حرفه‌ای، سندیکاها و از این قبیل موارد در برزیل وجود دارد. با چنین ترکیبی از آنچه که کارشناسان سیاسی آنرا "انجمن‌های ثانویه" می‌نامند شما تا حدودی ارکان و پایه‌های عملکرد دموکراتیک را در اختیار دارید. بدین ترتیب این امکان برای مردم فراهم می‌شود که فردی برآمده از طبقه خود را انتخاب کنند. این وضع را با وضع آمریکا مقایسه کنید. در سال ۲۰۰۴ دو نفر وجود داشتند، هر دو برآمده از محافل کاملاً برگزیده و به شدت نزدیک به قدرت سیاسی. هر دو به یک دانشگاه طراز اول رفته‌اند و به یک انجمن سری وابسته هستند، یکی از انجمن‌های سری اتحادیه‌آیوی (Ivy League) که آموزش‌هایی را برای عضویت در طیف نخبگان رهبری ارائه می‌دهد. هر دو نفر به این دلیل توانستند نامزد شوند که پشتوانه‌های مشترکی در شرکت‌ها و موسسات تجاری داشتند، یا چیزی شبیه این. هر دو نامزد در انتخاباتی شرکت کردند که در آن معضلات اصلی تقریباً بطور کامل از نظرها پنهان ماندند. این انتخابات به رهبری صنعت روابط عمومی و تقریباً در سطح تبلیغات برای داروهای دندانپزشکی برگزار شد، چون شما به یک آگهی تبلیغاتی به این دلیل نگاه نمی‌کنید که چیزی از آن یاد بگیرید. رقابت‌های انتخاباتی تقریباً به این صورت جریان یافت. رای‌دهندگان اغلب از موضع گیری‌های نامزدها درباره معضلات مختلف غافل می‌ماندند. در واقع مطالعات جدی نشان داده‌اند که رای‌دهندگان اطلاعات درستی درباره مواضع نامزدها دریافت نکرده‌اند. این انتخابات به سوی پرسش‌های موهوم درباره فرهنگ و همچنین موضوعاتی منحرف شد که رهبران کشور هیچگاه

دغدغه آنها را ندارند. به سادگی هر چه تمام‌تر اغلب معضلاتی که واقعاً مردم با آنها دست به گریبانند در دستور کار قرار نگرفت.

موضوع برنامه ملی مراقبت‌های پزشکی را در نظر بگیرید. روزنامه *نیویورک تایمز* در جریان رقابت‌های انتخاباتی گزارش داد جان کری نامزد دموکرات‌ها برای انتخابات ریاست جمهوری در حدی نیست که بتواند یک برنامه بهداشتی دولتی ارائه دهد، زیرا «حمایت سیاسی بسیار اندکی از مداخله دولت در بازار مراقبت‌های پزشکی و بهداشتی صورت می‌گیرد»[۳۱ اکتبر ۲۰۰۴]. اما نگاهی به نظرسنجی‌ها بیندازید: از مدت‌ها پیش، حدود دو سوم افراد بر حسب روش طرح پرسش اعلام کرده‌اند آمریکا باید یک سیستم ملی مراقبت‌های بهداشتی پزشکی در اختیار داشته باشد. این واقعیت که نظام سیاسی نمی‌تواند مشکلی را که اغلب مردم آمریکا دغدغه آنرا دارند حل کند، نشانه نوعی نقص جدی دموکراسی است. نهادهای رسمی وجود دارند اما اقدامی صورت نمی‌دهند. بنابراین، باید گفت "بله" نواقص جدی در نظام دموکراتیک وجود دارد، و هیچ نیازی نیست برای پیدا کردن آنها به الجزایر نگاه کرد.

اشکار: الگوی الجزایر دو مشکل دارد. اولین آن مشکل داخلی و دومین آن نگرش و رفتار نیروهای خارجی است. مشکل داخلی همان بی‌معنایی این ایده است که میتوان با لغو دموکراسی از دموکراسی دفاع کرد. شما به بهانه ممانعت از اینکه نیروهای مظنونی که یک برنامه ضد دموکراتیک دارند از راه‌های دموکراتیک به قدرت دست یابند، به سادگی هر چه تمام‌تر قید دموکراسی را می‌زنید! یعنی اینکه به نظر شما این نیروها حمایت اکثریت مردم را با خود دارند و شما از دستیابی اکثریت مردم به قدرت جلوگیری می‌کنید. پس با چنین شیوه‌ای قدرت اقلیت را با توسل به نیروی نظامی برقرار می‌کنید زیرا با این تعریف، قدرت اقلیت در برابر اکثریت تنها با زور امکان‌پذیر می‌شود. نتیجه، نوعی دیکتاتوری نظامی است. در الجزایر این حرکت به نوعی وخامت وحشتناک اوضاع منجر شد که هزینه بالای انسانی و همچنین شرایط ناگوار اجتماعی و اقتصادی را در پی داشت. الجزایر همچنان از وحشت ناشی از تقابل نیروهای وابسته به جنبش بنیادگرا که در پی این ضربه تندروتر شدند و به اقدامات به شدت خشونت آمیز روی آوردند، با دیکتاتوری نظامی‌ای که بیرحمی‌های آشکار و پنهان بسیار زیادی را مرتکب شد، رنج می‌برد و این در حالی است که مردم بین چکش و سندان قرار

گرفته‌اند. واقعاً چنین موقعیتی دهشتناک بود. به هر حال در الجزایر این صندوق‌های رای نیستند که درباره قدرت تصمیم‌گیری می‌کنند. بی‌تردید می‌توان گفت در بسیاری از کشورهای دیگر جهان نیز وضع به همین منوال است اما در کشورهایی مانند الجزایر- یا در این مورد، ترکیه- قدرت واقعی در دست نظامیان است. از سوی دیگر قدرت واقعی ممکن است به عنوان مثال در دست صاحبان قدرت اقتصادی باشد. اگر بنیادگراهای اسلامی انتخابات الجزایر را با پیروزی پشت سر گذاشته بودند، تمام کاری که می‌توانستند انجام دهند، تشکیل یک دولت مانند دولت ترکیه بود با قدرتی محدود و تحت کنترل نظامیان. در واقع شاید این فرجام برای الجزایری‌ها خیلی بهتر می‌بود: چه‌بسا این دو نیرو یکدیگر را خنثی می‌کردند و به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز به موازنه یکدیگر می‌پرداختند و در نهایت به باز شدن فضای دموکراتیک گسترده‌تر کمک می‌کردند. مورد الجزایر به روشنی این واقعیت را بازتاب می‌دهد که حذف دموکراسی به نام دموکراسی نتایجی ویرانگر در پی خواهد داشت.

اما درباره رفتار غرب در قبال این مسئله باید گفت بدیهی است این رفتار هیچ ارتباطی با هر گونه دلبستگی به دموکراسی یا نفرت از بنیادگرایی ندارد. بار دیگر می‌توان به عربستان سعودی به عنوان مصداق بارز عکس این موضوع اشاره داشت. علت اینکه قدرت‌های غربی از چنین حرکتی در الجزایر حمایت کردند به جنگ خلیج [فارس] در سال ۱۹۹۱ ارتباط دارد.

در جریان این جنگ، کل جنبش بنیادگرای اسلامی سنی در سراسر جهان اسلام به دو قسمت تقسیم شد. بخش‌های مهمی از این جنبش ضمن مخالفت با جنگ، دنباله‌رو پایگاه مردمی خود شدند، در حالی که تنها اقلیتی کوچک همچنان وفادار به پادشاهی سعودی و دیگر سلطان نشین‌های نفتی، از جنگ حمایت کرد. اگر جبهه نجات اسلامی در الجزایر مثلاً با ادعای نگرانی درباره حق حاکمیت کویت از جنگ آمریکا در عراق حمایت کرده و یک متحد وفادار به نظام پادشاهی عربستان باقی مانده بود، بی‌شک واشنگتن دستکم ضمانت وقوع یک شورش مسلحانه در این کشور را بر عهده نمی‌گرفت_ مثالی دیگر در باب اوج ریاکاری. این چنین است که امروزه همان استدلال در عراق بزرگ‌نمایی می‌شود، یعنی اینکه برای جلوگیری از تحمیل بنیادگرایی یا حتی بهتر است بگوئیم بنیادگرایی به شیوه ایرانی، به حضور آمریکا نیاز است. به زعم واشنگتن حکومت سعودی یک دوست

بزرگ است، اما در همان حال به نام لائیسیته از اینکه حکومتی مانند الگوی حکومت ایران در عراق ریشه بدواند ممانعت به عمل می‌آورد. واقعاً چنین رفتاری کاملاً توی ذوق می‌زند.

چامسکی: این موضوع هیچ ارتباطی با بنیادگرایی ندارد. موضوع این است که معلوم شود چه کسی از شما حمایت می‌کند و چه کسی این کار را نمی‌کند. در واقع آمریکا در ارتباط با مذهب رفتاری نسبتاً دو گانه داشته است؛ کسانی هستند که آمریکا از آنها حمایت می‌کند و کسانی دیگر هستند که با آنها درگیر جنگ می‌شود و در برخی اوقات آنها را از بین می‌برد. آمریکای لاتین که طولانی‌ترین تجربه را در این زمینه دارد، تکان دهنده‌ترین مصداق به شمار می‌رود. در جریان سال‌های ۱۹۸۰، اعضای دولت حاکم وقت آمریکا و مشاوران آنها در نهایت امر به جنگ با کلیسای کاتولیک برخاستند زیرا این کلیسا به سوی الهیات آزادیبخش سیر می‌کرد و این در نظر دولت آمریکا قابل مسامحه نبود و جنگی خونین در گرفت.

درک این موضوع که کسی بتواند بطور جدی درباره ارتقاء دموکراسی توسط آمریکا سخن بگوید برای من سخت است. مثلاً حتی در برهه‌ای که بوش درباره ارتقاء دموکراسی حرف می‌زد واشنگتن به منظور براندازی دولت منتخب ونزوئلا از یک حرکت نظامی در این کشور حمایت می‌کرد، اما با موج اعتراضی که در واکنش به این اقدام در آمریکای لاتین _که تا حدودی دموکراسی در آنجا جدی گرفته می‌شود_ برخاست، واشنگتن مجبور به عقب‌نشینی شد. دولت بوش پس از این شکست بار دیگر و این بار صرفاً از سر ناچاری به ترفندهای براندازانه مرسوم خود روی آورد که هم‌اینک نمونه‌ای از آن را شاهد هستیم. صرف‌نظر از اینکه چه دیدگاهی نسبت به حکومت ونزوئلا داشته باشیم، این حکومت از دیرباز نخستین حکومت در آمریکای لاتین به شمار می‌رود که دولت منتخب در آن از بیشترین حمایت‌های مردمی برخوردار است و آمریکا تمام توان خود را بکار می‌گیرد تا به سنتی‌ترین شیوه ممکن این دولت را سرنگون کند: یعنی با حمایت از گروه‌های مخالف که چون با دولتی مخالفت می‌کنند که واشنگتن با آن مخالف است، آنها را "گروه‌های طرفدار دموکراسی" می‌نامد، حتی اگر این گروه‌ها تازه از مشارکت در یک ضرب شست نظامی بر ضد دولت منتخب بازگشته باشند.

ایالات متحده می‌دانست نامزدهای مطلوب این کشور به طور گسترده‌ای انتخابات دسامبر ۲۰۰۵ در ونزوئلا را از دست خواهند داد، بنابراین از نوعی تحریم حمایت کرد یا به سازماندهی آن پرداخت_ نمی‌دانم. این هم شیوه‌ای است قدیمی برای نامشروع کردن حکومتی که آمریکا با آن مخالف است: سازماندهی فعالیت‌ها به گونه‌ای صورت می‌گیرد که احزاب مخالف انتخابات را تحریم کنند و پس از آن ادعا می‌شود که دموکراسی وجود ندارد. واشنگتن در سال ۱۹۸۴ دقیقاً همین کار را در نیکاراگوئه انجام داد. بدیهی بود که نامزد مورد نظر آمریکا در این انتخابات شکست می‌خورد. در واقع این یقین حاصل شده بود که وی یکی از ماموران سیا است. آمریکایی‌ها طوری زمینه‌چینی کردند که وی از صحنه رقابت کنار بکشد و پس از آن توانستند ادعا کنند که این انتخابات مشروع نبوده است. چنین موردی بسیار قابل توجه است، چون در آن برهه زمانی شاید این انتخابات با بیشترین نظارت در طول تاریخ برگزار شد. تمام ناظران بین المللی _ انجمن مطالعات آمریکای لاتین، هیئت‌های پارلمانی مختلف اروپا و دیگران_ تأیید کردند که این انتخابات بر اساس معیارها و قوانین آمریکای لاتین با صحت و سلامت برگزار شده است، اما دولت ریگان اعلام کرد نیکاراگوئه دارای حکومتی دیکتاتوری است و انتخابات این کشور به سادگی در صفحات تاریخ گم خواهد شد. زمانی که شما نمی‌توانید در این انتخابات پیروز شوید با ترفندهای گوناگون آنرا تحریم می‌کنید و نامشروع می‌خوانید تا در برابر دموکراسی مانع‌تراشی کنید. بدون شک در مورد نیکاراگوئه چیزی جز براندازی مد نظر نبوده است: واشنگتن یک جنگ تروریستی تمام عیار به راه انداخت تا حکومت ساندنیستی را سرنگون کند و در نهایت نیز به این هدف دست یافت.

بدون اینکه قصد وارد شدن به جزئیات را داشته باشیم، اصل مطلب این است که شعارهای دموکراتیک و واقعیت غیر دموکراتیک هر دو از پیشینه‌ای طولانی در تاریخ آمریکا برخوردارند. هرکس که اندکی از عقل سلیم برخوردار باشد می‌داند که صرفاً نباید شعارها و سخنان رهبران سیاسی را ملاک قرار داد. مثلاً در جریان انتخابات عراق در ژانویه ۲۰۰۵، یک وزیر ایرانی در جریان سخنانی بسیار شیوا اظهار کرد ایران از برگزاری انتخابات دموکراتیک در عراق حمایت می‌کند و با دموکراسی موافق است. آیا کسی به آن توجه کرد؟ آیا مقالات حرفه‌ای این چنین آغاز شدند که «متوجه شدیم ایران به صراحت اعلام کرده که مبنای اصلی سیاست خارجی این کشور ارتقاء

دموکراسی است»؟ اما چنین چیزی در آمریکا اتفاق افتاد. تمام مقالات روزنامه‌ها کم و بیش با این موضوع شروع می‌شدند: « ارتقاء دموکراسی جوهره و روح سیاست خارجی بوش است.» این ادعا بر چه اصلی استوار است؟ بر حرف. استدلال‌های کوبنده مخالف هیچ اهمیتی ندارند، زیرا هر چه رئیس محبوب گفته درست است. شواهد پیشین و کنونی همیشه عکس این را می‌گویند، اما این موضوع چه اهمیتی دارد؟

دموکراسی از زمان تهاجم به عراق تاکنون

شالوم: برخی از افراد از این موضع حمایت می‌کنند که صرف نظر از انگیزه‌های واشنگتن، تهاجم آمریکا به عراق علی‌الخصوص این پیامد را داشت که دموکراسی بیشتر را در خاور میانه مستقر کرد. مثلاً این افراد به مورد لبنان اشاره می‌کنند.

چامسکی: اگر سازمان سیا افتخار کار گذاشتن بمبی را که باعث کشته شدن رفیق حریری نخست وزیر پیشین لبنان شد و بدین ترتیب زنجیره‌ای از حوادث را آفرید نصیب خود نکند، آمریکا هیچ ارتباطی با دموکراسی در لبنان ندارد. اما، بله ممکن است چنین چیزی واقعیت داشته باشد. جالب توجه است که گزارش‌های *نیویورک تایمز* را در چارچوب گزارش‌های منتشر شده در غرب درباره خاور میانه مورد بررسی قرار دهیم. خبرنگاران این روزنامه در خاور میانه بارها اعلام کردند که در این منطقه اغلب این احساس وجود دارد که اسامه بن لادن با حمله به ساختمان تجارت جهانی مشارکتی عظیم در روند استقرار دموکراسی در خاور میانه داشته است. شاید درست باشد. در مورد فاشیسم ژاپنی که خیلی هم ناهنجار بود نیز همین را می‌توان گفت؛ فاشیسم ژاپنی مسئول بیرحمی‌های دهشتناکی در آسیا است اما با خلق زنجیره‌ای از حوادث که باعث خلع ید اشغالگران اروپایی شد مشارکت گسترده‌ای در استقرار دموکراسی در آسیا داشت. پس باید در نکوداشت فاشیسم ژاپنی سخن در داد؟ وقتی شما چیزی تا این حد پیچیده مثل جامعه را در نظر می‌گیرید و با چماق به جان آن می‌افتید هر اتفاقی ممکن است بیفتد. برخی از این اتفاقات ممکن است پیامدهای خوبی به همراه

داشته باشند و برخی دیگر پیامدهایی نه چندان خوب. این موضوع هیچ ارتباطی با واکاوی حوادث ندارد. شما در مدح و ستایش اسامه بن لادن یا فاشیسم ژاپنی حرف نمی‌زنید بلکه از خود می‌پرسید آنها چه کاری می‌خواستند انجام دهند و چه کاری انجام دادند. بله، می‌توان نتایج مختلفی بدست آورد. قابل درک است که در ۲۵ یا ۳۰ سال آینده، با بازگشت به گذشته گفته شود تهاجم به عراق به ترغیب نیروها برای استقرار دموکراسی در خاور میانه کمک کرده است. شاید. پس چه‌بسا این تهاجم نیز به اندازه فاشیسم ژاپنی و اسامه بن لادن کارهای خوبی انجام داده باشد.

اَشکار: اگر نتیجه تاریخی این باشد شاید در زمره پیامدهای ناخواسته قرار بگیرد، زیرا با توجه به نتایجی که انتخاب‌های واقعاً دموکراتیک _ دولت‌های مخالف منافع آمریکا _ در پی خواهند داشت، بدون شک این چیزی نیست که واشنگتن خواستار آن باشد. آنچه واشنگتن بر اساس تعریف خود از دموکراسی خواستار آن است استقرار حکومت‌هایی تحت کنترل آمریکا با ظاهری دموکراتیک است، نه چیزی بیشتر. طرح آمریکا برای عراق همین بود.

پیشتر دولت بوش اعلام می‌کرد عراق پس از تهاجم، به الگویی در منطقه خاور میانه تبدیل می‌شود. شکی نیست که امروزه عراق به چنین الگویی تبدیل نشده؛ بر عکس به الگویی دهشتناک بدل شده، چرا که مردم از این پس این نوع دموکراسی را با بی‌ثباتی مطلق و جنگ داخلی عجین می‌بینند. تازه عراق الگوی بدی هم هست چون آمریکا کاملاً آگاهانه برداشت خود از الگوی دموکراسی لبنان را در این کشور به مورد اجرا گذاشته که در هیئت یک الگوی مبتنی بر تقسیم قومی و فرقه‌ایِ وظایف ظاهر شده است. بی‌شک چنین دستورالعملی برای یک نظام سیاسی پایدار بسیار بد است چون انواع مشکلات را در پی خواهد داشت. قبلاً یادآوری کردم که دولت بوش برخی فشارها را روی متحدان خود یعنی کشورهای سرسپرده سنتی وارد می‌آورد تا آنها به شکلی صوری اصلاحات "دموکراتیک" را پیاده کنند – تغییرات محدودی که هر چند ممکن است بدون ایجاد تغییر در چارچوب اصلی ساختار استبدادی کنونی وارد این ساختار شوند، اما در عین حال می‌توانند به مثابه نمونه‌ای از پیشرفت برای ارتقاء دموکراسی به افکار عمومی در آمریکا ارائه شوند. دومین دلیلِ پشتیبانی مسئولان آمریکایی از این تدابیر این بود که به این نتیجه رسیده بودند که به نوعی

فشارسنج برای سنجش سیر تحولات افکار عمومی نیاز دارند. به واقع آنها به انتخابات نیز در اغلب اوقات با همین رویکرد نگاه می‌کنند: به عنوان فشارسنج‌هایی برای سنجش افکار عمومی. همانطور که قبلاً گفتم مبارک نیز به سهم خود این موضوع را حیله‌گرانه فهمید؛ وی مطمئن بود که این فشارسنج نگران‌کننده‌ترین نتیجه ممکن را به واشنگتن نشان می‌دهد، پس با این هدف بستری واقعی اما محدود برای اخوان المسلمین ایجاد کرد و این کار را از روی عمد انجام داد. اگر وی این فضا را تنها برای اخوان المسلمین باز کرد و نه برای دیگران، به این دلیل است که می‌دانست نتیجه آن واشنگتن را نگران خواهد کرد. به محض اینکه این نمایش کمدی پایان یافت، وی از ایمن نور نامزد نسبتاً جوان انتخابات ریاست جمهوری مصر که جرات کرده بود وی را به چالش بکشد، انتقام گرفت و وی را به پنج سال زندان محکوم کرد. هرچند ایمن نور باب طبع واشنگتن بود اما هیچگاه کسی سخنی درباره این پرونده نشنید، زیرا آمریکا به خوبی پیام مبارک را دریافت کرد و از "ذله کردن" وی دست برداشت.

در مقیاس تاریخی نیز تهاجم به عراق عاملی مهم برای بی‌ثباتی در سراسر خاور میانه به شمار می‌رود. با این حال با توجه به نظریه "بی‌ثباتی سازنده"[1] نومحافظه‌کاران که گهگاه بازتاب‌هایی هم در گفتمان دولت آمریکا داشت، برخی از دیوانه‌ترین نومحافظه‌کاران اطلاعات مبهمی نسبت به این موضوع داشتند. زمانی که به آنها گفته می‌شد: «شما باعث بی‌ثباتی می‌شوید» پاسخ می‌دادند: «دموکراسی همین است». اما این چیزی جز یک برهان دفاعی در برابر این واقعیت نبود که واقعاً آنها منافع آمریکا را به خطر انداخته بودند. دولت بوش به احمقانه‌ترین روش ممکن رفتار کرد و نه به عنوان محرک دموکراسی در خاور میانه بلکه به عنوان گورکن منافع آمریکا در این منطقه به تاریخ خواهد پیوست.

1- Robert Satloff, "Assessing the Bush Administration's Policy of Constructive Instability (part 1): Lebanin and Syria", Washington Institute for Near East Policy, *PolicyWatch* n° 974, 15 march 2005.

فصل سوم

مبانی سیاست خارجی آمریکا در خاور میانه

نفت

شالوم: محرک سیاست آمریکا در خاور میانه چیست؟

چامسکی: اگر خاور میانه منابع اصلی انرژی جهان را در اختیار نداشت، تصمیم گیرندگان آمریکایی امروز هیچ دغدغه‌ای نسبت به آن نداشتند همچنانکه نگران قطب جنوب نیستند. از آغاز قرن بیستم و زمانی که اقتصاد جهانی به نفت روی آورد مشخص شد قابل ملاحظه‌ترین و سهل الوصول‌ترین منابع انرژی در خاور میانه قرار دارد. طی سال‌های بعد، تخمین‌ها درباره غنا و قابلیت دسترسی بالقوه این منابع سیر صعودی پیدا کرد و از سال‌های ۱۹۲۰ وضعیت کلی بطور قطعی مشخص شد. هر چند آمریکا تا پیش از جنگ جهانی دوم به قدرتی جهانی تبدیل نشده بود اما پیش از آن، دستکم با تأکید بر اینکه شرکت‌های نفتی آمریکایی باید بخشی از منابع انرژی عراق کنونی و دیگر سرزمین‌های امپراطوری عثمانی پیشین را که پس از جنگ جهانی اول بین انگلیسی‌ها، هلندی‌ها و فرانسوی‌ها تقسیم شده بود در اختیار بگیرند، حضور خود را در خاور میانه به اثبات رسانده بود. اوایل سال‌های ۱۹۳۰ بود که شرکت‌های آمریکایی در عربستان سعودی پا گرفتند. مقامات واشنگتن به سرعت متوجه شدند که گنجی عظیم در این کشور وجود دارد و تصمیم گرفتند آنرا برای خود نگه دارند، پس در طول جنگ جهانی دوم مناقشه‌ای بین بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا بر سر موضوع کنترل عربستان سعودی در گرفت. در سال ۱۹۴۳ ویلیام سی. بالیت (William C.Bullit) فرمانده نیروی دریایی وقت آمریکا به رئیس جمهور فرانکلین روزولت هشدار داد که انگلیسی‌ها تلاش دارند آمریکا را «دور بزنند» تا بتوانند این کشور را از امتیازات خود در عربستان سعودی محروم کنند[1]. به همین علت روزولت به عربستان سعودی اجازه داد تا با این استدلال که: «دفاع از عربستان سعودی برای دفاع از آمریکا امری حیاتی است» کمکی را به صورت وام دریافت کند. پس اساساً برای دور کردن انگلیسی‌ها و خریدن طبقه سران سعودی بود که عربستان این کمک را دریافت کرد.

1- *Multinational Oil Corporations and US Foreign Policy: Report with Individual Views* (Washington, DC,US Government Printing Office, 2 january 1975), p.38.

در جاهایی دیگر نیز تحولاتی مشابه روی داد. به عنوان مثال پس از جنگ جهانی اول مشخص شد ونزوئلا _ که در آن زمان تحت سیطره انگلستان بود_ منابع عظیم نفتی در اختیار دارد. بنابراین وودرو ویلسون رئیس جمهور وقت آمریکا به لطایف الحیل انگلیسی‌ها را از ونزوئلا خلع ید کرد تا خود بتواند این کشور را تحت سیطره در آورد.

پس از جنگ جهانی دوم آمریکا کاملاً این آمادگی را پیدا کرده بود تا انگلیسی‌ها را به نوعی به عنوان شریک خود برای کنترل خاور میانه بپذیرد اما آنها قادر نبودند چنین نقشی را ایفا کنند، به گونه‌ای که به تدریج بین انگلیس و آمریکا روابطی با وابستگی کامل بوجود آمد. بریتانیا کم‌وبیش به یک کشور سرسپرده تبدیل شد. در مقاله‌ای در یکی از شماره‌های اخیر نشریه *اینترنشنال افرز* نشریه سیاست خارجی انگلیس که توسط موسسه سلطنتی منتشر می‌شود، انگلیس به عنوان "سکوی پرتاب امپراطوری آمریکا[1]" توصیف شده است.

مورد مهمی که باید به خاطر داشت این است که در آن زمان آمریکا نمی‌خواست تنها با این نیت بر منطقه خاور میانه تسلط یابد که بتواند نفت را تنها برای مصرف خودش داشته باشد، زیرا آمریکا تا حدود سال‌های ۱۹۷۰ نخستین تولید کننده نفت جهان بود یا تقریباً چیزی نمانده بود که به این مقام برسد. آمریکایی‌ها هرگز از نفت خاور میانه استفاده نمی‌کردند و امروزه نیز در واقع به آن نیاز ندارند، بلکه می‌خواهند این منطقه را تحت کنترل خود داشته باشند چون اهرمی برای سلطه جهانی است. چیزی که واقعاً آمریکایی‌ها را نگران می‌کند رقبای صنعتی آنهاست. واشنگتن همواره از این هراس داشته است که اروپا به چیزی که نیروی سوم نامیده می‌شود تبدیل گردد و در مسیری مستقل قرار گیرد، چون اروپا به دلیل اینکه منطقه‌ای است که از لحاظ جمعیتی و اقتصادی به شدت شبیه آمریکا است و از بسیاری جوانب نیز پیشرفته‌تر است می‌تواند در این مسیر قرار گیرد. تا اینجای کار یک راه برای حفظ وابستگی اروپا اطمینان از این موضوع بود که این قاره وابسته به نفت باشد و آمریکا نیز نفت را تحت کنترل خود داشته باشد. در واقع بخش بزرگی از کمکی که طی سال‌های پس از جنگ جهانی دوم در چارچوب طرح مارشال ارائه شد در خدمت این هدف بود که اروپا را از منابع سرشار

1- Michael McGwire,"The Rise and Fall of the NPT: An Oppurtunity for Britain", *International Affairs*, 81 ,n°1 (2005) ,p.134

زغالسنگ به سوی منابع نفتی تحت کنترل آمریکا سوق دهد. با ژاپن نیز همین گونه رفتار شد. تصمیم گیرندگان آمریکایی از مدت‌ها پیش متوجه شدند که چنین سازوکاری طبق گفته جرج کنان (George Kennan) در برابر کارهایی که دیگران می‌توانند انجام دهند نوعی حق وتو به آمریکا می‌دهد.

زبیگنیو برژینسکی یکی از زیرک‌ترین مفسرین معاصر نیز چندی پیش به نوبه خود اوضاع را توضیح داد. هر چند وی هیچگاه برای تهاجم به عراق مشتاق و راغب نبود اما اعلام کرد کنترل عراق به آمریکا یک "امتیاز تعیین کننده" نسبت به دیگر جوامع صنعتی می‌دهد، زیرا اگر شما نفتی را که آنها برای ادامه حیات به آن وابسته‌اند کنترل کنید، درباره بسیاری از چیزهای دیگر _ منظور سلطه و کنترل ژئوپلیتیک_ نیز به تصمیمات شما وابسته خواهند شد[1]. لذا بر اساس تحلیل شورای اطلاعات ملی که در سال ۲۰۰۰ و تحت عنوان ***گرایش‌های جامع ۲۰۱۵*** منتشر شد، خود آمریکا در سال ۲۰۱۵ به منابع پایدارتر حوزه اتلانتیک_ در نیمکره غربی و غرب آفریقا_ وابسته خواهد بود[2]. بنابراین به دلیل انگیزه‌های سلطه‌جویی بر سرتاسر کره خاکی است که آمریکا قصد دارد ذخایر اصلی انرژی جهان در خاور میانه را تحت کنترل خود داشته باشد.

به نظرم از اول هم محرک اصلی همین بوده است. بدون شک دغدغه‌های مربوط به استراتژی در طول تاریخ بشری نقش‌هایی ایفا کرده‌اند_ مثلاً خاور میانه برای انگلیسی‌ها اهمیتی حیاتی برای حفظ خطوط ارتباطی آنها با هند داشته است. اما به عقیده من چنین دغدغه‌هایی برای آمریکا بیشتر اهمیتی ثانویه داشته‌اند. اساساً شاه‌بیت این غزل همان منابع عظیم و قیاس‌ناپذیر این منطقه بوده و هست. اینکه می‌بینیم صِرف اشاره به این موضوع نیز تابو به شمار می‌رود تکان‌دهنده است. برای هر فردی که صاحب اندکی عقلانیت باشد بدیهی است که آمریکا به این دلیل به عراق حمله کرد که این کشور در قلب غنی‌ترین منطقه تولید کننده نفت جهان قرار دارد. حال آنکه انتظار می‌رود ما باور داشته باشیم حتی اگر حمله آمریکا تنها باعث بالا آوردن بدهی می‌شد و حتی اگر تمام منابع نفتی جهان در آفریقای جنوبی متمرکز بود، باز هم آمریکا عراق را به اشغال خود در می‌آورد و اگر طور

1- Zbigniew Brzezinski, " Hegemonic Quicksand", *The National Intrest*, 74 (2003-2004),p.8

دیگری فکر کنید شما را به همدستی در تئوری توطئه متهم می‌کنند. اما در واقعیت امر نفت همواره یک انگیزه و موتور محرک بوده است.

زمانی که انگلیسی‌ها در جریان جنگ جهانی اول و پس از پی بردن به اهمیت نفت بر خاور میانه تسلط یافتند ساختاری کنترلی تدوین کردند. لرد کرزن (Lord Curzon) وزیر امور خارجه انگلیس شیوه‌ای را تشریح کرد که می‌بایست بریتانیای کبیر بر اساس آن چیزی را اجرا کند که وی "نمای عربی" می‌نامید_ یعنی کشورهایی خودمختار بصورت نماهایی که در پشت آنها انگلیسی‌ها از طریق زد و بندهایی در چارچوب قانون اساسی و روش‌های دیگر حکمرانی می‌کردند[1]. بنابراین کشورهایی به ظاهر مستقل وجود داشتند که در واقع تحت حکومت انگلیسی‌ها بودند، کم و بیش مثل حاکمیت شوروی سابق بر کشورهای اقماری شرق اروپا یا حاکمیت آمریکا بر کشورهای اقماری آمریکای مرکزی. چنین کشورهایی از نظر تئوریک خودمختار هستند اما در واقعیت امر اساساً یک ابرقدرت است که بر آنها حکمرانی می‌کند. این همان نظامی است که توسط انگلیسی‌ها در خاور میانه تدوین شد. مثلاً در سال ۱۹۳۲ عراق به لحاظ تئوریک به استقلال دست یافت اما عراقی‌ها هرگز نمی‌توانستند از محدودیت‌های اعمال شده توسط انگلیسی‌ها فراتر روند، و این وضعیتی بود که تا سال ۱۹۵۸ و خلع ید بریتانیایی‌ها استمرار یافت. همین وضعیت در مصر و دیگر کشورهای عربی وجود داشت. در این برهه زمانی بود که آمریکا بر سیستم انگلیسی مستولی شد و در مقیاسی وسیع آنرا حفظ کرد اما یک بند دیگر به آن افزود که دولت‌های پیرامونی نامیده شد. این دولت‌ها نقش ژاندارم‌هایی را داشتند که کمیساریای مرکزی آن در واشنگتن و یک شعبه از آن نیز در لندن قرار داشت_ دولت نیکسون یک بار آنها را پاس‌بخش نامیده بود. این دولت‌های پیرامونی ترجیحاً غیر عربی بودند، به همین دلیل ترکیه اصلی‌ترین آنها به شمار می‌رفت. ایران نیز تا زمانی که تحت حکومت شاه بود کشور پیرامونی مهمی به شمار می‌رفت. پاکستان نیز بویژه گارد شاهنشاهی را برای پادشاهان سعودی فراهم آورد. در نهایت اسرائیل نیز پس از جنگ اعراب و اسرائیل در ژوئن ۱۹۶۷ به بخشی از این سیستم پیرامونی تبدیل شد.

1- William Stivers, *Supermacy and Oil: Iraq, Turkey, and the Anglo-American World Order, 1918-1930* (Ithaca, Cornell University Press, 1982), p.28-29 and 34.

اسرائیل در سال ۱۹۶۷ با شکست دادن مصر در دوره جمال عبدالناصر که تهدیدی جدی برای عربستان به شمار می‌رفت، خدمت بزرگی به پادشاهی سعودی کرد. اگر به فرض محال روزی بتوان به آرشیو اسناد خانواده سعودی دست یافت، شرط می‌بندم فاش خواهد شد که این خانواده فشارهایی را به لیندون جانسون وارد آورده بود تا رنجیر اسرائیل را برای نابودی عبدالناصر پاره کند؛ از آنجا که نوعی اتحاد تاکتیکی در آن زمان وجود داشت، به سختی می‌توان متصور شد که خانواده سعودی اینَ کار را نکرده باشد؛ حتی سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا نیز به این موضوع اعتراف کرده‌اند. در واقع آژانس اطلاعات دفاعی بویژه آثاری را منتشر کرده که در آنها چیزهایی به ظاهر تحت عنوان سیاست آمریکا شرح داده شده که سیستم آمریکا در منطقه متکی بر اتحادی سه جانبه است، اتحادی تاکتیکی که بین عربستان سعودی نفت‌خیز، ایران قدرتمند و اسرائیل برقرار است. اصولاً عربستان سعودی در حال جنگ با اسرائیل بود، اما طرفین بصورت بنیادی با یکدیگر متحد بودند. ایران و اسرائیل هم متحدین نزدیکی بودند. البته هیچیک به این موضوع اعتراف نکردند اما سفارت اسرائیل در تهران بصورت *دوفاکتو* فعال بود؛ یک مامور نیز در واقع در آنجا نقش سفیر را داشت و مسئولان اصلی دو رژیم با یکدیگر مراوده داشتند.

این سیستم کنترلی _ نماهای عربی و ژاندارم‌های پیرامونی_ در برابر بحران‌های متعدد به حیات گسترده خود ادامه داد و اساس و بنیان آن هنوز حفظ شده است. به نظرم حمله عراق فقط یک حادثه پیش‌بینی نشده است.

اشکار: نقش محوری نفت در سیاست خاور میانه‌ای آمریکا ناشی از خیال‌پردازی نیست. برای متقاعد شدن نسبت به این موضوع کافی است اسناد راهبردی واشنگتن طی دهه‌های گذشته را مورد مطالعه قرار داد؛ در تمام این اسناد تصریح می‌شود که نفت عامل اصلی تأکید بر اهمیت منطقه است. با این حال همانطور که نوام می‌گوید، هر چند مقامات آمریکایی به دلیل ناکافی بودن استدلال نفتی در نزد افکار عمومی مجبورند حملات خود را طور دیگری توجیه کنند، اما وقتی برای ارائه توضیح درباره این حملات به موضوع نفت اشاره می‌کنیم ما را مورد مواخذه قرار می‌دهند. دستکم در اغلب اوقات این توضیح کاملاً شفاف و روشن است. البته راه دیگری برای توضیح آن به شیوه‌ای قابل

هضم‌تر وجود دارد: آمریکا ادعای حفاظت از اقتصاد جهانی و دسترسی آن به نفت را دارد. در واقع آمریکا در اسناد راهبردی، خود را به طور مرتب به عنوان مدافعِ نه تنها منافع خود بلکه منافع شرکا و متحدان خود در برابر تهدیدهای گوناگون معرفی می‌کند.

نفت در واقع مرکز ثقل منافع گوناگون اقتصادی و راهبردی است. نیازی نیست درباره اهمیت منافع اقتصادی که به طور قابل ملاحظه‌ای از صنعت نفت تاثیر می‌پذیرند ارزیابی اغراق‌آمیزی داشت. از سوی دیگر شرکت‌های نفتی آمریکایی در پی موج اخیر افزایش بهای نفت، بیش از پیش به شکوفایی رسیده و پیشرفت کرده‌اند. همچنین باید به اهمیت بسیار راهبردی کنترل نفت اشاره کرد که در برابر شرکا و رقبای بالقوه آمریکا امتیازی تعیین کننده نصیب این کشور می‌کند. کنترل آمریکا بر منابع نفتی خود در خاور میانه یکی از مولفه‌هایی است که باعث تضمین تبعیت شریک ژاپنی شده و بواسطه همین کنترل، چین نیز که تهدیدی بالقوه برای سلطه جهانی آمریکا به شمار می‌رود، مهار شده است. شاید بدون توجه به حرکات نمایشی روسیه، چین، ژاپن و آمریکا حول و حوش موضوع نفت نتوان سیاست جهانی را درک کرد.

چامسکی: این موضوع اندک‌اندک دارد خود را نشان می‌دهد. یک شبکه آسیایی برای امنیت انرژی اکنون در حال شکل گیری است که اساساً پیرامون چین و روسیه بهم متصل شده است؛ ظاهراً هند و کره جنوبی و همچنین احتمالا ژاپن برای پیوستن به این شبکه تمایل دارند، هر چند ژاپن به دلایلی که ژیلبر گفت دمدمی مزاج به نظر می‌رسد. هدف از ایجاد این شبکه تلاش برای راه اندازی یک سیستم گسترده کنترل سیستماتیک منابع انرژی در این منطقه وسیع آسیایی است؛ زیرا این منطقه نیز منابع قابل ملاحظه‌ای در اختیار دارد بویژه در منطقه سیبری. بعلاوه این کشورها تمایل دارند ایران نیز به آنها بپیوندد. پس کاملاً این احتمال وجود دارد که این کشور _ اگر در نهایت به این نتیجه برسد که اروپای غربی بیش از آنکه بتواند مستقل عمل کند گوش به فرمان آمریکا است_ از غرب چشم بپوشد و برای پیوستن به این شبکه به سوی شرق روی آورد و بدین ترتیب به یکی از محورهای کلیدی آن تبدیل شود. این موضوع شاید کابوسی برای آمریکا باشد.

تعجب برانگیز اینجاست که مشاهده می‌کنیم هند برغم تلاش‌های گسترده خود برای حفظ اتحاد جدید با آمریکا از دستورات این کشور در زمینه احداث خط لوله نفت به سوی ایران سرپیچی می‌کند. در واقع آمریکا مجدانه تلاش کرد تا هند را به چشم پوشی از این خط لوله وادارد، اما هند از اطاعت صرف سر باز زد. این نیز نمونه‌ای از تلاش برای استقلال در زمینه انرژی است.

بطور گذرا باید اشاره کرد تابوی _کم‌وبیش مذهبی_ اشاره به نفت عراق در آمریکا و انگلستان باعث بروز وضعیتی به شدت سوال برانگیز درباره مباحث مربوط به خروج از عراق شده است. از این سو تا آن سوی جریان‌های سیاسی و از چپ تا راست، هر گاه موضوع احتمال خروج نیروهای آمریکایی به میان می‌آید از اشاره به وقایع نفتی پرهیز می‌شود. اما برای برنامه‌ریزان آمریکایی این موضوع الزاماً و اجباراً از اهمیتی حیاتی برخورداز است چون به زعم آنها خروج از عراق بدون استقرار یک حکومت سرسپرده، فاجعه‌ای مطلق خواهد بود و بدین ترتیب آمریکایی‌ها موقعیت خود را در جهان از دست خواهند داد. تصور کنید که یک عراق مستقل قادر به انجام چه کارهایی است. صرف نظر از اینکه این کشور دموکراتیک باشد یا نباشد، اکثریتی شیعی دارد که دارای نفوذ خواهد بود و حتی احتمالاً حکومت را در دست خواهد گرفت. این اکثریت شیعی پیشتر نیز روابطی با ایران داشته است. آیت‌الله علی سیستانی متنفذترین مقام مذهبی شیعی در آنجا متولد شده است؛ نیروهای وابسته به سپاه بدر یعنی شبه نظامیانی که کنترل بخش اصلی جنوب عراق را در اختیار دارند در ایران آموزش دیده‌اند؛ و این روابط توسعه نیز می‌یابند. عراق شیعی و ایران شیعی هم اکنون نیز روابط دوستانه‌ای دارند. از سوی دیگر جمعیت قابل‌توجهی از شیعیان عربستان سعودی دقیقاً در آن سوی مرز عراق زندگی می‌کنند که توسط حکومت پادشاهی سعودی به شدت سرکوب شده‌اند. تازه از ظواهر امر اینگونه بر می‌آید که منابع اصلی نفت عربستان سعودی در این منطقه قرار دارد. یک عراق مستقل که تحت حاکمیت شیعیان باشد بدون شک به واسطه ائتلاف با ایران از طرح‌های خودمختاری‌طلبانه در این منطقه شیعه‌نشین عربستان حمایت خواهد کرد. فقط فکر کنید معنی این کار چیست: منابع و ذخایر اصلی نفت جهان در نهایت از کنترل آمریکا خارج می‌شود_حتی بدتر از آن اینکه چه‌بسا این ذخایر به یک شبکه آسیایی برای تامین امنیت انرژی با محوریت چین بپیوندد.

کابوسی وحشتناک‌تر از این برای آمریکا وجود ندارد. این واقعیت که چنین موضوعی در هیچیک از مباحث مربوط به خروج از عراق حتی مطرح نمی‌شود نمونه‌ای اعجاب‌انگیز از یک حرکت کورکورانه است که تحت فرمان تفکرات ایدئولوژیک قرار داد.

اَشکار: به عقیده من این موضوع دستکم در کُنه مطالب وجود دارد. مثلاً وقتی اظهارات دموکرات‌ها را درباره راهبرد عدم تعهد در عراق می‌خوانیم، روشن است که دغدغه اصلی آنها موضوع نفت است. به همین دلیل است که آنها می‌گویند آمریکا نمی‌تواند به همین سادگی میدان را خالی کند.

چامسکی: حق با توست که می‌گویی این موضوع در کنه مطالب وجود دارد، اما هیچگاه بصورت علنی مطرح نشده است. می‌گویند به دلیل انگیزه‌های حیثیتی است که آمریکا نمی‌تواند به همین سادگی میدان را خالی کند، چون یک آمریکایی میدان را خالی نمی‌کند. حیرت آور است که نمی‌توانیم به این نکته اعتراف کنیم که فقط به این دلیل قادر به ترک میدان نیستیم که در یک کابوس مطلق غوطه‌ور خواهیم شد: ذخایر نفتی جهان از کنترل ما خارج خواهند شد.

شالوم: برخی افراد این استدلال را پیش می‌کشند که این کار شاید باعث سرخوردگی جهانی شود، چشم اندازی که حتی باید افراد مترقی را نیز نگران کند.

چامسکی: این هم غلط است. موضوع این نیست که آیا یک سرخوردگی جهانی بوجود خواهد آمد یا نه. موضوع این است که ببینیم آیا آمریکا به یک قدرت رده دوم تبدیل می‌شود یا خیر؛ آیا واشنگتن به این وضع خواهد ماند که بگوید: «باشد، ما از موضع خود برای تسلط بر جهان چشم‌پوشی می‌کنیم.» در هیچیک از بحث‌های عمومی در این باره ، از چپ‌ها گرفته تا راست‌ها، حتی یک جمله پیدا نکردم که به موضوع اصلی اشاره کرده باشد. در مورد مقایسه‌هایی که بین ویتنام و عراق صورت می‌گیرد نیز همین موضوع صحت دارد؛ این مقایسه‌ها هیچ معنایی ندارند. در مورد ویتنام، آمریکا می‌توانست به سادگی با از بین بردن هندوچین به اهداف جنگی خود دست یابد. اما عراق را نمی‌توان از بین برد؛ قابل درک نیست؛ عراق خیلی ذی قیمت‌تر از اینهاست و باید آنرا تحت

کنترل درآورد. خروج از ویتنام تنها چند سال آن هم اندکی باعث سردرگمی شد نه چیزی بیشتر. خروج از عراق فاجعه‌ای تمام عیار برای استیلای جهانی آمریکا به شمار خواهد رفت.

آشکار: این موضوع در اظهارات افرادی مثل هنری کیسینجر و جرج شولتز وزرای امور خارجه سبق آمریکا مشهود است که تأیید می‌کنند مشکل عراق برای آمریکا جدی‌تر از ویتنام است زیرا شکست در عراق ضربه‌ای سخت‌تر به منافع و اعتبار آمریکا وارد خواهد آورد.

چامسکی: اگر به تعابیر زیبا توجه کنیم می‌بینیم همواره از عباراتی نظیر "حیثیت" _حیثیت آمریکا_ استفاده می‌شود. آنچه که مطرح است حیثیت و اعتبار نیست بلکه رهبری جهان است.

آشکار: باید از فحوای کلام به مطلب پی برد. استراتژیست‌ها می‌دانند خوانندگانی که آنها مد نظر دارند پی به فحوای کلام خواهند برد.

چامسکی: بله، بدون شک در محافل سران این موضوع درک می‌شود اما در گفتمان عمومی چنین چیزی وجود ندارد.

آشکار: برخی این موضوع را که بنیادگراها کنترل منابع بسیار مهمی چون نفت را در اختیار خود بگیرند کابوس می‌دانند.

چامسکی: تمام اینها با تعابیری زیبا بیان می‌شود[***آشکار:*** ریاکارها]. آنها به ریش حقوق زنان می‌خندند، به ریش مذهب می‌خندند، به ریش حیثیت می‌خندند؛ چیزی که مورد علاقه آنهاست، آقایی جهان است. اگر منابع اصلی نفت جهان را از دست بدهند همه چیز برای آنها پایان خواهد یافت، زیرا فقط بحث از دست دادن این منابع نیست، آنها در واقع این منابع را به نفع قدرتی رقیب در آینده از دست خواهند داد! یکی از دلایلی که آنها تا این حد از چین نفرت دارند این است که این کشور را بر عکس اروپا نمی‌توان تهدید کرد یا ترساند. چین قدمتی سه هزار ساله دارد و هر کاری بخواهد انجام می‌دهد و نمی‌گذارد کسی این کشور را بهراساند. در واقع چین همین الان هم ردپاهایی در عربستان سعودی بر جا گذاشته و روابط تجاری و حتی در سطحی محدود روابط نظامی با عربستان برقرار کرده است. عربستان سعودی هم اگر ببیند باد از سمت مخالف می‌وزد ممکن است به کشورهای آسیایی رو آورد. فقط می‌شود گفت این پیامدها برای آمریکا هراس انگیز خواهد بود و

بس. اما به دلیل تابویی که وجود دارد در این مورد بحثی صورت نمی‌گیرد. حتی اجازه تصور اینکه آمریکا بتواند در برابر منافع عقلانی تمکین کند داده نمی‌شود. در دنیای روشنفکری، در محافل دانشگاهی، در مطبوعات، همیشه این موضوع تکرار می‌شود که آمریکا نه به دنبال منافع عقلانی بلکه در پی گرایش‌های اخلاقی است. این بحث آنچنان ریشه عمیقی دوانده است که گفتگو درباره آن در هر دو جریان سیاسی تقریباً امری ماوراء طبیعی است. متاسفانه مثالی برای قیاس در این زمینه به یاد ندارم.

شالوم: یک شهروند عادی در آمریکا یا در اروپای غربی آیا می‌تواند نفع و ضرری شخصی در این زمینه ببیند؟ آیا با موفقیت آمریکا در ماموریت سلطه‌طلبانه خود نفعی مادی نصیب وی خواهد شد؟

چامسکی: اگر اینطور فکر می‌کند باید وی را از این اشتباه بیرون آورد. فعالیت جنبش‌های پیشرو دقیقاً عبارت از این است که مردم را در کشورهای قدرتمند امپریالیستی متقاعد کنند که هیچ حقی در تعیین سرنوشت امور- هر چه می‌خواهد باشد- ندارند.

گاهی برای ارائه کنفرانس به اروپا دعوت می‌شوم_ البته توسط گروه‌هایی بیشتر پیشرو، و نه راستگراها، وگرنه دعوت نمی‌شوم_ ، کنفرانس‌هایی که در آنها به موضوعاتی اینچنینی پرداخته می‌شود: « آیا به نفع دنیا است که آمریکا و اروپا به استیلای بر آن ادامه دهند؟»؛ « چه کسی در دیگر نقاط جهان چنین آرزویی دارد؟» چنین سوالاتی از نگاه افراد کم و بیش پیشرو یا لیبرال و نه متعصبین راستگرا، مشروع است. این رفتار سابقه‌ای بس دور و دراز دارد؛ مثل «ماموریت تمدن‌ساز» فرانسه. لیبرال‌های انگلیسی مانند جان استوارت میل از مسئولیت در برابر بربرهای هند، و از حفظ نظم به منظور ارائه مزایای تمدن به آنها حرف می‌زدند. در آمریکا چنین چیزی را آرمان‌گرایی ویلسونی می‌نامند! اما ببینید وردرو ویلسون در هائیتی، جمهوری دومینیکن و هر جای دیگری که مداخله کرد چه اثری از خود بجا گذاشت؛ وحشتناک است. اما همچنان از آرمان‌گرایی ویلسونی و وظیفه خود برای آموزش به جهانیان برای بهتر حکومت کردن حرف می‌زنیم. مردم جهان سوم

همانگونه که وزیر کشور ویلسون گفت، مانند کودکان بی‌ادبی هستند که به یک "سیلی"[۱] نیاز دارند؛ منظور از این حرف صرفاً یک دیدگاه امپریالیستی عمیقاً ریشه‌دار است که در تمام فرهنگ روشنفکری و اخلاقی نفوذ کرده است. این دیدگاهی است که باید آن را از میان برداشت.

بنابراین بله، بی‌شک این موضوع درست است. شهروند عادی در اروپا و آمریکا احتمالا با خود می‌اندیشد که ادامه استیلای آمریکا مهم است. تلاش جنبش‌های پیشرو باید دقیقاً به این سو متمایل شود: انهدام چنین دیدگاهی که از لحاظ اخلاقی ناهنجار و از لحاظ تاریخی بی‌معنا است.

اسرائیل، لابی طرفدار اسرائیل و سیاست آمریکا

شالوم: لابی طرفدار اسرائیل چه نقشی در سیاست آمریکا در خاور میانه ایفا می‌کند؟ همیشه این اتفاق می‌افتد که کمیته روابط عمومی آمریکا و اسرائیل(AIPAC)، ۹٤٪ سناتورها را به امضای برخی از اسناد خود متقاعد می‌کند.

چامسکی: سناتورها از امضای هر سندی که برای آنها پول و رای به همراه داشته باشد و در صورتی که بدانند امضای آنها هیچ معنای خاصی ندارد احساس رضایت می‌کنند. به همین دلیل هر ساله سنا قطعنامه‌هایی را برای تأکید بر این نکته که آمریکا باید بیت‌المقدس را به عنوان پایتخت واحد و ابدی اسرائیل به رسمیت بشناسد تصویب می‌کند، در صورتی که سناتورها می‌دانند این موضوع هیچ ارتباطی با سیاست ندارد. پس به راحتی می‌توانند آنرا امضا، چک‌های خود را نقد و رأی جمع کنند. اما اگر منظور نفوذ موثر است به نظر من AIPAC متنفذترین لابی طرفدار اسرائیل نیست؛ بلکه روشنفکران لیبرال آمریکایی متنفذترین کانون نفوذ را تشکیل می‌دهند. عقیده دارم آنها نقشی به مراتب مهمتر از AIPAC ایفا می‌کنند، واقعیتی که به جنگ اعراب و اسرائیل در ژوئن ۱۹۶۷ باز می‌گردد. تا پیش از سال ۱۹۶۷ هیچگاه از اسرائیل سخنی به میان نمی‌آمد. دوستم نورمن فینکلستاین (Norman Finkelstein) یکبار شماره‌های قدیمی نشریه دیسنت (Dissent) وابسته

Stanford University Press, 1966), p. 16

به سوسیال دموکرات‌ها را تورقی کرد تا ببیند درباره اسرائیل چه نوشته است. پیش از سال ۱۹۶۷ مشتی مقاله درباره اسرائیل وجود داشت که اغلب آنها بیشتر ناخوشایند و نفرت انگیز بود. پس از ۱۹۶۷ این نشریه به صورتی متعصبانه صهیونیستی شد. به یاد دارم که در سال ۱۹۸۲ زمانی که موجی از اعتراض به دلیل تهاجم اسرائیل به لبنان برخاسته بود، در مطبوعات اسرائیلی مقاله‌ای منتشر شد که بیشتر خنده‌دار بود و در آن از اینکه مناخیم بگین نخست وزیر وقت اسرائیل باعث از بین رفتن تمام حمایت‌ها از اسرائیل در سراسر جهان شود، هم اظهار تاسف و هم اظهار بیم و هراس شده بود. در این مقاله آمده بود آخرین فردی که پرچم آبی و سفید اسرائیل را همچنان تکان می‌دهد شاید ایروینگ هاو (Irving Howe) یکی از سرمقاله نویسان *دیسنت* باشد. هاو قبل از ۱۹۶۷ کاملا ضدصهیونیست بود اما از این برهه زمانی به بعد ناگهان تغییر مسیر داد. این موضوع هیچ ارتباطی به جنگ نداشت بلکه با پیروزی اسرائیل مرتبط بود. در واقع پس از این پیروزی بسیاری از لیبرال‌های چپ به صهیونیست‌های افراطی تبدیل شدند. منظورم طیف مهمی از افراد تحصیلکرده در آمریکا است. آنها لزوماً یهودی نیستند؛ بسیاری از آنها یهودی نیستند.

به نظرم این موضوع ارتباط بسیاری با ویتنام دارد. این افراد اساساً با جنگ ویتنام موافق بودند. آنها نمی‌توانستند این واقعیت را بپذیرند که آمریکا قادر به از بین بردن ویتنامی‌ها نباشد. در نظر آنان این کار هم دلهره‌آور بود هم توهین‌آمیز. تمام این وقایع با آنچه در داخل کشور می‌گذشت ارتباط داشت. واقعیت این بود که به دلیل شکاف طبقاتی موجود، چالشی بین سیاهان و یهودیان در حال شکل‌گیری بود. مثلاً در سال‌های ۱۹۶۰ بسیاری از یهودیان نیویورکی یا کارهای اداری پیدا کردند یا معلم شدند. اغلب، آنها بودند که نظارت بر جوامع سیاهان یا اسپانیایی زبان‌های مورد تبعیض را بر عهده می‌گرفتند. مناقشه ناحیه اوشن هیل برونسویل (Ocean Hill-Brownsvill) در سال ۱۹۶۸ تغییر موضعی واقعی در روابط بین سیاهان و یهودیان بود[1]؛ از سوی دیگر، جنبش فمینیستی در حال

۱- در سال ۱۹٦۸ اتحادیه معلمان یهودی در اعتراض به برنامه کنترل جوامع مهاجر که به زعم این اتحادیه در جهت نقض مفاد قرارداد معلمان اجرا می‌شد دست به اعتصاب زد. در عین حال بسیاری از سیاهپوستان و اعضای اقلیت‌ها نیز عقیده داشتند این برنامه برای نخستین بار شامل نواحی آنها بویژه اوشن هیل برونسویل نیز می‌شود. این اعتصاب قطع ارتباط سیاسی پیشین بین سیاهپوستان و یهودیان را تسریع کرد. ر.ک. به:

Jerald E.Podair, *The Strike That Changed New York: Blacks, Whites, and ocean Hill- Brownsville Crisis* (New Haven, Yale University Press,2003)

ظهور بود و زنان دفاع از حقوق خود را اغاز می‌کردند؛ جوانان دیگر از چیزی تبعیت نمی‌کردند؛ همه چیز در حال فروپاشی بود، چه در ویتنام، چه در نیویورک، چه در خانواده، چه در هر جای دیگر. در اینجا بود که اسرائیل ناگهان نشان داد چگونه باید با تازه به دوران رسیده‌های جهان سوم رفتار کرد. باید چهره آنها را در هم شکست و لگدمال‌اشان کرد، وحشتناک است. این امر باعث تحسین اسرائیلی‌ها شد و این آغاز یک داستان عاشقانه واقعی بود که ماهیت گفتمان‌ها را تغییر داد. کمترین انتقاد از سیاست اسرائیل موجی از عصبانیت را بر می‌انگیخت و مردم در این باره سکوت می‌کردند. لحن گفتگوها و حتی محتوای آنها به طور گسترده‌ای تغییر یافت. این لابی هراس‌انگیز بود و هنوز هم هست. تمام گزارش‌ها و تفاسیر درباره دوران اشغالگری کاملاً تغییر ماهیت دادند. به نظر من AIPAC از اهمیت بسیار کمتری برخوردار است. بنابراین محافل روشنفکری لیبرال لابی اصلی طرفدار اسرائیل را تشکیل می‌دهند. زمانی که صحبت از لابی‌ها به میان می‌آید تقریباً هیچکس از این محافل چیزی نمی‌گوید، اما به باور من مهمترین لابی همین است. بله همین لابی با اعمال تغییر و حتی تغییر ماهیت جدی در تمام آن چیزهایی که در آمریکا ایجاد شده بود نقشی تعیین کننده در این زمینه ایفا کرد. و همچنان نیز وضع به همین منوال است. البته AIPAC هم نقشی مهم ایفا می‌کند.

بعلاوه یک بلوک گسترده و مهم انتخاباتی نیز وجود دارد: بلوک مسیحیان اوانجلیست. آنها از مدت‌ها پیش بلوک اصلی انتخاباتی طرفدار اسرائیل را تشکیل می‌دهند. بسیاری از آنها ضدیهودی هستند بویژه آنها که عقیده دارند پس از آرماگدون[۱] تمام یهودیان یا به مسیحیت ایمان خواهند آورد یا به جهنم می‌روند. از این بیشتر نمی‌توان ضدیهودی بود! اما آنها صرف نظر از اینکه چه روشی برای همخوانی اعمال با اعتقادات مذهبی در پیش می‌گیرند، به شدت از اسرائیل حمایت می‌کنند و اسرائیل هم قدر این موضوع را می‌داند. در همین راستا بود که روزنامه *جروزالم پست*، روزنامه انگلیسی زبان اسرائیل چندی پیش شماره‌ای را باب طبع مسیحیان اوانجلیست منتشر کرد چون همه می‌دانند که آنان یک بلوک انتخاباتی مهم به شمار می‌روند که می‌توان بسیج‌اشان کرد_ حتی بیش

۱- Armageddon: نام کوهی کوچک در اسرائیل، واژه‌ای که در عهد جدید به آن اشاره شده و مکانی نمادین برای مبارزه نهایی خیر و شر است.[م.]

از حزب راستگرای مسیحی، که امروزه برای نخستین بار و بنابه دلایل دیگری که پیشتر درباره آنها بحث شد به نیروی سیاسی مهمی تبدیل شده است. بنابراین تمام این نفوذها و تاثیرگذاری‌ها به اندازه خود اهمیت دارند، اما اگر آنها را روی کفه ترازو قرار دهید فکر می‌کنم همچنان در برابر طراحی و برنامه‌ریزی ژئوپلیتیک آمریکا وزنی ندارند. اگر این منافع گوناگون به چالش کشیده شوند، طراحان ژئوپلیتیک خواهند بود که آنرا به نفع خود به پایان خواهند برد. این همان چیزی است که در موارد مختلف مشاهده می‌شود.

چندی پیش چنین موردی در رابطه با مسئله‌ای مشاهده شد که در آمریکا آنچنان صحبتی از آن به میان نیامد اما در اسرائیل از اهمیت بسزایی برخوردار است. امروزه اقتصاد اسرائیل تقریباً کاریکاتوری از اقتصاد آمریکا است؛ اقتصادی با تکنولوژی بالا و بسیار نظامی که عامل برتری آن هم تولیدات نظامی پیشرفته با همکاری نزدیک آمریکاست. اما اسرائیل به بازار نیاز دارد و بازار اصلی که تمایل به سرمایه‌گذاری در آن داشته بازار چین است که البته خوشایند آمریکا نیست. بنابراین مناقشه‌ای بین اسرائیل و آمریکا درباره فروش تسلیحات نظامی پیشرفته اسرائیل به چین درگرفت که چندین بار نیز تکرار شد. این تجهیزات در اسرائیل ساخته می‌شوند اما از آنجا که در سطحی گسترده وامدار تکنولوژی‌های آمریکایی هستند، به شدت وابسته آمریکا به شمار می‌روند. در همین راستا بود که بیل کلینتون رئیس جمهور آمریکا در سال ۲۰۰۰ اسرائیل را ملزم کرد تا قرارداد فروش تسلیحاتی سیستم رهگیری از راه دور هوابرد فالکون به چین را لغو کند. جالب این جاست که لابی طرفدار اسرائیل هیچ واکنشی نشان نداد و حتی صدایش هم در نیامد.

مناقشه دیگری در سال ۲۰۰۵ در گرفت که به شدت تحریک‌آمیز بود. واقعیت این است که اسرائیل موشک‌های ضدهوایی به چین فروخته بود و این کشور که می‌خواست آنها را نوسازی کند قرارداد دیگری با اسرائیل در این زمینه منعقد کرد؛ اما پنتاگون تمایل نداشت اسرائیل توان نظامی چین را افزایش دهد، پس یک چالش واقعی در گرفت. این قرارداد از نظر اقتصادی برای اسرائیل مهم بود اما آمریکا نمی‌خواست اسرائیل آن را امضا کند. کار به جایی کشید که پنتاگون از گفتگو با همتایان اسرائیلی خودداری کرد و تحریم‌هایی بر ضد اسرائیل اعمال شد. مسئولان پنتاگون خواستار

آن شدند که اسرائیل قانونی را برای ممانعت از فروش تجهیزات اینچنینی تصویب کند و نامه عذرخواهی برای آمریکا بنویسد و در نهایت اسرائیل نیز همین کار را کرد. بالاخره همه چیز به خیر و خوشی تمام شد اما این پرونده‌ای نبود که پیامدهای خوشایندی برای اسرائیل داشته باشد. لابی طرفدار اسرائیل کاملاً در جریان این پرونده قرار داشت اما هیچ واکنشی نشان نداد چون می‌دانست این کار بهتر از مقابله با قدرت آمریکا است. تا زمانی که لابی بتواند با آمریکا مشارکت یا همکاری نزدیکی داشته باشد، می‌تواند به خود اجازه دهد قیل و قال به راه اندازد یا در ستایش چیزی آواز سر دهد. اما اسرائیلی‌ها کودن نیستند: آنها نمی‌خواهند با قدرت آمریکا مقابله کنند؛ بنابراین عقب نشینی کردند. این یکی از شگفت انگیزترین موارد بود. نکته قابل توجه این است که طبق اطلاعات من این موضوع هیچ بازتابی در آمریکا نداشت، هر چند مطبوعات اسرائیلی هفته‌ها درباره آن بطور مبسوط بحث کردند.

آشکار: به نظرم نکته مهمی است. یعنی مطمئناً مهمترین مولفه و عامل در پشت سیاست خارجی آمریکا لابی طرفدار اسرائیل نیست. اگر اهمیتی تعیین‌کننده برای لابی طرفدار اسرائیل قائل باشیم به معنای آن است که نگرشی موهوم و خیالی درباره سیاست داریم _ هر چند چنین نگرشی بسیار شایع است. بی‌شک در کشورهای عربی چنین نگرشی را بطور گسترده‌ای منطبق بر واقعیت می‌دانند، نگرشی که در سراسر جهان حتی در آمریکا نیز شایع شده است. پشت این موضوع اغلب نوعی یهودی‌ستیزی خوابیده است، بویژه وقتی ملاک یک "لابی یهودی" باشد که ادعا می‌شود سیاست خارجی آمریکا را تحت کنترل خود دارد. مثل این می‌ماند که از هر چیزی برداشت غلط داشته باشیم: اعتقاد به این که اسرائیل سیاست آمریکا را دیکته می‌کند مثل این است که بگوئیم این دم سگ است که سر حیوان را تکان می‌دهد. در نظر هر فردی که درباره تحولات سیاست خارجی آمریکا مطالعه می‌کند باید بدیهی باشد که لابی نفتی از سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ (با توجه به سمت و سوی سیاست خارجی آمریکا) نسبت به هر لابی طرفدار اسرائیل دیگری که بتوان به آن اشاره کرد مهم‌تر است. با مطالعه سیر تحول مناسبات بین آمریکا و اسرائیل این دیدگاه تقویت هم می‌شود. همانگونه که قبلاً ذکر شد ارزش استراتژیک اسرائیل در میانه سال‌های ۱۹۶۰ عیان شد_ بی‌تردید جنگ ۱۹۶۷ یک تغییر موضع مهم به شمار می‌رفت، اما این تغییر در چارچوب گرایشی قرار می‌گیرد

که قبلاً نیز وجود داشت. پشت این گرایش چه چیزی وجود داشت؟ معضل اصلی در این زمینه رشد ناسیونالیسم عربی ترقی‌خواه بود که به خاطر همان هم آمریکا مجبور شد عربستان سعودی را ترک کند. واشنگتن در واقع در آنجا حضور نظامی مستقیم خود را از دست داد. اگر بخاطر بیاورید، در آن مقطع زمانی تدارکات لجستیکی با آن سرعتی که مثلاً در سال ۱۹۹۰ صورت می‌گرفت امکان پذیر نبود و به همین دلیل آمریکا این واقعیت را که از این منطقه بیرون رانده و ملزم شد پایگاه نظامی مهمی را که در ظهران در قلب منطقه نفتی عربستان سعودی تاسیس کرده بود منهدم کند، همچون ضربه‌ای بسیار سهمگین احساس کرد. آنجا بود که آمریکا موقعیت خود را در سراسر منطقه خاور میانه از دست داد زیرا باید با رشد ناسیونالیسم عربی مقابله می‌کرد. در واقع ناسیونالیست‌های عرب در دیگر کشورهای تولید کننده نفت مثل عراق، الجزایر و بعدها لیبی به قدرت دست یافته بودند. تمام این مسائل به طور گسترده‌ای اهمیت اسرائیل را که به نوعی نقش سگ نگهبان یا جانشین نیروهای آمریکایی را ایفا می‌کرد در نظر واشنگتن افزایش داد. البته در طول جنگ ۱۹۶۷ اسرائیل با آگاهی کامل تلاش کرد دو دشمن بزرگ آمریکا در این منطقه از جهان _ حکومت عبدالناصر در مصر و حکومت سوریه که در سال ۱۹۶۷ توسط جناح چپ حزب بعث اداره می‌شد_ را در هم کوبد. در آن مقطع زمانی سوریه به مثابه نوعی کوبای دوم در نظر گرفته می‌شد چون جناح چپ حزب بعث به کرات از ادبیات مارکسیستی استفاده می‌کرد.

چامسکی: در آن برهه از زمان مناسبات سوریه و عراق چگونه بود؟

اَشکار: در سوریه، جناح چپ از ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۰ در راس قدرت بود. اما عراق در سال ۱۹۶۷ تحت حکومت بعثی‌ها نبود. بعثی‌ها در فوریه ۱۹۶۳ در عراق به قدرت دست یافته بودند اما در نوامبر همان سال از قدرت برکنار شدند؛ و در سال ۱۹۶۸ بود که بار دیگر به قدرت رسیدند. زمانی که جنگ ۱۹۶۷ آغاز شد، سوریه و مصر دو دشمن اصلی و دارای اولویت آمریکا در این منطقه از جهان به شمار می‌رفتند و اسرائیل با پیروز شدن بر این دو دشمن آمریکا برگ برنده‌ای بی‌نظیر در این زمینه بدست آورد.

خود جنگ ۱۹۶۷ نیز مصداق مناسبی برای اثبات نقشی است که اسرائیل آن را به عنوان برگ برنده استراتژیک آمریکا بازی کرد. محافل پیشرو اسرائیلی پیشتر این رژیم را به عنوان "ناو هواپیمابر

آمریکا" قلمداد می‌کردند_ بدون‌شک چنین تعبیری اغراق‌آمیز است اما کاملاً گویای ماهیت مناسبات بین طرفین است. با این حال منافع اسرائیلی‌ها همواره دقیقاً منطبق با منافع آمریکایی‌ها نبود. شاهد این موضوع زمانی است که اسرائیل در جریان جنگ ۱۹۶۷ کرانه باختری رود اردن را به تصرف خود در آورد که در آن مقطع زمانی تحت تسلط اردن بود. آمریکا از اینکه اسرائیل بر کرانه باختری رود اردن تسلط یابد هیچ نفع خاصی نمی‌برد؛ به عکس، این منطقه بخشی از پادشاهی اردن بود که از هر حیث متحدی برای نظام غربی و بویژه آمریکایی به شمار می‌رفت. بدین ترتیب جنگ ۱۹۶۷ به خوبی نمایانگر مناسبات نزدیک و همپوشانی منافع آمریکا و اسرائیل است، بی‌آنکه اتفاق نظر کاملی درباره منافع طرفین وجود داشته باشد. در واقع وقتی رفتار اسرائیل یا مطالبات و توقعات این رژیم با منافع کلی آمریکا در منطقه دچار چالش می‌شد، گهگاه انگیزه‌هایی برای اختلاف نظر پدید می‌آمد_ بویژه در زمینه لزوم ثبات در کشورهای متحد منطقه‌ای آمریکا که اغلب با رفتار اسرائیل مورد تهدید قرار می‌گرفت. این امر بیانگر فضای رقابت بین عربستانی‌ها و اسرائیلی‌ها نیز هست.

هیچ بحثی در مورد صحبت‌های نوام درباره پادشاهی سعودی نیست، یعنی عربستان از اینکه مصر در سال ۱۹۶۷ مغلوب شود خرسند می‌شد، و هر چه عبدالناصر بیشتر درگیر جنگ مستقیم با عربستان در یمن می‌شد _ لازم به ذکر است که هر دو از نیروهای متخاصم در جنگ داخلی یمن حمایت می‌کردند _ این خرسندی نیز افزایش می‌یافت. شکست مصر بدست اسرائیل در سال ۱۹۶۷ در عین حال بیانگر شکست مصر در یمن نیز بود چون عبدالناصر مجبور شد نیروهای خود را از این کشور خارج کند. در ادامه و در طول سال‌های ۱۹۷۰ نقش عربستان سعودی به طور چشمگیری افزایش یافت. ابتدا خود مرگ عبدالناصر در سال ۱۹۷۰ بود که به ناصریسم پایان داد و شکست ناسیونالیسم عربی را در پی داشت؛ سپس افزایش شدید بهای نفت پس از جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳ بود که بطور چشمگیری بر ابهت عربستان سعودی افزود. در اینجا بود که سعودی‌ها و اسرائیلی‌ها در راستای تلاش برای تاثیرگذاری بر جهت‌گیری سیاست آمریکا در مسیر خاصی که مطابق با اهداف هر طرف تعیین می‌شد، رقابت خود را آغاز کردند. بنابراین هر چند سعودی‌ها و رژیم اسرائیل هر دو بخشی از یک نظام بودند اما نوعی رقابت کاملاً واقعی بین آنها درگرفت که مشابه

رویارویی لابی‌ها در آمریکا بود. در واقع این رقابت برآمده از همان سیستم لابی‌گری است زیرا سعودی‌ها و اسرائیلی‌ها هر یک نفوذی شایان توجه در نظام سیاسی آمریکا دارند.

اسرائیل و منافع آمریکا

شالوم: اجازه دهید چند استدلال که اغلب در برابر توجیهات شما درباره موضوع لابی طرفدار اسرائیل مطرح می‌شود ارائه کنم. بر اساس یکی از این استدلال‌ها، آمریکا در برابر اجماع بین المللی درباره مناقشه اسرائیل و فلسطین مبنی بر حمایت از تشکیل کشور مستقل فلسطینی مانع‌تراشی می‌کند؛ خب دقیقاً همین ناتوانی در اجرای این اجماع است که باعث بی‌ثباتی در منطقه می‌شود. بنابراین آیا اسرائیل بیش از آنکه یک متحد آمریکا برای حفظ ثبات در این منطقه باشد، عامل بی‌ثباتی نیست؟ دومین استدلال این است که شما از اسرائیل به عنوان یک نیروی جانشین نام می‌برید اما مثل سال ۱۹۹۱ و در جریان جنگ خلیج فارس، آمریکا می‌داند که امروزه در عراق، افشای ارتباط تنگاتنگ بین آمریکایی‌ها و اسرائیل نوعی نقص برای آنها به شمار می‌رود. در جریان جنگ خلیج فارس، می‌شد نیروهای نظامی سوریه، مصر یا هر کشور عربی و خارجی دیگر را به عنوان نیروی متحد مداخله داد. اما تنها اسرائیل بود که نمی‌شد آنرا به مداخله واداشت.

چامسکی: به نظرم تمام اینها درست است اما مستلزم پاسخ به یک سوال دیگر است: ***روش مناسب*** برای حفظ ثبات چیست؟ یکی از این روش‌ها تلاش برای تسهیل صلح و عدالت و پاسخ‌گویی به نیازهای مشروع مردم است. در این صورت، بله، تنش‌ها کاهش می‌یابد. روش دیگر برای حفظ ثبات، استفاده از سلاح است. منظورم این است که به کدام روش باید عمل کرد. می‌توان بسیاری از موارد اینچنینی را در حلبی آبادهای آمریکا مشاهده کرد. یکی از راه‌های حمله به معضلات خشونت، جنایت، مواد مخدر و ... اجرای سیاست‌هایی اجتماعی در شهرها به منظور رفاه زندگی است. شیوه دیگر، به زندان انداختن توده‌های مردم، روی آوردن به یک سیستم پلیسی سرکوب‌گر و ...

است. این موضوع صرفاً به روشی بستگی دارد که قرار است بر اساس آن ثبات برقرار شود. آمریکا در مجموع نه تنها در خاور میانه بلکه در داخل مرزهای خود نیز روش توسل به زور را برگزیده است. به نظرم منطق حاکم بر تمام این استدلال‌ها صحیح است، اما پرسش اینجاست که چه راه‌هایی برای تامین امنیت انتخاب می‌شود. نظام‌های حاکم اغلب روش زور را برمی‌گزینند چون به نظرشان این روش راحت‌تر است و گزینه پاسخ‌گویی به نیازهای مردم هزینه‌بردار است. اما پلیس خیلی هزینه ندارد. به نظر من در صحنه بین‌المللی نیز همین روال حاکم است. بنابراین بله، می‌توانید مثلاً بگوئید اشتباه در نگرش و قضاوت صورت گرفته، اما نمی‌توان از آن نتیجه‌گیری کرد که آیا این نگرش عمداً مورد پذیرش قرار گرفته یا خیر.

اَشکار: می‌توان این واقعیت را نیز افزود که اهمیت اسرائیل به دیگر مولفه‌های ثبات یا بی‌ثباتی در راستای منافع امریکا بستگی دارد. تازه اسرائیل تنها مولفه مورد بحث نیست. مثلاً جنبش چریکی فلسطین به یک عامل مهم بی‌ثباتی و تهدیدی بر ضد هژمونی آمریکا بر منطقه تبدیل شده است_ ابتدا در اردن، که در سال ۱۹۷۰ متلاشی شد و سپس در لبنان. این جنبش به یکی از نگرانی‌های اصلی آمریکا تبدیل شده بود. اما نمی‌شد با تشکیل یک کشور مستقل فلسطینی این مشکل را حل کرد چون این کشور فلسطینی یا عملاً به یک بانتوستان[1] تبدیل می‌شد که چیزی را حل نمی‌کرد، یا به دست جنبش چریکی فلسطینی می‌افتاد که تهدیدی تروریستی و یک دشمن خطرناک قلمداد می‌شد. آن زمان موقعیت مناسبی برای اعمال فشار بر متحد اسرائیلی نبود.

اگر از این زاویه به مسائل نگاه کنید مشاهده می‌کنید فشارهای دولت بوش پدر در سال ۱۹۹۱ سخت‌ترین فشارهای اعمال شده توسط امریکا بر اسرائیل از اواسط سال‌های ۱۹۶۰ تاکنون به شمار می‌رود. چرا؟ چون در این فاصله آمریکا بار دیگر حضور نظامی مستقیم خود را در خاور میانه برقرار کرده بود. آمریکایی‌ها دقیقاً عکس چیزی عمل کردند که – تکرار می‌کنم– عامل اهمیت فزاینده

۱- در دوران آپارتاید در آفریقای جنوبی به شهرک‌های تفکیک نژادی شده بسته‌ای اطلاق می‌شد که در آنها فقط سیاهپوستان زندگی می‌کردند. براساس قانون اسکان گروهی، این سیاه‌پوستان در واحدهایی به کلی جدا از هم و جدا از نژادهای دیگر اسکان داده می‌شدند. این افراد حق نداشتند پای خود را از این بانتوستان بیرون بگذارند و در آنجا نیز باید مطابق با برنامه‌ای که برای آنها

اسرائیل پس ازسال‌های ۱۹۶۰ بود. اینگونه بود که اسرائیلی‌ها با اضطراب و نگرانی درباره این پرسش حیاتی بحث می‌کردند: « آیا ما به این دلیل که آمریکا حضور نظامی مستقیم خود را بار دیگر در منطقه برقرار کرده و در جریان جنگ عراق برای واشنگتن مفید فایده نبوده‌ایم، اهمیت راهبردی خود را برای آمریکا از دست خواهیم داد؟» آمریکا در واقع فشارهایی را بر اسرائیل وارد آورده بود تا این رژیم در جریان جنگ ۱۹۹۱ بر ضد عراق مداخله نظامی نکند. این مسئله باعث نگرانی جدی محافل صهیونیستی در اسرائیل در زمینه مناسبات راهبردی این رژیم با امریکا شد. واقعیت این است که دولت بوش در آن مقطع به این نیاز داشت که ثبات را در منطقه برقرار کند و اطمینان یابد که هژمونی آمریکا مجدداً بصورتی قاطع استقرار خواهد یافت. اما "استقرار مجدد" عبارت درستی نیست. هژمونی منطقه‌ای آمریکا تا آن زمان هرگز به سطح سال‌های ۹۱–۱۹۹۰ نرسیده بود، زیرا پیشتر رقبای بسیاری از جمله اتحاد جماهیر شوروی و ناسیونالیسم عربی نیز وجود داشتند. بنابراین آمریکا قصد داشت هژمونی تک قطبی خود را که به تازگی به آن دست یافته بود تثبیت کند.

در این مقطع بود که دولت بوش واقعاً فشار بر حزب حاکم راستگرای لیکود در اسرائیل را آغاز کرد تا این رژیم در "روند صلح" کذایی شرکت کند_ یعنی در مذاکراتی که در مادرید اسپانیا و اواخر اکتبر ۱۹۹۱ آغاز شد. لذا این مقطعی بود که تنش‌های جدی بین اسرائیل و پدرخوانده آمریکایی در گرفت.

دوازده سال بعد بوش پسر ملاحظاتی را در نظر گرفت که تقریباً همین منظور را می‌رساند. واقعیت این است که اندک زمانی بعد از تهاجم به عراق در سال ۲۰۰۳ و در حالی که دولت آمریکا فکر می‌کرد تلاش برای کنترل عراق آسان خواهد بود، رئیس جمهور از تمایل خود برای اعمال فشار به اسرائیل خبر داد تا این رژیم از طرح صلح "نقشه راه" آمریکا حمایت کند. بر اساس این طرح صلح، اسرائیل باید برای دستیابی به هر گونه توافق‌نامه صلح یا به حرکت در آوردن روند متوقف شده پیمان اسلو امتیازات لازم را واگذار کند. اما منجلابی که دولت بوش در عراق در آن گرفتار شد مانع اعمال هر گونه فشاری به اسرائیل گردید چون دولت بوش نمی‌توانست همزمان با یک دست دو هندوانه بردارد: هم اعمال فشارهای شدید بر روی نخست وزیر اسرائیل آریل شارون و هم رسیدگی

به مشکلات فزاینده در عراق. امروزه دولت بوش اندک اندک اعتماد خود را به قدرت و ثبات هژمونی خود بر منطقه از دست می‌دهد. از این پس تصمیم‌گیرندگان امریکایی هستند که در اضطراب و تشویش به سر می‌برند. آینده ما در این منطقه چیست؟ آیا شکستی سهمگین را متحمل خواهیم شد؟ اگر پاسخ مثبت است، تا چه حد این شکست فاجعه‌آمیز خواهد بود؟ بر اساس درک آمریکایی‌ها از شرایط، الان وقت آن نیست که با اعمال فشارهای شدید بر ضد اسرائیل این رژیم را به مخمصه بیاندازند. بنابراین حد و حدود اعمال فشار دولت آمریکا بر متحد اسرائیلی خود برای واگذاری امتیازات الزامی در چارچوب هر گونه توافق‌نامه در جهت برقراری ثبات در منطقه، کاملاً به بستر کلی و مجموعه مولفه‌های راهبردی تسهیل کننده ثبات یا بی‌ثباتی بستگی دارد. اگر این مسئله تنها از دریچه کوچک چشم اسرائیل دیده شود شاید نتوان رفتار مبتنی بر تحولات جهانی واشنگتن را درک کرد.

چامسکی: ژیلبر! دوست دارم بدانم تو چه فکری در این زمینه داری. در جهان عرب اسطوره قدرت اسرائیل به نوعی در خدمت واکنشی تدافعی قرار گرفته که مردم را از هر گونه تلاش باز می‌دارد. همه جا می‌خوانیم یا می‌شنویم: «خب، چه می‌توان کرد؟ اسرائیل آنقدر در امریکا قدرت دارد که تلاش برای هر گونه طرحی مبتنی بر دیپلماسی عمومی یا هر نوع دیپلماسی دیگر بی فایده است و به سادگی هر چه تمام‌تر شکست خواهیم خورد.»

آشکار: اسطوره قدرت اسرائیل یک کارکرد ایدئولوژیک دارد: آمریکا را از هر گونه مسئولیتی معاف می‌کند و چنین چیزی برای سعودی‌ها نیز عالی است، بویژه از این نظر که به آنها امکان می‌دهد که صرفاً بگویند: «ما باید با یهودی‌ها و نفوذ زیانبار آنها در واشنگتن مقابله کنیم و سعی داشته باشیم تا نظر دوستان آمریکایی را به دیدگاه خود جلب کنیم زیرا ما متحدانی در آمریکا داریم که باید از آنها حمایت شود.» در برابر چنین استدلالی نمی‌توان آنها را به دلیل اینکه اتحاد نزدیکی با امریکا دارند سرزنش کرد، چرا که آنها برای جلب نظر آمریکا با اسرائیلی‌ها رقابت دارند. بنابراین کارکرد ایدئولوژیک چنین استدلالی واضح است.

چامسکی: منظورم بیشتر روشنفکران عرب بود.

آشکار: خوشبختانه تمام روشنفکران عرب طرفدار نظریه مبتنی بر سرنوشت‌ساز بودن قدرت اسرائیل نیستند. بخش اعظم آنها انگشت خود را به سوی آمریکا به عنوان منشأء اصلی معضل یا دشمن اصلی نشانه رفته‌اند. [*چامسکی*: و نه فقط یک مامور اسرائیل؟] بله، هر چند به دلیل پویایی ایدئولوژی ارتجاعی طی سالیان گذشته، نسبت روشنفکرانی که عقیده دارند آمریکا دشمن اصلی است به طور جدی کاهش یافته است.

شالوم: در مقطع زمانی پیش از جنگ عراق افرادی در جناح چپ بودند که می‌گفتند چون شرکت‌های نفتی بنا به دلایل محافظه‌کارانه نمی‌خواهند تمام منطقه به آتش کشیده شود، پس منافع نفتی نمی‌توانند محرک اصلی جنگ باشند؛ بنابراین اگر آمریکایی‌ها عامل اسرائیل نباشند دلیلی منطقی برای اینکه جنگ را پیشنهاد کنند وجود نخواهد داشت. این هم مثالی قابل‌توجه است از دمی که سر سگ را می‌جنباند.

آشکار: این ایده در همه جا شایع شده اما بدیهی است که با واقعیت فاصله دارد.

چامسکی: آنچه که ژیلبر می‌گوید در آمریکا نیز صحت دارد. در برخی از طیف‌های وابسته به جناح چپ گفته می‌شود اگر بتوان آمریکا را معاف کرد و این احساس را القاء نمود که مشکل همان یهودی‌ها هستند، دیگر ضرورتی برای رویارویی مستقیم با قدرت واقعی وجود ندارد. می‌توان همچنان منفعل باقی ماند. می‌توان گفت در واقعیت امر آمریکایی‌ها در کنار ما هستند و فقط باید به یهودیان حمله کنیم. این موضوع کم‌وبیش باعث می‌شود تا به آنچه در سند "از طبقه بندی خارج شده" پنتاگون نوشته شده و پیشتر [در فصل اول] درباره آن حرف زدم فکر کنیم: تا زمانی که مردم در این مسیر انحرافی قرار داشته باشند سوالاتی جدی مطرح نخواهند کرد.

آشکار: این یکی از روش‌های کهن تاریخ است، انتخاب یک سپر بلا.

شالوم: نوام! مردمی هستند که تو را به همین موضوع متهم می‌کنند. آنها عقیده دارند که مبارزه سخت عبارت است از مقابله با قدرت لابی طرفدار اسرائیل. آیا تو با اعلام اینکه این لابی هیچ اهمیتی ندارد از مبارزه واقعی احتراز می‌کنی؟

چامسکی: ولی به طرز تفکر آنها دقت کن: «دو قدرت در آمریکا وجود دارد، یکی حکومت آمریکاست و دیگری لابی طرفدار اسرائیل.» مقابله با کدامیک از این دو سخت‌تر است؟ آیا به ما اجازه داده می‌شود بطور جدی به بحث و تبادل نظر بپردازیم؟ هر نظری درباره لابی طرفدار اسرائیل داشته باشی، در برابر قدرت حکومت آمریکا هیچ است.

آشکار: تازه نوام هیچگاه نگفته لابی طرفدار اسرائیل هیچ اهمیتی ندارد.

چامسکی: بله، این لابی نیز به نوبه خود اهمیت دارد. در واقع همانگونه که قبلاً گفتم یک لابی واقعی طرفدار اسرائیل وجود دارد که درباره آن حرفی زده نمی‌شود، منظورم جامعه روشنفکری است که یک لابی مهم به شمار می‌رود. قدر مسلم رویارویی با آن خیلی دشوار است زیرا در این حالت باید با دیدگاه افراد تحصیلکرده مقابله کرد. این دیدگاه شما را نخواهد کشت، اما در برابر طوفانی از دروغ و بدگویی و چیزهایی از این قبیل غرق خواهید شد. هیچکس برای چیزی که عموماً به عنوان لابی طرفدار اسرائیل مطرح می‌شود اهمیتی قائل نیست. اتحادیه ضد افترا (ADL) تفاسیر بی‌ارزشی درباره شما نوشته است؟ خب آیا اهمیت دارد؟ چه چیز دشواری برای مقابله با ADL یا AIPAC وجود دارد؟ آیا هزینه‌ای در بر دارد؟ خیر.

آشکار: از سوی دیگر، بین میزان توجهی که به این لابی طرفدار اسرائیل معطوف می‌شود با میزان توجه به شرکت‌های بزرگ نفتی عدم تناسبی آشکار برقرار است _ حتی در چپ، حتی در چپ رادیکال.

چامسکی: ۲۵ سال است که من در فهرست سیاه ADL قرار دارم. این سازمان فهرست بلند بالایی از سخنان افترا آمیز و موهن منتسب به من دارد که آنها را منتشر می‌کند. این موضوع را از

آنجایی می‌دانم که حدودِ ۲۰ سال پیش و دقیقاً قبل از مناظره با الن درشوویتس[1] بود که به خاطر درز اطلاعات به رونوشتی از این فهرست دست یافتم که فردی در دفتر ADL قرار بود در اختیار درشوویتس قرار دهد_ بالای آن نوشته شده بود «برای آلن درشوویتس». این موضوع بیشتر مضحک بود. خبADL فهرستی از حرف‌هایی درباره شما دارد یا حتی سخنانی توهین آمیز منتسب به شما منتشر می‌کند. آیا اهمیتی دارد؟

شالوم: در سال ۱۹۸۲ و در جریان تظاهرات عظیم ضدهسته‌ای در نیویورک، درباره نزدیک به واقعیت‌ترین علت برای وقوع جنگ هسته‌ای یعنی این موضوع که اسرائیل در آن مقطع در حال اشغال لبنان بود، هیچ حرفی به میان نیامد.

چامسکی: درست است، اما علت این بود که عوامل قدرتمند هدایت کننده جنبش ضد هسته‌ای بخشی از جامعه روشنفکری لیبرال عاشق اسرائیل بودند. اینها هستند که جزئی از لابی طرفدار اسرائیل و بخشی از ترکیب واقعاً قدرتمند آن به شمار می‌روند نه AIPAC.

۱- Alain Dershowitz استاد مدرسه حقوق هاروارد؛ از طرفداران پرشور اسرائیل و دشمن چامسکی؛ نمونه‌ای از نظرات و ایده‌های وی را می‌توان در این آثار یافت:

The Case of Israel (Hoboken, New Jersey, Wiley,2003) and *The Case of Peace: How the Arab-Israeli Can Be Resolved*(Hoboken, New Jersey, Wiley,2005)

برای نقد دیدگاه‌های وی می‌توانید به این اثر رجوع کنید:

Norman Finkelstein, *Beyond Chutzpah: On The Misuse of Antisemitism and the Abuse of History* (Berkeley University of Calofornia Press 2005)

فصل چهارم

جنگ‌ها در «خاور میانه بزرگ»

افغانستان

شالوم: ارزیابی شما از جنگ آمریکا بر ضد افغانستان در سال ۲۰۰۱ چیست؟

چامسکی: به نظرم جنگ افغانستان با برنامه‌ریزی‌ای که برای آن صورت گرفت یکی از برحمانه‌ترین جنایات سال‌های اخیر به شمار می‌رود. در واقع آمریکا در حالی به جنگ با افغانستان فت که می‌دانست به احتمال قوی حدود پنج میلیون نفر را در قحطی غرق خواهد کرد. چنین اقدامی نایتکارانه است.

۱۶ سپتامبر ۲۰۰۱ پنج روز پس از حوادث ۱۱ سپتامبر، *نیویورک تایمز* مقاله‌ای از جان اف. رنز(John F. Burns) خبرنگار اصلی خود در افغانستان منتشر کرد که در آن آمده بود: واشنگتن خواستار آن شده است که روند تامین سوخت متوقف شود[....] و کاروان‌هایی که بخش قابل توجهی مواد غذایی را همراه با محصولات دیگر برای غیر نظامیان افغانستان حمل می‌کنند توقیف شوند.» خواندن این مقاله فکر کردم فریاد خشم و نفرت در سراسر جهان بلند خواهد شد– توقیف اروان‌های ارسال مواد غذایی برای پنج میلیون انسانی که برای ادامه حیات خود به آن نیازمندند! اما یچ صدایی بلند نشد. پیش از بمباران آمریکایی‌ها، تمام سازمان‌های امدادرسان مجبور شدند روهای فعال خود را از افغانستان خارج کنند. آنها در حال ترک این کشور می‌گفتند« نفرت‌انگیز ست». می‌شد در *نیویورک تایمز* این مطلب را خواند: امداد رسانان فریاد می‌زدند «مردم افغان روی لقه نجات نشسته‌اند و ما این حلقه را از زیر پای آنها می‌کشیم». به محض آغاز بمباران‌ها شمار راد تهدید شده به قحطی از مرز هفت و نیم میلیون نفر گذشت؛ نهادهای امدادرسانی با اصرار واستار توقف بمباران‌ها بودند. افغان‌ها و بویژه برخی از افراد برجسته آنها نیز فریادهای بلند خود را ر می‌دادند. مثلاً عبدالحق رهبر مخالفان در افغانستان و یکی از افراد مقرب واشنگتن در گفتگو با تول لیون (Anatol Lieven) از روزنامه *گاردین* به شدت این بمباران‌ها را محکوم کرد. وی گفت ریکا این بمباران‌ها را تنها برای « نمایش عضلات» خود به راه انداخته است و به هیچ عنوان نران این نیست که چه تعداد از افغان‌ها تهدید می‌شوند و از سوی دیگر نیز تلاش افغان‌های دطالبان را برای سرنگونی رژیم طالبان در داخل کشور ضایع می‌کند[۲ نوامبر ۲۰۰۱].

باید بیفزایم که گروه‌هایی نظیر انجمن انقلابی زنان افغان RAWA به شدت با جنگ بر ضد افغانستان مخالف بودند اما هیچ توجهی به آنها صورت نگرفت. ۲۴ و ۲۵ اکتبر ۲۰۰۱ با گذشت حدود دو هفته از بمباران‌ها حدود ۱۵۰۰ تن از صاحب‌منصبان و روسای قبایل افغان در پیشاور پاکستان گردهم آمدند_ برخی از افغانستان آمده بودند و برخی دیگر از پاکستان. به واقع این نشست در سطح نسبتاً گسترده‌ای در آمریکا پوشش داده شد؛ روزنامه *نیویورک تایمز* در بین دیگر روزنامه‌ها چندین گزارش جامع درباره این موضوع منتشر کرد. شرکت کنندگان در این نشست موضوعات مختلفی را مورد بررسی قرار دادند و در برخی موارد اختلاف نظر نیز داشتند. اما یک درخواست به اتفاق آراء مطرح شد: بمباران‌ها را متوقف کنید. این گزارش منتشر شد، اما بمباران‌ها همچنان ادامه یافت.

خوشبختانه قحطی بوجود نیامد. نمی‌دانیم چه اتفاقی افتاد. هیچکس از این موضوع اطلاعی پیدا نکرد، زیرا کسی به جنایات پیش روی خود توجهی نمی‌کند. خوشبختانه این بمباران‌ها در نهایت باعث نشدند پنج میلیون نفر به کام مرگ بروند اما آیا این موضوع توجیهی برای عقلانی بودن بمباران‌ها به شمار می‌رود؟ نه. هیچ ارتباطی بین این دو نیست. اگر اینطور باشد شاید بتوان گفت نیکیتا خروشچف رهبر شوروی حق داشت موشک‌های خود را در سال ۱۹۶۲ در کوبا مستقر کند_ زیرا این امر باعث شد یک جنگ هسته‌ای رخ ندهد. خب، این واقعیت که چنین اتفاقی نیفتاد به معنای آن نیست که وی حق داشت خطر وقوع یک جنگ هسته‌ای را به جان بخرد. اعمال را بر حسب نتایج احتمالی آنها می‌سنجند نه بر اساس نتایج قطعی؛ این از اصول ابتدایی است.

واقعیت‌ها راه را بر هر گونه بحث و جدلی می‌بندند. مثلاً در آن مقطع سمینه احمد متخصص اصلی مسائل افغانستان در دانشگاه هاروارد در مقاله‌ای در نشریه *اینترنشنال سکوریتی* نوشت « از آنجا که کمک‌های بشردوستانه بر اثر حملات نظامی آمریکایی‌ها از سازماندهی خارج شده است میلیون‌ها افغان با خطر مرگ بر اثر قحطی روبرو هستند[1].» اما انگار کسی متوجه نشد اگر بر اثر اقداماتی پنج میلیون نفر و چه بسا بر اساس ارزیابی‌های بعدی تا هفت و نیم میلیون نفر تهدید به قحطی شوند چنین چیزی از نظر اخلاقی چه معنایی می‌تواند داشته باشد. منقلب‌کننده است.

1- Samina Ahmad, " The United States and Terrorism in Southwest Asia: September 11 and Beyond", *International Security*, 26, n°3 (2001-2002),p.A1

به غیر از توقف ارسال مواد غذایی چند روز پس از ۱۱ سپتامبر، اوایل اکتبر نیز چند حرکت نامفهوم صورت پذیرفت. آمریکا الزام می‌کرد که اسامه بن لادن را در اختیار این کشور قرار دهند و سران طالبان نیز پس از آن ژست‌هایی نشان دادند و به خصوص اعلام کردند احتمال دارد وی را در اختیار یک کشور اسلامی قرار دهند. بنابراین گزینه‌های مختلفی برای مذاکره ارائه شد.

آشکار: نیروهای طالبان روی استدلالی تأکید داشتند که از منظر حقّوق بین‌الملل بسیار معقولانه است. آنها از آمریکا خواستند یک درخواست استرداد با رعایت تمام تشریفات و به همراه استدلال ارائه دهد. ملا عمر رئیس طالبان گفت:« دلیل بیاورید، آنوقت ما وی را تحویل می‌دهیم.»

چامسکی: کاملاً درست است. آنها گفتند:« دلایل خود را ارائه دهید تا آنها را مورد بررسی قرار دهیم.» تا بحال چنین موردی مشاهده نشده بود که بدون ارائه دلیل از یک حکومت درخواست شود فردی را تحویل دهد. فرض کنیم ایران بگوید: « جرج بوش را به ما تحویل دهید.» حتی یک نفر هم وجود خواهد داشت که قبول کند به این حرف گوش دهد؟ عرف نیست. امروز یکی از عللی که واشنگتن به خاطر آن اسناد و شواهد خود را مطرح نکرد مشخص شده است: در واقع شواهدی در اختیار نداشت. به همین سادگی. در ژوئن ۲۰۰۲ و حدود هشت ماه پس از بمباران افغانستان، رابرت مولر (Robert Mueller) رئیس اف بی آی برای نخستین بار مطبوعات را در جریان هویت آنهایی که در حملات ۱۱ سپتامبر مشارکت کرده بودند قرار داد و گفت آنها را نمی‌شناسیم! وی پس از پایانِ به ظاهر گسترده‌ترین تحقیق و تفحص تاریخ که با مشارکت و همکاری تمام سرویس‌های اطلاعاتی صورت گرفت، تمام چیزی که توانست بگوید این بود که فکر می‌کرد این توطئه احتمالاً در افغانستان چیده شده اما طراحی و اجرای آن در امارات عربی متحده و آلمان صورت گرفته است. وقتی ۹ ماه پس از این ماجرا سند و مدرکی جدی در اختیار نباشد، به معنای آن است که در اکتبر ۲۰۰۱ نیز هیچ چیزی در اختیار آنها نبوده است. ۸ ماه پس از این وقایع مظنون‌هایی شناسایی شدند_ این سوء ظن‌ها احتمالاً منطقی و بجا بودند و من هم با آنها موافقم- اما این موضوع توجیهی برای تحویل دادن یک فرد به شمار نمی‌رفت. پس از آن بوش سخنرانی مشهور خود را ایراد کرد که بر اساس آن کشورهایی که به تروریست‌ها پناه می‌دهند خودشان در شمار کشورهای تروریستی قرار می‌گیرند و

باید با آنها مانند افراد تروریست رفتار کرد و چیزهایی از این دست. تصور کنید اگر چنین سیاستی درباره دیگران به اجرا درآید چه پیامدهایی می‌تواند داشته باشد! اما تنها مورد دعوی این بود: « اسامه بن لادن را بدون هیچ دلیلی در اختیار ما قرار دهید. ما درخواست استرداد نمی‌کنیم زیرا شما ارزش این کار را ندارید.» این تنها دلیل جنگ بود.

سه هفته پس از آغاز بمباران افغانستان، آدمیرال سر مایکل بویس (Sir Michael Boyce) رئیس ستاد مشترک وزارت دفاع انگلستان اعلام کرد: «فشارها آنقدر ادامه خواهد یافت که ساکنان این کشور خودشان بفهمند تا زمانی که سران خود را عوض نکنند اوضاع به همین منوال ادامه خواهد یافت.» اگر این را نتوان یکی از موارد نقض حقوق بین‌المللی خواند، بدون شک مصداقی از تروریسم است که تمام و کمال با دقیق‌ترین تعریف این واژه انطباق دارد - « ما شما را بمباران می‌کنیم تا وقتی که حکومت خود را سرنگون کنید.»

در ادامه گفتند آمریکا همچنان با تحت تعقیب قرار دادن طالبان هدفی بشردوستانه را دنبال می‌کند؛ اما واقعیت ندارد. تنها سه هفته پس از آغاز بمباران‌ها بود که بصورتی غیر مستقیم به این موضوع اشاره شد. انگیزه واقعی جنگ چه بود؟ به احتمال قریب به یقین و دقیقاً طبق گفته عبدالحق، هدف از آن نمایش عضلانی آمریکا بود. نشان دادن اینکه « ارباب مائیم.»

آشکار: دولت بوش باید به حملات ۱۱ سپتامبر واکنش نشان می‌داد. جلساتی محرمانه در این باره برگزار و در جریان آنها این پرسش مطرح شد: اول عراق یا بعداً عراق؟ اولویت به افغانستان داده شد زیرا پایگاه القاعده در این کشور قرار داشت و بدین ترتیب مردم آمریکا بهتر می‌فهمیدند که آنجا میدان مبارزه‌ای است که باید در برابر القاعده واکنش نشان داد_ چون القاعده در جریان حملات ۱۱ سپتامبر مقصر شناخته شده بود. قدر مسلم در نگاه نخست اتاق فکر آمریکا دلایل موجهی برای متلاشی کردن شبکه القاعده در اختیار داشت.

به نظرم برای درک مابقی ماجرا باید ابتدا چیزهایی را مطرح کرد که در زمره انگیزه‌های ورود به افغانستان *نبودند*. به توضیحات مرتبط با طرح‌های آمریکا برای احداث خطوط لوله از طریق افغانستان اعتقاد ندارم چون برای روشن شدن انگیزه‌های جنگ بکار نمی‌آیند. این یک واقعیت است

که آمریکا کنترل افغانستان را مثل مورد عراق طراحی نکرده و طراحی هم نمی‌کند. اختلاف فاحش گستره استقرار نیروی نظامی آمریکا در دو کشور می‌تواند نشان دهنده این تفاوت مهم باشد. شمار نیروهای نظامی آمریکا در عراق ده برابر بیشتر از افغانستان است، اما با توجه به اینکه هر گونه تلاش جدی برای کنترل افغانستان مستلزم این بود که شمار بیشتری نیروی نظامی در این کشور مستقر شود، پس لازم بود در مقایسه با عراق نیروهای بیشتری در افغانستان استقرار یابند که بی‌تردید بسیار بیشتر از شمار نیروهای کنونی در عراق است. جغرافیای افغانستان، پهناوری و همچنین تمام پیچیدگی‌های آن نیز چنین چیزی را اقتضا می‌کرد. بنابراین آمریکا ماموریت کنترل پایتخت افغانستان را به متحدان خود در ناتو محول کرد زیرا واقعاً خود آمریکایی‌ها به این کار علاقه‌ای نداشتند. واشنگتن نه صرفاً به خاطر کنترل افغانستان بلکه به دلیل موقعیت راهبردی و استراتژیک این کشور می‌خواهد پایگاه‌های خود را در افغانستان حفظ کند. این کشور فی‌نفسه سرمایه دندان‌گیری نیست. در واقع چارچوب ایدئولوژیک بوجود آمده توسط ۱۱ سپتامبر و جنگ در افغانستان فرصتی برای حضور نظامی مستقیم آمریکا نه تنها در افغانستان بلکه در آسیای مرکزی فراهم کرد که همانگونه که استراتژی آمریکا گویای آن است بسیار با اهمیت‌تر نیز به نظر می‌رسد. واقعیت این است که کشورهایی نظیر قرقیزستان و ازبکستان که آمریکا در آنها پایگاه‌های هوایی خود را پس از ۱۱ سپتامبر مستقر کرد شش دانگ در دل اتحاد جماهیر شوروی سابق قرار دارند: اگر تعهد آمریکا در قفقاز را نیز به این موضوع بیفزائید خواهید دید که واشنگتن تلاش دارد تا حوزه دریای خزر را که یک منبع مهم نفتی و البته گازی به شمار می‌رود بصورت گازانبری به محاصره خود در آورد.

حتی مهم‌تر از این، باید یک ملاحظه راهبردی بسیار مهم دیگر را نیز که ارتباطی به نفت هم ندارد به این موضوع افزود، یعنی این واقعیت که به زبان ژئوپلیتیک، افغانستان و حتی بیش از آن آسیای مرکزی در قلب منطقه‌ای قاره مانند قرار دارند که از روسیه اروپایی تا چین گسترش یافته است. لذا همکاری نظامی فزاینده بین روسیه و چین از آغاز سال‌های ۱۹۹۰ یکی از دغدغه‌های اصلی تصمیم‌گیرندگان آمریکایی بوده و هست، هر چند که آنها حرفی از این موضوع نمی‌زنند. در واقع این نگرانی حالتی فزاینده نیز دارد. در همین راستا بود که در اوت ۲۰۰۵ چند رزمایش مشترک

بین نیروهای ارتش روسیه و چین _ واقعه‌ای بی‌سابقه_ برگزار شد. این واقعیت که آمریکا در مرکز این منطقه حضور نظامی داشته باشد از لحاظ استراتژیک اهمیتی بی‌شائبه دارد. پس از ۱۱ سپتامبر ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه به این نکته پی برد که نمی‌تواند از مداخله آمریکا در این منطقه ممانعت به عمل آورد، زیرا آمریکایی‌ها به شدت تمایل داشتند در این منطقه مداخله کنند و بهانه ایدئولوژیک را نیز در اختیار داشتند یعنی علاوه بر آنکه حاکمان مستبد محلی با حضور آمریکایی‌ها در این منطقه موافق بودند، آنها می‌توانستند به نام "جنگ بر ضد تروریسم" این اقدام خود را در نظر مردم آمریکا توجیه کنند. تمام اینها دولت بوش را در موضعی بسیار ممتاز قرار داد. روس‌ها نمی‌توانستند آشکارا با طرح آمریکا مخالفت کنند، به همین دلیل پوتین با حفظ خونسردی خود تلاش کرد تا پیامدهای سوء این طرح را کاهش دهد و در قبال آن پاداش خوبی دریافت کند اما هیچ چیز بدست نیاورد. بوش چه در زمینه معاهده ABM[1] (موشک‌های ضدبالستیک) یا هر موضوع دیگری هیچ امتیازی به روسیه واگذار نکرد؛ بنابراین مسکو تلاش‌های خود را برای مقابله با مداخله آمریکا در کنار گوش روسیه از سر گرفت. در همین راستا تغییر عقیده ناگهانی اخیر ازبکستان درباره پایگاه نظامی آمریکا در این کشور، شکستی بزرگ برای آمریکا محسوب می‌شود[2]. سازمان همکاری شانگهای که در حال حاضر چارچوب اصلی اتحاد روسیه و چین را تشکیل می‌دهد و اغلب کشورهای شوروی سابق در آسیای میانه را همراه با ایران، پاکستان و هند به عنوان عضو ناظر در بر می‌گیرد، خواستار این تغییر رویکرد ازبکستان شده بود.

چامسکی: سازمان همکاری شانگهای سازمانی موازی با شبکه آسیایی امنیت انرژی به شمار می‌رود. به نظر می‌رسد این سازمان با محوریت آسیای مرکزی و با هدف هماوردی با آمریکا، در حال تغییر شکل به صورت سازمانی نظیر ناتو باشد.

۱- معاهده سیستم‌های ضدموشک بالستیک در تاریخ ٢٦ مه ۱۹۷۲ در مسکو و در چارچوب مذاکرات مربوط به کاهش سلاح‌های استراتژیک به امضا رسید. جرج بوش در تاریخ ۱۳ دسامبر ۲۰۰۱ خروج یکجانبه آمریکا از این معاهده را اعلام کرد.

۲- ازبکستان در ژوئیه ۲۰۰۵ از امریکا خواست تا شش ماه دیگر از پایگاه هوایی قرشی_ خان آباد موسوم به K-2 خارج شود. آمریکایی‌ها پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ از این پایگاه استفاده می‌کردند. آخرین نیروهای امریکایی در نوامبر ۲۰۰۵ این پایگاه را ترک کردند.

آشکار: در وهله نخست آمریکا دیدگاهی سرزنش آمیز نسبت به این سازمان نداشت، چون در جنگ با تروریسم مشارکت کرده بود. اما واقعیت امر این است که این سازمان تشکیلاتی است که روس‌ها و چینی‌ها با استفاده از آن قصد دارند در برابر تهاجم آمریکا به قلمروهای خود و همچنین تهدید بر ضد خطوط تدارکاتی خود تلاش‌هایی همگام صورت دهند. از نظر واشنگتن ارزش افغانستان اساساً به موقعیت استراتژیک این کشور بر می‌گردد. ورای این قضیه، این کشور واقعاً اهمیتی ندارد_ البته صرف‌نظر از معضل القاعده که دولت بوش نتوانسته آنرا حل کند، زیرا تاکنون واشنگتن موفق نشده هیچیک از مهمترین افراد تحت تعقیب را دستگیر کند.

چامسکی: کاری که آمریکا انجام داد فقط این بود که القاعده را مثل سلول‌های سرطانی در سراسر جهان پراکنده کند.

آشکار: دقیقاً.

واکنش به ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

شالوم: خب پس آمریکا چگونه می‌بایست در برابر ۱۱ سپتامبر واکنش نشان دهد؟

چامسکی: حملات ۱۱ سپتامبر جنایتی است هولناک، درست است؟ خب چطور می‌توان در برابر یک جنایت واکنش نشان داد؟ در ابتدای امر تلاش می‌کنید جنایتکاران را شناسایی و سپس آنها را دستگیر کنید و در نهایت آنها را به دستگاه قضایی تحویل می‌دهید. پر واضح است که تا وقتی آنها را شناسایی نکرده باشید نمی‌توانید دستگیرشان کنید. بنابراین مرحله نخست عبارت است از تلاش برای شناسایی این افراد. همانطور که گفتم، هرگز موفقیتی در این زمینه حاصل نشد. هشت ماه پس از این حملات اعلام شد طراحی و اجرای این حملات احتمالاً در مکانی در امارات عربی متحده و آلمان صورت گرفته است. بنابراین جستجو برای دستگیری آنها باید در این مکان‌ها صورت می‌گرفت. به هر ترتیب نخستین مرحله شامل شناسایی عاملان جنایت و جمع آوری اسناد می‌شود. فرض کنیم

شما شواهدی برای متهم کردن اسامه بن لادن در اختیار داشته باشید_ به فرض، شواهدی کاملاً با پایه و اساس_ ، خب می‌توانید وی را دستگیر کنید. چگونه؟ خواستار استرداد وی می‌شوید.

این می‌تواند یک شیوه عمل باشد که در حال حاضر نمونه آن را در برابر دیدگان خود داریم؛ ونزوئلا خواستار استرداد لوئیس پوسادا کاریلس (Luis possada Carriles) یکی از تروریست‌های بین‌المللی مشهور شده است. وی به دلیل مشارکت در حملاتی که باعث انفجار یک هواپیمای کوبایی در سال ۱۹۷۶ شد و بر اثر آن ۷۳ نفر کشته شدند، در ونزوئلا تحت تعقیب قرار گرفته است. وی در فعالیت‌های تروریستی دیگری نیز مشارکت داشته است. نیکاراگوئه نیز باید وی را به دلیل مشارکت در جنگ کنتراها تحت تعقیب قرار دهد. پس از فرار معجزه‌وار وی از زندانی در ونزوئلا در سال ۱۹۸۵، آمریکا وی را به پایگاه هوایی ایلوپانگو (Ilopango) در السالوادور فرستاد که در آنجا در چارچوب عملیات تحت فرماندهی اولیور نورث (Oliver North) برای حمایت از جنگ کنتراها مشارکت کرد که یک عملیات تروریستی بین‌المللی با گستره بسیار زیاد بود و در جریان آن افراد بیشتری نسبت به حملات ۱۱ سپتامبر کشته شدند. خب، پس وی علناً یک تروریست بین‌المللی است که اخیراً موفق شد در آمریکا پناهنده شود و ونزوئلا نیز خواستار استرداد وی شده است. باید به همین شیوه عمل کرد. اما بدون شک یک مشکل وجود دارد: آمریکا نمی‌خواهد وی را مسترد کند. پس احتمالاً وی به فلوریدا فرستاده می‌شود تا در آنجا زندگی سعادتمندانه‌ای را به نظرم با دوست خود اورلاندو بوش (Orlando Bosch) آغاز کند که یکی از سازمان‌دهندگان حمله به هواپیمای کوبایی است و FBI وی را به مشارکت در حدود سی عملیات تروریستی متهم کرده است_ FBI و وزارت دادگستری آمریکا خواستار اخراج اورلاندو بوش هستند چون وی تهدیدی بر ضد امنیت آمریکا به شمار می‌رود. اما جرج بوش پدر وی را مشمول عفو ریاست جمهوری قرار داد. دکترین جرج بوش درباره افغانستان را به خاطر بیاورید: کشورهایی که به تروریست‌ها پناه دهند خود نیز کشورهایی تروریستی هستند که باید با آنها به همین صورت رفتار کرد. پس بنا به اعتقاد جرج بوش، نیروی هوایی باید واشنگتن را بمباران کند. خب پس چه شیوه‌ای مناسب است؟ شیوه مناسب همان است که ونزوئلا و کوبا برای انجام آن تلاش کردند: جمع آوری ادله محکم مبنی بر جنایتکار بودن این افراد و سپس درخواست استراداد آنها. در مورد بن لادن، هیچکس ادله و شواهد زیادی طلب

نمی‌کرد؛ شاید فقط کافی بود علل منطقی برای استرداد وی ارائه و به طالبان فشار آورده می‌شد تا پایگاه‌های القاعده را ویران کند. تا تلاشی صورت نگیرد نتیجه مشخص نمی‌شود. اگر این کار شدنی بود، چه بهتر. اگر هم عملیاتی بین‌المللی لازم است، خب باشد، آن را سازماندهی می‌کنیم.

شالوم: یک عملیات نظامی بین‌المللی؟

چامسکی: در صورت لزوم، اما این آخرین حربه است. مانند کاری که برای هر اقدام جنایتکارانه‌ای انجام می‌گیرد، باید ابتدا تحقیقات و عملیات پلیسی را مرحله به مرحله انجام داد.

آشکار: شورای امنیت سازمان ملل متحد با تصویب قطعنامه‌ای، خدمات خود را به آمریکا ارائه کرد. در این قطعنامه حتی دلیل و مدرکی هم درخواست نشده و برای اقدام در صورت درخواست آمریکا اعلام آمادگی شده بود. و شاید این کار صورت هم می‌گرفت، زیرا در منشور سازمان ملل سلسله تدابیری برای ملزم کردن کشورها به انطباق با تصمیمات شورای امنیت پیش بینی شده است.

چامسکی: در واقع، شاید نیازی به ملزم کردن طالبان نبود. هر چند نمی‌توان اثبات کرد، اما طالبان این را فهماند که احتمال همکاری وجود دارد اما آمریکا نمی‌خواست این موضوع را بررسی کند چون فقط قصد بمباران افغانستان را داشت.

شالوم: شورای امنیت پیشتر تحریم‌هایی را بر ضد افغانستان اتخاذ کرده بود.

چامسکی: بله، بنا به دلایل دیگر. اما طالبان اینگونه وانمود کرد که قصد دارد بن لادن را مسترد کند. از آنجا که آمریکا نمی‌خواست به هیچ چیز گوش دهد دقیقاً نمی‌دانیم سران طالبان تا چه حد صداقت داشتند یا واقعاً چه چیزی مد نظر آنها بود. بی‌شک می‌بایست مراحل زیادی پشت سر گذاشته می‌شد_ نه توسط آمریکا بطور مستقیم، بلکه توسط شورای امنیت. هر چند اگر سند و مدرکی در میان نباشد نمی‌توان به این صورت عمل کرد اما در این مورد خاص، شاید می‌شد بدون در دست داشتن سند و مدرک این پرونده را با پیروزی به پایان رساند... در هر حال شیوه مناسب برای عمل شیوه‌ای است که ونزوئلا هم اکنون در مورد پوسادا کاریلس پیاده می‌کند.

اَشکار: واقعیت این است که رفتار واشنگتن با چیزی که گفتیم صدق نمی‌کند: هدف اصلی آمریکا واقعاً دستگیری اسامه بن لادن نبود.

چامسکی: حتی انهدام پایگاه‌های نظامی نیز نبود، زیرا نیروهای طالبان به دلیل اینکه روابط بسیار خوبی با القاعده نداشتند ممکن بود خودشان این کار را انجام دهند. در واقع تا سال ۱۹۹۸ بیشتر روابطی سرد بین طالبان و اسامه بن لادن برقرار بود؛ نه طالبان و نه بن لادن هیچیک نمی‌خواستند نفوذ یک رقیب را تحمل کنند. پس از بمباران سودان و افغانستان تحت فرمان کلینتون بود که آنها به یکدیگر نزدیک شدند. بمباران‌های صورت گرفته به دستور کلینتون در واقع مبدأ و منشأ نزدیکی روابط بین طالبان و القاعده شد.

اَشکار: اما در همان زمان نیز اغلب تنش، خصومت و کینه بین آنها که جنگجویان عرب در افغانستان نامیده می‌شدند_ یعنی القاعده_ و افغان‌ها، یعنی نیروهای طالبان وجود داشت.

چامسکی: می‌دانید، سران مخالف افغان_ بویژه عبدالحق_ وقتی می‌گفتند می‌توانند حکومت طالبان را از داخل سرنگون کنند دلیلی قانع کننده داشتند. امروز فهمیده‌ایم که آنها از چه چیزی اطلاع داشتند_که نظام حکومتی طالبان بسیار سست و ضعیف بود. شاید می‌شد طالبان را از داخل سرنگون کرد اما آمریکا این را هم نمی‌خواست.

اَشکار: اما در واقع این چیزی بود که در نهایت روی داد. آمریکا به معنی واقعی کلمه افغانستان را به تصرف خود در نیاورد.

چامسکی: درست است، آنها از اتحاد شمال متشکل از گروهی جنگ‌سالار و تروریست استفاده کردند. اما عبدالحق و دیگران افرادی به نسبت جدی بودند که شاید تأیید غرب را به همراه داشتند و چه بسا می‌توانستند طالبان را از داخل شکست دهند؛ خودشان فکر می‌کردند می‌توانند این کار را انجام دهند اما آمریکا چنین چیزی را نمی‌خواست.

اَشکار: دقیقاً. همچنان که آمریکایی‌ها نمی‌خواستند بدون آنکه کنترل عراق را در اختیار داشته باشند، هیچکس صدام را از داخل کشور سرنگون کند.

چامسکی: و همچنین اجازه ندادند قیام شیعیان در برابر صدام در سال ۱۹۹۱ به پیروزی منجر شود.

اَشکار: واشنگتن می‌خواست بر تمام عراق چنگ اندازد. اما در مورد افغانستان صرفاً قصد داشت نوعی حضور نظامی را تضمین و حکومت مرکزی را کنترل کند.

چامسکی: در هر حال گزینه‌های بیشماری برای ایجاد تغییرات در افغانستان وجود داشت که بدترین آنها تهدید میلیون‌ها انسان به قحطی بود؛ دهشتناک بود. درست است که حادثه ۱۱ سپتامبر جنایتی هولناک بود، اما اگر غرب آنرا مورد توجه قرار داد به این دلیل نبود که جنایتی هولناک بود_جنایات بسیاری وجود داشتند که حتی بدتر از این هم بودند_ بلکه برای این بود که این اقدام بر ضد افرادی صورت گرفت که مستوجب این عقوبت نبودند. شما این کار را با مردمی مانند *ما* انجام نمی‌دهید، ما این کار را با مردمی مثل *شما* انجام می‌دهیم؛ همانگونه که تاریخ شاهد آن است؛ مثال‌ها فراوانند. یکی از آنها مثالی است که پیشتر ذکر کردم و مردم را خشمگین می‌کند، اما باز هم به آن اشاره می‌کنم چون با موضوع بحث تناسب دارد. منظورم بمباران کارخانه داروسازی الشفاء سودان در سال ۱۹۹۸ است که احتمالاً در پی آن ده برابر بیش از افرادی که در حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ کشته شدند جان خود را از دست دادند. بر اساس برآوردهای صورت گرفته، انهدام این کارخانه که نیمی از نیازهای کشور را تامین می‌کرد، مرگ ده‌ها هزار انسان به شدت فقیری را که توان تهیه داروهای مورد نیاز خود را نداشتند در پی داشت. ادعای آمریکا این بود که فکر می‌کرده این کارخانه سلاح‌های شیمیایی نیز تولید می‌کند. چه درست چه غلط، این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارند. فرض کنیم القاعده تاسیسات شیمیایی عظیمی را در لندن به ظن اینکه در یک برنامه تسلیحاتی مشارکت دارد منفجر کند و بدین ترتیب، با در نظر گرفتن تمام نسبت‌ها، صدها هزار فرد را به کام مرگ بفرستد. آیا این کار مشروع است؟ کاری است غیراصولی.

درست است که ۱۱ سپتامبر جنایتی هولناک بود اما وحشت از این جنایت هولناک نبود که این واکنش را موجب شد، بلکه هویت قربانیان بود، چون وقتی افراد بسیار بیشتری را در سودان کشتیم و در طول قرن‌ها و در بسیاری جاهای دیگر چنین اقداماتی صورت دادیم تقریباً هیچ واکنشی صورت نگرفت.

افغانستان امروز

شالوم:نظرتان درباره افغانستان امروز چیست؟ آیا این کشور یک ویترین نمونه است؟

چامسکی: افغانستان یک ویترین نمونه نیست، اما شاید بتوان گفت در وضعیت بهتری قرار گرفته است. بیشتر باید از خود بپرسیم اگر به افغان‌ها اجازه داده می‌شد که خودشان طالبان را سرنگون کنند، که احتمالاً از عهده آن بر می‌آمدند، آیا افغانستان در وضعیت بهتری قرار نمی‌گرفت. اما بحث دیگری در میان است. مورد هند را در نظر بگیریم. آیا نسبت به زمان حکمرانی انگلیسی‌ها در وضعیت بهتری به سر می‌برد؟ بله، در وضعیتی به مراتب بهتر چون از زمانی که انگلیسی‌ها بیرون رانده شدند، مردم هند هیچیک از قحطی‌های گسترده‌ای که ده‌ها میلیون نفر از آنها را به کام مرگ فرستاد متحمل نشدند. بنابراین باید هر ساله بزرگداشت پرل هاربر را در هفتم دسامبر برگزار کرد؟ بله، چون همانطور که قبلاً گفتم پرل هاربر حوادثی را در پی داشت که باعث شدند نژاد سفید از آسیا بیرون رانده شود.

اَشکار: در واقع اینکه افغانستان امروز در وضعیت بهتری است کاملاً جای بحث دارد. حتی برخی از نهادهای مدافع حقوق بشر نیز در این زمینه اظهار تردید کرده‌اند؛ بسیاری از شاخص‌ها نیز بیانگر همین موضوع هستند. واقعیت این است که آمریکا چون نیازی به کنترل کامل افغانستان نداشت، به نیروهایی متوسل شد که به نیابت از آمریکا طالبان را سرنگون کردند. منظورم جنگسالاران اتحاد شمال است که بی‌شک از طالبان بهتر نبودند. در واقع، اگر حکومت طالبان توانست در سال۱۹۹۶ به سادگی هر چه تمامتر بر کشور تسلط یابد، دقیقاً به دلیل نفرت و کینه اکثریت مردم افغانستان نسبت به همین جنگسالاران اتحاد شمال بود. نیروهای طالبان چیزی را برای مردم افغانستان به ارمغان آوردند که به شدت آرزوی آن را داشتند: ثبات. بی‌شک این ثبات با نوعی ایدئولوژی و عمل بنیادگرایانه بسیار انحصار طلبانه و عقب‌مانده، و حتی بدتر از دوران قرون وسطی همراه بود؛ اما حکومت طالبان دستکم سطحی از امنیت را برای آنها به ارمغان آورد. علت اصلی دستیابی طالبان به قدرت همین بود. نیروهای طالبان به لطف برتری تجهیزات نظامی خود به قدرت دست نیافته بودند_ در واقع آنها آنچنان تسلیحاتی در اختیار نداشتند. بدون شک آنها از حمایت متحد آمریکا یعنی

پاکستان برخوردار بودند و مورد لطف و مرحمت واشنگتن نیز قرار داشتند- دو منبع عظیم قدرت. اما به همان دلیلی مورد پذیرش اکثریت نسبی مردم افغانستان قرار گرفتند که پیشتر به آن اشاره کردم. آنچه که آمریکا انجام داد دقیقاً تسهیل بازگشت جنگسالارانی بود که ویرانی‌های بسیاری را در زمان حکمرانی بر کشور – پس از سال ۱۹۹۲ و فروپاشی رژیم نجیب الله که همچنان پس از خروج نیروهای شوروی سابق در سال ۱۹۸۹به حیات خود ادامه می‌داد- برجای گذاشته بودند.

شاید بتوان گفت کابل پایتخت افغانستان که نیروهای ناتو در آن متمرکز شده‌اند در وضعیتی بهتر از دوره حکومت طالبان قرار دارد. اما دیگر نقاط کشور در مجموع تحت کنترل جنگسالاران و همچنین پارلمان جدید خودخوانده‌ای قرار دارد که کاریکاتوری محض از تمام آن چیزی است که نشانی از دموکراسی دارد. خنده‌دار است که نهادهایی مانند یک پارلمان عاری از هر مفهوم دموکراتیک واقعی و تحت کنترل نیروهای شبه قرون وسطاییِ کاملاً عقب مانده تشکیل شود و اسم این را بگذارند دموکراسی. جنگسالاران امروزه بخش اصلی کشور را تحت کنترل خود دارند و حامد کرزای، بازیچه دست آمریکا را گذاشته‌اند نقش رئیس جمهور را بازی کند و همانطور که آمریکا می‌خواهد به عنوان نمای ظاهری کشور خدمت کند. بدون شک در زمینه حقوق فردی، این کشور امروزه نیز مانند دوره حکومت طالبان در وضعیت خوبی قرار ندارد. افغانستان همچنان تحت حکومت یک رژیم بنیادگرای اسلامی کاملاً مرتجع قرار دارد. در اغلب مناطق این کشور زنان همچنان از همان ظلم و ستم‌های غیر قابل گذشت رنج می‌برند. علاوه بر این اوضاع برای طیف‌های گسترده‌ای از جمعیت افغانستان وخیم‌تر نیز شده است زیرا هر چند نیروهای طالبان افرادی کاملاً مرتجع بودند، اما دستکم قواعد و قوانین خود را رعایت می‌کردند- که البته آنها نیز قوانینی به شدت ارتجاعی بود- در حالی که جنگسالاران به شیوه‌ای کاملاً استبدادی حکومت می‌کنند. آنها تنها در راستای منافع خود رفتار می‌کنند. مثلا موضوع تولید مواد مخدر را در نظر بگیرید. در زمان حکومت طالبان تولید و قاچاق مواد مخدر به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته بود، اما افغانستان بار دیگر به کشوری تبدیل شده که آنرا یک "کشور مواد مخدر" می‌نامند. اشاره به اینکه افغانستان یک ویترین نمونه است فقط برای خنده خوب است. کاملاً بدیهی است که دولت بوش هرگز نگران اوضاع داخلی افغانستان نیست. فکر می‌کنم حتی هرگز تمایلی هم برای ایجاد تغییرات در این کشور فقیر ندارد. شاید دولت

بوش آنقدر کودن بوده که فکر کند کنترل عراق آسان است، اما نمی‌توانسته آنقدر کودن باشد که درباره افغانستان نیز همین تصور را داشته باشد. دولت بوش می‌دانست افغانستان غیر قابل کنترل است، به همین دلیل تنها ۱۹۰۰۰ سرباز در این کشور مستقر کرد.

شالوم: ۱۹۰۰۰ سرباز آمریکایی، اما نیروهای ناتو و دیگر کشورها نیز در افغانستان مستقر هستند.

آشکار: بله، حدود چند هزار نیروی اضافه نیز در افغانستان هستند اما در قیاس با تعداد نیروهایی که می‌بایست برای مهار و کنترل اوضاع افغانستان در این کشور مستقر می‌شدند چیزی نیست.

شالوم: خب، الان چه باید کرد؟ آنانی که برای برقراری عدالت مبارزه می‌کنند باید چه چیزی را مطالبه کنند؟

چامسکی: پرداخت غرامت و جبران مافات. پرداخت گسترده غرامت توسط آنهایی که در کشور مداخله کرده‌اند - آمریکا و روسیه.

شالوم: این غرامت‌ها را به چه کسی باید داد؟

چامسکی: باید به دنبال سازمان‌هایی محلی گشت که عملکرد خوبی نیز داشته باشند؛ چنین سازمان‌هایی در افغانستان وجود دارد که برخی از آنها خارجی هستند. به عنوان مثال یک مرکز درمانی خارجی وجود دارد که تحت مدیریت جینو استرادا (Gino Strada) پزشک خارق العاده ایتالیایی قرار دارد که تقریباً در سراسر جهان و بویژه در افغانستان دارای سابقه مدیریتی در مراکز درمانی و بیمارستان‌های کوچک است. سازمان متبوع وی در زمان حکمرانی روس‌ها، جنگسالاران، طالبان، و در طول جنگ آمریکا، در افغانستان فعالیت داشته است؛ هنوز هم در این کشور حضور دارد. در سطحی کوچک فعالیت می‌کند اما ارزش کمک کردن را دارد. همچنین سازمان‌های افغان بویژه سازمان‌های مرتبط با فعالیت‌های بانوان و دیگر گروه‌های محلی در افغانستان فعالیت می‌کنند. کاری که دولت کنونی کرزای باید انجام دهد همین است. اما تلاش اصلی عبارت است از یافتن ساز و

کارهایی که امکان جبران جنایات ددمنشانه روس‌ها و آمریکایی‌ها را بر ضد مردم افغان در طول ۲۵ سال گذشته فراهم آورد. آمریکایی‌ها برای آزادی افغانستان نبود که نیروهای جهادی اسلامگرا را در افغانستان و در طول سال‌های ۱۹۸۰ سازماندهی کردند بلکه به دلایل خاص خود این کار را کردند؛ و این کار به شدت به زیان افغانستان تمام شد. اما ظاهراً از داده‌های تاریخی موجود در آرشیوهای روس‌ها که بخشی از آنها منتشر شده است این گونه بر می‌آید که قرار بوده روس‌ها یک یا دو سال پس از مداخله خارجی‌ها خاک افغانستان را ترک کنند، اما زمانی که نیروهای مقاومت افغان شروع به دریافت کمک‌های خارجی کردند روس‌ها نیز بر ماندن در این کشور اصرار ورزیدند. هیچ یک از این کارها برای کمک به افغان‌ها صورت نگرفته است. این کار نیز مانند تهاجم روس‌ها، مشکلات و بدبختی‌های زیادی برای آنها به همراه داشته است. این کاری است که شایسته جبران مافات است.

شالوم: درباره نیروهای آمریکایی و متحدانی که در این کشور حضور دارند چه نظری داری؟

چامسکی: نیروهای آمریکایی نباید در این کشور باشند. تا زمانی که اوضاع مستلزم مداخله باشد باید نیروهایی را تحت کنترل مجمع عمومی سازمان ملل اعزام کرد تا نیازی به مداخله شورای امنیت نباشد. مجمع عمومی هیبت چندانی ندارد اما بهر حال نسبت به شورای امنیت با آن قوانین و روش‌های عضویت و رای‌گیری کاملاً ضد دموکراتیک‌اش کمتر مسخره به نظر می‌رسد. با این حال باید یک منبع تامین مالی هم پیدا کرد چون آمریکا نمی‌خواهد تامین منابع مالی سازمان ملل را برعهده بگیرد. بدون وارد شدن به جزئیات باید گفت *مردم* آمریکا خواستار تامین منابع مالی سازمان ملل هستند. این یکی از اختلافات فاحش بین افکار عمومی و سیاست عمومی در آمریکا است. در واقع مردم تمایل دارند پشتیبانی آمریکا از عملیات صلحبانی سازمان ملل بطور قابل ملاحظه‌ای افزایش یابد و اگر آمریکا به دموکراسی اصیلی تغییر شکل یابد که در آن افکار عمومی اهمیت داشته باشند، چنین چیزی تحقق پذیر است. بی‌شک منابع گسترده‌ای برای کمک به افغانستان وجود دارد اما رتق و فتق امور در این کشور سهل و آسان نخواهد بود؛ همان طور که ژیلبر گفت خیلی هم

سخت خواهد بود. نمی‌دانم برای این کشور چه کاری می‌توان کرد. باید افغان‌ها خودشان مستقل از هر کاری که دیگران می‌توانند انجام دهند، دست به کار شوند. به هر ترتیب هر گونه کمک خارجی باید سازنده و بدون چشمداشت باشد؛ پس چنین کمکی نباید توسط یک کشور ابرقدرت تامین شود.

اشکار: موافقم. این یک واقعیت است که آمریکایی‌ها با حضور خود در افغانستان در حال تسریع در روند بازگشت طالبان هستند- مثل عراق که حضور آنها باعث تشدید "شورش" می‌شود. بخش عمده‌ای از جمعیت افغانستان از حضور نیروهای آمریکایی زخم خورده هستند و به شدت از آنها نفرت دارند. وانگهی در افغانستان نیز پیچیدگی‌های قومی و فرقه‌ای شبیه عراق وجود دارد: پشتون‌ها در این کشور کم و بیش دارای موقعیتی مشابه سنی‌های عرب در عراق هستند، با این تفاوت که اکثریت نسبی را در اختیار دارند. واقعاً در افغانستان - بر اساس شواهد و قرائن بسیار- شاهد بازگشت و حتی افزایش نفوذ طالبان در جای جای کشور هستیم. فقط می‌توان گفت آمریکا باید فوراً از افغانستان خارج شود.

چامسکی: همچنین باید آنها پایگاه‌های هوایی خود را در بگرام منهدم کنند.

اشکار: واقعاً. اما در زمینه حضور نیروهای سازمان ملل در این کشور باید بگویم ترس من از این است که اقدام نظامی آمریکا در افغانستان باعث ایجاد نوعی سردرگمی شود. در این صورت یا این کشور توسط جنگسالاران اداره می‌شود که به دلیل حضور نیروهای خارجی، سطحی از همکاری نیز بین آنها وجود خواهد داشت، یا در صورت عدم حضور نیروهای خارجی، جنگی داخلی بین جنگسالارانی که طالبان را به‌قدرت رساندند از سر گرفته خواهد شد.می‌ترسم این وضعیت به نمونه‌ای از وضعیت‌های اسفباری تبدیل شود که امروزه به دلیل سیاست‌های غیر مسئولانه آمریکا در برخی از مناطق دنیا شاهد آن هستیم. به سختی می‌توان به راه‌حلی قابل قبول دست یافت. اما به نظرم یک چیز بدیهی است: آمریکا باید افغانستان را ترک کند. اگر افغان‌ها خواستار استقرار نیروهای خارجی در کشورشان باشند در هر صورت این نیروها نباید شامل نیروهای آمریکایی یا بواسطه نیروهای ناتو، تحت کنترل آمریکا باشند و همانگونه که نوام گفت، نباید نیروهای هیچ کشور ابرقدرت دیگری نیز در بین آنها حضور داشته باشند.

آمریکا و عراق در سال ۲۰۰۳

شالوم: به عراق بازگردیم. چرا آمریکا این کشور را در سال ۲۰۰۳ اشغال کرد؟

چامسکی: با نظر ساکنین بغداد هم عقیده‌ام. در نوامبر ۲۰۰۳، رئیس جمهور آمریکا سخنرانی شیوایی در *بنیاد ملی تامین بودجه برای دموکراسی* ایراد کرد که ژیلبر نیز به آن اشاره داشت، و در جریان آن توضیح داد که ماموریت مسیحایی خود را برای به ارمغان آوردن دموکراسی به خاور میانه ادامه خواهد داد و به همین دلیل است که آمریکا عراق را به تصرف خود در آورده است. مطبوعات در برابر این نجیب‌ترین جنگ تاریخ از فرط ستایش از حال رفتند. چند روز بعد، موسسه نظرسنجی گالوپ نتایج یک نظرسنجی را که چند روز پیشتر از آن در بغداد صورت گرفته بود منتشر کرد. نظرسنجی آشکارا این پرسش را مطرح کرده بود: « به نظر شما چرا آمریکا به عراق حمله کرد؟» چند تایی از افراد مورد پرسش – ۱٪– با دیدگاه مسیحایی موافق بودند. پس یک درصد از ساکنین بغداد پاسخ داده بودند که هدف از جنگ به ارمغان آوردن دموکراسی بوده است؛ ۵٪ گفته بودند هدف این جنگ کمک به عراقی‌ها و ۴٪ هدف را انهدام سلاح‌های کشتار جمعی دانسته بودند. اما اکثریتی نسبی یعنی ۴۳٪ پاسخ داده بودند هدف از این جنگ « غارت نفت عراق» است. در مجموع فکر می‌کنم این عقیده درست باشد. زیرا عراق ذخایر انرژی عظیمی در اختیار دارد– در واقع این ذخایر ناشناخته هستند چون هنوز کشف نشده‌اند. اما عموماً ذخایر عراق را پس از عربستان سعودی دومین ذخایر انرژی جهان به شمار می‌آورند؛ از سوی دیگر استخراج منابع نفتی در این کشور به شدت ارزان‌تر است و این ذخایر کاملاً در دسترس هستند. لزومی ندارد در زمین‌های یخزده نفوذناپذیر حفاری کرد یا نگران شن‌های قیراندود بود – کافی است یک لوله در زمین فرو کنیم. قبلاً گفتیم تصمیم گیرندگان آمریکایی متوجه این موضوع شدند که هر کس منابع انرژی منطقه را در اختیار داشته باشد به قدرتی عظیم دست می‌یابد– همان چیزی که جرج کونان حدود شصت سال پیش آنرا « قدرت وتو» در برابر رقبا نامیده بود. اخیراً در اروپا و در جریان توقف ارسال گاز روسیه به اوکراین شاهد نمونه‌ای از این موضوع بودیم. کافی است روسیه برای هراساندن اروپا فقط شیر را ببندد. اما

این تهدید هیچ اعتباری ندارد، زیرا روسیه برای اجرای این اقدام آنقدرها قدرتمند نیست. ولی چنین تهدیدی از سوی آمریکا نگران کننده است چون کافی است بگوید: بهای نفت را افزایش دهیم. بنابراین تهاجم به عراق به واشنگتن قدرتی عظیم اعطا کرد. همچنین ماحصل کار این می‌شود که شرکت‌های نفتی آمریکایی و انگلیسی برای استخراج ذخایر عراق از موقعیت بهتری نسبت به شرکت‌های به فرض فرانسوی یا روسی که پیشتر تمام بازارهای مهم بغداد را از آن خود کرده بودند، برخوردار شوند. از سوی دیگر با این فرض که طبق تأیید پنتاگون، آمریکایی‌ها نمی‌توانند پایگاه‌های نظامی خود را در عربستان سعودی حفظ کنند، عراق موقعیتی فوق العاده در اختیار پایگاه‌های نظامی آمریکا قرار می‌دهد.

بنابراین برای کسی که می‌خواهد بر جهان استیلا یابد، تمام استدلال‌های مورد نیاز برای اشغال عراق در اختیار بود. تازه این کار آسان نیز به نظر می‌رسید. من خودم فکر می‌کردم جنگ تقریباً پس از سه روز پایان می‌یابد و برای آمریکایی‌ها نیز بازسازی عراق آسان خواهد بود. به نظر می‌رسید این آسان‌ترین فتح تاریخ باشد اما به یکی از بدترین فجایع نظامی تاریخ تبدیل شده است. ارزیابی من این است که منطقی بود اگر فکر می‌کردیم پیروزی بسیار آسان خواهد بود. عراق تنها به مویی بند بود چون بر اثر اعمال تحریم‌ها جز ویرانه‌ای از آن باقی نمانده بود. در آن مقطع زمانی هیچکس این را نمی‌دانست، اما امروزه همه می‌دانند که آمریکا و انگلیس چیزی حدود یک سال پیش از تهاجم برای اطمینان از اینکه عراق امکان هیچگونه دفاعی نخواهد داشت، در سطحی گسترده این کشور را بمباران کرده بودند. تا جایی که می‌دانم بودجه نظامی عراق به اندازه کویت بود در حالی که جمعیت این کشور از یک دهم جمعیت عراق نیز کمتر است. از سوی دیگر آمریکا این موقعیت را داشت که بتواند به سادگی عراق را بازسازی کند. اگر این تهاجم با زیرکی صورت گرفته بود، چه بسا هم به تحریم‌های ویران کننده عراق پایان داده بود و هم این کشور را از شر صدام حسین نجات می‌داد و باعث آرامش خاطر اکثریت قریب به اتفاق مردم این کشور می‌شد. بچه‌های یک کلاس از گروه مهندسی برق MIT را می‌شد برای راه اندازی مجدد سیستم برق این کشور اعزام و تمام هزینه مورد نیاز برای بازسازی این کشور را تامین کرد. بنابراین هر نوع شورش احتمالی در عراق با هیچگونه پشتیبانی خارجی همراه نمی‌شد. آمریکایی‌ها به خاطر خشونت و بیرحمی خود کم‌وبیش باعث بروز

شورش شدند. پیروزی به نظر سهل و آسان می‌آمد و پای منافع گسترده در میان بود. بنابراین به نظرم کاملاً طبیعی بود که آمریکا فکر کند به راحتی در این عملیات به موفقیت دست می‌یابد زیرا انگیزه‌های تهاجم، کاملاً امپریالیستی و بی‌شک عاری از هر گونه تلاش برای توجیه بودند. آلمان نیز بدون شک دلایل خاص خود را برای تصرف اروپای غربی داشت. بله، فکر می‌کنم تحلیل ساکنان بغداد کاملاً موجه و قابل قبول است.

اَشکار: جنبه دیگر این موضوع هم قابل توجه است: چرا آمریکا در سال ۲۰۰۳ به عراق حمله کرد نه پیش از آن؟ و بویژه چرا آمریکا عراق را در سال ۱۹۹۱ اشغال نکرد؟ به نظر من این پرسش مستقیماً به بحث قبلی ما درباره سیاست آمریکا و اشغال کویت توسط عراق باز می‌گردد. به نظرم آمریکا تمایل داشت عراق نیز به مانند عربستان سعودی به فهرست کشورهایی افزوده شود که کاملاً تحت تسلط قرار داشتند. در واقع این دو کشور تقریباً دو پنجم ذخایر نفتی جهان را در اختیار دارند: براساس آمار رسمی، ۲۵ ٪ برای عربستان سعودی و ۱۲٪ برای عراق. مجموعاً می‌شود ۳۷٪ که منبع عظیمی به شمار می‌رود. ۸٪ کویت را نیز به این مقدار بیفزائید. آمریکا می‌توانست، صرف نظر از ایران، با کنترل این کشورها و همچنین دیگر امیرنشین‌های نفتی خلیج فارس، کنترل نیمی از ذخایر نفتی جهان را بدست آورد. همانطور که نوام گفت دقیقاً پای منافع بی‌نهایت مهمی در میان بود. اما واشنگتن کاملاً به این موضوع آگاه بود که اگر آمریکا عراق را اشغال و با حضور نظامی خود کنترل مستقیمی را بر این کشور تحمیل نکند، امکان ندارد بتواند در عراق حکومتی مطیع‌امر مانند حکومت عربستان سعودی داشته باشد. اما همانگونه که بوش پدر در خاطراتی که با همکاری برنت اسکوکرافت مشاور امنیت ملی خود به رشته تحریر در آورده، نوشته است – به نظرم در این مورد می‌توانیم بگوئیم حرف‌های او از روی صداقت بوده– مسئله در سال ۱۹۹۱ این بود که اگر آمریکا به بغداد وارد شده بود «بصورت یکجانبه ماموریت نیروهای سازمان ملل را نقض کرده بود[1]». به یاد بیاورید که دولت بوش در ژانویه ۱۹۹۱ برای نیل به هدف محدود خود که همان بیرون راندن نیروهای نظامی عراق از کویت بود، با چه مشقتی چراغ سبز جنگ را از کنگره این کشور دریافت کرد– مردم آمریکا در آن برهه زمانی هنوز نسبت به آن چیزی که سندروم ویتنامی نامیده می‌شود

1- George H. Bush and Brent Scowcroft, A Worlde Transformed (New York, Alfred A.Knopf, 1998), p.489.

حساسیت داشتند. در سنای آمریکا تنها سه رای دیگر لازم بود تا قطعنامه درباره جنگ رد شود. دستکم تا زمانی که بوش پدر برای کسب تأیید مردم برای وارد شدن در جنگ به ضمانت سازمان ملل نیاز داشت و قطعنامه‌های این سازمان هم تنها آزادی کویت را پیش‌بینی می‌کردند، دولت متبوع وی هیچ مجوزی که اجازه اشغال تمام خاک عراق را بدهد در اختیار نداشت. بدین ترتیب واشنگتن که از امکان اشغال عراق محروم شده بود ترجیح داد تا صدام را همچنان بر سر حکومت نگهدارد. به همین خاطر به وی اجازه داد تا شورش‌ها را در جنوب و شمال عراق سرکوب کند. هر چند نیروهای نظامی آمریکا کنترل مطلق حریم هوایی عراق را در کنترل خود داشتند، اما واشنگتن به صدام حتی اجازه داد از هلی‌کوپتر استفاده کند. از سوی دیگر ارتش آمریکا با انجام حرکتی به گارد ریاست جمهوری عراق یعنی ستون فقرات نخبگان رژیم صدام حسین امکان داد به پیشروی به سوی جنوب شورش‌ها را در این منطقه سرکوب کند. مردم جنوب کاملاً این موضوع را خاطر دارند؛ به همین دلیل است که مطلقا به دولت آمریکا اعتماد ندارند.

دولت بوش پدر این راهبرد را در پیش گرفت: ما هیچ راه‌حلی برای جایگزینی صدام حسین که در راستای منافع باشد در اختیار نداریم؛ بنابراین بهترین راه حل عبارت است از حفظ صدامِ تضعیف شده- چنگال‌های وی را قطع کرده‌ایم و تمام تدابیر لازم را اتخاذ خواهیم کرد تا وی نتواند دوباره حرکت کند. این صدام را که بواسطه اعمال تحریم‌ها تضعیف و دست و پا بسته شده تا زمانی حفظ خواهیم کرد که شرایط برای امکان اشغال کشور مهیا شود و در موقعیت استقرار یک حکومت دست نشانده قرار گیریم. پس از آن واشنگتن منتظر ماند تا فرصت مناسب بدست آید. در محافل هدایت کننده آمریکا اتفاق‌نظری دو سویه وجود داشت هم درباره اهمیت منافعی که پای آنها در میان بود و هم درباره مهار عراق. وقتی از کلینتون می‌پرسند چرا به عراق حمله نکرد، هرگز پاسخ نداد که به خاطر فلان دلیل اخلاقی یا قضایی بوده است. فقط گفت در شرایطی نبوده که این کار را انجام دهد. دقیقاً زمانی که به سبب موضوع بازرسی‌های سازمان ملل در عراق، یک فرصت واقعی سیاسی برای حمله به این کشور در سال ۱۹۹۸ بدست آمد، پرونده [مونیکا] لوینسکی در اوج خود قرار داشت. بنابراین وی تنها توانست عراق را بمباران کند، نه چیزی بیشتر.

هر چند دولت بوش پسر در ابتدای کار لبالب از افرادی بود که وسوسه تهاجم به عراق را داشتند- مثل امضا کنندههایی که در سال ۱۹۹۸ و در قالب طرح موسوم به *قرن جدید آمریکایی* برای نگارش نامه مشهوری به کلینتون گردهم آمده بودند و در آن رئیس جمهور آمریکا را به اتخاذ تدابیر نظامی بر ضد عراق و سرنگون کردن رژیم صدام حسین ترغیب کردند- و هر چند بوش خودش در جریان رقابت‌های انتخاباتی سال ۲۰۰۰ اعلام کرد پدرش با عدم پیشروی تا بغداد مرتکب اشتباه شده است، اما حتی این دولت نیز در شرایطی نبود که پیش از ۱۱ سپتامبر بتواند این کار را انجام دهد. امروز به لطف منابع بسیاری که در اختیارمان قرار گرفته می‌دانیم که نخستین واکنش بارون‌های دولت بوش پس از ۱۱ سپتامبر می‌تواند در یک کلام خلاصه شده باشد: بهتر از این نمی‌شود! بالاخره فرصتی برای تصرف عراق بدست آوردیم. البته اختلاف نظرهایی در دولت وجود داشت؛ به عنوان مثال پاول پیشنهاد می‌کرد که ابتدا افغانستان تصرف شود و رامسفلد ابتدا عراق را توصیه می‌کرد. حالا می‌دانیم پایان این داستان چیست. بنابراین می‌شود اینگونه گفت که آمریکا به یک معنا عراق را به لطف ۱۱ سپتامبر تصرف کرد، هر چند هیچ ارتباطی بین عراق و ۱۱ سپتامبر وجود نداشته باشد. حملات به نیویورک و واشنگتن برای دولت بوش این بهانه ایدئولوژیک را دست و پا کرد تا عراق را به تصرف خود در آورد.

شالوم: در دولت بوش پدر،اتاق فکر اینگونه وانمود می‌کرد که عقیده‌دارد صدام حسین از داخل سرنگون خواهد شد، پس هر گونه تهاجم به عراق بیهوده خواهد بود.

اشکار: این موضوع نشان می‌دهد که آنها فکر می‌کردند سازمان سیا با همکاری عربستان سعودی و اردن در موقعیتی قرار دارد که می‌تواند نوعی انشعاب در ارتش عراق ایجاد نماید و از طریق کودتا صدام حسین تضعیف شده را سرنگون کند، و بدین ترتیب راه برای نوعی قیمومیت آمریکایی بر عراق باز خواهد شد.

چامسکی: آمریکا بارها تلاش کرد این کار را در طول سال‌های ۱۹۹۰ انجام دهد. با اجازه، در تکمیل حرف ژیلبر باید اضافه کنم که این موضوع تقریباً بصورت علنی در سال ۱۹۹۱ مطرح شد. مثلاً *نیویورک تایمز* را که در آن مقطع، توماس فریدمن(Thomas Friedman)خبرنگار دیپلماتیک

اصلی آن یا به تعبیری نماینده وزارت امور خارجه بود در نظر بگیرید. این فرد بدون حاشیه‌روی نوشت: بهترین حالت برای آمریکا شاید یک هیئت حاکمه نظامی با مشتی آهنین باشد تا کاملاً به شیوه صدام حسین و البته ***بدون وی*** که نیرویی مزاحم به شمار می‌رود، بر عراق حکمرانی کند. و در صورتی که چنین چیزی غیرممکن باشد، باید به آخرین چاره متوسل شد که همان صدام حسین است[۱۷ مارس ۱۹۹۱].

خیلی گذرا به آنچه ژیلبر گفت اضافه کنم که آمریکا حتی به ژنرال‌های شورشی عراق اجازه نداد به جنگ‌افزار غنیمتی از دشمن دسترسی پیدا کنند. این ژنرال‌ها خواستار حمایت نبودند بلکه تنها می‌خواستند به این تجهیزات دسترسی داشته باشند؛ آمریکا اجازه نداد و شورشیان قتل عام شدند. درپی این قتل‌عام‌ها - کم‌وبیش به راحتی می‌شد شاهد بود چه اتفاقی دارد می‌افتد- آلن کوول (Alan Cowell) خبرنگار قدیمی *تایمز* در خاور میانه نوشت کسی از این صحنه خوشش نیامد و مورد پسند واقع نشد اما در آمریکا و کشورهای متحد آن بویژه عربستان سعودی اتفاق نظر گسترده‌ای وجود داشت مبنی بر اینکه صدام حسین نسبت به کسانی که قصد داشتند وی را سرنگون کنند چشم‌اندازهای بهتری برای برقراری ثبات در منطقه نشان می‌دهد. به بیان دیگر اگر عراقی‌ها اجازه دستیابی به استقلال را می‌یافتند این موضوع به زیان ثبات و پایداری ختم می‌شد؛ یعنی "ثبات" واژه‌ای مقرر برای بیان استیلای آمریکا است. اما اگر صدام حسین اجازه ابقا می‌یافت دورنمای ثبات تقویت می‌شد و بدین ترتیب آمریکا می‌توانست منطقه را تحت کنترل خود در آورد- که بخشی از آن با به راه انداختن تهدید کذایی صدام حسین بر ضد همسایگان عراق صورت می‌گرفت. به نظرم دقیقاً این همان چیزی است که اتفاق افتاد. آمریکا طی سال‌های ۱۹۹۰ تلاش کرد اقدامات مسلحانه‌ای را در داخل عراق سازمان‌دهی کند تا شاید بتواند به جامعه برتر دست یابد: یک هیئت نظامی حاکم با مشتی آهنین که با این حال نام صدام حسین را یدک نکشد؛ اما آمریکایی‌ها تسلط صدام بر سرویس‌های اطلاعاتی عراق و دیگر نیروهای امنیتی[۱] را کم‌اهمیت تلقی

۱- سازمان «استخبارات» سرویس اطلاعات و ضد اطلاعات عراق بود که کار جمع آوری اطلاعات در برخورد و استفاده علیه کشورهای خارجی را برعهده داشت و سازمان «مخابرات» سرویس امنیت عراق بود که امنیت داخلی و برخورد با مردم عراق و اپوزیسیون رژیم صدام حسین را برعهده داشت[م.].

کردند. آنها موفق نشدند ضربه خود را وارد کنند اما بدون شک در این زمینه تلاش کردند. بله ارزیابی من این است که ۱۱ سپتامبر پوشش ایدئولوژیک لازم را برای تهاجم فراهم آورد. به نظرم این موضوع کاملاً درست است.

شالوم: آیا طی سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۳ موضع عربستان سعودی درباره تمایل این کشور برای آنکه صدام حسین بر مسند قدرت باقی بماند یا خیر، تغییر نکرد؟

آشکار: عربستان سعودی همان "نگرش" بوش پدر را داشت. بدون شک می‌خواست از شر صدام حسین – که واقعاً یک عامل تهدید برای عربستان سعودی بود– رهایی یابد، اما قرار نبود به هر بهایی از شر وی خلاص شود. یعنی سعودی‌ها می‌خواستند مطمئن شوند که صدام به شیوه‌ای رضایت‌بخش برکنار شود. آنها با رویکرد انتخابی بوش پدر – یعنی تحریم و الزامات گوناگون، همراه با تلاش برای سرنگونی صدام از داخل کشور– موافق بودند.

چامسکی: آیا در واقع سرویس‌های امنیتی سعودی در جریان اتفاقات داخل عراق بودند؟ آیا ارزیابی درستی از قدرت رژیم داشتند؟

آشکار: همه می‌دانستند که این رژیم بسیار قدرتمند است؛ سروکار با یک دیکتاتور خودبزرگ‌بین بود که پیرامون وی را محافلی احاطه کرده بودند که همگی بر یکدیگر نظارت داشتند.

چامسکی: آیا سعودی‌ها این احساس را داشتند که تلاش برای وارد آوردن ضربات از داخل شانسی برای موفقیت خواهد داشت؟

آشکار: آنها تلاش کردند تا آخرین دقیقه پیش از تهاجم نیز چنین ضربه‌ای را وارد کنند. در واقع در طول سال‌های ۱۹۹۰ تلاش برای سرنگونی رژیم به دو شیوه مختلف صورت گرفت که آنرا دو سناریو می‌نامم: سناریوی چلبی و سناریوی علاوی. سناریوی نخست که توسط احمد چلبی همکار نزدیک پنتاگون در دوره رامسفلد و رفیق نومحافظه کاران تهیه و پیشنهاد شده بود، در برگیرنده نوعی اقدام شورشی در خارج از دستگاه بعثی با هدف متلاشی کردن این دستگاه بود. سناریوی دوم که ایاد علاوی آنرا طرح و پیشنهاد می‌کرد عبارت بود از تغییر جهت‌گیری دستگاه بعثی بر ضد صدام حسین

با ایجاد تفرقه در بین اعضا و جلب همکاری بخش بزرگی از این دستگاه. بی‌شک همه می‌دانستند که واقعاً قادر به در هم شکستن محفل صمیمی پیرامون صدام حسین نیستند اما دستکم شاید می‌شد بر بخش‌های مهمی از دستگاه بعثی و بویژه ارتش عراق تسلط پیدا کرد زیرا بطور سنتی، هیچگاه این بخش به شیوه دیگر بخش‌های دستگاه بعثی، از نزدیک تحت کنترل قرار نداشت.

چامسکی: از جمله گارد ریاست جمهوری؟

اَشکار: گارد ریاست جمهوری و همچنین دیگر نیروهای ویژه، تشکیل دهنده گارد شخصی رژیم بودند، بنابراین ایجاد تفرقه بین این نیروها هر چند مشکل بود اما غیرممکن نبود. اما ارتش منظم عراق از قدیم‌الایام از نوعی استقلال نسبی برخوردار بود. بعثی‌ها به عنوان یک حزب اقلیت معمولی و از طریق کودتا به قدرت دست یافتند. صدام حسین که هیچگاه به دنیای نظامی تعلق نداشت و به ارتش بی اعتماد بود، اساساً بر شبه نظامیان حزب و استخبارات یعنی سرویس‌های اطلاعاتی خود تکیه داشت. به نظرم سعودی‌ها بیش از حد روی ارتش عراق حساب می‌کردند. سعودی‌ها و اردنی‌ها به سناریوی علاوی که در دولت بوش پسر تحت حمایت وزارت امور خارجه و سیا قرار داشت بسیار علاقمند بودند. علاوی یکی از بعثی‌های پیشین، در واقع طی سالیان دراز با سرویس‌های اطلاعاتی انگلیس و سیا همکاری کرده بود. وی در سال ۱۹۹۶ تلاش کرد کودتایی را با برخی از افسران ارتش عراق سازماندهی کند اما شکست خورد.

چامسکی: سعودی‌ها و اردنی‌ها چلبی را جدی می‌گرفتند؟

اَشکار: بی‌شک نه. در این زمینه و در بستر اختلافات در دولت بوش، عربستان سعودی بصورت علنی روابط بسیار بهتری با وزارت امور خارجه امریکا داشت تا با پنتاگون. همانطور که می‌دانی بیشترین تمرکز نومحافظه کاران در پنتاگون است و آنها در برابر عربستان سعودی از لحن خصمانه‌ای که پیشتر اشاره کردم، استفاده می‌کنند که باعث سردرگمی شدید سعودی‌ها می‌شود. اگر واقعه مشهور ۲۰۰۲ در خاطرت باشد کمیته سیاست دفاعی که در آن زمان "شاهزاده سیاه" نومحافظه‌کار یعنی ریچارد پرل ریاست آن را بر عهده داشت، کنفرانسی درباره عربستان سعودی سازماندهی کرد که در جریان آن یکی از حضار تا حد شناسایی اهدافی در عربستان سعودی برای

بمباران پیش رفت. سعودی‌ها عصبانی شدند و کاری کردند که وی از موسسه رَند[1] اخراج شود. خود بوش نیز ظاهراً مانند تمام اعضای خانواده‌اش دچار سردرگمی شده بود چون حاضران در این کنفرانس زیادی جلو رفته بودند! بنابراین سعودی‌ها بی‌شک به سناریوی علاوی علاقه‌مند بودند. امروزه می‌دانیم- این موضوع در *نیویورک تایمز* [شماره ۱۰ اوت ۲۰۰۳]گزارش شده است – که در جریان ماه‌های پیش از تهاجم، بحث و مناظره هنوز علنی نشده بود. از یک طرف علاوی، وزارت امور خارجه و سیا قرار داشتند که نوعی همدستی با نظامیان عراقی را پیشنهاد می‌کردند. آنها با وزیر دفاع عراق تماس‌هایی برقرار کردند تا همزمان با ورود نیروهای آمریکایی به این کشور حمله‌ای را سازماندهی کند، تا بدین ترتیب طرف گفتگویی بر مسند قدرت قرار گیرد که آمادگی همکاری با نیروهای آمریکایی را داشته باشد. چلبی در سوی دیگر قرار داشت که مورد حمایت نومحافظه کاران بود، همان‌هایی که نفوذ بسیاری روی رامسفلد و به طور غیر مستقیم روی دیک چنی معاون رئیس جمهور آمریکا و در نهایت روی بوش داشتند. این چلبی بود که در این زمینه حرف آخر را می‌زد. در طرح وی انهدام کامل تجهیزات نظامی و سیاسی عراق و تغییر شکل این کشور به یک کشور بی‌طرف که حتی روابط دوستانه‌ای با اسرائیل داشته باشد پیش بینی شده بود. در این طرح، عراق به گونه‌ای متصور شده بود که تنها مجهز به یک ارتش چهل هزار نفری باشد که برای کشوری در این حد و اندازه به شکلی مضحک کاهش یافته بود و از سوی دیگر از لحاظ ساختاری وابسته به حمایت امریکا باشد، به بیان دیگر کشوری تحت قیمومیت دائم آمریکا.

دغدغه اصلی چلبی انهدام دستگاه بعثی بود. چرا؟ بدون شک بخشی از این موضوع به نفرت عمیق وی از حزب بعث بازمی‌گشت که پشت آن نه تنها انگیزه‌های فرقه‌ای که بیشتر انگیزه‌های سیاسی قرار داشت. (علاوی و چلبی هر دو شیعه هستند، بنابراین مولفه مذهبی توجیهی برای اختلاف نظر آنها نیست). وقتی اوضاع رو به وخامت گذاشت بالاخره واشنگتن به این باور رسید که چلبی به دلیل نوعی ارتباط با ایران تا این حد برای انهدام حکومت بعثی بی‌صبری از خود نشان می‌دهد – در این مقطع بود که وی را به فاش کردن اطلاعات برای ایران متهم کردند. واقعیت این

1- RAND Corporation (Reaserch and Development)

[illegible]

است که چلبی در سطحی گسترده و بخصوص پس از اینکه مورد بی‌لطفی واشنگتن قرار گرفت به عنوان یک چهره فرقه‌ای شیعی رفتار می‌کرد، هر چند هیچکس وی را خیلی جدی نگرفت. دستکم اینکه وی پیش از تهاجم طرفدار سرسخت انهدام دستگاه حاکم بعثی بود و از پیروزی سناریوی علاوی هراس داشت که به نظرم درست هم بود. در واقع طی ماه‌های قبل از تهاجم به عراق، نومحافظه کاران اجازه دادند خبری به مطبوعات درز کند که بر اساس آن امریکا در نظر دارد به نوعی سازش با بخشی از دستگاه حاکم بعثی دست یابد و در پی آن هشدار دادند چنین سازشی راه را بر روی "صدامیسم بدون صدام" باز خواهد کرد.

چامسکی: همان چیزی که در سال ۱۹۹۱ "دومین جامعه برتر" نامیده می‌شد.

آشکار: درست است. اما همانطور که می‌دانیم، این سناریوی چلبی بود که پیروز شد. تهاجم به عراق صورت گرفت و سراسر این کشور به اشغال در آمد، ارتش عراق منهدم شد و در ادامه، پل برمر رئیس تشکیلات اشغالگران امریکایی، بقایای دستگاه بعثی را منهدم کرد: حزب، نیروهای مسلح، سرویس‌های مخفی و حتی پلیس مرزی، اقدامی کاملاً احمقانه از نظر امنیتی! امریکا در ادامه در منجلاب کنونی گرفتار آمد.

دیگر ابرقدرت‌ها و عراق

شالوم: در فوریه سال ۲۰۰۳ و زمانی که نیروهای جنگ‌طلب در آمریکا به دلیل عدم همکاری فرانسه با آمریکا در شورای امنیت سازمان ملل، از نوشیدنی‌های فرانسوی رویگردان شدند و حتی نام چیپس فرانسوی را نیز تغییر دادند، بسیاری از اعضای جنبش ضدجنگ به نوعی برای فرانسه، آلمان و روسیه و دیگر دولت‌های مخالف جنگ هورا می‌کشیدند. تا چه حد این دولت‌ها در موضع ضدجنگ خود قابل اعتماد هستند؟

چامسکی: قابلیت اعتماد آنها تقریباً در حد صفر است. فعالان عاقل ضدجنگ هیچگاه با دولت‌ها همصدا نمی‌شوند. با این وجود عامل مهمی در موضع‌گیری این دولت‌ها وجود داشت– به همین دلیل بود که نخبگان آمریکایی به شدت از آنها انتقاد کردند: آنها معیارهای حداقلی دموکراسی را رعایت

می‌کردند. به هر دلیلی– در واقع، با بی‌احتیاطی محض– آنها به گونه‌ای رفتار کردند که از دولت‌های دموکراتیک توقع می‌رود. کوتاه سخن اینکه آنها به خواسته اکثریت قاطع مردم جامعه خود پاسخ می‌دادند. جنبش ضدجنگ می‌بایست این موضع را اتخاذ می‌کرد: چه بهتر اگر این دولت‌ها بنا به هر دلیلی به افکار عمومی جامعه خود اهمیت می‌دهند، ولی ما نباید با این دولت‌ها همصدا و متحد بشویم و یا به آنها اعتماد کنیم.

اتفاقاتی که در آمریکا گذشت کاملاً کنجکاوی برانگیز بود اما عموماً همه تظاهر به نادیده گرفتن آن کردند. به یاد ندارم که اظهار نفرت از دموکراسی و تحقیر آن تا بدین حد که طی این چند ماه در آمریکا و تقریباً در هر دو طیف سیاسی شاهد آن بودیم صورت گرفته باشد. رامسفلد از "اروپای قدیم" و "اروپای جدید" حرف می‌زد که بر اساس یک معیار دقیق از هم قابل تفکیک بودند: اروپای قدیم شامل کشورهایی می‌شد که دولت‌های آنها موضعی مشابه موضع جامعه خود اتخاذ کرده بودند؛ اروپای جدید– موسوم به "امیدِ دموکراسی"– شامل کشورهایی می‌شد که دولت‌های آنها خواسته‌های اکثریت مردم جامعه خود را زیر پا گذاشته بودند. در برخی موارد اتفاق‌های خنده‌داری می‌افتاد، مثل زمانی که سیلویو برلوسکنی نخست وزیر ایتالیا به عنوان نماینده "امیدِ دموکراسی" به کاخ سفید آمریکا دعوت شد. نمی‌دانم باید گریه کنیم یا بخندیم. از همه افتضاح‌تر ماجرای خوزه ماریا ازنار نخست وزیر اسپانیا بود. بوش و تونی بلر نخست وزیر انگلیس آنچنان وی را به عرش بردند که از وی برای شرکت در نشست سران در آسورس (Açores) دعوت به عمل آوردند و در همین نشست بود که چند روز پیش از تهاجم، عملاً اعلام جنگ کردند. ازنار هم دقیقاً پس از یک نظرسنجی در اسپانیا که بر اساس آن مشخص شد جنگ با حمایت ۲٪ از مردم این کشور روبرو است – پس واقعاً اسپانیا امیدِ بزرگ دموکراسی بود[۱]– قرارداد اعلام جنگ را امضا کرد. وی آماده بود تا با حمایت و پشتیبانی ۲٪ از مردم کشور خود دستورات صادره از مزرعه شخصی بوش در کراوفورد تگزاس را اجرا کند. این موضوع درباره مواضع برخی از افراد در قبال دموکراسی چه چیزی می‌خواهد بگوید؟

۱– خبرگزاری فرانسه در تاریخ ۲۲ فوریه ۲۰۰۳ اعلام کرد اکثریت مردم اسپانیا با جنگ در عراق مخالفند. بر اساس این گزارش ۲٫۳٪ از اسپانیایی‌ها از جنگ آمریکا و متحدان آن در عراق بدون کسب مجوز سازمان ملل (جنگی که واقعاً اتفاق افتاده بود) و ۱۱٫۸٪ نیز از جنگی که با مجوز سازمان ملل باشد حمایت کردند. ۸۴٫۷٪ از مردم اسپانیا نیز با هر گونه جنگی مخالفت کرده بودند.

بعضی مواقع مسائل برای من فراواقعی و سوررئالیستی می‌شود. مثلاً وقتی دولت ترکیه با غافلگیریِ محض همگان که من نیز جزو آنها بودم، با نظر ٪۹۵ مردم خود همصدا شد و از صدور مجوز برای تهاجم آمریکا به عراق از طریق خاک ترکیه خودداری کرد، به شدت به دلیل عدم تناسب "معیارهای دموکراتیک" خود- این دقیقاً تعبیری بود که مورد استفاده قرار گرفت- مورد سرزنش قرار گرفت، چرا که با افکار عمومی ٪۹۵ از مردم این کشور همصدا شده بود. کبوتر بزرگ یعنی کالین پاول فوراً اعمال تحریم‌هایی را بر ضد ترکیه اعلام کرد[*لس آنجلس تایمز*، ۱۵ مارس ۲۰۰۳]. تندروترین فرد پل ولفوویتز معاون وزیر دفاع آمریکا بود که در رسانه‌های آمریکایی و تا جایی که می‌دانم در رسانه‌های اروپایی به عنوان رئیس طیف ارتقاءدهنده دموکراسی محسوب می‌شد. *واشنگتن پست* حتی وی را "رئیس ایده‌آلیست‌ها" می‌نامید[شماره ۲ نوامبر ۲۰۰۳]. ولفوویتز نظامیان ترکیه را ملامت می‌کرد که چرا برای ملزم کردن دولت این کشور به عدم تمکین به خواسته ٪۹۵ مردم ترکیه اقدامی صورت نداده‌اند. وی عملاً به آنها دستور داد از آمریکا عذرخواهی کنند و از خود بپرسند: چگونه می‌توانیم تا جایی که امکان دارد برای آمریکایی‌ها مفید فایده باشیم؟[*نیویورک تایمز*، ۸ مه ۲۰۰۳][1].تمام اینها مصداق دموکراسی فرض می‌شد. این نمایش مضحک در سکوتی فراگیر ادامه پیدا کرد. باور کردنی نیست که کسی بتواند بعد از چنین نمایشی همچنان از گسترش دموکراسی حرف بزند.

جنبش ضد جنگ باید روی این گونه مسائل تعمق کند. اگر برخی از دولت‌ها در راستای انگیزه‌های باری به هر جهت خود همصدا با اکثریت مردم خود شدند و موضعی درست اتخاذ کردند، خیلی خوب است اما نباید خیلی جلو رفت؛ دیگر نمی‌توان چیزی در این باره گفت. فردا روزی آنها بر خلاف این موضع عمل خواهند کرد زیرا به هر ترتیب از روی ناپختگی محض اقدام می‌کنند - مطابق با منافع حاکم.

۱- ولفوویتز گفت: ترکیه باید قدم پیش بگذارد و بگوید:" ما مرتکب اشتباه شدیم. ما باید می‌دانستیم چقدر اوضاع در عراق خراب است، اما امروزه می‌دانیم. باید سعی کنیم راهی بجوئیم که تا جایی که امکان دارد برای آمریکایی‌ها مفید واقع شویم". ولفوویتز به ویژه از نظامیان ترکیه انتقاد کرد و گفت:" به نظرم صرف‌نظر از اینکه نظامیان ترکیه چه منطقی داشته‌اند، مطلقاً نتوانستند نقش هدایت کنندگی مورد انتظار ما را بازی کنند".

اشکار: نوام کاملاً حق دارد که بر اهمیت این ویژگی عصر ما تأکید می‌کند. عموم رسانه‌های حاکم به تعریف و تمجید از قدرت‌هایی که بدون توجه به نظرسنجی‌ها حکومت می‌کنند گرایش دارند و چنین رفتاری را به عنوان شاهدی بر فضیلت بزرگ آنها قلمداد می‌کنند. پشت این گرایش ایده‌ای به شدت نخبه‌گرا خوابیده که در لفافۀ مفهوم "دموکراسی مبتنی بر نمایندگی" پوشیده شده است، یعنی به محض آنکه فرد منتخب به نمایندگی از مردم به قدرت رسید آزاد است مطابق میل خود رفتار کند حتی اگر این رفتار بر خلاف اراده متفق القول رای دهندگان باشد. باید درباره سه دولتی که پیشتر راجع به آنها حرف زدیم – یعنی فرانسه، آلمان و روسیه– بگویم که مطمئنا آنها به دلیل رعایت دموکراسی نبود که با جنگ مخالفت کردند. هیچ نیازی به مکث روی دولت روسیه نیست اما دولت‌های آلمان و فرانسه نیز برای اجرای غیرمردمی‌ترین سیاست‌های نئولیبرالی و حمله به دستاوردهای اجتماعی هیچ شبهه‌ای به خود راه نمی‌دهند. انگیزه آنها درباره عراق بی‌شک بر مبنای اصول دموکراتیک نبود. ملاحظاتی بسیار عادی و مبتذل در میان بود.

عراق کشوری است که در آن منافع آمریکا و انگلیس از یک سو و منافع فرانسه و روسیه (که می‌توان چین را نیز به آنها افزود) از سوی دیگر بطور مستقیم رویاروی یکدیگر قرار دارند. شوروی و فرانسه سال‌های سال مهمترین شرکای صدام حسین بودند؛ بویژه فرانسه حامی اصلی نظامی وی در طول جنگ بر ضد ایران بود. برغم زد و بند روسیه و مشارکت فرانسه در جنگ ۱۹۹۱ بر ضد عراق، صدام در طول سال‌های اعمال تحریم سازمان ملل تلاش داشت تا شراکت سنتی خود را با فرانسه و روسیه به عنوان نوعی موازنه منفی در شورای امنیت سازمان ملل و در برابر آمریکا و انگلیس درگیر بازی کند. شرکت‌های نفتی فرانسوی و روسی شاهد امتیازات مهمی بودند که اعطای آنها مستلزم لغو تحریم‌ها بود؛ از این رو فرانسه و روسیه هم در یک مقطع خاص تغییر موضع دادند و بدنبال راه‌هائی برای لغو این تحریم‌ها گشتند، اما با مخالفت واشنگتن و لندن روبرو شدند. پاریس و مسکو، مخالفت آمریکا و انگلیس با لغو تحریم‌ها – یعنی عدم اجازه برای لغو تحریم‌ها حتی اگر بازرسان سازمان ملل تأیید می‌کردند که عراق خلع سلاح شده است– را دقیقاً به عنوان عدم اجازه برای استفاده از امتیازات نفتی اعطایی تعبیر کردند و متقاعد شدند که فشارهای واشنگتن و لندن برای اشغال عراق به معنای عطش آنها برای دزدیدن غنایم است. مثلاً در یکی از نخستین مطالبات آنها

اعلام شد تمامی قراردادهای امضا شده با صدام حسین از درجه اعتبار ساقط است. این بود دلیل اصلی مخالفت پاریس و مسکو با جنگ.

در مورد آلمان بحث منافع مستقیم اقتصادی در میان نبود. در نهایت اگر با بلندنظری به رفتارهای گرهارد شرودر صدراعظم آلمان نگاه کنیم می‌توان گفت این کشور دغدغه ملاحظات عالی ژئوپلیتیکی را داشت- مثلاً اینکه به نظر شرودر آمریکا نباید به تمام اهرم‌های قدرت برای اعمال فشار به اروپا دست یابد- موضعی که می‌توان آن را با روابط بسیار نزدیک وی با پوتین و تفاهم‌هایی که برای تاسیس یک خط لوله گازی جدید از روسیه به آلمان از طریق دریای بالتیک در حال دستیابی به آنها بودند همسو دانست. اما شاید چنین برداشتی درباره انگیزه‌های شرودر خیلی سخاوتمندانه باشد. اگر کمی سختگیرانه‌تر برخورد کنیم می‌بایست تأکید کرد که موضع وی نه تحت تاثیر دغدغه دموکراسی، بلکه متاثر از فرصت‌طلبی انتخاباتی بود، چرا که مقدمات تهاجم به عراق با مقطعی همزمان شده بود که ظاهراً صدراعظم آلمان به دلیل برنامه اجتماعی نئولیبرال خود و از دست دادن حمایت سنتی طیف سوسیال- دموکرات چیزی نمانده بود تا در انتخابات آتی پارلمانی شکست بخورد. به همین دلیل تنها موضع مردمی‌ای که توانست اتخاذ کند مخالفت با جنگ بود، البته در مقطعی که در واقع نظرسنجی‌ها نشان می‌دادند اکثریت قاطع افکار عمومی در آلمان نیز با این جنگ مخالفند.

جنبش ضدجنگ نباید سرانی همچون شیراک، پوتین و شرودر را به عنوان متحدان خود قلمداد کند؛ آنها زمانی که منافع‌اشان درگیر باشد رفتاری جنگ‌طلبانه از خود بروز خواهند داد. مثل مورد نیروهای روسی که یک جنگ وحشتناک شبه نسل‌کشی در چچن به راه انداخته‌اند. بی‌آنکه قصد داشته باشیم از این واقعیت حرف بزنیم که آلمان و فرانسه مثل آمریکا نیروهای خود را در افغانستان مستقر کرده‌اند، باید گفت دولت فرانسه هنوز هم یک قدرت استعماری در آفریقا محسوب می‌شود و همچنان رفتارهای این‌چنینی از خود بروز می‌دهد. می‌توان این واقعیت را نیز افزود که هرچند پاریس و برلین از لحاظ سیاسی از تهاجم به عراق حمایت نکردند اما تمام توان خود را برای تسهیل این تهاجم بکار بردند. تردیدی نیست در اینکه آلمان‌ها اجازه دادند مجموعه زیرساخت‌های نظامی آمریکا

در خاک آلمان به همین منظور مورد استفاده قرار گیرد[۱]، در حالی که فرانسوی‌ها نیز حریم هوایی خود را بر روی جنگنده‌های آمریکایی گشودند. نباید فریب چنین دولت‌هایی را خورد. جنبش ضدجنگ و دستکم نیروهای فعال این جنبش، ارتباط تنگاتنگی با جنبش عدالت ضد جهانی‌سازی دارد. به نظرم چنین ترکیبی بسیار نتیجه‌بخش است، چون دو روی یک سکه‌اند: مخالفت با جنگ‌های امپریالیستی و مخالفت با نئولیبرالیسم.

چامسکی: می‌خواهم تفسیر مشابهی درباره رفتار آمریکا ارائه دهم. فکر نمی‌کنم آمریکا صرفاً از روی نخوت و تکبر رفتار کند. در واقعیت امر این به نفع آمریکا است که تیشه به ریشه فرانسه و آلمان بزند، چرا که این دو کشور مرکز صنعتی، تجاری و مالی اروپا را تشکیل می‌دهند. باقی کشورهای این قاره بیشتر حول این دو کشور می‌گردند. در واقع آمریکا از سال‌های ۱۹۴۰ به بعد از این می‌هراسید که اروپا راهی مستقل بجوید و یکی از دلایل نگرانی شدید آمریکا این بود که شارل دو گل رئیس جمهور وقت فرانسه پیشنهاد تشکیل اروپای واحد از آتلانتیک تا اورال را مطرح کرده بود. این همان "اروپای قدیم" بود، اروپایی که تلاش دارد اروپای کنونی را به این سمت و سو هدایت کند. تقریباً به همین دلیل می‌توان توضیح داد که چرا آمریکا تا این حد تمایل دارد گسترش اتحادیه اروپا به شیوه‌ای صورت گیرد که کشورهای اقماری شوروی سابق را نیز دربر گیرد، چون به زعم آمریکایی‌ها – که البته حق به جانب آنهاست– می‌توان آنها را تحت کنترل درآورد. به همین دلیل هم هست که ساکنین اتاق فکر آمریکا از ورود ترکیه به اتحادیه اروپا استقبال می‌کنند– نه به این خاطر که ترکیه را دوست داشته باشند، بلکه به این دلیل که راهی دیگر برای کاهش نفوذ مراکز قدرت اروپایی در اختیار آنها قرار گیرد و البته امیدوارانه، اطمینان یابند که اروپا تحت سیطره آمریکا باقی بماند. پس صرف‌نظر از موضع آلمان و فرانسه درباره جنگ در عراق، این سلطه احتمالاً حفظ خواهد شد.

چنین نگرانی‌هایی در سال ۱۹۹۰ نیز در بین بود یعنی زمانی که میخائیل گورباچف رهبر شوروی سابق اجازه اتحاد آلمان را صادر کرد. به زعم روس‌ها آلمان تهدیدی جدی به شمار می‌رفت. روسیه

۱- سوای شایعاتی که بر اساس آنها حتی ممکن است سرویس‌های اطلاعاتی آلمان به نظامیان آمریکایی در طول تهاجم به عراق کمک کرده باشند. نیویورک تایمز، ۳ مارس ۲۰۰۶

بر عکس آمریکا نگرانی‌هایی جدی درباره نظام امنیتی داشت. در واقع آلمان به تنهایی دو بار روسیه را در نیمه نخست قرن بیست تا آستانه ویرانی برده بود. ورود احتمالی آلمان متحد به یک ائتلاف نظامی غربی تهدیدی عظیم و جدی به شمار می‌رفت. وقتی گورباچف اجازه اتحاد آلمان را صادر کرد به یک شرط این کار صورت گرفت: تعهد جدی بوش پدر نسبت به این موضوع که ناتو به شرق گسترش نیابد. اما چند سال بعد کلینتون به سادگی پا روی این تعهد گذاشت و ناتو را به سوی شرق و تا مرزهای روسیه توسعه داد و همانگونه که انتظار می‌رفت روسیه با افزایش توان نظامی تهاجمی خود به این اقدام واکنش نشان داد. روسیه تا به آن روز مصرانه خواستار حذف سلاح‌های هسته‌ای بود و بر خلاف آمریکا و ناتو تأکید داشت هیچگاه حمله هسته‌ای پیش دستانه‌ای انجام نخواهد داد. اما پس از آنکه کلینتون تعهد خود را در قبال ناتو زیر پا گذاشت، روسیه نیز تغییر موضع داد و موضعی بیشتر نظامی و تهاجمی اتخاذ کرد که در دوره حکومت بوش پسر مستحکم‌تر نیز شد. اینها تحولاتی بسیار مهم هستند که در پشت صحنه هیستری آمریکا درباره " اروپای قدیم" و " اروپای جدید" جا خوش کرده‌اند. اروپای جدید از این نظر برای ایالات متحده آمریکا مهم است تا بدان وسیله بتواند استقلال اتحادیه اروپا را کاهش دهد.

اَشکار: کاملاً موافقم. همچنین باید بر این واقعیت تصریح کنیم که در "اروپای جدید" اکثریت قاطع افکار عمومی با جنگ مخالف بود، حتی بیش از "اروپای قدیم" !

چامسکی: تنها کشوری که سطح حمایت از جنگ در آن به ۱۰٪ رسید رومانی بود.

اَشکار: بدین ترتیب این دولت‌های "اروپای جدید" بودند که با نظر افکار عمومی کشورهای خود با بیشترین تحقیر رفتار کردند.

چامسکی: زمانی که استقلال اروپا تضعیف می‌شود اروپایی‌ها خود را با خواست و اراده آمریکا وفق می‌دهند.

اوضاع کنونی عراق

شالوم: اوضاع سیاسی کنونی عراق چگونه است؟ در این کشور چه می‌گذرد؟

آشکار: به یک معنا اوضاع مستقیماً در ادامه آن چیزی است که قبلاً توضیح دادم. برای فهم اوضاع کنونی باید به طرح چلبی بازگردیم. این طرح که یک شکست کامل به نظر می‌رسید قرار بود پس از چند ماه به حال خود رها شود، اما در این بین باعث افزایش هرج و مرج و همچنین از هم پاشیدگی دستگاه حکومت شد. طرح چلبی در اوایل کار توسط پل برمر به اجرا گذاشته شد. بر اساس دیدگاهی که نسبت به اوضاع عراق وجود داشت ابتدا قرار بود آمریکا بواسطه افرادی مانند چلبی به دنبال جلب حمایت مردمی عراقی‌ها از قیمومیت یا سلطه آمریکایی‌ها باشد زیرا به عقیده آنها این فرد واقعاً از حمایت مردمی برخوردار بود. اما از همان آغاز اشغالگری مشخص شد اوضاع این گونه نیست؛ پس برمر تصمیم گرفت زمان مورد نیاز را برای ایجاد شرایطی که چنین حمایتی را در پی داشته باشد در نظر بگیرد و همزمان مقاصد غالباً احمقانه خود را در تقلید از رفتار آمریکا در آلمان و ژاپنِ پس از ۱۹۴۵ به اجرا گذارد. در همین راستا وی قصد داشت پیش از برگزاری انتخابات، آینده سیاسی، قانونی و اقتصادی کشور را دچار انسداد کند. برمر به شیوه‌ای کاملاً استعماری شروع به صدور فرامینی کرد که در راستای تحمیل اصلاحات نئولیبرالی بر اقتصاد کشور بودند، اصلاحاتی که در عین ناسازگاری، برای کشور ویرانگر نیز بودند. وی همچنین قصد داشت قانون اساسی کشور را تدوین کند. اما به مانعی پیش بینی نشده برخورد کرد: آیت‌الله علی سیستانی و قدرت مذهبی شیعیان. در واقع آمریکا تا پیش از تهاجم به عراق با مخالفان تبعیدی این کشور رابطه داشت و چلبی نقش میانجی‌گر را در این زمینه ایفا می‌کرد. تنها نیروهای قابل توجه در بین تبعیدی‌ها، از یک سو کردها بودند و از سوی دیگر نیروهای بنیادگرای اسلامی شیعی یعنی مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق[1] و حزب اسلامی الدعوه. برای واشنگتن بدیهی بود که این یک ازدواج موقت است و دیگر هیچ – اینها متحدانی بودند که به محض دستیابی به هدف قید آنها زده می‌شد.

1 – در حال حاضر واژه «انقلاب» از عنوان این حزب حذف شده است.[م.]

آمریکایی‌ها در واقع بر این باور بودند که [آیت‌الله] سیستانی بیشتر همدست آنهاست و می‌توانند روی وی شرط ببندند. آنها همچنین روی عبدالمجید خویی (فرزند یکی از آیات عظام [آیت‌الله خویی] از اساتید آیت‌الله سیستانی که در جریان حصر خانگی در سال ۱۹۹۲ درگذشت) حساب کرده بودند، اما وی در اوایل اشغال عراق و زمانی که از انگلیس به عراق بازگشت به قتل رسید. این نخستین شکست مهمی بود که واشنگتن و لندن بر عراق تحمیل و مقتدی صدر را به طراحی این قتل متهم کردند.

چامسکی: تو فکر می‌کنی خویی همان نقشی را می‌توانست ایفا کند که [آیت‌الله] سیستانی در کشور داشت، منظورم نقش سیاسی است؟

اَشکار: نه، به نظرم خویی احتمالاً نسبت به آیت‌الله سیستانی همکاری بسیار نزدیکتری با اشغالگران می‌داشت و از سوی دیگر نسبت به وی که هیچگاه در غرب زندگی نکرده بود، بیشتر در اختیار نیروهای اشغالگر قرار می‌گرفت. به استناد اظهارات یکی از دوستان بسیار مطلع من، آیت‌الله سیستانی در ابتدای کار این توصیه‌ها را برای مریدان و شاگردان خود داشت: عدم مقاومت در برابر تهاجم، و در عین حال عدم استقبال از نیروهای مهاجم، هیچ چیز بجز احتیاط و حزم‌اندیشی. رفتاری که بیشتر از روی اندیشه و تدبر به نظر می‌رسید: « از مهاجمان استقبال گرمی به عمل نیاوریم، چون تجربه وحشتناک سال ۱۹۹۱ را از سر گذرانده و شاهد بوده‌ایم که آنها با ما چه کردند، اما از رژیم بعثی نیز حمایت نکنیم. بگذاریم آنها صدام حسین را سرنگون کنند و سپس خواهیم دید آیا واقعاً قصد کمک به ما را دارند یا خیر.»

ذکر این نکته مهم است که برخلاف عقیده رایج، مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق با تهاجم به عراق موافق نبود. در واقع عبدالعزیز حکیم رئیس کنونی این حزب پیش از تهاجم اعلام کرده بود راه‌های بهتر از اشغال عراق نیز برای خلاص شدن از شر صدام حسین وجود دارد. وی از آمریکا و انگلیس خواسته بود به اجرای قطعنامه ۶۸۸ شورای امنیت سازمان ملل (که در سال ۱۹۹۱ تصویب شد) اکتفا کنند[1]، چون در صورت اجرای آن و با توجه به سلطه نظامی آمریکا و انگلیس بر سراسر

۱- این قطعنامه در تاریخ ۵ آوریل ۱۹۹۱ به تصویب رسید و بر اساس آن به دولت عراق دستور داده شده بود به سرکوب مردم غیرنظامی این کشور پایان دهد.

عراق به لطف کنترل هوایی این کشور، باعث می‌شد رژیم عراق از توسل به شیوه‌های سرکوبگرانه منع شود. صدام حسین نمی‌توانست بدون توافق آنها حتی یک تانک را جابجا کند. بنابراین در بین اعضای مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق بحث بر سر این بود که صدام را از استفاده از توپخانه سنگین منع و برگزاری انتخابات آزاد را بر وی تحمیل کنند- یا حتی شرایطی را خلق کنند که به آنها « امکان دهد بدون قتل عام شدن قیام» کنند.

چامسکی: آیا موضع رسمی مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق همین بود؟

اشکار: این موضع مثلاً در جریان گفتگویی مفصل که چند ماه پیش از تهاجم، در *تهران تایمز* چاپ شده بود بیان شد[شماره ۲۶ ژانویه ۲۰۰۳]. بعلاوه دیگر طیف‌های مخالف تبعیدی نیز همین نظر را داشتند. هیچکس نمی‌توانست ادعا کند که اگر مردم عراق راه‌های دیگری برای خلاص شدن از شر دیکتاتور در اختیار داشتند باز هم خواستار تهاجم به کشور خود می‌شدند. بی‌شک بهتر بود توسل به راه‌های دیگر صورت می‌گرفت، زیرا هیچکس دوست ندارد کشورش به اشغال آمریکا در آید، دستکم در خاور میانه که بنابه دلایل گوناگونی که می‌دانیم و در اینجا درباره آنها بحث کردیم، اینهمه نفرت از آمریکا وجود دارد.

برمر یک ماه پس از آنکه فرماندهی را در اختیار گرفت یعنی در ماه مه ۲۰۰۳، طرح نگارش قانون اساسی را - به شیوه ژنرال داگلاس مک آرتور(Daglas MacArthur) در ژاپنِ پس از ۱۹۴۵- آغاز کرد. [آیت‌الله] سیستانی با آگاه شدن از این موضوع و با صدور فتوایی بسیار رسمی طرح برمر را به طور کامل رد کرد، طرحی که در آن پیش بینی شده بود "گروه‌هایی" برای تدوین قانون اساسی تشکیل شوند که اعضای آنها اساساً توسط تشکیلات حاکم نظامی عراق تعیین می‌شد. بنابراین سیستانی الزام کرد که ابتدا انتخاباتی برای تشکیل مجلس تدوین قانون اساسی برگزار شود- به عقیده وی این تنها راه قابل قبول برای تدوین قانون اساسی بود. اساساً موضع‌گیری سیستانی در برابر برمر در این امر خلاصه می‌شد: « ما نه به شما اعتماد نداریم، نه به مجلسی که به دقت توسط شما انتخاب شده باشد؛ ما یک مجلس منتخب برای تدوین قانون اساسی می‌خواهیم.» بدین ترتیب این رویارویی تا ماه‌ها ادامه داشت. در نوامبر ۲۰۰۳ برمر تلاش کرد تا نوعی شبه امتیاز به سیستانی تحمیل کند: در طرح وی تنها اجرای قانون اساسی موقت پیش بینی شده بود که پس از آن قرار بود

انتخابات برای تدوین قانون اساسی دائم برگزار شود. اما سیستانی فریب نخورد و فهمید که برمر قصد دارد علی‌الحساب واقعیت‌هایی را خلق کند که تغییر دادن آنها بسیار مشکل خواهد بود. به همین دلیل به فشارهای خود ادامه داد و در نهایت متقاعد شد که باید به اقدام جمعی روی آورد؛ بنابراین خواستار برپایی تظاهرات مردمی شد و از آنجا بود که تظاهرات گسترده ژانویه ۲۰۰۴ بر ضد حاکم نظامی آمریکایی در عراق شکل گرفت. در آن مقطع زمانی واشنگتن زیر بار مشکلات فراوان دست و پا می‌زد و در واقع می‌بایست با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم کند، بویژه اینکه مجبور بود بطور رسمی این واقعیت را بپذیرد که هیچگونه سلاح کشتار جمعی در عراق وجود نداشته است، موضوعی که بهانه تهاجم را از بین می‌برد. در همین مقطع زمانی در سال ۲۰۰۳ بود که بوش در *بنیاد ملی تامین بودجه برای دموکراسی* سخنرانی‌ای ایراد کرد که پیشتر درباره آن حرف زدیم و در جریان آن با تأکید بیشتر از دموکراسی حرف زد. بهانه فرعی برای تهاجم به عراق به تنها بهانه باقیمانده و در نتیجه، بهانه اصلی تبدیل شد. در آن مقطع مشکلات عدیده دیگری نیز بوجود آمد، بویژه رسوایی درباره موضوع شکنجه در زندان ابوغریب. بنابراین دولت بوش بی‌شک توان رویارویی با جنبش توده‌های شیعی را نداشت، جنبشی که بیش از هر اقدام خشونت‌آمیز یا مسلحانه از طرف هر گروه دیگر عراقی خوف‌انگیز تر بود.

چامسکی: باید تصریح کرد که این یک پیروزی واقعی برای مقاومت غیر خشونت‌آمیز بود.

أشکار: بدون شک.

چامسکی: تعجب برانگیزتر این است که حتی جنبش‌های ضد جنگ غربی که متعهد به رفتارهای مسالمت‌آمیز و عدم خشونت هستند احتمالاً چنین کاری نمی‌کنند. این یکی از بزرگترین نمونه‌های موفقیت عدم خشونت است که به خاطر دارم. این جنبش ارتش اشغالگر را مجبور به عقب‌نشینی، سازماندهی انتخابات و فراهم آوردن این امکان برای عراقی‌ها کرد که قانون اساسی را بازنویسی کنند؛ یک موفقیت واقعی.

أشکار: بله. یکی از دلایلی که به این جنبش توده‌ها اهمیت زیادی داده نشد این بود که رسانه‌ها تقریباً در برابر آن سکوت کردند.[***چامسکی:*** درست است.] موضوع پیرامون سر بریدن یا چیزهای سرگرم کننده این چنینی نبود که از آنها تیترهای درشت بزنند. درباره تظاهرات سازماندهی شده در

بغداد توسط مقتدی صدر در ۹ آوریل ۲۰۰۵ نیز همین اتفاق افتاد. تظاهراتی گسترده که در جریان آن عکس‌های بوش، بلر و صدام حسین به آتش کشیده شد- حرکتی به شدت معنادار.

چامسکی: طراحان سیاسی بدون شک تمام اینها را می‌بینند و نمی‌توانند از کنار آنها بی‌اهمیت رد شوند. اما رسانه‌ها می‌توانند با سکوت از کنار آن بگذرند.

اَشکار: بدون شک. افکار عمومی از جمله حاشیه چپ آنها چنین چیزی را نمی‌بینند و توجه‌اشان بر روی این جنبه از مسائل متمرکز نیست - تا جایی که انگار بخشی از چپ رادیکال عقیده دارد مقاومت در برابر اشغالگری خارجی تنها با نبرد مسلحانه امکان پذیر است.

خب برگردیم به داستان خودمان. برمر با تظاهر به واگذاری امتیاز به [آیت‌الله] سیستانی در عین حال تلاش کرد تا طرح خود را تحمیل کند. هر چند [آیت‌الله] سیستانی از آغاز اشغال عراق خواستار برگزاری فوری انتخابات شده بود، برمر به بهانه‌های فریبنده گوناگون، تا جایی که ممکن بود یعنی تا ژانویه ۲۰۰۵ انتخابات را به تعویق انداخت. وی از سوی دیگر یک قانون اساسی موقت تحت عنوان قانون دولت انتقالی منتشر کرد که در آن علاوه بر وارد کردن شماری از سازوکارهایی که به سختی قابل برگشت بودند، قید شده بود قانون اساسی آتی در صورتی که دو سوم مردم در ۳ استان از ۱۸ استان عراق با آن مخالف باشند تصویب نخواهد شد. هدف از این حربه اعطای نوعی حق وتو به کردها یعنی در واقع به آمریکا بود، زیرا ائتلاف کرد به نیابت از آمریکایی‌ها عمل می‌کرد.

به هر ترتیب نهایتاً انتخابات در ژانویه ۲۰۰۵ برگزار شد. ***ائتلاف عراق یکپارچه*** که ائتلافی تحت تسلط سازمان‌های بنیادگرای شیعی (مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق و حزب الدعوه) به شمار می‌رفت، اکثریت را در پارلمان بدست آورد. ایاد علاوی بازیچه جدید باب طبع آمریکایی‌ها پس از چلبی،- که برمر وی را در ژوئن ۲۰۰۴ در راس دولت موقت عراق قرار داده بود و روی کاغذ دارای اختیار کامل بود-، برغم مداخله جدی و حمایت‌های صورت گرفته از طرف آمریکا و کشورهای وابسته عرب و برغم تمام منابعی که در اختیار علاوی به عنوان رئیس دولت موقت قرار داشت، هیچ موفقیتی در این انتخابات بدست نیاورد. آمریکا از این ناکامی بزرگ بسیار سرخورده شد. هر چند علاوی کمتر از ۱۵٪ آراء را بدست آورد اما واشنگتن تلاش کرد دستکم وزارتخانه‌های کلیدی را در دولت جدید در اختیار وی قرار دهد اما ائتلاف عراق یکپارچه آن را نپذیرفت. به همین دلیل پس از

انتخابات، این همه زمان صرف تشکیل دولت جدید شد. طی چندین هفته مبارزه‌ای نفسگیر بین ائتلاف عراق یکپارچه از یک سو و ائتلاف کردها به نیابت از آمریکا از سوی دیگر درگرفت. در نهایت دولتی بدون مشارکت علاوی و به ریاست ابراهیم الجعفری از ائتلاف عراق یکپارچه و حزب الدعوه تشکیل شد.

در پی آن مابقی برنامه‌های سیاسی و قانونی‌ای که برای سال ۲۰۰۵ درباره آن توافق حاصل شده بود به مورد اجرا گذاشته شد؛ تدوین قانون اساسی، سازماندهی همه‌پرسی درباره قانون اساسی در تاریخ ۱۵ اکتبر ۲۰۰۵، و در نهایت برگزاری انتخابات پارلمانی جدید در ۱۵ دسامبر ۲۰۰۵. در پایان این انتخابات پارلمانی ائتلاف عراق یکپارچه تقریباً نیمی از کرسی‌های پارلمان را به خود اختصاص داد. هر چند علاوی همچنان از پشتوانه مالی گسترده آمریکا - وی حتی یک هواپیمای شخصی در اختیار داشت که بدون شک پول آنرا از جیب خود نداده بود- و حمایت پررنگ رسانه‌های عربی برخوردار بود اما ظاهراً هزینه کردن برای وی بار دیگر یاس و ناامیدی آمریکایی‌ها را در پی داشت و برای بار دوم نیز شکست خورد.

بار دیگر مشاجرات پرشوری در گرفت زیرا ائتلاف کردها - یعنی آمریکا- همچنان تلاش می‌کرد علاوی یا گروه وی را دوباره در دولت جدید، بویژه در یک "وزارتخانه مقتدر" کلیدی مانند وزارت کشور و یا دفاع جای دهد. اما ائتلاف عراق یکپارچه دستکم در این زمینه سرسختی بسیاری از خود نشان داد و صدریست‌ها- طرفداران مقتدی صدر که نفوذ آنها در داخل کشور و در درون ائتلاف عراق یکپارچه به طور قابل ملاحظه‌ای افزایش یافته بود- اعلام کردند که نباید کمترین امتیازی در این زمینه واگذار کرد. علاوه بر این، چیزی که به آن اشاره نمی‌شود این است که ایران برای ایجاد موازنه در برابر تلاش‌های واشنگتن برای تحمیل علاوی، در این زمینه مانع‌تراشی می‌کرد. این جاست که خود را رویاروی تمام این زورآزمایی‌ها، تمام این مچ اندازی‌ها و تمام این زد و بندها بین نیروهای حاضر در عراق از جمله زلمای خلیل زاد می‌بینیم که به عنوان سفیر آمریکا در این کشور فعالیت و به گونه‌ای رفتار می‌کند که انگار یک سیاستمدار عراقی است.

تمام ظواهر امر حاکی از این است که سال ۲۰۰۶ احتمالاً سالی بسیار سخت و تعیین کننده برای عراق و دستکم برای آمریکا باشد، زیرا ظاهراً واشنگتن باید با فشارهای فزاینده برای خروج از عراق

ست و پنجه نرم کند، فشارهای گسترده‌ای که از این پس از جانب تمام طیف‌های عرب عراقی عمال خواهد شد. نشانه‌های این فشار، پیشتر در آخرین درخواست دولت جعفری از شورای امنیت سازمان ملل در تاریخ نوامبر ۲۰۰۵ به منظور تمدید ماموریت نیروهای سازمان ملل در عراق مشخص شد که بیشتر دستاویزی قضایی برای حضور نیروهای اشغالگر در این کشور به شمار می‌رود. دولت جعفری در واقع مراقب این بود که در قطعنامه سازمان ملل مبنی بر تمدید ماموریت نیروهای اشغالگر ر عراق تا پایان سال ۲۰۰۶ قید شود که دولت عراق حق درخواست لغو ماموریت این نیروها را در ر زمان که بخواهد در اختیار داشته باشد[1]. بدین ترتیب ائتلاف عراق یکپارچه تضمین‌هایی را به منظور اطمینان از اینکه حق درخواست خروج نیروهای آمریکایی را برای خود قائل باشد بدست آورد.

باید این واقعیت را افزود که طرفداران مقتدی صدر در پارلمان جدید بسیار قدرتمندتر از پارلمان بلی هستند. هر چند کینه‌ای عمیق بین مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق و طرفداران مقتدی صدر وجود دارد اما مجلس اعلا نتوانسته نسبت به محبوبیت مردمی فزاینده جریان صدر بی‌تفاوت اشد. مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق متوجه شد اگر جایگاهی برای طرفداران جنبش صدر در ظر نگیرد، صدری‌ها دستکم به اندازه این حزب از آراء مردم سهم خواهند برد؛ بدین ترتیب این حتمال وجود خواهد داشت که مجلس اعلا در وضعیتی دشوار قرار گیرد یا حتی به شکست انتخاباتی هدید شود. در واقع محبوبیت مردمی این حزب کمتر از جریان صدر است، زیرا اعضای آن ترکیبی از بعیدی‌های سابق در ایران هستند، در صورتی که صدر با برگه‌های عراقی و ناسیونالیست عرب بودن ازی می‌کند و بدین ترتیب می‌تواند سنی‌های عرب عراقی را به سوی خود جلب کند. بنابراین صرف ظر از نفوذ صدر در بین مردم کوچه و بازار، وی از این پس تاثیر بیشتری بر اوضاع خواهد گذاشت. طرفداران جنبش صدر در دو جبهه فعالیت می‌کنند: آنها وارد عرصه انتخابات شده‌اند و بطور منظم ظاهرات مردمی را سازماندهی می‌کنند که هرگز در رسانه‌ها پوشش داده نمی‌شود.

چامسکی: این تظاهرات نیز در خارج از بغداد صورت می‌گیرد؟

[1] [illegible]

آشکار: بله بویژه در جنوب. صدریست‌ها اخیراً چند تظاهرات را سازماندهی کرده‌اند که در جریان یکی از آنها در حدود صد هزار نفر گردهم آمدند تا به وضع نامناسب خدمات عمومی و قطع برق که اشغالگران را مسئول آن می‌دانستند اعتراض کنند.

شالوم: این تظاهرات کجا برگزار شد؟

آشکار: در چندین شهر از جمله بغداد، همچنین در جنوب و جاهای دیگر. زمانی که طرفداران جنبش صدر می‌گویند: «ما این جمعه یا فلان روز تظاهرات می‌کنیم» تقریباً در سراسر کشور آنرا سازماندهی می‌کنند. آنها بنا به دلایلی که احتمالاً بی‌ارتباط با مسائل امنیتی و لجستیکی نیست، تاکنون تنها توانسته‌اند یک تظاهرات متمرکز در سطح ملی برگزار کنند. این تظاهرات عظیم روز ۹ آوریل ۲۰۰۵ در بغداد برگزار شد. ارزیابی‌های به شدت متغیری درباره شمار تظاهر کنندگان صورت گرفته است، اما آمار ارائه شده عموماً از حضور چند صد هزار نفری حکایت دارد. جریان وابسته به صدر بیش از پیش بر نفوذ خود در بین شیعیان می‌افزاید، موضوعی که فی‌نفسه یک شکست بزرگ برای آمریکا است: این جریان به بدترین و ترسناک‌ترین دشمن اشغالگران آمریکایی در عراق تبدیل شده است.

چامسکی: به نظر تو طرح‌های اولیه فعالیت‌های مربوط به بازسازی در "شهرک صدر"[۱] تاثیری بر روی مردم دارد –منظورم تمام تلاش‌های حاکمان نظامی آمریکایی در عراق برای کمی بازسازی است؟

آشکار: نه، زیرا این فعالیت‌ها تنها احساس ناکامی و سرخوردگی مردم را تحریک می‌کند. زمانی که عراقی‌ها سرعت دولت بعثی را در ارائه خدمات اساسی پس از ۱۹۹۱ با اوضاع کنونی عراق مقایسه می‌کنند، اینگونه نتیجه گیری می‌کنند که اشغالگران به هیچ عنوان دغدغه نیازهای اساسی عراقی‌ها را ندارند و تنها به نفت علاقه دارند، همین و بس.

۱- منطقه‌ای در بغداد که شیعیان فقیر در آنجا سکونت دارند. زمانی که پدر مقتدی صدر در سال ۱۹۹۹ بدست رژیم بعثی کشته شد این نام به این منطقه اطلاق گردید.

شالوم: آنوقت عراقی‌ها مسئولیت کندی روند فعالیت‌های بازسازی را بر دوش نیروهای مقاومت یا نیروهای شورشی نمی‌اندازند؟

آشکار: مردم فریب نمی‌خورند. در جنوب این کشور نمی‌توان نیروهای شورشی را مقصر دانست زیرا اصلاً شورشی در آنجا صورت نمی‌گیرد. زمانی که برخی از غربی‌ها دستکم در بین نیروهای چپگرا یا در جنبش ضد جنگ، به تعریف و تمجید از "شورش" می‌پردازند، بدشان نمی‌آید این نکته را فراموش کنند که این شورش تنها از نیروهای اقلیت سر می‌زند. این شورش‌ها به سنی‌های عرب محدود می‌شود که تقریباً ۲۰٪ جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند- اقلیتی که دلایل منطقی خودش را البته علاوه بر دلایل مرتبط با رفتار ناخوشایند و خشونت‌آمیز نیروهای آمریکایی دارد، دلایلی مثل غرور و آزادی ملی، خصومت با اشغالگری آمریکا. از نگاه تمام کسانی که جامعه عراق را می‌شناسند، نیروهای مسلح آمریکایی دقیقاً در عراق به شیوه فیل در فنجان رفتار می‌کنند. اما صرف‌نظر از این احساس کاملاً مشروع، درصدی قابل توجه از سنی‌های عرب عراق در برابر این واقعیت که دیگر همان اقلیتی نیستند که پیشتر قدرت را در اختیار داشتند احساس تلخکامی می‌کنند- هر چند این موضوع بیشتر برآمده از خیالپردازی بسیاری از آنان است، چون آنها از امتیازات واقعی برخوردار نبودند. این افراد دستکم این واقعیت را که در بین گروه‌های عالیرتبه نظامی و سیاسی بعثی، هم در پارلمان و هم در بین افسران ارتش و ... از اکثریتی چشمگیر برخوردار بودند، مصداق یک امتیاز برای جامعه سنی‌های عرب قلمداد می‌کردند. البته، نه تنها دار و دسته حاکم بر عراق بویژه متشکل از سنی‌های عرب بود، بلکه این دار و دسته اساساً به محافل خانوادگی و قبیله‌ای صدام حسین منحصر می‌شد، که برغم ادعای ارائه چهره‌ای "نوگرا" از خود که واقعاً مستحق آن نبود، از این ویژگی جامعه عراق به طور قابل ملاحظه‌ای سوء استفاده کرد.

پس اهل تسنن بنا به همین دو دلیل و با درجات مختلف کینه‌ای عمیق نسبت به اشغالگران داشتند. این کینه و نفرت در نوشته‌ها و اظهارات منتشره در مناطق سنی‌نشین یا بین گروه‌های شورشی که اغلب آنها علاوه بر ضد آمریکایی بودن، ضد شیعی هم هستند مشهود است. آنها الزاماً نمی‌گویند « از شیعیان نفرت داریم» اما در اظهارات خود از عباراتی نظیر "شیعیان صفوی" استفاده

می‌کنند که نوعی دشنام تلقی می‌شود (با اشاره به سلسله صفوی در قرن شانزدهم میلادی که مذهب شیعه را در ایران به عنوان مذهب رسمی اعلام کرد). یا حتی سنی‌های بنیادگرای اسلامی برای خطاب قرار دادن شیعیان از عبارت رافضی (یعنی "رد کنندگان"، آنها که خلافت مشروع را رد کردند) استفاده می‌کنند که این عبارت نیز حالتی تحقیر آمیز دارد. در مجموع اهل تسنن بصورتی فزاینده خواهند گفت که با دو اشغالگری مبارزه می‌کنند: اشغالگری آمریکایی و اشغالگری ایرانی.

چامسکی: آیا سپاه بدر در طول جنگ ایران و عراق در قالب ارتش ایران جنگید؟

اشکار: ظاهراً سپاه بدر در داخل ارتش ایران ادغام نشد اما تلاش کرد راهی را از طریق کردستان برای خود باز کند؛ و این یکی از دلایل روابط دوستانه مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق با نیروهای کرد به شمار می‌رود. از سوی دیگر می‌دانیم که اتحادیه میهنی کردستان، تشکل تحت ریاست جلال طالبانی، پس از سال ۱۹۹۱ روابط نزدیکی با ایران برقرار کرد.

چامسکی: همچنین با سوریه.

اشکار: بله البته، تمام گروه‌های کرد با سوریه رابطه داشتند. آنها در این کشور به عنوان پناهنده زندگی می‌کردند، چون به دلیل مناقشه بین حزب بعث سوریه و حزب بعث عراق به آنها پناهندگی سیاسی اعطا می‌شد.

خلاصه اوضاع کنونی عراق این است که آمریکا با مشکلات عدیده‌ای در این کشور روبروست. آمریکایی‌ها تلاش می‌کنند یک بلوک نسبتاً قدرتمند شامل علاوی و ائتلاف کردها بعلاوه نیروهای پارلمانی سنی عرب تشکیل دهند. دغدغه اصلی علاوی و خواسته اساسی واشنگتن این است که ضمن پاک کردن لکه ننگ وفاداری به صدام از پیشانی بعثی‌های پیشین، آنها را به سوی خود بکشانند و متقاعدشان کنند که در صورت همکاری با نیروهای اشغالگر جایگاه سابق خود را پیدا خواهند کرد. علاوی به عنوان بعثی پیشین، فردی است که برای این کار لازم است.

نیروهای شورشی در عراق

شالوم: بر روی موضوع شورش در عراق تامل کنیم. ویژگی‌ها و مشخصه‌های آنرا چه می‌دانید؟ آیا شورشیان عراق دسته‌ای تروریست هستند یا یک جنبش آزادیبخش ملی؟

چامسکی: ژیلبر صلاحیت بیشتری برای اظهار نظر در این زمینه دارد، اما فکر می‌کنم این شورش‌ها بسیار ناهماهنگ صورت می‌گیرد. بنا به دلایل بسیار، یک جنبش واقعی مقاومت ملی در عراق وجود دارد که ظاهراً از حمایت قابل توجه مردمی برخوردار است. بر اساس یک نظرسنجی مخفیانه که به دستور وزارت دفاع انگلیس انجام گرفت و در مطبوعات انگلیسی فاش شد [*دیلی تلگراف*، ۲۳ اکتبر ۲۰۰۵] اما در آمریکا آنچنان بازتابی نداشت، ۸۲٪ مردم عراق خواستار خروج نیروهای "ائتلاف" هستند. کمتر از ۱٪ عقیده دارند که اشغالگری برای آنها امنیت را به ارمغان آورده است و ۴۵٪ فکر می‌کنند حملات بر ضد نیروهای اشغالگر موجه است. اما به نظرم گزارش این نظرسنجی در مطبوعات انگلیسی اندکی مبهم است. در این نظرسنجی از ۴۵٪ ***تمام عراقی‌ها*** سخن به میان می‌آید که به نظرم آنچنان پذیرفتنی نیست. احتمالاً منظور تمام عراقی‌های عرب بوده است، چون کردها چنین نظری ندارند. در واقع منظور این است که اگر این نظرسنجی در بین تمام عراقی‌ها صورت بگیرد نسبت جمعیت عرب عراق باور نکردنی خواهد شد، چون نیروهای اشغالگر در واقع تنها در مناطق عرب‌نشین عراق حضور دارند نه در مناطق کردنشین. به هر ترتیب از ظواهر امر اینگونه برمی‌آید که مقاومت ملی از حمایت قابل‌توجه مردمی برخوردار است. از سوی دیگر عناصری واقعاً تروریست از نوع آنها که مثلاً انفجار در مراسم تشییع جنازه را ترتیب می‌دهند در این کشور وجود دارند. البته صرف‌نظر از اینکه این افراد چه کسانی هستند، این موضوع کاملاً متفاوت است. به گمانم نمی‌توان تمام این افراد را زیر یک چتر قرار داد و تمام آنها را تحت عنوان "نیروهای شورشی" گردهم آورد. ژیلبر! مطمئنم می‌توانی تصویری دقیق‌تر در این زمینه ارائه دهی.

اَشکار: در واقع آمار ۴۵٪ قابل باور است، به این معنا که با اکثریتی قابل توجه از اعراب سر و کار داریم، نه با اکثریت قاطع آنها. اگر بپذیریم– که معمولاً اینگونه است– که کردها ۲۰٪ جمعیت

عراق را تشکیل می‌دهند و اینکه حمایت کردها از مقاومت مسلحانه بر ضد اشغالگری تقریباً با بی‌تفاوتی همراه است، این موضوع نشان دهنده آن است که اکثریتی نزدیک به ۵۶٪ از افراد غیر کرد از مقاومت پشتیبانی می‌کنند. ظاهراً در نظرسنجی این سوال مطرح شده است: «آیا اقدامات نظامی بر ضد نیروهای نظامی آمریکایی و انگلیسی توجیه‌پذیر است؟» چشم بسته می‌توان شرط بست که اکثریت قاطع اعراب سنی پاسخ مثبت داده‌اند. بر اساس ظواهر امر، بخش قابل توجهی از شیعیان نیز احتمالاً به این پرسش پاسخ مثبت داده‌اند، هر چند به دلیل وجود گروه‌هایی که همزمان مسئولیت حملات ضد آمریکایی و قتل‌های فرقه‌ای گسترده بر ضد شیعیان را بر عهده می‌گیرند، جمعیت شیعی عراق در مجموع دید مثبتی نسبت به شورش ندارد. آخرین نظرسنجی انجام شده توسط موسسه تحقیقات بین‌المللی اکسفورد و به سفارش شبکه‌های ای‌بی‌سی و بی‌بی‌سی در این زمینه راهگشاست[شبکه خبری ABC ۱۲ دسامبر ۲۰۰۵]. از نتایج نظرسنجی اینگونه برمی‌آید که اکثریت قاطع عراقی‌ها یعنی ۶۵٪ از آنها با حضور "نیروهای ائتلاف" در عراق مخالفند. بدیهی است که نظرسنجی‌ها بویژه در کشوری مانند عراق مسائلی کلی را مطرح می‌کنند. دستکم نظرسنجی مورد نظر نشان می‌دهد اکثریت نسبی عراقی‌ها (۴۷٪) امیدوارند در صورتی که دولت عراق به شرایط تامین امنیت کشور دست یابد، نیروهای خارجی خاک عراق را ترک کنند، در حالی که ۲۶٪ از آنها خواستار خروج فوری این نیروها از عراق هستند. اما اگر به این درصد اخیر، ۱۹٪ عراقی‌هایی که خواستار خروج بلافاصله نیروهای نظامی خارجی پس از تشکیل دولت آینده عراق – به زعم آنها، به زودی زود- هستند بیفزاییم، به رقم ۴۵٪ می‌رسیم که بطور شگفت‌انگیزی بالاست و تقریباً برابر با درصد افرادی است که خروج نیروهای خارجی و امنیت در عراق را با هم مرتبط می‌دانند. به نظرم با نگاهی به این آمار بتوان بطور منطقی این گونه نتیجه‌گیری کرد که در عراق اتفاق نظر گسترده‌ای درباره موافقت با تعیین یک جدول زمانی برای خروج نیروهای خارجی وجود دارد. از سوی دیگر، این یکی از اصول برنامه ائتلاف عراق یکپارچه پیش از انتخابات ژانویه ۲۰۰۵ بود. اما آمریکا این الزام را مطرح کرد که چنین مطالبه‌ای باید از هر گونه برنامه دولتی حذف شود و اتحادیه کردها نیز وقتی توافق‌نامه دولتی خود را بصورت نوعی قرارداد با ائتلاف عراق یکپارچه منعقد کرد در همین مسیر گام برداشت.

شالوم: این موضوع در سال ۲۰۰۵ اتفاق افتاد؟

اَشکار: بله در ماه آوریل و از زمانی که مذاکرات درباره تشکیل دولت به ریاست جعفری به پایان رسید، سران ائتلاف عراق یکپارچه- از جمله جعفری- بارها با تکرار استدلال دولت بوش مبنی بر اینکه خروج نیروهای خارجی از عراق امری غیر واقع گرایانه و خطرناک خواهد بود، اعلام کردند که نمی‌توان خواستار تعیین جدول زمانی برای خروج نیروهای خارجی شد. فکر می‌کنم وقتی جعفری چنین چیزی گفت در گفتار خود حسن نیت داشت و دنبال بهانه نمی‌گشت تا تمایل خود را برای ادامه اشغالگری تا زمانی نامشخص پنهان کند. در واقع وی بارها تکرار کرد:« به محض آنکه توان آنرا بیابیم، به تدریج کنترل امور را در دست می‌گیریم، منطقه به منطقه، و وقتی به این ارزیابی برسیم که می‌توانیم گلیم خود را از آب بیرون بکشیم، از نیروهای خارجی خواهیم خواست کشور را ترک کنند.» اما ائتلاف عراق یکپارچه از این پس تحت فشارهای شدید جنبش طرفداران صدر قرار خواهد داشت. در واقع اینها موفق شدند جریان‌های مختلف سیاسی که احتمالاً در دولت آینده عراق حضور خواهند داشت، از جمله تمام جریان‌های عضو ائتلاف عراق یکپارچه را متقاعد کنند تا پیش از انتخابات اخیر ***عهدنامه***ای را امضا کنند که یکی از اصول اساسی آن لزوم تعیین یک تقویم زمانی برای خروج نیروهای خارجی از عراق است.

چامسکی: شما تا چه حد تعهد ائتلاف عراق یکپارچه را جدی ارزیابی می‌کنید؟

اَشکار: باید منتظر ماند. ظاهراً بر اساس اظهار نظرهای مختلف بویژه از طرف شخصیت‌ها و مسئولان ائتلاف عراق یکپارچه، اشغالگری در سال ۲۰۰۶ پایان می‌یابد- به بیان دیگر تا پایان سال می‌توانند از حضور نیروهای آمریکایی خلاصی یابند. بندهای مشروطی که آنها خواستار گنجانده شدن‌اشان در قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل مبنی بر تمدید ماموریت نیروهای اشغالگر شدند نیز شاهدی بر این مدعاست. آنها متقاعد شدند - حتی مقتدی صدر نیز ممکن است این استدلال را درک کند- که باید اطمینان یابند می‌توانند کنترل اوضاع را بدست گیرند.

چامسکی: کنترل اوضاع در برابر چه کسی؟

آشکار: بویژه در برابر بعثی‌ها و"سازمان القاعده در بین‌النهرین"، یعنی شاخه ابو مصعب الزرقاوی. طرفداران جنبش صدر نیز هر دو را دشمنانی می‌دانند که باید از آنها حذر کرد.

چامسکی: بعثی‌ها در حال حاضر از چه نوع سازماندهی‌ای برخوردارند؟

آشکار: اینجاست که به موضوع شورش می‌رسیم.

در ابتدای امر، به نظرم بسیاری از فعالیت‌های مربوط به مقاومت، بویژه در مقطع نخست اشغال یعنی زمانی که نیروهای شورشی مسلح به پدیده‌ای نگران کننده و سپس به پدیده‌ای قابل‌توجه تبدیل شدند، کار گروه‌هایی محلی بود که مورد توهین نیروهای آمریکایی قرار گرفته بودند و با اشغالگری مخالفت می‌کردند. این گروه‌های محلی صرفاً در برابر اشغالگری اقدام می‌کردند و فعالیت بسیاری از آنها در مناطقی صورت می‌گرفت که شمار شیعیان بسیار اندک بود. بنابراین اقدامات آنها ویژگی فرقه‌ای نداشت. اما پس از آن بود که قتل و کشتار جمعی با ماهیت فرقه‌ای و با استفاده از خودروهای بمب‌گذاری شده یا از طریق حملات انتحاری آغاز شد که بویژه در جریان یکی از آنها آیت الله محمد باقر حکیم رئیس مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق در اوت ۲۰۰۳ هدف قرار گرفت و برادرش عبدالعزیز حکیم جانشین وی شد. زرقاوی مسئولیت این حمله را به عهده گرفت اما اطمینانی وجود ندارد که وی خودسرانه این کار را انجام داد یا به دستور بعثی‌ها؛ چون هر چند ادعاها درباره رابطه القاعده و حزب بعث عراق پیش از تهاجم یا حتی پیش از حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ خیالی خام بیش نیست، اما امروزه به ضرس قاطع می‌توان گفت ارتباطی بین شبکه‌های مسلح زیرزمینی مختلف در عراق وجود دارد. دستگاه بعثی که پیشتر تجربه سال ۱۹۹۱ را با ارتشی سه برابر ارتش سال ۲۰۰۳ از سر گذرانده بود، خوب می‌دانست که نمی‌تواند با نیروهای آمریکایی در افتد، اما آنقدر هم ساده‌لوح نبود که به این مسئله بی‌توجهی کند؛ پس خود را برای دوره اشغال آماده کرد. در اینجا می‌توان مقایسه‌ای هر چند نه کاملاً منطقی، با نازی‌ها صورت داد زیرا رژیم بعثی در دوران صدام حسین در واقع حکومتی نیمه فاشیستی بود- درباره فاشیستی بودن این حکومت تردید ندارم و اگر می‌گویم "نیمه فاشیستی" تنها به این علت است که رژیم بعثی به اندازه فاشیسم سنتی از حمایت توده‌ها برخوردار نبود. تشابه آنها در این بود که دستگاه بعثی نیز چیزی مشابه نیروهای "گرگ‌نما" سازماندهی کرد که نازی‌ها پشت سر خود باقی می‌گذاشتند تا در مناطقی که در سال

۱۹۴۵ از دست می‌دادند با نیروهای متفقین مقابله کنند. از سوی دیگر بعثی‌ها مقادیر فراوانی پول نقد و تسلیحات پنهان کرده بودند- که منابعی عظیم به شمار می‌رفتند. بی‌شک آنها پس از تهاجم، برای سازماندهی مجدد نیاز به زمان داشتند اما درست پس از تهاجم دست به اقدام زدند.

چامسکی: آیا تو کشتارهای دارای ماهیت فرقه‌ای را به آنها نسبت می‌دهی؟

اَشکار: البته. به نظرم بخش مهمی از کشتارهای دارای ماهیت فرقه‌ای و سیاسی را دستکم باید به آنها نسبت داد، مثل حملات بر ضد مراکز استخدام ارتش و پلیس یا بر ضد خود نیروهای پلیس که بطور غیر مستقیم ماهیت فرقه‌ای دارند.

چامسکی: نظرت درباره اهداف کاملاً غیر نظامی مانند مراسم تشییع جنازه یا مراسم مذهبی در مساجد چیست؟

اَشکار: به نظرم حملات کورکورانه بر ضد اهداف غیرنظامی که اغلب آنها انتحاری است، ظاهراً کار بنیادگراهای اسلامی دو آتشه مثل وهابی‌ها (یا سلفی‌ها، آنگونه که خودشان می‌گویند) است که شیعیان در نظر آنها مانند افراد ملحدی هستند که باید با آنها مبارزه کرد. سخنرانی مشهور زرقاوی که در آن به شیعیان اعلان جنگ می‌داد، واقعاً از لحاظ لحن و تعابیر مورد استفاده و همچنین خشونت بسیار زیاد الفاظ بکار گرفته شده، مو بر تن انسان راست می‌کرد.

بنابراین ملغمه‌ای از انواع اقدامات و گروه‌ها در عراق وجود دارد، اما به نظرم بطور منطقی می‌توان اینگونه فرض کرد که بسیاری از افراد مشارکت کننده در اقدامات مسلحانه بیشتر تحت تاثیر احساسات ناسیونالیستی هستند تا احساسات فرقه‌ای. در واقع رسانه‌های جمعی تصویری تحریف شده از واقعیت را نشان می‌دهند، چرا که به قتل‌های فرقه‌ای وحشیانه اهمیت بیشتری می‌دهند تا حملات روزمره با سلاح‌های انفجاری دست‌ساز یا دیگر اقداماتی که بطور مرتب در مناطق سنی‌نشین عرب صورت می‌گیرند.

دو انتخابات برگزار شده اخیر در عراق یعنی همه پرسی ۱۵ نوامبر ۲۰۰۵ و انتخابات ۱۵ دسامبر ۲۰۰۵ نشان‌دهنده نوعی موازنه سیاسی بین نیروهای حاضر در این کشور است. در واقع برخی از گروه‌های اصلی که مسئولیت اقدامات مسلحانه را بر عهده می‌گیرند به این نتیجه رسیدند که تحریم انتخابات ژانویه ۲۰۰۵ که آنها دستور اجرای آن را در مناطق سنی‌نشین عرب صادر کردند نوعی

اشتباه بود چون به اعتراف خود، با این کار نفوذی که ممکن بود بر آینده سیاسی کشور داشته باشند از دست دادند. به همین دلیل از طرفداران خود خواستند با شرکت در انتخابات پارلمانی ۱۵ اکتبر و حمایت از نامزدهای سنی عرب، بر ضد پیش‌نویس قانون اساسی رای دهند.

چامسکی: آیا این فراخوان با حمایت بعثی‌ها روبرو نشد؟

اَشکار: نخیر. همدستان صدام حسین حتی اگر شبکه خود را سازماندهی هم کرده باشند با این حال هیچ اطمینانی وجود ندارد که توانسته باشند کنترل آن را در دست بگیرند چرا که اهرم‌های کلیدی قدرت را از دست داده‌اند. بنابراین دستگاه بعثی قدیم طرفدارانی دارد که ظاهراً با استقلال کامل عمل می‌کنند؛ اینها دیگر "نیروهای وفادار به صدام" نیستند؛ هر چند انشعاب نیروهای "وفادار به صدام" همچنان با در اختیار داشتن منابعی گسترده بویژه چند پایگاه اینترنتی به فعالیت خود ادامه می‌دهد. نیروهای وفادار به صدام با هر گونه مشارکت در روند انتخابات مخالفند و دلایل خاص خود را در این زمینه دارند؛ آنها به خوبی آگاهند که از طریق برگزاری انتخابات کمترین بختی برای حکومت مجدد در کشور ندارند، مگر در صورت برگزاری انتخابات جعلی از نوعی که قبلاً خود آنها سازماندهی می‌کردند. بهر ترتیب با نگرشی که آنها نسبت به قدرت دارند برگزاری هر گونه انتخابات واقعی یا آزاد منتفی است. به همین دلیل آنها هم مثل زرقاوی که حتی مفهوم انتخابات را قبول ندارد علناً با هر نوع مشارکت در انتخابات مخالفند. شواهد نشان می‌دهند دو انتخابات گذشته در عراق طبق معیارهای این کشور به خوبی و در آرامش نسبی برگزار شدند. البته این موضوع نشان دهنده اتخاذ تدابیر لازم از سوی نیروهای اشغالگر نیست بلکه ناشی از تغییر موضع گروه‌های اصلی شورشی است؛ در اینجا نشانه‌هایی از توازن قوا وجود دارد، زیرا بر اساس مشاهدات، گروه‌هایی که به نوعی بیشترین احتمال شورش از جانب آنان وجود داشت توانستند دیگر گروه‌ها را ملزم به برگزاری انتخابات در شرایط نسبتاً آرام کنند. همانگونه که انتظار می‌رفت بعثی‌ها با مشاهده نتایج بسیار ناامید کننده انتخابات برای سنی‌های عرب، بیانیه‌ای علنی منتشر کردند:« به شما هشدار داده بودیم. این انتخابات ارزشی ندارد، اما شما با شرکت در رای‌گیری به نیروهای اشغالگر خدمت کردید و به آنها مشروعیت بخشیدید.»

چامسکی: این را در پایگاه‌های اینترنتی بعثی‌ها دیده‌ای؟ آیا این پایگاه‌ها به عنوان پایگاه‌های اینترنتی بعثی‌ها شناسایی شده‌اند؟

اَشکار: البته. اینها پایگاه‌های اینترنتی با تصاویری از صدام حسین هستند، پایگاه‌های کاملاً رسمی بعثی‌ها که نمونه‌های بسیاری از آنها وجود دارد. بیانیه‌های رسمی حزب بعث، مانند اظهارات عزت ابراهیم الدوری اصلی‌ترین عضو گروه حاکم بعثی که هنوز در آزادی به سر می‌برد (اخیرا گزارش شد که وی مرده است، اما این خبر بعدها تکذیب شد) در این پایگاه‌ها به چشم می‌خورد.

انتخابات آخر که تمام طیف‌های مردم عراق در آن حضور انبوهی داشتند مصداق خوبی از موازنه سیاسی و قومی - فرقه‌ای نیروها بود. بسیاری از اعراب سنی عراق به اسطوره‌ای باور دارند که بر اساس آن جمعیت آنان قطعاً بیش از۲۰٪ جمعیت کل عراق است. این واقعیت که میزان مشارکت در انتخابات ژانویه ۲۰۰۵ که سنی‌ها - بر خلاف شیعیان و کردها- به طور گسترده‌ای آن را تحریم کرده بودند حدود ۵۸٪ بود، باعث شد آنها به این باور برسند که حدود ۴۰٪ جمعیت عراق را تشکیل می‌دهند و بدین ترتیب شمار آنها در بین اعراب عراقی با شیعیان برابر است. و از آنجا که کردها با در اختیار داشتن ۲۰٪ جمعیت عراق، سنی مذهب هستند، پس عرب‌های سنی ادعا کردند اکثریتی شامل ۶۰٪ مردم عراق، سنی هستند. اما از آنجا که این نتیجه‌گیری‌ها در انتخابات آخر تأیید نشد این موضوع به یکی از دلایل اصلی مخالفت سنی‌ها با نتایج رای‌گیری تبدیل گردید؛ آنها ادعایی نامتقاعدکننده مطرح کردند مبنی بر این که نتایج انتخابات با تقلب همراه بوده است. هر چند این انتخابات بی‌تردید با نقص‌هایی همراه بود اما بر اساس نظر کلی ناظران انتخاباتی، به درستی بازتابی از موازنه نیروهای سیاسی در عراق بوده است و البته هر چند سران سنی عرب به نتایج این انتخابات اعتراض کردند اما به نظرم آنقدر ساده‌لوح نیستند که به اسطوره‌هایی که طرفداران‌اشان باور دارند توجه نشان دهند. آنها اعتراض به نتایج انتخابات را صرفاً به عنوان وجه‌المعامله‌ای برای دستیابی به خواسته‌های خود در سطح حکومتی مورد استفاده قرار دادند و تهدید کردند در غیر این صورت مشروعیت مجلس جدید را به رسمیت نخواهند شناخت یا از تشکیل دولت جدید جلوگیری خواهند کرد.

چامسکی: رفتار سعودی‌ها در برابر این انتخابات چگونه بود؟

اَشکار: سعودی‌ها از مشارکت سنی‌های عرب در انتخابات حمایت کردند.

چامسکی: نتیجه انتخابات را پذیرفتند؟

اَشکار: آنها از نیروهای اصلی عرب سنی در عراق که نتیجه انتخابات را مورد اعتراض قرار دادند، بویژه حزب اسلامی که شاخه عراقی اخوان الملسمین به شمار می‌رود حمایت می‌کنند. اما سعودی‌ها که خودشان حتی پارلمان هم ندارند چگونه می‌توانند بگویند در این انتخابات تقلب صورت گرفته است؟

چامسکی: آیا حمایت قابل توجهی صورت دادند یا همچنان سکوت کردند؟

اَشکار: ظواهر امر اینگونه نشان می‌دهد که آنها در این انتخابات مداخله نکردند.

چامسکی: به نظرم آنها بیشتر نگران نتایج این انتخابات هستند.

اَشکار: بدون شک این نگرانی را دارند. در اظهار نظرهای عمومی درباره این مسئله، سعود الفیصل وزیر امور خارجه آنها از همه جلوتر رفت، تا جایی که بویژه در نیویورک گفت آمریکا ناشیانه شیعیان را در عراق به حکومت رساند و در این کشور قدرت ایران را افزایش داد.

چامسکی: وی رسماً این اظهارات را بیان کرد؟

اَشکار: بله، این سخنان را در نشست علنی شورای روابط خارجی در نیویورک [در تاریخ ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۵] بیان کرد. این موضوع واکنش تند شیعیان عراقی را بر ضد این مداخله‌گری برانگیخت. وزیر کشور عراق که یکی از سران عالیرتبه مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق است واژه های بسیار تندی بر ضد این وزیر سعودی و خانواده حاکم در عربستان بکار برد و گفت آنها تنها شتربانانی بیش نیستند. این مقطعی بود که در آن تنش‌هایی جدی بین دو کشور در گرفت.

شالوم: این موضوع پس از دسامبر اتفاق افتاد؟

اَشکار: خیلی پیشتر از آن، در سپتامبر ۲۰۰۵ و حتی پیش از برگزاری همه پرسی اکتبر. این نخستین بار نبود که سعودی‌ها بطور علنی دغدغه و نگرانی خود را درباره عراق اعلام می‌کردند.

جب برانگیز این بود که آنها آشکارا از اینکه آمریکا در مسیر به شکست کشاندن کامل تلاش‌ها
رار داشت اظهار نگرانی می‌کردند.

برای از سر گرفتن بحث نتایج انتخابات در عراق بد نیست تأکید کنیم که صرفاً گروه‌های سیاسی نی عرب با آن مخالفت می‌کنند؛ ائتلاف علاوی نیز همین طور؛ امری که اثبات می‌کند آمریکا املاً از این اعتراضات حمایت کرده است. ائتلاف عراق یکپارچه نیز به نوبه خود تلاش می‌کند از هر ونه ائتلاف بر ضد خود بین علاوی، گروه‌های سنی عرب. و کردها ممانعت به عمل آورد. اما رفداران جنبش صدر که تجسم‌بخش نوعی حساسیت ناسیونالیستی عربی در بین شیعیان هستند رجیح می‌دهند با دستیابی به توافق با اعراب سنی امتیازاتی کسب کنند، زیرا به زعم آنها کردها که بته برای‌اشان هیچ احترامی نیز قائل نیستند، روابط بسیار نزدیکی با آمریکا دارند.

اما با توجه به ضدبعثی بودن شدید جنبش صدر، طرفداران این جنبش با بسیاری از نیروهای سنی عرب در این زمینه اختلاف نظر کامل دارند. همانگونه که خاطر نشان کردم این واقعیت که آنها صاویر صدام حسین را علاوه بر تصاویر بوش و بلر در جریان تظاهرات عظیم خود در تاریخ ۹ آوریل ۲۰۰ به آتش کشیدند، بیانگر خیلی چیزهاست. اوضاع بسیار پیچیده است زیرا طرفداران جنبش صدر رغم مخالفت شدید با اشغالگری آمریکا، با طرح چلبی مبنی بر اجرای فرایند بعثی‌زدایی کاملاً موافقند. این تنها نقطه تفاهم آنها با چلبی است: «حزب بعث را ریشه کن کنیم!» با نگاهی به سرگذشت خانواده صدر می‌بینیم پدر مقتدی صدر و دو تن از برادران وی بدست بعثی‌ها به قتل رسیدند، و دیگر اعضای خانواده وی نیز بطور وحشیانه توسط رژیم بعثی شکنجه یا کشته شدند. بنابراین به سادگی می‌توان فهمید چرا خود مقتدی صدر و البته پایگاه اجتماعی وی یعنی طیف‌های سرکوب شده مردم عراق که بیشترین رنج و محنت را در دوره حکمرانی رژیم صدام حسین تحمل کردند، نفرتی تا این حد عمیق از بعثی‌ها دارند.

این موضوع بیانگر آن است که چرا طرفداران جنبش صدر در اتحاد خود با سنی‌ها گزینشی عمل می‌کنند. آنها تلاش می‌کنند تا روابط دوستانه‌ای را بویژه با اعراب سنی که مظنون به داشتن تمایلات بعثی نیستند ایجاد کنند. این حالت بویژه در اخوان المسلمین که در زمان صدام حسین مورد

ظلم و ستم واقع شد و همچنین در انجمن علمای مسلمان دیده می‌شود. در بین اعضای ائتلاف عراق یکپارچه اختلاف نظرهایی از یک سو بین طرفداران جنبش صدر که تمایل به اتحاد با این گروه‌ها دارند، و از سوی دیگر مجلس اعلای انقلاب اسلامی که به ائتلاف کردها نزدیک است و خیلی پیشتر نیز روابطی را با آنها برقرار کرده بود، وجود دارد. اما احتمال تشکیل دولتی که مبتنی بر ائتلافی سه جانبه نباشد بسیار کم است. باید ببینیم آیا علاوی به عنوان گزینه‌ای که با فشارهای مختلف اعمال شده از سوی آمریکا مورد حمایت قرار می‌گیرد نیز بخشی از این ائتلاف خواهد بود یا خیر. همچنین خلیلزاد سفیر آمریکا مثل لورنس عربستان در دوران استعمار، به یک بازیگر محلی تغییر هویت داده است. وی ابتدا نشست‌هایی را با علاوی برگزار و پس از آن نشست‌های مشترکی را با علاوی و فراکسیون کردها سازمان‌دهی می‌کند و همزمان آشکارا- البته از دید عراقی‌ها، چون به دلیل خصیصه ظاهرپردازانه پوشش رسانه‌ای، این موضوع در خارج از عراق آنچنان علنی نیست- با برخی از نیروهای سیاسی به ضرر دیگر نیروها ساخت و پاخت می‌کند.

چامسکی: خلیلزاد به عنوان شخصیتی بیطرف معرفی می‌شود که سعی دارد صلح را به ارمغان آورد.

اَشکار: بی‌شک وی همه چیز هست الاّ این یک چیز. در همین راستا سخنگوهای ائتلاف عراق یکپارچه بارها و بطور علنی بر این واقعیت تصریح کرده‌اند که آمریکا تلاش دارد گزینه خود را به آنها تحمیل کند. همه در عراق به این موضوع آگاهند. به همین دلیل ملوین لایرد وزیر دفاع آمریکا در اوج جنگ ویتنام طی سال‌های ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۳ کاملاً حق داشت بنویسد: « آنها که دولت جدید عراق در دوره جعفری را "بازیچه" واشنگتن می‌نامند نمی‌دانند واقعاً یک دولت عروسکی چیست[1].» لایرد می‌داند. خوب هم می‌داند!

1- Melvin Laird, " Iraq: Learning the Lessons of Vietnam", *Foreign Affairs*, November-december 2005,p.35

سیاست آمریکا در عراق امروز

شالوم: طبعاً شما پیشتر به این موضوع پرداخته‌اید، اما آمریکا امروز درباره عراق چه برنامه‌ای چه در سر دارد؟

چامسکی: به نظرم محورهای اصلی این برنامه روشن است، هر چند از جزئیات آن خبر نداشته باشیم. از دید سیاستمداران آمریکایی کاملاً الزامی است که چیزی مشابه با کشورهای اقماری اروپای شرقی یا آمریکای مرکزی به عراق تحمیل شود. اگر آمریکایی‌ها در راه رسیدن به این هدف موفق نشوند، بنا به دلایلی که پیشتر مطرح شد این امر برای آمریکا فاجعه‌بار خواهد بود. آمریکایی‌ها باید مثل کشورهای اقماری شرق اروپایِ مسکو، دولتی را به عراق تحمیل کنند که به معنای واقعی کلمه سرسپرده و تا حدودی دارای خودمختاری داخلی باشد. در واقع چنین حالتی در مورد اروپای تحت اشغال نازی‌ها نیز صادق بود، چون حکومت ویشی خودش به امور داخلی می‌پرداخت، نه نازی‌ها. ویشی از حمایت مردمی قابل توجهی نیز برخوردار بود: این حکومت بر خلاف ادا و اصول‌های خنده‌داری که بعدها مطرح شد، نیروهای امنیتی و سیاسی خاص خود را داشت و از حمایت بسیاری از روشنفکران نیز برخوردار بود. آمریکا هم پس از ۱۹۴۵ مورد مشابهی را در آلمان و ژاپن ابداع کرد. آمریکایی‌ها مقاومت در اروپا و ژاپن را کاملاً از بین بردند و بار دیگر ساختارهای سنتی‌ای را پیاده کردند که همدستان فاشیست‌ها را نیز در بر می‌گرفت. آنها در المان نیز موفق شدند همین کار را انجام دهند هر چند کنترل کامل اوضاع را در اختیار نداشتند. واقعیتی که کمتر به آن پرداخته می‌شود سخنان جرج کنان است که در سال ۱۹۴۶ آرزوی خود را مبنی بر « برپا کردن یک دیوار برای محافظت [از آلمان غربی] در برابر نفوذ شرق[۱]» مطرح کرد. چرا که سیاستمداران آمریکایی از جنبش کارگری آلمان و همچنین نیروهای مقاومت در این کشور هراس داشتند. در واقع نیروهای مقاومت پس از جنگ از وجهه بسیار خوبی برخوردار بودند و بعلاوه تفکرات افراطی دموکراتیک، سوسیالیستی، کمونیستی و ... داشتند؛ بنابراین آمریکا می‌بایست نیروهای مقاومت را در هم می‌کوبید؛ اقدامی که با خشونت تمام در ایتالیا و یونان و به شیوه‌های دیگر در آلمان، فرانسه، بلژیک و دیگر جاها صورت

۱- نقل شده در: John H.Backer,*The Decision to Divide Germany*(Durham,Duke University Press,1978),p.155-156

گرفت. آمریکا دستکم تا سال‌های ۱۹۷۰ در سطحی گسترده در فعالیت‌های تخریبی بر ضد دموکراسی در ایتالیا دست داشت. بدلیل عدم دسترسی به اسناد، نمی‌دانیم پس از آن چه اتفاقی افتاد اما به نظرم فعالیت‌هایی از این دست همچنان نیز ادامه دارند.

در ژاپن، ژنرال داگلاس مک آرتور که درک وی از دموکراسی احتمالاً در حد آموخته‌های درس آموزش‌های مدنی در مدرسه بوده از همان ابتدای کار به مردم اجازه داد تا واقعاً تاسیس نهادهای دموکراتیک را آغاز کنند. اما لیبرال‌ها در واشنگتن عصبانی بودند و در سال ۱۹۴۷ چیزی را تحت عنوان "جریان معکوس" به مرحله اجرا گذاشتند تا جنبش کارگری را به تدریج از بین ببرند، گروه نخبگان سنتی را احیا کنند، و در مجموع چیزی شبیه نظام سنتی را به این کشور باز گردانند. موفق شدند، چون از آن زمان تاکنون، همچنان ژاپن کشوری تک حزبی است[1].

1- Michael Schaller, *The American Occupation of Japan: The Origins of the Cold War in Asia* (New York, Oxford University Press,1985) مایکل شالر خاطر نشان می‌کند که جرج کنان رئیس نهاد برنامه ریزی سیاسی در وزارت امور خارجه آمریکا پس از سال‌ها شرح می‌دهد که " علاوه بر طرح مارشال، اجرای "جریان معکوس" در ژاپن عبارت است از " بزرگترین مشارکتی که تاکنون توانسته‌ام در دولت داشته باشم". هدف این بود که الزاماتی به مک آرتور [فرمانده عالی آمریکایی در آسیا و اقیانوس آرام] تحمیل شود و " نوعی هژمونی سیاسی محافظه‌کار در ژاپن مستقر گردد". دیدگاه کنان این بود که " اصلاحات آرمانی سال‌های ۱۹٤۷-۱۹٤٥ [در دوره زمامداری مک‌آرتور] هیچ بنیانی در زندگی ژاپنی‌ها نداشت" و " [تنها] مقاومت گروه‌های محافظه‌کار سنتی می‌توانست ژاپن را از عفونت افراطی‌تر – کمونیسم- در دوران پس از اشغال مصون بدارد". بنابراین در واقع لازم بود تا نظم پیشین احیا شود اما از این پس تحت کنترل آمریکا باشد. براساس "جریان معکوس" قرار بود " با اتخاذ تدابیری نظیر در هم شکستن جنبش سندیکایی، کنترل نرخ تورم، تثبیت نرخ تبادلات ارزی با ین و تشویق صادرات به جای مصرف داخلی، روند تولید در ژاپن تسریع یابد". قرار شد "پرداخت غرامت به قربانیان فاشیسم ژاپنی عملاً قطع شود". در ژوئن ۱۹٤۸ و به ابتکار کنان، شورای امنیت ملی پیشنهاد داد "به اصلاحات بی‌ثبات کننده پایان داده شود، قدرت جنبش سندیکایی مهار شود و تشویق‌هایی برای توسعه فعالیت‌های فرماندهی عالی آمریکا در آسیا و اقیانوس آرام و همچنین دولت ژاپن صورت گیرد تا نظم صنعتی و تولید صادرات تسهیل شود." این دستورات به تصویب ترومن رسید. مک‌آرتور به این سیاست تن داد هر چند تنها بخشی از آن را تصویب کرد. " برغم حرف‌هایی که درباره وفاداری به برنامه اصلی اشغالگری می‌زد، وی نیز در طول تابستان ۱۹٤۸ به شدت به سوی راست تمایل پیدا کرد"، و بدین ترتیب به الزامات لیبرال‌های واشنگتن پاسخ داد. " فرماندهی عالی آمریکایی در آسیا و اقیانوس آرام اقدامات خود را بر ضد گروه‌های سیاسی و سندیکایی چپ آغاز کرد، نظم صنعتی را تسهیل کرد و در دل سازمان خود نیز حرکتی را در جهت پاکسازی‌های جدید به اجرا گذاشت." مک‌آرتور مطابق با درخواست‌های واشنگتن "برای اجرای نظم سندیکایی شدید" به نوبه خود شروع به حمله به جنبش سندیکایی کرد و تمام کارگران در شرکت‌های دولتی را از حق اعتصاب یا تهدید مذاکرات جمعی محروم ساخت. اعتراض دیگر اعضای کمیسیون خاور میانه بویژه انگلیسی‌ها با عصبانیت رد شد. دموکرات‌های لیبرال در دولت ترومن موفق شدند یک کشور تک حزبی ایجاد کنند که در آن جنبش سندیکایی به شدت تضعیف شده بود. آنها "دیدگاهی را درباره آینده ژاپن تحمیل کردند که بر اساس آن دشمن قدیمی با آمریکا همکاری می‌کند تا این کشور بتواند بر آینده آسیا تسلط یابد."

درباره آمریکای لاتین که همه با سرگذشت آن آشنایند یا باید آشنا باشند، هیچ نیازی به تکرار تفصیلی تمام جزئیات تاریخی نیست. در طول سال‌های حکومت ریگان که منبع الهام دولت کنونی نیز هست به سادگی هر چه تمام‌تر خشونتی وحشیانه و نفرت‌انگیز اعمال می‌شد که بسیار بدتر از تمام خشونتی بود که در کشورهای اقماری پیشین اروپای شرقی مشاهده شده است. آمریکایی‌ها به محض آنکه نیروهای مردمی داخلی را درهم شکستند دولتی را بر سر کار آوردند که قرار گذاشتند آن را "دولت مشروع" بنامند.

بنابراین می‌توان همین انتظار را درباره عراق داشت. روشنفکران آگاه بی‌شک تضاد موجود را افشا خواهند کرد. باید سخنان توماس کاروترز یکی از مسئولان پیشین آمریکایی را به یاد بیاوریم که فاش کرد تمام دولت‌های آمریکایی که به زعم وی در "صداقت" آنها هیچ تردیدی نیست، تنها زمانی برای برقراری دموکراسی تلاش کرده‌اند که پای منافع راهبردی و اقتصادی آمریکا در میان بوده است. وی در سال ۲۰۰۴ در اثر خود درباره "برقراری دموکراسی" پس از جنگ سرد[1] می‌گوید به رغم صداقت دولت بوش، از این هراس دارد که همین سیاست در عراق نیز به اجرا گذاشته شود. تعجب‌برانگیز است! بله، ما صداقت داریم. هر قدر هم مرتب بر خلاف گفتار خود رفتار کنیم، این موضوع به هیچ وجه صداقت ما را زیر سوال نخواهد برد! پس همانگونه که ژیلبر گفت، مسئولان آمریکایی تلاش کردند ابتدا از برگزاری انتخابات در عراق جلوگیری و سپس در برگزاری آن کارشکنی کنند. این سیاست امروز نیز پیگیری می‌شود. تنها چیزی که باید انجام دهند این است که همین خط محکم را پیگیری و به هر شیوه ممکن در این کشور رژیمی مشابه رژیم السالوادور یا مشابه رژیم لهستان در زمان سلطه روس‌ها یا حتی از نوع ویشی سر کار بیاورند. اما چنین کاری به سادگی صورت نمی‌گیرد چون عراق السالوادور نیست.

اَشکار: کاملا موافقم. آمریکا در حال حاضر با مشکلات بسیار بسیار عدیده‌ای در عراق روبرو است. زمانی که اوضاع را با توجه به اظهاراتی نظیر اینکه « شکست یک گزینه نیست» در نظر بگیریم – با توجه به اهمیت مسائل و بنا به دلایلی که توضیح دادیم– تازه می‌توان وخامت اوضاعی

1- Thomas Carothers, *Critical Mission: Essays on Democracy Promotion*(Washington, DC, Carnegie Endowment for...

که آمریکا با آن روبرو است را لمس کرد. همانگونه که نوام توضیح داد آمریکا با پیگیری طرح‌های ملهم از موارد مربوط به ژاپن و آلمان در سال ۱۹۴۵، عراق را تصرف کرد. اینکه آمریکا برای اشغال این کشور از الگوی ایتالیا الهام نگرفت معنادار است، چون اوضاع عراق بیشتر شبیه اوضاع ایتالیای پس از جنگ است، به این معنی که در هر دو کشور یک نیروی متکی بر بسترهای مردمی- حزب کمونیست در ایتالیای سال ۱۹۴۵ و ائتلاف عراق یکپارچه در عراق امروز- وجود داشته یا وجود دارد که تحت کنترل آمریکا نیست و با یک کشور دشمن آمریکا ارتباط دارد. در مورد ایتالیا، این کشور اتحاد جماهیر شوروی بود و در مورد عراق نیز ایران است. لذا موازنه نیروها در عراق بسیار بیش از مورد ایتالیا ناخوشایند آمریکا است. در مورد اخیر آمریکایی‌ها توانستند حزب کمونیست را کنار گذارند، در حالی که کنار گذاشتن ائتلاف عراق یکپارچه از این کشور بسیار دشوارتر خواهد بود. مسئولان آمریکایی هر چند در سال گذشته به تمام راهبردهای ممکن متوسّل شدند، اما باز هم شکست خوردند. خلیلزاد نتوانست معجزه کند. بنابراین مشکل واشنگتن این بود: اگر اوضاع به همین منوال ادامه پیدا کند، چه باید کرد؟ امروزه در برخی از مقالات منتشر شده در عراق بویژه در پایگاه‌های اینترنتی، به نگرانی‌هایی درباره احتمال کودتای آمریکا در عراق اشاره می‌شود. مثلاً وقتی چندی پیش وزیر دفاع آمریکا به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرد تا علاوی که چیزی بیش از یک نماینده پارلمان نیست، از یک گروهان ارتش طوری سان ببیند که گویی رئیس جمهور است، یک رسوایی در عراق بوجود آمد- نمی‌دانم آیا این موضوع در آمریکا بازتابی داشت یا خیر. در واقع آمریکا وزیر دفاع عراق در دولت جعفری را که پس از انتخابات ژانویه ۲۰۰۵ تشکیل شد، تعیین کرد. ائتلاف عراق یکپارچه — در هیئت مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق- پس از مدت‌ها کشمکش با آمریکا و همدستان آن موفق شد وزارت کشور عراق را بر عهده گیرد. اما مقامات اشغالگر نظامی و غیر نظامی آمریکایی مصرانه خواستار حفظ کنترل بر وزارت دفاع عراق بودند و تلاش کردند درباره ارتش و دستکم درباره بخش افسران ارتش نیز همین کار را انجام دهند. آمریکایی‌ها در دوره‌ای که علاوی ریاست دولت انتقالی را بر عهده داشت، بسیاری از بعثی‌ها را به مشاغل خود بازگرداندند و همچنان نیز به این کار خود ادامه می‌دهند. بنابراین با در نظر گرفتن این واقعیت که ارتش عراق شکار انحصاری آمریکاست، موضوع زمزمه‌هایی که درباره کودتای احتمالی نظامیان عراقی برخاسته است روشن می‌شود.

بی‌شک تمام موج تبلیغاتی که اخیراً آمریکا درباره سرکوب و شکنجه توسط وزیر کشور و یکی از اعضای ائتلاف عراق یکپارچه و مجلس اعلای انقلاب اسلامی براه انداخت کاملاً تفرقه افکنانه است، چون یک بلوف واقعی به شمار میرود. درباره اظهارات اخیر علاوی نیز که عقیده دارد نقض حقوق افراد، که تنها به حساب وزارت کشور گذاشته می‌شود، "بدتر" از دوره حکومت صدام حسین است[نشریه/بزرور لندن، ۲۷ نوامبر ۲۰۰۵] همین را می‌توان گفت – این علاوی است که جرات بیان چنین اظهاراتی را به خود می‌دهد! این ادعا علاوه بر اینکه کاملاً اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد، تعجب‌برانگیز نیز هست. از مشاهده اینکه بسیاری از مفسران سیاسی و رسانه‌های دارای مبانی ضد جنگ، بدون نقد این موضوع فقط به ذکر آن بسنده کردند مبهوت ماندم. با این حال تمام جهانیان باید بدانند که وقتی علاوی ریاست دولت موقت را با حمایت کامل آمریکا بر عهده داشت، این او بود که با کمک "مستشاران" آمریکایی که برخی از آنها در السالوادور یا مکان‌هایی مشابه آموزش دیده بودند، نیروی پلیس ویژه و مراکز بازداشت مخفی را به راه انداخت و در دوران زمامداری وی بود که نیروهای عراقی در حضور مستشاران آمریکایی اعمال شکنجه را آغاز کردند. این نیز ریاکاری محض است: بدین ترتیب تلاش‌هایی صورت می‌گیرد تا احساسات فرقه‌ای اعراب سنی بر ضد شیعیان جهت یابد و بویژه به افکار عمومی غرب بویژه آمریکا نشان داده شود که تا چه حد نیروهای شیعی "پست" هستند. در واقع عامل نگرانی همین است. باید یادآوری کرد که رامسفلد از سال ۲۰۰۳ همواره تکرار می‌کند که آمریکا هرگز اجازه نمی‌دهد حکومتی به شیوه حکومت ایران در عراق پا بگیرد. این همان معادل آمریکایی دکترین برژنف موسوم به "حق حاکمیت محدود[1]" است: شما حق حاکمیت برای انجام هر کاری که بخواهید دارید– البته تا زمانی که ما تأیید کنیم.

مشکل دولت بوش این است که حتی کودتا هم واقعاً یک گزینه جدی نیست. درست است که دولت بوش شاید بتواند روی نفوذ خود بر شمار زیادی از افسران حساب کند، اما اکثریت قابل‌توجهی از سربازان را شیعیان یا کردها تشکیل می‌دهند – واحدهایی بطور کل متشکل از "پیشمرگ‌ها" در

۱– برژنف در زمان تهاجم شوروی به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ ضمن توجیه این حمله در جریان یک سخنرانی در همین سال

ارتش ادغام شده‌اند. احتمال بسیار ضعیفی وجود دارد که سربازان شیعی از دستورات یک فرمانده نظامی تحت سلطه آمریکا و بر ضد مردم خود اطاعت کنند. از سوی دیگر کردها تمایلی به مبارزه در کنار سنی‌ها ندارند. ائتلاف کردها تنها به کنترل منطقه کرکوک و نفت آن علاقه‌مند است؛ لذا رقبای آنها در این منطقه نه شیعیان بلکه بویژه اعراب سنی و ترکمن‌ها هستند.

اینگونه است که اوضاع عراق تا این حد پیچیده به نظر می‌رسد. آمریکا به وضعیت‌های سیاه و سفیدی عادت کرده که نسبتاً به راحتی می‌شود آنها را اداره کرد. اما پیچیدگی جوامع در خاور میانه به گونه‌ای است که اداره آنها مستلزم افرادی بسیار باهوش‌تر از گروهی است که در حال حاضر در واشنگتن به امور این منطقه می‌پردازد.

دولت بوش واقعاً به مشکل برخورده. موضوع مطرح این است که در حال حاضر راهبرد آمریکا چیست. تمام آن چیزی که آمریکایی‌ها در اختیار دارند یک راهبرد بسیار کوتاه مدت است. آنها برای تضمین مواضع خود در زد و بندهای سیاسی پیرامون تشکیل دولت آینده مداخله می‌کنند. اما آیا راهبردی برای دراز مدت دارند؟ شدیداً تردید دارم، زیرا همه چیز نابود شده است. [***چامسکی***: آنها یک هدف برای دراز مدت دارند.] البته. همانطور که قبلاً گفتیم آنها می‌خواهند ید طولایی بر روی منابع انرژی منطقه داشته باشند، اما مشکل این جاست که برای دستیابی به این هدف چه راه‌هایی در اختیار دارند. به نظرم واقعاً درباره اینکه چه باید بکنند در حالتی از سر در گمی قرار گرفته اند. وقتی از نزدیک شاهد کارهای آنها باشیم این احساس دست می‌دهد که مرتب سیاست‌های خود را تغییر می‌دهند و تلاش می‌کنند تا به شیوه‌ای عملی نسبت به ناکامی‌های خود واکنش نشان دهند، اما واقعیت این است که راهبرد مناسبی برای دراز مدت ندارند.

اینها واقعاً نگران کننده است. بی تردید *مردم* عراق حق دارند نگران طرح‌های آمریکایی باشند چون حیوان درنده زخم‌خورده واقعاً ممکن است به شدت خطرناک باشد.

چامسکی: آیا به نظر شیعیان عراق بهانه جویی‌های مربوط به شکنجه، نمایشی ضد شیعی محسوب می‌شود؟

اَشکار: بله، اکثریت قاطع شیعیان این موضوع را نوعی تفرقه افکنی محض قلمداد می‌کنند. آنها بویژه زمانی بر سر خشم می‌آیند که می‌شنوند علاوی این اتهامات را وارد می‌کند، زیرا واقعاً از وی متنفرند، بویژه طرفداران جنبش صدر که در عین حال بیشترین مخالفت را با حضور آمریکایی‌ها در عراق دارند. مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق عقیده دارد افرادی که مورد شکنجه، یا به زعم این حزب، مورد "بدرفتاری" قرار گرفته‌اند در واقع "تروریست" هستند. مجلس اعلا این اعمال را کاملاً قانونی قلمداد می‌کند به این دلیل که نظامیان آمریکایی این راه را نشان داده‌اند. متاسفانه در این منطقه از جهان، فرهنگی واقعی برای حقوق افراد وجود ندارد و شکنجه امری کاملاً مرسوم و رایج است. وقتی دولت بوش، نماینده خودخوانده تمدن غرب عقیده داشته باشد که شکنجه در برخی شرایط مشروع است، چگونه می‌توان شیعیان یا دیگر عراقی‌ها را به دلیل ارتکاب آن مورد سرزنش قرار داد؟ به همین دلیل موج تبلیغاتی واشنگتن بر ضد وزارت کشور عراق عقب نشست، زیرا در سطحی گسترده به عنوان حرکتی بر ضد ائتلاف عراق یکپارچه در نظر گرفته شد. این یک واقعیت است که نیروهای مسلح وابسته به وزارت کشور را بسیاری از چریک‌هایی تشکیل داده‌اند که درون زیر مجموعه‌های مختلف ائتلاف عراق یکپارچه سازماندهی شده‌اند- البته در این گروه‌ها "نفوذ" نکرده‌اند، چون هیچ رازی در بین نیست. شبه نظامیان بطور کاملاً علنی و مطابق با سیاست رسمی مورد حمایت آمریکا، در نیروهای مسلح ادغام شدند اما به جای آنکه تحت کنترل آمریکا قرار گیرند، کنترل نیروهای مسلح وابسته به وزارت کشور را در اختیار گرفتند. بویژه حضور طرفداران مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق و جنبش صدر در بین این افراد بسیار مشهود است. خبرنگاران به شما خواهند گفت که اغلب در خودروهای پلیس شاهد تصاویری از مقتدی صدر یا رهبران مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق هستند. پس شاهد هستیم کنترل اوضاع تا چه حد از دست آمریکا خارج شده است.

جنبش ضد جنگ باید چه چیزی را مطالبه کند؟

شالوم: جنبش ضدجنگ در عراق باید چه موضعی اتخاذ کند؟ این جنبش باید چه چیزی را مطالبه کند؟

چامسکی: یک ارتش اشغالگر یا یک نیروی مهاجم که بدون شک شامل حال نیروهای آمریکایی نیز می‌شود، تنها دو مسئولیت دارد: خسارات وارده را جبران کند و به سادگی به مردم اجازه دهد هر گونه صلاح می‌دانند رفتار کنند. پس اراده و خواست مردم عراق هر چه که باشد باید به آن احترام بگذاریم. خواسته آنها عیان است؛ آمریکا به دلیل فقدان ادله قاطع مبنی بر حمایت گسترده از اشغالگری نظامی باید فقط و فقط از عراق خارج شود. به بیان واقع، تمام آمریکایی‌ها باید چنین دیدگاهی داشته باشند. از سوی دیگر از یاد نبریم که باید به مردم آگاهی داد که پای چه منافعی در میان است. مردم باید بدانند آمریکا از اینکه یک رژیم سرسپرده را در عراق روی کار بیاورد چه نفعی خواهد برد. این موضوع اصلی‌ترین دغدغه هر دو طرف یعنی احزاب جمهوریخواه و دموکرات درباره اولویت‌ها و منافع آمریکاست. تا زمانی که نیروهای ضد جنگ نسبت به این موضوع آگاهی نیابند نمی‌توانند هیچ تاثیری بر روند حوادث داشته باشند.

آشکار: من هم با روش تعیین مسئولیت‌ها که نوام شرح داد موافقم؛ اما به نظرم مهم است که نسبت به روش دیگر تعیین این مسئولیت‌ها در شرایط کنونی هشدار داد. در برخی از جوامع رسم بر این است هر کس یک زن غیر متاهل را مورد تجاوز قرار دهد باید با وی ازدواج کند. چنین چیزی نیز در برخی از محافل آمریکایی به گوش می‌رسد:«ما به عراق تجاوز کرده‌ایم، باید با آن ازدواج کنیم. باید در این کشور باقی بمانیم، زیرا در این زمینه مسئولیت داریم.» باید با چنین برداشتی از مسئولیت‌پذیری به شدت مقابله و صراحتاً اعلام کرد که حتی اگر عراقی‌ها برای برقراری ثبات در این کشور و تشکیل نهادهای خود به کمک نظامی نیاز داشته باشند، بدترین منبع ممکن برای چنین کمکی آمریکا و نیروهای نظامی این کشور است. پس منظور من این است که مسئولیت آمریکا در قبال عراق اساساً جبران خسارات وارده و تامین هر گونه کمک لازم، البته به عنوان نیروی اشغالگر

است. اگر واشنگتن واقعاً احساس مسئولیت در قبال عراق داشت و نگران سرنوشت این کشور بود، خیلی وقت پیش نیروهای نظامی خود را از این کشور خارج کرده و در صورت درخواست اکثریت مردم عراق پشتیبانی لازم را از نیروهای سازمان‌ملل یا نیروهای مشابه در این کشور فراهم آورده بود.

چامسکی: اجازه بده اضافه کنم که در واقع اکثریت مردم آمریکا نیز همین دیدگاه را نسبت به این مسائل دارند. نظرسنجی‌ها نشان می‌دهد اکثریت قابل توجهی از مردم آمریکا از زمان آغاز اشغالگری در عراق در آوریل ۲۰۰۳ چنین چیزی گفته‌اند:« گوش کنید، به ما مربوط نیست؛ باید مسئولیت بازسازی، امنیت، انتقال قدرت سیاسی و باقی چیزها به سازمان ملل سپرده شود.» عدم پوشش نتایج این نظرسنجی‌ها، هر چند هم بسیار متنوع و توسط موسسات کاملاً قانونی صورت گرفته باشند، به خوبی معنای دموکراسی در آمریکا را نشان می‌دهد. اسپانیایی‌ها نیز در مارس ۲۰۰۴ و زمانی که به دلیل اعمال نوعی سیاست مونیخی آرامش و سکون به شدت توبیخ و متهم شدند، همین موضع را اتخاذ کردند. آنها در واقع خواستار خروج نیروهای اسپانیایی از عراق نشدند؛ فقط گفتند این نیروها باید تحت نظارت سازمان ملل باشند. این همان موضعی است که اکثریت قابل توجهی از مردم آمریکا اتخاذ کردند. حال به دو تفاوت بین آمریکا و اسپانیا توجه کنیم. اولاً، هر چند اسپانیا از یک دموکراسی تمام و کمال بهره‌مند نیست، اما مردم این کشور نسبت به افکار عمومی جهانی درباره این موضوع آگاهی داشتند. در آمریکا چنین حالتی وجود ندارد، چون افکار عمومی پوشش داده نمی‌شود. در وهله دوم، در اسپانیا مردم می‌توانستند در این باره رای دهند. در آمریکا، چنین چیزی قابل درک نیست. هیچگاه موضوعی این چنینی به رای گذاشته نمی‌شود، که این هم به خوبی گویای نقصان و ضعف دموکراسی در آمریکا است. این کاری است که جنبش‌های مردمی *می‌توانند* در آمریکا انجام دهند زیرا آنها قبلاً افکار عمومی را با خود همراه کرده‌اند. بنابراین باید مردم را به گونه‌ای سازماندهی کنند که فاصله بین سیاست‌های عمومی و افکار عمومی را به گونه‌ای کاهش دهند که افکار عمومی تا حدودی بر سیاستگذاری‌ها تاثیر داشته باشد.

شالوم: به نظرم اگر آمریکا به واسطه شورای امنیت همچنان کنترل خود را بر عراق حفظ کند با رضایت کامل، عراق را به نیروهای سازمان ملل خواهد سپرد.

چامسکی: این نکته بعدی است. چنین موضوعی باید از مسیر مجمع عمومی سازمان ملل عبور کند، چون شورای امنیت به خاطر وجود حق وتو دارای اعتبار نیست[۱]. چرا که بر خلاف ادعاهای صورت گرفته، آمریکا در اکثریت قاطع موارد حق وتوی خود را اعمال کرده است. از اواسط سال‌های ۱۹۶۰ به بعد هر گاه این کشور به نوعی کنترل خود را بر سازمان ملل از دست داده است، بطور گسترده‌ای در صدر گروه کشورهای دارای حق وتو قرار گرفته است؛ انگلیسی‌ها هم پس از آمریکا، و دیگران نیز در فاصله‌ای بسیار دورتر از آنها قرار گرفته‌اند. خب بله، مادامی که آمریکا و انگلیس بتوانند حق وتوی خود را در آزادی کامل اعمال کنند اساساً شورای امنیت عاری از معنا خواهد بود. اما آنها نمی‌توانند در مجمع عمومی چنین رفتاری داشته باشند.

آشکار: درست است. اما همانطور که گفتی کشورهای دیگری نیز از حق وتو برخوردارند. برای همین است که واشنگتن دوست ندارد از طریق شورای امنیت جلو برود زیرا در آنجا تنها قطب دارای حق وتو نیست.

به هر ترتیب فعلاً خیلی دیر شده. اگر دولت بوش واقعاً نگران وضعیت مردم عراق بود- یک "اگر" بزرگ- از همان ابتدای کار به گونه‌ای دیگر رفتار می‌کرد. یعنی پس از سرنگونی رژیم بعثی نیروهای خود را از عراق خارج و نیروهای کشورهای دیگری را جایگزین آنها می‌کرد که در نظر مردم عراق کشورهای بیطرف محسوب می‌شدند- بجای نیروهای کشوری که به شدت مظنون به تلاش برای افزایش نفوذ خود در عراق و منطقه است. حتی صرف حضور نیروهای آمریکایی در عراق باعث بوجود آمدن اوضاع کنونی شده است؛ لذا هر چقدر این نیروها بیشتر در این کشور بمانند اوضاع بیشتر به هم خواهد خورد. همانگونه که ژنرال جرج کیسی فرمانده نظامی آمریکا در عراق در سخنانی در برابر کمیته نیروهای مسلح سنا اشاره کرد، حتی حضور نیروهای آمریکایی « به عنوان نیروی

۱- در شورای امنیت سازمان ملل که پانزده عضو دارد، هر قطعنامه‌ای که به اتفاق آراء اعضای دائم متشکل از آمریکا، انگلیس، چین، فرانسه و روسیه تصویب نشود پذیرفته نخواهد شد.

اشغالگر» یکی از «عواملی است که باعث تحریک به شورش » می‌شود. چنین چیزی درست است، چون صرف‌نظر از نتایج مجموع نظرسنجی‌ها درباره عراق، درباره یک چیز اطمینان وجود دارد: اکثریت قاطع یکی از طیف‌های اصلی مردم عراق یعنی اعراب سنی، به شدت با اشغالگری مخالفند. در واقع اصل اشغالگری دقیقاً در همین مناطق سنی‌نشین اعراب متمرکز شده و بیشتر با کشتار مردم سر و کار دارد. درخواست برای خروج نیروهای آمریکایی بر همین واقعیت استوار است. این درخواست مبتنی بر نوعی نگرش احساسی نیست، بلکه بر اساس نگرانی واقعی درباره سرنوشت عراقی‌ها مطرح می‌شود، چون می‌دانیم آمریکا در عراق قصد چه کاری دارد - به تفصیل در این باره بحث کردیم- و همچنین می‌دانیم صِرف حضور نیروهای آمریکایی بی‌نظمی و هرج و مرج را افزایش می‌دهد.

البته احتمالاً اکثریت عراقی‌ها معتقدند برای تاسیس نهادهای جدید به کمک نیاز دارند، چون در غیر این صورت ممکن است شبکه‌های حاکم پیشین که هم تسلیحات و هم منابع را در اختیار دارند بار دیگر آنها را تهدید کنند. بدون شک اکثریت شیعیان چنین دیدگاهی دارند. اما چنین دیدگاهی به این معنا نیست که فکر کنیم مردم خواستار این هستند که این نیروی خارجی ***صراحتاً شامل آمریکا*** شود. اگر بسیاری از مردم بیش از آنکه خواستار خروج فوری نیروهای خارجی باشند خواستار تعیین یک جدول زمانی برای خروج این نیروها هستند، به این دلیل است که گزینه دیگری جز همین گزینه بد در اختیار آنها قرار نگرفته است. پس به نظرم آنچه که ما به عنوان افراد پیشرو و ترقی‌خواه از ابتدا انجام داده‌ایم- توسعه جنبش ضد جنگ- دقیقاً آن چیزی است که باید انجام می‌گرفت و اکنون نیز باید انجام گیرد. تقویت جنبش ضد جنگ پیرامون الزامی که در شعار «همین الان برو بیرون!» خلاصه شده است فشار بر واشنگتن را تشدید می‌کند، و وقتی درخواست برای خروج نیروهای خارجی بصورت آشکار و علنی در عراق و توسط نمایندگان اکثریت مردم این کشور اعلام شود، این اعمال فشار سرنوشت‌ساز خواهد بود. پس به طور قطع و یقین فشار جنبش ضد جنگ در آمریکا تعیین کننده خواهد بود، حال یا بصورت مستقیم و از طریق برگزاری تظاهرات و برنامه‌هایی از این دست، یا بصورت غیر مستقیم و بواسطه نظرسنجی از افکار عمومی که نخبگان آمریکایی بی‌شک به آن توجه خواهند کرد.

آیا خروج از عراق به جنگ داخلی منجر خواهد شد؟

شالوم: پاسخ شما به افرادی که می‌گویند خروج از عراق به جنگ داخلی در این کشور به گستردگی جنگ داخلی لبنان منجر خواهد شد، چیست؟

چامسکی: اصلاً چنین استدلالی بر عکس است. این استدلال متعلق به کسانی است که قصد تمدید اشغالگری نظامی را دارند مثل کسانی که بدون توجه به موقعیت، می‌خواهند متوسل به زور شوند. هرگز دلیلی ندارد که ثابت کنیم ***عدم توسل*** به زور باعث تباهی می‌شود. می‌توان در مقیاس‌های کوچکتر اجتماعی نیز همین را گفت- مثلا چارچوب خانوادگی را در نظر بگیریم. فرض کنیم پدری با تفکرات افراطی پدرسالارانه بگوید: « اگر زن و بچه‌ام را کتک نزنم، سرکش خواهند شد.» وظیفه زن و فرزندان نیست که ثابت کنند چنین چیزی واقعیت ***ندارد***؛ بلکه بر عهده پدر است که ثابت کند چنین چیزی ***بی‌برو برگرد*** اتفاق خواهد افتاد. هیچ دلیل دیگری لازم نیست. چنین چیزی در مورد هر گونه توسل به زور و توسل به خشونت، از جمله اشغالگری نظامی که حد نهایت خشونت است نیز صدق می‌کند. استدلال این کار بر عهده کسانی است که ادعا می‌کنند استفاده از زور لازم و ضروری است. اگر آنها نتوانند بار سنگین این استدلال را برای اثبات لزوم توسل به زور و خشونت، مثلاً اشغالگری بر دوش بکشند، باید صاف و ساده از توسل به آن دست بردارند. چیز دیگری برای گفتن وجود ندارد. مثل مورد پدر افراطی، هیچ نیازی به بحث درباره این موضوع نیست.

اشکار: یک نکته را می‌توان افزود و آن اینکه به سادگی می‌توان ثابت کرد که حضور نیروهای اشغالگر زیان‌آور هم هست. هیچکس نمی‌تواند درباره آینده عراق این تضمین را ارائه دهد که نیروهای آمریکایی در این کشور باقی می‌مانند یا از این کشور خارج می‌شوند. درباره مسیر حوادث آتی هیچ اطمینان خاطری وجود ندارد. سناریوها و احتمالات مختلفی وجود دارد که خوشایندترین تا ناخوشایندترین آنها را در بر می‌گیرد؛ اما درباره یک چیز اطمینان وجود دارد: اشغالگری، عراق را به سوی وضعیتی بسیار خطرناک سوق داده و در صورت ادامه اشغالگری، اوضاع بیش از پیش رو به وخامت خواهد گذاشت.

کنفرانس نیروهای سیاسی عراق که نوامبر ۲۰۰۵ در قاهره برگزار شد ثابت کرد که اگر تمام نیروهای سیاسی این کشور گردهم آیند می‌توان به نوعی اتفاق نظر دست یافت — البته اگر زلمای خلیل‌زاد سفیر آمریکا در عراق برای « تفرقه بیانداز و حکومت کن» و دخالت کردن، در این کنفرانس حضور نداشته باشد. تصادفی نبود اگر در این کنفرانس توافقی حاصل شد که به نوعی بطور غیر مستقیم بر ضد آمریکا بود: در واقع شرکت کنندگان در این کنفرانس بین مقاومت مشروع بر ضد اشغالگری بطور عام و اقدامات تروریستی تفاوت قائل شدند، که بازتابی از یک نگرش بسیار رایج در عراق است. عراقی‌ها عموماً وقتی از اقدامات مسلحانه بر ضد نیروهای اشغالگر آمریکایی و دیگران حرف می‌زنند از اصطلاح "مقاومت شرافتمندانه" استفاده می‌کنند و به عکس، برای توصیف دیگر اقدامات خشونت آمیز واژه "تروریسم" را بکار می‌برند. تعجب برانگیز این است که حتی جلال طالبانی رهبر کردها نیز که در سال ۲۰۰۵ به ریاست جمهوری عراق برگزیده شد همین تفاوت را قائل شد، هر چند این موضوع از آن دست خبرهایی نیست که معمولاً در آمریکا پوشش داده می‌شوند. وی چند بار گفت باید با نیروهای "مقاومتِ شرافتمندانه" گفتگو کرد. بدین ترتیب رئیس جمهور عراق که گویی متحد امتحان پس داده آمریکا است تأیید می‌کند آنهایی که اقدامات خشونت آمیزشان تنها بر ضد آمریکا صورت می‌گیرد افراد قابل احترام و شریفی هستند. پس شواهد مختلفی وجود دارد که بر اساس آنها می‌توان احتمال ظهور نوعی اراده جمعی برای دستیابی به تفاهم و آشتی را مشاهده کرد.

تأکید ژنرال کیسی مبنی بر اینکه حضور نیروهای آمریکایی باعث تحریک به شورش می‌شود قابل تامل است. چرا اینگونه است؟ بی شک نفرتی عمیق بر ضد نیروهای آمریکایی در عراق وجود دارد اما بیشتر، صِرف حضور نیروهای آمریکایی باعث مشروعیت بخشیدن به این شورش کذایی می‌شود. اگر این نیروها عقب‌نشینی کنند ظاهراً دو نتیجه درپی خواهد داشت. اول اینکه منشأ اصلی مشروعیت‌بخشی به اقدامات مسلحانه از بین می‌رود و دوم اینکه اعراب سنی با احتمال جنگ داخلی روبرو خواهند شد. در واقع این اعراب سنی هستند که بیشترین دلیل را برای هراس از یک جنگ داخلی دارند، زیرا دستکم تا زمانی که شیعیان این کشور مورد حمایت ایران باشند، در برابر آنها وزنی نخواهند داشت. بنابراین دلایل پسندیده‌ای برای اعتقاد به این موضوع وجود دارد که اگر اشغالگری

پایان یابد اعراب سنی به شدت برای توقف فعالیت‌های مسلحانه خود ترغیب خواهند شد. در واقع این دقیقاً همان چیزی است که متنفذترین گروه سنی در عراق یعنی انجمن علمای مسلمان بارها تکرار کرده است: اگر اشغالگران جدول زمانی برای خروج از عراق تعیین کنند- حتی اگر نیروهای اشغالگر ***خارج نشوند***- از تمام گروه‌ها خواهد خواست تا فعالیت‌های مسلحانه خود را متوقف کنند [*فاینشیال تایمز*، ۷ دسامبر ۲۰۰۵].

با ملاحظه تمام این مسائل و نگاهی به پیامدهای تاثیرگذار اشغالگری، فکر می‌کنم ادله‌ای که به نفع خروج فوری نیروهای آمریکایی مطرح می‌شوند قانع کننده هستند. اجازه دهید یکبار دیگر تکرار کنم که هیچکس نمی‌تواند با قطعیت سیر تحولات را پیش‌بینی کند زیرا عوامل بسیاری در این زمینه دخیل است، مثلاً اینکه آیا افراد منطقی و عاقل قدرت را در دست خواهند گرفت یا افراد متعصب. هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. چه لزومی دارد در صورت خروج نیروهای اشغالگر ناخوشایندترین سناریوی فرضی را متصور شویم و آن را به عنوان نزدیکترین مورد به واقعیت در نظر بگیریم تا با نتیجه‌گیری از آن بگوئیم نیروهای آمریکایی باید در این کشور باقی بمانند، و در عین حال اصلاً به سناریوی واقعی و کاملاً ناخوشایندی که بر اثر حضور اشغالگران بوجود خواهد آمد توجهی نشان ندهیم؟ بی‌شک هدف از این کار تلاش برای توجیه اشغالگری است، اما تلاشی که پابرجا نخواهد ماند.

کردهای عراق

شالوم: وضعیت کردها چگونه است؟ با آنها چگونه رفتار شده است؟

چامسکی: سرگذشت آنها وحشتناک است. در دوره حکومت صدام حسین، دهشتناک بوده – قتل عام‌های لشگرکشی الانفال در سال ۱۹۸۸، بمباران شیمیایی و غیره[1]. موضوع تکان‌دهنده‌تر این است

۱- صدام حسین طی سال‌های ۱۹۸٦ تا ۱۹۸۹ و بویژه در سال ۱۹۸۸ حملات وحشیانه‌ای -مشهور به لشکرکشی الانفال- بر ضد اکراد عراق صورت داد که بر اثر آن شمار بسیاری قربانی شدند. دولت عراق از سلاح‌های شیمیایی بر ضد کردها بویژه در حلبچه استفاده کرد. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به:

Middle East Watch,*Genocide in Iraq:The Anfal Campaign Against the Kurds*(New York,Human Rights Watch,July 2003)

که هر چند این جنایات وحشیانه به عنوان انگیزه‌ای برای سرنگونی جنایتکار یعنی صدام حسین مطرح شدند اما آمریکا و انگلیس برای جلوگیری از ارتکاب این جنایات هیچ کاری انجام ندادند. البته در مقطعی که بمباران شیمیایی صورت گرفت، طرح‌هایی در کنگره آمریکا برای محکوم کردن عراق ارائه شد اما دولت ریگان در برابر آنها مانع تراشی کرد و اجازه نداد صدام حسین محکوم شود. پس از آن نیز دولت‌های ریگان و بوش پدر همچنان انبوه تسلیحات و بویژه تجهیزات توسعه سلاح‌های کشتار جمعی - موشک، سلاح شیمیایی و غیره - عراق را تامین می‌کردند. پنتاگون ادعا کرد نه صدام حسین بلکه ایرانی‌ها عامل بمباران شیمیایی بودند[1]. اما در انگلیس نیز دولت مارگارت تاچر نخست وزیر این کشور با هر ترفندی که بود در برابر این جنایات سکوت کرد - در نهایت نیز تنها چند کلمه‌ای در این زمینه حرف زد. البته اعتراض‌هایی بین نمایندگان پارلمان صورت گرفت اما جالب اینجاست افرادی که بطن "کارگران جدید" را تشکیل می‌دهند- تونی بلر، جک استراو، جف هون و دیگران- با این اعتراضات همصدا نشدند چون ظاهراً هیچ دغدغه‌ای نسبت به جنایات صدام بر ضد کردها نداشتند. این مسائل همچنان به شیوه‌ای کاملاً تعجب برانگیز ادامه یافت. جک استراو که پیش از سمت وزارت امور خارجه انگلیس وزارت کشور را در اختیار داشت در سال ۲۰۰۱ مسئولیت رسیدگی به درخواست‌های پناهندگی را بر عهده گرفت. در آن مقطع زمانی یک تبعه عراقی که در زندان‌های صدام حسین شکنجه شده بود از انگلیس درخواست پناهندگی کرد، اما جک استراو درخواست وی را با این بهانه رد کرد که عراقی‌ها « می‌توانند در انتظار بمانند تا اقامه دعوایی منصفانه و عادلانه در یک سازمان قضایی مستقل و نهادینه صورت گیرد». اگر اشتباه نکنم آن موقع در انگلیس بودم و فکر می‌کردم دولت این کشور فردای آن روز سرنگون خواهد شد اما حتی کوچکترین صدای اعتراضی برنخاست.به شدت درباره صداقت طبقات آگاه انگلیسی اشتباه کرده بودم.

بازگردیم به موضوع کردها. مسئولان آمریکایی و انگلیسی به همین سادگی هیچ دغدغه‌ای نسبت به آنها نداشتند. این موضوع در اوج جنایات وحشیانه اتفاق افتاد، اما این همه ماجرا نبود.

اجازه دهید به سال‌های ۱۹۷۰ بازگردم که در جریان آن آمریکا از کردها به عنوان سلاحی برای مداخله در امور ایران و عراق استفاده می‌کرد. بی‌شک واشنگتن از شورش کردها بر ضد عراق در

1- Joost R. Hiltermann, " *Iran's Nuclear Posture and the Scars of War*", Middle East Report Online, 18 January 2005.

سال ۱۹۷۴ حمایت کرده بود. اما سال بعد از آن عراق با ایران سازش کرد و بدین ترتیب دست عراقی‌ها برای قتل عام کردها باز شد. اما آمریکا به سادگی هر چه تمام‌تر هیچ مسئولیتی در قبال این مسئله نپذیرفت. در همان مقطع بود که هنری کیسینجر وزیر امور خارجه در پاسخ به انتقادات، سخنرانی مشهور خود را ایراد کرد: « عملیات سری نباید با فعالیت‌های میسیونری اشتباه گرفته شود.» امروزه اگر کردها روی آمریکا یا هر ابرقدرت دیگری حساب کنند دست به خطر بزرگی خواهند زد. آنها در طول تاریخ خود مرتباً مورد خیانت قرار گرفته‌اند؛ ابرقدرت‌ها برای دستیابی به اهداف خود از آنها استفاده خواهند کرد و اگر معلوم شود که کردها با این اهداف مخالفند، این ابرقدرت‌ها زیر پای آنها را خالی خواهند کرد و کردها بار دیگر قتل عام خواهند شد. اوضاع برای آنها بسیار خطرناک است.

آشکار: درست است. تاریخ کردها لبریز از این خیانت‌ها است که مشهورترین آن زمانی است که شاه ایران در سال ۱۹۷۵ و با هدف دستیابی به آنچه از صدام حسین انتظار داشت، از پشت به آنها خنجر زد. شاه به سادگی هر چه تمام‌تر آنها را به حال خود رها کرد و همزمان با سازمان ملل که خود را از این موضوع کنار کشیده بود به صدام حسین اجازه داد تا آنها را به نابودی بکشاند. اغلب به بمباران شیمیایی که نوام ذکر کرد اشاره می‌شود؛ بدین ترتیب حلبچه به عنوان شهری که هدف اصلی سلاح‌های شیمیایی قرار گرفت، به نوعی نماد تبدیل شد - شاید بشود گفت گوئرنیکای جنبش کردها. اما نباید سال ۱۹۹۱ را فراموش کرد.[***چامسکی:*** کاملاً درست است.] آمریکا در این سال و در پی جنگ خلیج فارس آشکارا چراغ سبز خود را به صدام حسین نشان داد تا شورش کردها را پس از قیام شیعیان سرکوب کند، در حالی که خود آمریکا هر دو طرف را به شورش ترغیب کرده بود.

چامسکی: نمی‌توانم باور کنم که کردها چنین چیزی را فراموش کرده باشند.

آشکار: ممکن نیست فراموش کرده باشند، اما آمریکا مدتی پس از آنکه به صدام اجازه داد تا شورش کردها را در سال ۱۹۹۱ به خاک و خون بکشد، از خود "اعاده حیثیت" کرد. در غرب، فریادی از خشم و نفرت در اعتراض به سرنوشت آوارگان کرد بازداشت شده در اردوگاه‌های مستقر در مرز ترکیه برخاست. پشت فریادهای مردم صرفاً انگیزه‌های بشردوستانه قرار داشت، اما دولت‌ها بیشتر نگران این بودند که شاید مجبور به پذیرش آوارگان به عنوان مهاجر شوند و به آنها پناهندگی

سیاسی اعطا کنند. [**چامسکی:** چون ترکیه تمایلی به این کار نداشت.] دقیقاً. در این صورت آنها به ناچار به اروپا می‌رفتند. بنابراین دولت ترکیه و دولت‌های اروپایی که از مبارزه با مهاجرت غیر قانونی به ستوه آمده بودند به واشنگتن گفتند:« باید کاری در این زمینه انجام دهید، باید آنها را به عراق برگردانید.» اما تنها راه قابل دستیابی برای بازگرداندن آواره‌ها به عراق کاری بود که در آن مقطع زمانی صورت گرفت یعنی بخش کردنشین عراق به مکانی حفاظت شده تبدیل شد و در اختیار این آوارگان قرار گرفت.

به همین دلیل است که کردها از سال ۱۹۹۱ بطور نسبی ممتازترین ترکیب جمعیتی عراق را تشکیل می‌دهند. پیامدها و عواقب تحریم گریبانگیر آنها نشد – حتی از ترانزیت انواع کالاهای تجاری و قاچاق از سرزمین خود به داخل و خارج عراق، بویژه از فروش غیر قانونی نفت بهره‌ها بردند. همه می‌دانند برخی از سران کرد بویژه مسعود بارزانی رئیس حزب دموکراتیک کردستان عراق با پسران صدام حسین که بزرگترین دلالان " بازار سیاه" و قاچاق غیر قانونی در عراق بودند معامله هم کرده‌اند. تازه این موضوع نشان می‌دهد که چرا سران کرد نسبت به سران شیعی تعصب بسیار کمتری برای بعثی‌زدایی دارند.

چامسکی: آیا کردها اتحاد خود را با شبکه‌های پیشین بعثی حفظ می‌کنند؟

اَشکار: گمان نمی‌کنم. اما سران کرد بطور عام و بارزانی بطور خاص نسبت به سران شیعی موضعی بسیار میانه‌روتر در قبال موضوع بعث و بعثی زدایی اتخاذ کردند. به همین دلیل است که به راحتی می‌توانند خود را با موضع کنونی واشنگتن وفق دهند و به اعراب سنی از جمله بعثی‌های پیشین نزدیک شوند؛ برای آنها خیلی دشوار نیست. تنها سران اسلامگرای شیعی بویژه مقتدی صدر و همچنین مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق هستند که با اصرار خواستار بعثی‌زدایی هستند.

چامسکی: وقتی اخبار تلویزیونی را در طول قتل عام سال ۱۹۹۱ پیگیری می‌کردم، از اینکه اختلافی فاحش بین پوشش خبری قتل عام شیعیان و اخراج کردها وجود داشت متاثر می‌شدم. به نظرم قتل عام شیعیان بدون هیچگونه تفسیری پوشش داده شد، اما موضوع کردها نه. به یادم دارم که خبرنگارانی در تلویزیون می‌گفتند: « این بچه‌ها را ببینید، مثل ما چشم‌های آبی دارند، چگونه

می‌تواند چنین بلایی سر آنها بیاید؟» احساس می‌کردم به شدت نوعی تبعیض نژادی بین شیعیان و کردها وجود دارد.

آشکار: بله. از این تفسیرهای اینچنینی باز هم شنیده‌ایم - درباره مسلمانان بوسنی نیز، هر چند بطور گذرا، تفسیرهایی واقعاً نژاد پرستانه ارائه می‌شد. به هر ترتیب رسانه‌ها قرار بود با کردها همذات پنداری کنند چون متحد غرب در نظر گرفته می‌شدند در حالی که شیعیان به ایران نزدیک بودند؛ با ریاکاری محض، شورش در جنوب عراق شورشی تحت تاثیر ایران معرفی شد. در غرب نیز همان ادعاهای بعثی‌ها درباره نقش ایران در قیام شیعیان عراق شنیده می‌شد، هر چند این قیام به رهبری ایران و حتی تحت القائات این کشور صورت نگرفته بود.

چامسکی: صرف‌نظر از این چند حادثه وحشتناک مثل حادثه الانفال و موارد مشابه، کردها در طول تاریخ بیشتر با بدرفتاری ترکیه روبرو شده‌اند تا عراق. ژیلبر! آیا با این موضوع موافقی؟

کردها در ترکیه

آشکار: اگر جنگ‌های گسترده را کنار بگذاریم، بله. کردها در زمینه حقوق فرهنگی و وضع قضایی، در عراق بیش از ترکیه جان سالم به در برده‌اند؛ البته نه به این علت که اعراب عراقی روحیه دموکراتیک‌تری نسبت به ترک‌ها دارند، بلکه صرفاً چنین چیزی به علت موازنه قوا بوده است. در واقع عراق کشوری است که در آن به دلیل نسبت جمعیتی کردها در برابر کل جمعیت عراق، موازنه نیروها بیشتر به نفع کردهاست. شرایط آنها در عراق با گذشت زمان بهبود یافته است و حتی حکومت بعثی بنا به دلایل تاکتیکی در سال ۱۹۷۰ حق خودمختاری را به آنها واگذار کرد که بسیار گسترده‌تر از آن چیزی است که در ترکیه دارند. بدین ترتیب کردها در عراق از حقوق فرهنگی بویژه در زمینه زبان برخوردارند که بسیار پیشرفته‌تر از ترکیه‌ای است که تا همین اواخر، کسی حتی نمی‌توانست به موجودیت کردها اشاره کند- آنها را "ترک‌های کوهستان" می‌نامیدند. این وضعیت، اظهارات گلدا مایر نخست وزیر پیشین اسرائیل را به ذهن متبادر می‌کند که در سال ۱۹۶۹ درباره فلسطینیان

گفت:« فلسطینیان، اصلا موجودیتی ندارند[*ساندی‌تایمز*، ۱۵ ژوئن ۱۹۶۹].[۱]» عملاً خشونت‌های رفتاری بر ضد کردها بویژه خفقان و سرکوب یکی از خصیصه‌های ثابت در ترکیه به شمار می‌رود. در ترکیه این موضوع فراز و فرود ندارد، بر عکسِ عراق که در مقاطعی، سرکوبگری در کردستان حتی کمتر از دیگر مناطق کشور بوده و در مقاطعی دیگر جنگ و سرکوب بسیار وحشیانه در آنجا صورت گرفته است. اما در ترکیه چنین اوضاعی تا همین اواخر که دولت و نظامیان ترک تحت فشار اتحادیه اروپا امتیازاتی به کردها واگذار کردند، یکی از ویژگی‌های رفتاری ثابت بوده است. بدون آنکه قصد داشته باشیم حرفی از خودمختاری بزنیم، بی‌شک کردها باید امتیازات فراوان دیگری کسب کنند تا بتوانند آزادانه به زندگی خود در این کشور ادامه دهند.

چامسکی: چند سالی بیشتر نیست که تجربه‌ای شخصی در این زمینه از سر گذراندم. در سال ۲۰۰۲ میلادی کنفرانس‌هایی در دیاربکر پایتخت غیر رسمی کردها که در جنوب شرقی ترکیه قرار دارد برگزار کردم. نیروهای امنیتی ترکیه همه جا و در برابر دیدگان همه حضور داشتند و مشغول عکس گرفتن بودند. هنوز هم ردپا و اثری، البته نه به آن حدت و شدت، از وحشت سال‌های ۱۹۹۰ وجود داشت. در پایان یکی از کنفرانس‌ها سه جوان به من نزدیک شدند و در برابر چشم نیروهای امنیتی ترکیه یک فرهنگ لغت کردی – انگلیسی به من دادند، اقدامی شجاعانه که در آن زمان اصلاً باور کردنی نبود. این فرهنگ لغت حاوی پیامی تاثیر گذارتر بود که در آن آرزو کرده بودند بتوانند تفکرات خود را به زبان خود بیان کنند. واقعاً در یک کشور پلیسی به سر می‌بردیم. در واقع خود من هم در آن مقطع زمانی به دلیل برگزاری این کنفرانس که ادعا شد در راستای ترغیب و تشویق به جدایی‌طلبی صورت گرفته، تحت بازجویی نیروهای امنیتی حکومت ترکیه قرار گرفتم. تازه از استانبول برگشته بودم؛ در آنجا در دادگاهی به عنوان وکیل مدافع در پرونده‌ای بر ضد یک ناشر شرکت کرده بودم که ترجمه یکی از آثار من را حاوی چند صفحه مطلب درباره جنایات بر ضد کردها

۱- در این دو مورد، قضیه درباره نفی موجودیت مردم تحت ستم صرفاً به عنوان یک جمعیت نبود بلکه نفی هویت آنها بود. متن کامل اظهارات گلدا مایر به این شرح است:" فلسطینی، چنین چیزی وجود نداشته است. چه زمانی یک ملت فلسطینی مستقل با یک کشور فلسطینی وجود داشته است؟ پیش از جنگ جهانی اول، این منطقه جزو جنوب سوریه بود و سپس تبدیل شد به فلسطین، که اردن را نیز در بر می‌گرفت. اینطور نبوده که در فلسطین جمعیتی از فلسطینیان وجود داشته باشند که فکر کنند خودشان ملت فلسطین را تشکیل می‌داده‌اند و ما از راه رسیده‌ایم و آنها را بیرون رانده‌ایم و کشورشان را دزدیده‌ایم. چنین چیزی

در سال‌های ۱۹۹۰ و حمایت آمریکا از این اقدام منتشر کرده بود؛ به همین دلیل به اتهام تهمت و افترا به دولت ترکیه پرونده‌ای بر ضد وی تشکیل داده بودند. برخی از وکلا از جمله وکیل وی به من فشار آوردند تا به عنوان وکیل مدافع در این دادگاه حاضر شوم، چون فکر می‌کردند این اقدام پرونده را در نطفه خفه خواهد کرد؛ در واقع همین طور هم شد (اما ناشر بار دیگر در ادامه با همین موارد اتهامی مورد محاکمه قرار گرفت).

سرکوب در سال ۲۰۰۲ هر چند نه به اندازه سال‌های۱۹۹۰، اما همچنان خشونت‌آمیز بود. یک شاخص بسیار مناسب برای تشخیص سطح سرکوب وجود دارد: میزان ارسال تسلیحات آمریکایی به ترکیه. در واقع رابطه‌ای تنگاتنگ بین میزان خرید و فروش تسلیحاتی و گستردگی سرکوب کردها توسط ترکیه وجود دارد. مثلاً در طول موج مقابله با شورش‌ها که در سال ۱۹۸۴ آغاز شد، ترکیه بیش از تمام دوران جنگ سرد از آمریکا سلاح دریافت کرد. در حقیقت آمریکا تنها در سال ۱۹۹۷ که نقطه اوج جنایات ترکیه و همچنین حمایت کلینتون را نشان می‌دهد، بیش از مجموع سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۵ به این کشور سلاح ارسال کرد. صرف‌نظر از اسرائیل و مصر که در مقوله‌ای جداگانه قرار می‌گیرند، ترکیه تا سال ۱۹۹۷ و در طول دوران زمامداری کلینتون، مهمترین کشوری بود که از کمک نظامی آمریکا بهره‌مند می‌شد. کلمبیا در سال ۱۹۹۹ در این زمینه از ترکیه پیش افتاد چون نظامیان ترک اساساً شورش را در جنوب شرقی کشور به گونه‌ای سرکوب کرده بودند که دیگر هیچ نیازی به این کمک نداشتند. اما حکومت کلمبیا که یک حکومت مخوف، ددمنش و جنایتکار است هنوز شورش در این کشور را سرکوب نکرده بود و بدین ترتیب در سال ۱۹۹۹ در زمینه دریافت کمک برای مشارکت در برقراری امنیت در رتبه سوم (همچنان پس از اسرائیل و مصر[1]) قرار داشت.

طی سال‌های ۱۹۹۰ آمریکا ۸۰٪ تسلیحات ترکیه بویژه تسلیحات سنگین را در حالی تامین می‌کرد که همچنان خشونت‌های وحشیانه در این کشور ادامه داشت. مناطق جنوب شرقی ترکیه به سادگی هر چه تمامتر از بین رفتند، هزاران روستا تخریب شد، مردم از این منطقه رانده شدند. محاسباتی در این زمینه صورت نگرفت اما بر اساس کمترین ارزیابی کردها، تقریباً حدود سه میلیون

1- Adam Isacson and Joy Olson, *Just the Facts:1999 Edition, A Civilian's Guide to US.Defense and Security Assistance to Latin America and the Caribbean* (Washington, DC, Latin America Working Group and Center for International Policy 1999)

نفر از مردم این مناطق آواره شدند. طبق آمار یک گروه کرد مدافع حقوق بشر که در آن مقطع، شهرداری کنونی دیاربکر را در اختیار داشت ۵۰ هزار نفر کشته شدند. از آنجا که هیچ کشوری آمار قربانیان جنایات خود را ارائه نمی‌دهد، تنها تخمین‌هایی در این زمینه زده می‌شود. مثل صربرنیتسا نیست که چون کشتارها را کسان دیگری انجام داده‌اند، برای یافتن کوچکترین آثار باقیمانده از استخوان کشته‌ها تلاش می‌شود و در این راه از کارشناسان پزشکی قانونی استمداد صورت می‌گیرد.

مجله کتاب نیویورک اخیرا مقاله‌ای نسبتاً موشکافانه از استیون کینزر(Steven Kinzer) درباره سرکوب کردها در ترکیه منتشر کرد[۱۲ژانویه۲۰۰۶]. وی در زمان وقوع این جنایات وحشیانه به عنوان گزارشگر *نیویورک تایمز* در ترکیه حضور داشت اما تقریباً هیچ چیز در این باره ننوشته بود. البته بصورتی جسته گریخته گزارش‌هایی در این زمینه منتشر شده یا مثلاً یکی از اعضای سازمان دیده‌بان حقوق بشر مطلبی نوشته بود، اما اساساً هیچ گونه پوشش خبری در این زمینه صورت نگرفته بود. با این حال پس از حوادثی که ذکر آنها رفت اوضاع تغییر کرد. در حقیقت پس از آنکه ترکیه از دستورات آمریکا در زمینه تهاجم به عراق سرپیچی کرد ناگهان انتشار مقالات درباره سرکوب وحشتناک کردها توسط ترک‌ها، بویژه در *بوستون گلاب* و *نیویورک تایمز* آغاز شد. با این حال مقاله‌نویس‌ها به این واقعیت هیچ اشاره‌ای نمی‌کردند که این قهرمان آنان یعنی بیل کلینتون است که پول این نوشته‌ها را می‌پردازد و از لحاظ دیپلماتیک از آنان پشتیبانی می‌کند، و اینکه گزارشگران آنها هیچ گزارشی از این حوادث ارائه نکرده بودند. ناگهان صلاح کار در این قرار گرفت که ترک‌ها به دلیل این جنایات وحشیانه بر ضد کردها محکوم شوند. شرم آور بود.

باید بیفزایم که ناراضیان سیاسی ترکیه از جسارت و شهامت بالایی برخوردارند. در واقع وقتی در اروپا به سر می‌برم و می‌شنوم افرادی می‌گویند ترک‌ها برای عضویت در اتحادیه اروپا به حد کافی متمدن نیستند، نمی‌توانم جلوی خنده خودم را بگیرم. در تمام این مدت نه تنها روشنفکران ترک ــ البته نه افراد گوشه‌گیر، بلکه نویسندگان، هنرمندان، خبرنگاران، دانشگاهیان و ناشران بسیار برجسته– در برابر جنایت بر ضد کردها و قوانین سختگیرانه دراکونی[1] اعتراض کردند، بلکه بطور مستمر دست

۱- شخص اول و قانونگذار آتن در قرن هفتم پیش از میلاد که به دلیل تدوین مجموعه قوانین سختگیرانه‌ای که در آنها

به نافرمانی مدنی می‌زدند و زندگی خود را با خطرات جدی روبرو می‌کردند. از سرِ خوشی نیست که بسیاری از آنها به زندان‌های ترکیه افتاده‌اند.

برگردیم به وضعیت کردها. دوستان موفق شدند مرا به حلبی‌آبادهای استانبول و محل زندگی آوارگان کرد ببرند. واقعاً قابل توصیف نیست؛ با اعضای یک خانواده دیدار کردیم که پس از رانده شدن از روستایشان، در شرایطی بسیار دهشتناک زندگی می‌کردند. دولت ترکیه به این خانواده اعلام کرده بود در صورتی که پدر خانواده تأییدنامه‌ای را مبنی بر این که حزب کارگران کردستان ترکیه – جنبش چریکی کرد– روستای آنها را به آتش کشیده امضا کند، آنها می‌توانند به روستای خود بازگردند. چون ارتش ترکیه این روستا را به آتش کشیده بود پدر خانواده نخواست این تأییدنامه را امضا کند؛ بنابراین اعضای خانواده وی داشتند در این منجلاب غرق می‌شدند. اگر به منطقه دیاربکر بروید شاهد خواهید بود که مردم در غارهای حفر شده در دیوار قدیمی شهر زندگی می‌کنند. با این حال وضعیت سرکوب‌ها هنوز بهتر نشده است. روزگاری در ترکیه رنگ چراغ‌های راهنمایی تغییر کرد، چون معلوم شد رنگ‌های قرمز، نارنجی و سبز رنگ‌های متعلق به کردهای ممنوع الفعالیت هستند. تازه از سال ۱۹۹۱ بود که می‌شد بدون ترس از مجازات به زبان کردی حرف زد، اما هنوز نمی‌شد زبان کردی را در مدارس دولتی آموزش داد. تازگی‌ها به روزنامه‌ها و مراکز رادیو تلویزیونی خصوصی اجازه داده شده است که از زبان کردی استفاده کنند، اما در کانال‌های تلویزیونی و رادیویی دولتی استفاده از زبان کردی همچنان بسیار محدود است– مثلاً نیم ساعت موسیقی در طول هفته.

در ترکیه با کردها وحشیانه رفتار شده است. تحت فشارهای اتحادیه اروپا اوضاع بهتر شده و باید بیفزایم که آمریکا نیز بدش نمی‌آید که ترک‌ها مزد این کار بگیرند، چون واشنگتن بنا به دلایل منفعت طلبانه خود به شدت خواستار عضویت ترکیه در اتحادیه اروپا است. پس سطح خشونت‌ها کاهش یافته است. اما هنگامی که اروپا شروع به ترک حمایت از ورود ترکیه به اتحادیه اروپا کرد به نظرم شرایط سخت‌تر شد. شاید ترک‌ها در واکنش به این موضوع به خودشان گفته‌اند: «خب، اگر به ما اجازه نمی‌دهند به عضویت اتحادیه اروپا در آییم، چرا باید در بازی حقوق بشری آنها شرکت کنیم؟» از سوی دیگر، به نظرم در ترکیه این احساس – که البته بی پایه و اساس هم به نظر نمی‌رسد – وجود دارد که مخالفت با ورود ترکیه به اتحادیه اروپا نه به پیشینه این کشور در زمینه

حقوق بشر، بلکه به نژادپرستی اروپایی‌ها باز می‌گردد. اینها نمی‌خواهند شاهد باشند که ترک‌ها در کوچه پس کوچه‌های‌اشان قدم بزنند. واقعاً در بسیاری از کشورهای اروپایی یک عامل نژاد پرستانه وجود دارد که صرفاً نمی‌خواهد ترک‌ها در خیابان ظاهر شوند و برای ممانعت از ورود آنها به اتحادیه اروپا از مسئله حقوق بشر سوء استفاده خواهد کرد.

اشکار: دولت ترکیه به طور گسترده‌ای تحت کنترل نظامیان ترک قرار دارد که از تحولات عراق به شدت نگرانند؛ البته آنها نگران این واقعیت هستند که خودمختاری ***دوفاکتوی*** کردستان عراق که با توجه به شرایط استثنایی سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۳ به عنوان راه‌حلی موقت در نظر گرفته شد، به یک واقعیت نهادینه شده یا حتی قانونمند تبدیل شود. این موضوع عمیقاً باعث نگرانی نظامیان و دولت ترکیه می‌شود که البته آمریکا به شدت به این مسئله توجه دارد.

اکثریت قاطع و تقریباً قریب به اتفاق ساکنین کردستان عراق طالب استقلال و بنابراین راه‌حلی هستند که فراتر از وضع قانونمندی باشد که در حال حاضر به آن دست یافته‌اند. با این حال سران کرد به مردم خود اینگونه القا می‌کنند که مطالبه چنین هدفی غیرمسئولانه است، زیرا شرایط جغرافیایی کردستان به گونه‌ای است که امروزه بهترین گزینه، استفاده از نوعی استقلال ***دوفاکتو*** در درون کشور عراق است. وقتی آنها از شرایط جغرافیایی حرف می‌زنند منظورشان علی‌الخصوص ترکیه است. اما حقیقت این است که اگر آنها حداقل حمایت آمریکا را پشت مطالبات ملی و حق مشروع خود برای خودمختاری داشتند، شاید می‌توانستند به مطالبات مردم خود پاسخ بدهند.

بی‌تردید مسئله این است که چون ترکیه یکی از ستون‌های اصلی سازمان پیمان آتلانتیک شمالی ناتو است و در جریان جنگ سرد یک از متحدین مهم آمریکا بوده و امروز نیز بخشی مهم از راهبرد واشنگتن در خاور میانه و حوزه دریای خزر به شمار می‌رود، آمریکا از کردها در برابر ترکیه پشتیبانی نخواهد کرد. پس باز هم به چیزی بر می‌گردیم که قبلاً گفتیم، یعنی سران کرد همچنان روی نیروهایی حساب می‌کنند که هیچ اطمینانی به آنها وجود ندارد. از دید کردها آمریکا بی‌تردید عامل حمایت‌کننده‌ای است که خیلی کم می‌شود به آن اعتماد کرد.

چامسکی: متاسفانه این موضوع درباره کردهای ترکیه هم صدق می‌کند. آنها برغم موج اخیر سرکوب‌های وحشیانه و خشونت‌آمیزی که می‌دانند با حمایت آمریکا صورت گرفته است، امروزه تمام

اعتماد خود را متوجه آمریکا می‌کنند تا این کشور به هر شیوه ممکن به آنها کمک کند تا – نه به خودمختاری، چون تمام امید و آرزوی خود را در این زمینه از دست داده‌اند هر چند شاید هنوز تمایلاتی در این زمینه داشته باشند– صرفاً به این هدف دست یابند که حقوق آنها به نوعی به رسمیت شناخته شود.

آشکار: اما آیا آنها دیگر به اروپا امیدی ندارند، که منطقی‌تر هم به نظر می‌رسد؟

چامسکی: کردهای واقعگرا می‌دانند که قدرت آمریکا ویرانگر است و بنابراین باید بیشتر روی این کشور حساب کرد تا اروپا. آنها دستکم به این امر راضی‌اند که اروپا بویژه با تکیه بر معیارهای کپنهاگ درباره حقوق بشر، فشارهایی به ترکیه وارد آورد.

تجزیه‌طلبی، خودمختاری و عدالت

شالوم: وقتی حرف از تجزیه طلبی پیش می‌آید، اگر هر ملیتی تنها متشکل از یک قوم ساکن در یک منطقه فرضی باشد، نسبتاً به سادگی می‌توان مسائل را حل کرد. اما کاملاً بدیهی است که تقریباً به دلیل نقل و انتقال مردم در دوره حکومت صدام حسین، بسیاری از مناطق مورد مناقشه در عراق چند قومیتی هستند.

چامسکی: منطقه کرکوک اصلی‌ترین این مناطق است.

آشکار: بله، بنابراین راه حل عادلانه برای چنین مشکلی چیست؟

چامسکی: صادقانه بگویم احساسم– که خصومت دستگاه امنیتی دولتی ترکیه را برانگیخت– این است که بهترین راه‌حل دربرگیرنده برخی مولفه‌های عصر عثمانی می‌شود. صِرف تأیید این واقعیت یعنی اینکه کاری کنی تا همه طردت کنند. البته هیچ‌کس خواستار احیای امپراطوری عثمانی نیست– که بیرحم و فاسد بوده و به آن کاری ندارم؛ اما حاکمان آن می‌دانستند باید با چه شیوه‌ای با مناطق مختلف تعامل داشته باشند: مردم این مناطق را به حال خود رها می‌کردند. در امپراطوری عثمانی برای رفتن از قاهره به استانبول و بغداد هیچ نیازی به گذر از مرزها نبود. در شهرهای

مختلف، یونانی‌ها محله‌های یونانی نشین را اداره می‌کردند؛ ارمنی‌ها محله‌های ارمنی‌نشین. در هر جایی از این منطقه جهان ترکیبی بسیار پیچیده از اقوام مختلف وجود داشت، بنابراین عموماً مردم را به حال خود رها می‌کردند. یکی از مزایای امپراطوری عثمانی دقیقاً فساد آن بود: این امپراطوری بیش از آن فاسد بود که بتوان فهمید در آن چه می‌گذرد یا اینکه بتوان کار خاصی در آن انجام داد. بنابراین بله، هر چند این امپراطوری رفتاری بی‌رحمانه داشت و به دلیل همین بیرحمی جنایاتی نیز در آن به وقوع می‌پیوست، اما اغلب اوقات مسائل روال خود را طی می‌کرد- به نوعی مردم را در صلح و آرامش قرار داده بودند. خب چنین راه‌حلی را باید برای یک ترکیب پیچیده جمعیتی در نظر گرفت. در واقع به نظرم در اروپا نیز وضع به همین منوال است. شاید قرن‌ها خشونت تمام عیار لازم باشد تا بتوان نظام آمریکایی را در این قاره پیاده کرد. چنین نظامی خیلی طبیعی به نظر نمی‌رسد، مثلاً مرزها را باید چگونه ترسیم کرد؟ آلمان، ایتالیا یا فرانسه را در نظر بگیرید. تا چندی پیش بسیاری از مردم این کشورها زبان رسمی را نمی‌دانستند و می‌بایست این زبان را در مدارس تدریس کرد. تقریباً تا همین اواخر طول کشید تا همه زبان همدیگر را بفهمند. تلاش برای پیاده کردن یک نظام دولت- ملتی به جوامع پیچیده‌ای با انواع ویژگی‌های فرهنگی، بویژه محلی، منطقه‌ای، قومی و مذهبی، صرفاً اقدامی ناپخته خواهد بود. یکی از دلایلی که اروپا طی قرن‌ها یکی از وحشی‌ترین مناطق جهان بوده همین است. و زمانی که اروپایی‌ها دیگر مناطق جهان را تحت سلطه خود درآوردند تلاش کردند تا همین نظام را در آنجاها پیاده کنند -که البته از دید مردم این مناطق، حرکتی نابهنجار بود.

بسیاری از مناقشات وحشتناک در جهان امروز پیامد تحمیل نظام دولت- ملتی به جوامع پیچیده‌ای است که صرفاً نتوانسته‌اند به این نظام عادت کنند. اگر اقوامی بسیار پراکنده را در یک کشور گردهم آورید و برخی از آنها تمایل به کسب قدرت داشته باشند، همواره این احتمال وجود خواهد داشت که اقوام حاکم دیگران را قتل عام کنند. برخی از شدیدترین مناقشات در مناطقی از جهان رخ داده‌اند که کاملاً تحت سلطه امپراطوری بریتانیا بوده‌اند - مثل مناقشه هند و پاکستان یا همین مناقشه فلسطین. این مناقشات در سطحی وسیع پیامد تلاش‌هایی است که برای تحمیل نظام نابهنجار دولت- ملت به ترکیب‌های پیچیده جمعیتی در جوامعی است که به این مسئله خو نگرفته‌اند.

یکی از مسائل امروزی اروپا که در راستای تمرکزگرایی‌های اتحادیه اروپا شاهد آن هستیم، وجود یک جریان قدرتمند "منطقه‌گرایی" است. وقتی چند سال پس از سقوط دیکتاتوری فرانکو در اسپانیا به بارسلونا رفتم حتی یک کلمه به زبان این منطقه یعنی کاتالونی در خیابان‌ها شنیده نمی‌شد. شاید کسی باور نمی‌کرد که زبان این مردم کاتالونی است، من هم صرفاً به خاطر مطالعه به این موضوع پی بردم. اما وقتی چند سال بعد به آنجا بازگشتم، فقط زبان کاتالانی شنیده می‌شد. معلوم نبود این زبان از کجا در آمده. امروزه نوعی خودمختاری قابل‌توجه در کاتالونیا، همچنین در منطقه باسک، و به نوعی در آستوریا وجود دارد و فشارهایی نیز در همین زمینه در گالیس و جاهای دیگر اعمال می‌شود. حتی در بریتانیای کبیر نیز تحولاتی مشابه در حال روی دادن است و انتقال قدرت بصورت محدود در ولز و اسکاتلند صورت پذیرفته است، که چیز خوبی به نظرم می‌رسد. از ظواهر امر پیداست که تحولاتی مشابه تقریباً در تمام اروپا به وقوع پیوسته است. بنابراین اگر از من بپرسند:« ***بهترین*** نظام حکومتی برای کردستان کدام است؟» فکر کنم چنین پاسخی بدهم: « به تدریج و تمام و کمال، نظام دولت – ملت را حذف کنیم و خودمختاری منطقه‌ای و محلی گسترده‌تری حتی در داخل شهرها پیاده کنیم.» این نظام حکومتی به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز و بسیار بهتر از سیستم دولت– ملت کار خواهد کرد.

اَشکار: در حالت آرمانی با نوام موافقم؛ اما اوضاع کنونی به هیچ وجه آرمانی نیست، بنابراین درخواست کردها را مبنی بر اینکه یک دولت – ملت تشکیل دهند باید کاملاً مشروع بدانیم. اما به یک معنا سران کرد نیز حق دارند این ارزیابی را داشته باشند که در شرایط و اوضاع کنونی بهترین گزینه برای کردستان عراق، خودمختاری بسیار گسترده در داخل یک کشور فدرال است. به بیان دیگر، یک بخش محصور کردنشین وجود خواهد داشت که از حمایت خارجی بی‌نیاز خواهد بود.[***چامسکی***: بهر حال محصور است و به دریا دسترسی ندارد.] در واقع، این وضعیتی بسیار خطرناک برای کردهای عراق خواهد بود و بدون شک بهترین گزینه آنها به شمار نخواهد رفت.

مسئله کرکوک احتمالاً بغرنج‌ترین مسئله در عراق است، دستکم بصورت بالقوه. توجه همگان بر روی مسئله مناسبات و روابط سنی‌ها و شیعیان متمرکز شده است، اما در واقع حل این مسئله راحت‌تر از مسئله بسیار بی‌ثبات و نسبتاً پیچیده کرکوک است. در واقع کرکوک شهری است که از

چندین دهه پیش با حضور اعراب، کردها و جمعیتی قابل توجه از ترکمن‌هایی که بنابه اعلام برخی، اکثریت را نیز دارا هستند تبدیل به یک بوته آزمایش قومی شده است. به همین علت است که ترکیه تهدید به مداخله می‌کند و می‌گوید با کرکوک به گونه‌ای رفتار خواهد کرد که گویی تحت‌الحمایه ترک‌هاست. از سوی دیگر این هم واقعیت دارد که توسعه صنعت نفت باعث مهاجرت جمعی کارگران از منطقه کوهستانی کردها شده و بدین ترتیب کرکوک به شهری با اکثریت کردنشین تبدیل گردیده است. پس از آن صدام حسین تلاش کرد با قلب این واقعیت، شهر را "عربیزه" کند، همانگونه که تلاش کرد با اتخاذ تدابیر مختلفی از قبیل پاکسازی قومی و کوچ اجباری مردم، کل مناطق کردستان عراق را عربیزه کند. بنابراین در برابر وضعیتی به شدت پیچیده قرار داریم. این خطر وجود دارد که سران کرد رفتاری بسیار تهاجمی در برابر مسئله کرکوک داشته باشند و با استفاده از برتری نظامی خود نسبت به دیگر اقوام عراقی، مهار و کنترل کامل شهر را در دست گیرند. اما این کار دلیلی بر عدم حزم‌اندیشی و احتیاط خواهد بود زیرا اگر با توسل به زور تلاش‌هایی برای حل این مسئله صورت گیرد، آتش این معضل تا چندین دهه دیگر همچنان برافروخته خواهد ماند که همه چیز را با خاک یکسان خواهد کرد. پس دستکم در موردی مثل کرکوک باید راه‌حلی را به مرحله اجرا در آورد که نوام به آن اشاره کرد. باید نوعی سازش برقرار شود، بویژه تفاهم درباره تخصیص عادلانه بخشی از مجموع درآمدهای نفتی به کردستان. این اصل در قانون اساسیِ تصویب شده در اکتبر ۲۰۰۵ لحاظ و بر اساس آن در واقع پیش بینی شد که درآمدهای نفتی «بطور عادلانه و منطبق با تقسیمات جمعیتی در تمام مناطق کشور» (ماده ۱۰۹[1]) توزیع شود، اصلی که نشان از درک شرایط دارد.

۱- متن کامل ماده ۱۰۹به این شرح است: ۱) دولت فدرال و همچنین استانداری‌ها و دولت‌های محلی تولید کننده نفت، اداره نفت و گاز استخراج شده از میادین کنونی را بر عهده خواهند داشت، مشروط بر این که دولت فدرال درآمدهای نفتی و گازی را به شیوه‌ای عادلانه و منطبق با تقسیمات جمعیتی در تمام بخش‌های کشور توزیع کند و در عین حال سهم مشخصی را برای دوره‌ای مشخص به مناطق خسارت دیده‌ای که به شیوه‌ای ناعادلانه در رژیم گذشته محروم باقی مانده‌اند و همچنین مناطقی که پس از آن آسیب دیده‌اند در نظر بگیرد، به شیوه‌ای که توسعه متعادل مناطق مختلف کشور تضمین گردد. ۲) دولت فدرال و همچنین دولت‌های محلی و استانداری‌های تولید کننده نفت به اتفاق هم سیاست‌های راهبردی لازم را برای توسعه سرمایه‌های نفتی و گازی به شیوه‌ای تدوین خواهند کرد که بیشترین منافع را برای مردم عراق دربر داشته باشد، کاری که باید با استفاده از پیشرفته‌ترین تکنیک‌های اصول بازار و تشویق به سرمایه‌گذاری صورت گیرد.

شالوم: منظور درآمدهای نفتی کنونی است، نه؟

اَشکار: ابهام دارد. برداشت‌های متفاوتی درباره دیدگاه قانون اساسی نسبت به این موضوع وجود دارد. در واقع، اصلی که بر اساس آن درامدهای نفتی باید منطبق با تقسیمات جمعیتی در کشور توزیع شود، با توجه به «حوزه‌های نفتی کنونی» تدوین شده است. در عوض قانون اساسی بدون هیچ ابهامی می‌گوید « نفت و گاز به تمام مردم عراق تعلق دارد، در تمام مناطق و تمام استان‌ها» (ماده ۱۰۸). در واقع این موضوع به نفع کردهای عراقی است، زیرا بخش اصلی نفت عراق در جنوب کشور است. اگر کردها بخشی از درآمدهای نفتی را متناسب با نسبت جمعیتی دریافت کنند در نهایت امر بازی را به نفع خود به پایان می‌برند. چنین راه‌حلی بیشتر به نفع آنهاست تا تلاش برای تسلط بر کرکوک که هزینه‌ای هنگفت در بر خواهد داشت. بنابراین احتمالاً راهی خواهد بود تا بتوان برای حل این موضوع حاد، به یک راه حل و یک تفاهم منطقی دست پیدا کرد. اما انگار آمریکا که چه بسا در وضعیتی قرار داشته که می‌توانسته برای دستیابی به این هدف پیشنهادهای خود را مطرح کند بطور جدی در این مسیر حرکت نکرده، چون واشنگتن با توجه به ناکامی‌های بسیار ترجیح می‌دهد در چارچوب راهبرد خود مبنی بر « تفرقه بینداز و حکومت کن» که در حال حاضر آنرا به عنوان آخرین دستاویز در عراق اجرا می‌کند، این موضوع را همچنان لاینحل باقی بگذارد. امیدوار باشیم که عقل و منطق بر عراق مستولی شود و نوعی تفاهم مسالمت‌آمیز درباره این موضوع و همچنین درباره دیگر مسائل معلق مانده در عراق بدست آید.

سوریه

شالوم: احتمال حمله نظامی آمریکا به دو کشور دیگر خاور میانه مطرح است: سوریه و ایران. شما سیاست آمریکا را در برابر سوریه چگونه ارزیابی می‌کنید؟

چامسکی: سیاست آمریکا در قبال سوریه همواره بسیار فرصت‌طلبانه بوده است. اگر به روابط و مناسبات بین سوریه و لبنان توجه کنیم می‌بینیم آمریکا از ورود سوریه به لبنان در سال ۱۹۷۶ استقبال کرد، همان کاری که اسرائیل هم، البته بصورت ضمنی انجام داد. مداخله سوریه از این جهت

با استقبال روبرو شد که در آن روزگار، تمام هم و غم آنها قتل عام فلسطینیان بود؛ بنابراین مخالفت خاصی با حضور سوری‌ها در لبنان صورت نگرفت. در سال ۱۹۹۰ بوش پدر با ادامه حضور سوری‌ها در لبنان کاملاً موافق بود چون می‌خواست دمشق به ائتلاف ضد عراق بپیوندد. با این حال در خلال چندین سال، واشنگتن به موضعی طبیعی‌تر بازگشته است، چون سوریه از دستورات واشنگتن پیروی نمی‌کند. این کشور کمی شبیه صربستان سال‌های ۱۹۹۰ است. بنا به ارزیابی استروب تالبوت(Strob Talbott) که در دولت کلینتون مسئولیت داشت، انگیزه اصلی جنگ کوزوو و بمباران صربستان، بی‌شک در زمره اهداف بشردوستانه نبوده است، بلکه بیشتر ناشی از این واقعیت بود که صربستان آخرین سنگر اروپایی بود که به ادغام در نظام بازار تن نمی‌داد[1]. از این موضوع این گونه استنباط می‌شد که صربستان از دستورات آمریکا پیروی نمی‌کند و به اجماع نئولیبرال نمی‌پیوندد. خب سوریه نیز کم و بیش اینچنین بود و یک دندان فاسد به شمار می‌رفت. در بسیاری از کشورها سران حاکم به سادگی در برابر آمریکا سر تعظیم فرود می‌آورند اما در سوریه این گونه نیست. تردیدی وجود ندارد که سران سوری اقدامات وحشتناکی انجام داده‌اند اما دلیل خصومت واشنگتن با آنها چنین چیزی نیست.

برای ارزیابی اینکه انتقادهای آمریکا از سوریه نسبت به موارد نقض حقوق بشر در این کشور تا چه حد جدی است، تنها کافی است نگاهی به سیر تاریخی حوادث بیفکنیم. در واقع آمریکا فهرستی از کشورهای حامی تروریسم در اختیار دارد یعنی اساساً کشورهایی که به هر دلیل خوشایند این کشور نیستند؛ اما کلینتون در سال ۱۹۹۴ این نوید را به سوریه داد که اگر پیشنهادهای آمریکایی – اسرائیلی را درباره بلندی‌های جولان که اسرائیل پس از جنگ ۱۹۶۷ آنرا به اشغال خود در آورده است بپذیرد، واشنگتن این کشور را از فهرست کشورهای حامی تروریسم خارج خواهد کرد. اما چون

1- See: John Norris,*Collosion Course: NATO, Russia and Kosovo* (Westport, Connecticut,Praeger,2005)
نوریس می‌نویسد: " علت اصلی جنگ ناتو مقاومت یوگسلاوی در برابر گرایش‌های عمومی نسبت به اصلاحات سیاسی و اقتصادی بود نه شرایط بحرانی آلبانی‌تبارهای کوزوو". نوریس در طول این جنگ مدیر ارتباطات تالبوت معاون وزیر خارجه آمریکا بود. تالبوت یکی از چهره‌های سردمدار در زمینه طراحی جنگ در وزارت امور خارجه و وزارت دفاع بود. وی در مقدمه کتاب نوریس می‌نویسد:" به لطف این اقدام نوریس، هر کس که علاقه‌مند به جنگ کوزوو باشد خواهد فهمید هر یک از ما که در جنگ مشارکت داشته‌ایم چه دیدگاهی نسبت به حوادث داشته‌ایم".

سوریه قصد داشت سرزمین خود را باز پس گیرد این معامله را نپذیرفت و بنابراین در فهرست کشورهای حامی تروریسم باقی ماند. نیازی نیست حتی کلمه‌ای دیگر در این زمینه گفته شود.

در سال ۲۰۰۴ فرصتی دست داد تا آمریکا از شر این دندان فاسد رهایی یابد. در همین راستا مسئولان آمریکایی همگام با فرانسه قطعنامه‌ای را در سازمان ملل به منظور ملزم کردن نیروهای نظامی سوریه به ترک لبنان به تصویب رساندند. امروز آمریکا فشارهای بسیاری برای سرنگونی رژیم سوریه وارد می‌آورد – که فی نفسه فکر خوبی است، اما نه به دلایلی که آمریکا مطرح کرده است. انگیزه اصلی آمریکایی‌ها همانی است که به خاطر آن صربستان را بمباران کردند: سوریه بله‌قربان گو نیست.

آیا آمریکا در سوریه مداخله نظامی می‌کند؟ به نظرم، بی‌تردید احتمال حمله به سوریه بیش از ایران است، هر چند فکر نمی‌کنم حمله به هیچیک از این دو کشور نزدیک به واقعیت باشد. اگر می‌گویم سوریه هدفی محتمل‌تر از ایران است بیشتر به خاطر ضعیف‌تر بودن آن است. حمله به ایران خطر دارد اما احتمالاً درباره سوریه چنین چیزی صدق نمی‌کند. از سوی دیگر به نظر می‌رسد اسرائیل احتمالا بیشتر دوست دارد به سوریه حمله کند. این رژیم بدون شک نیروی نظامی کافی برای حمله آسان و کم هزینه به سوریه در اختیار دارد. بنابراین چنین احتمالی هر چند بسیار اندک، وجود دارد.

رژیم سوریه وحشت‌آفرین است و سوری‌ها باید امکان خلاصی از شر این رژیم را داشته باشند، اما مداخله نیروهای خارجی تنها به وخامت اوضاع خواهد انجامید. لذا دلایلی که آمریکا به واسطه آنها با سوریه مخالفت می‌کند هرگز سازنده نیستند. تا جایی که من می‌توانم قضاوت کنم، این موضوع درباره فرانسه نیز صدق می‌کند.

اَشکار: کاملاً حق با توست. برای ارزیابی مواضع دولت آمریکا باید همواره آنها را در بستری تاریخی قرار داد تا بتوان درک‌اشان کرد. موضوعی که در اینجا مطرح می‌شود این است: چرا واشنگتن از حضور نیروهای سوریه در لبنان در سال ۲۰۰۴ اظهار نگرانی کرد، نه پیش از آن؟

با نگاهی به روند تاریخی این موضوع می‌بینیم ابتدا ارتش سوریه در سال ۱۹۷۶ با چراغ سبز آمریکا و اسرائیل و در مقطعی وارد لبنان شد که چیزی نمانده بود تا متحدان این دو، یعنی نیروهای

مسیحی راستگرا در لبنان در برابر ائتلاف نیروهای فلسطینی و نیروهای چپ لبنانی شکست بخورند. (به بیان دقیق‌تر نیروهای چپ لبنانی ائتلافی از نیروهای چپ و نیروهای حزب تقدم اشتراکی تحت رهبری کمال جنبلاط بودند، فردی که مطالبات چپ را با جایگاه خود به عنوان رهبر حزب تقدم اشتراکی و فئودال طبقه دهقانی دروزی ترکیب می‌کرد.) بنابراین در همین مقطعی که ائتلاف نیروهای مخالف شبه نظامیان راستگرا در شرف وارد آوردن یک شکست سنگین به آنها بودند، سوریه چراغ سبز را برای مداخله در لبنان و در هم شکستن این ائتلاف دریافت کرد. ارتش سوریه چندین ماه در درگیری‌های بسیار خشونت‌آمیز بر ضد نیروهای فلسطینی و نیروهای چپ لبنانی شرکت کرد، تا زمانی که سازش‌نامه‌ای تحت پدرخواندگی سعودی‌ها بدست آمد و بر اساس آن حضور نیروهای سوری در لبنان قانونمند شد. بدون شک وقتی از پدرخواندگی سعودی‌ها سخن به میان می‌آید به معنای این است که این توافق تحت حمایت آمریکا نیز بوده است. در این سازش‌نامه از نیروهای سوری و دیگر نیروهای عربی خواسته می‌شد صلح و نظم عمومی را در لبنان برقرار کنند. اما ماه عسل واشنگتن و رژیم سوری مدت زمان مدیدی به طول نینجامید. در واقع حزب صهیونیستی راستگرای لیکود در سال ۱۹۷۷ به قدرت رسید و اندکی پس از آن انور سادات رئیس جمهور مصر دیدار تاریخی خود را از اسرائیل انجام داد و بدین ترتیب پرچم روند صلح مصر و اسرائیل را که پیشتر آغاز شده بود به اهتزار در آورد. در اینجا بود که رژیم سوریه احساس کرد از بازی کنار گذاشته شده است و تنش‌ها بین دمشق و واشنگتن از سر گرفته شد. اما در آن مقطع زمانی هیچ تلاشی برای خروج نیروهای سوری از لبنان صورت نگرفت چرا که واشنگتن هنوز هم عقیده داشت حضور سوریه در لبنان و اعمال کنترل بر این کشور در مقایسه با از سرگیری افزایش احتمالی قدرت فلسطینی‌ها در ائتلاف با نیروهای چپ لبنانی و نیروهای اسلامی عواقب کمتری دارد.

تا مدتی اعتقاد بر این بود که با تهاجم اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲ این موضوع فیصله پیدا کرده است زیرا بخش اعظم نیروهای وابسته به سازمان آزادیبخش فلسطین از لبنان اخراج شده و روسای جمهوری‌ای به قدرت دست یافته بودند که ابتدا با اسرائیل و سپس با آمریکا روابط و مناسبات دوستانه‌ای داشتند. از سوی دیگر تهاجم اسرائیل حضور نظامی سوریه را تنها به بخشی از

لبنان محدود کرد و تا پایان این حضور نظامی در سال ۲۰۰۰، نظامیان اسرائیل به عنوان موازنه‌ای مستقیم در برابر نظامیان سوری در لبنان حضور داشتند. ادامه حضور نیروهای سوری در لبنان به نوعی در راستای منافع اسرائیل بود زیرا این دو نیروی خارجی می‌توانستند رو در روی یکدیگر صف‌آرایی کنند. اما تمام تلاش‌ها برای استقرار دولتی تحت کنترل آمریکا در لبنان در سال ۱۹۸۴ و در نتیجه تلاش برای امضای معاهده‌ای بین اسرائیل و لبنان به شکست انجامید. واقعیت امر این بود که در مناطق دارای اکثریت مسلمان در لبنان نوعی قیام صورت گرفت و از دید منافع آمریکا، اوضاع بار دیگر رو به وخامت نهاد. بار دیگر چراغ سبز به سوریه داده شد تا با استقرار مجدد نیروهای نظامی خود در مناطقی از لبنان که در جریان تهاجم اسرائیل از آنجاها بیرون رانده شده بودند از جمله بیروت پایتخت این کشور، اوضاع را کما فی‌السابق در دست گیرد.

این وضعیت تا زمان تهاجم عراق به کویت در سال ۱۹۹۰ که در پی آن سوریه به ائتلاف تحت فرماندهی آمریکا پیوست ادامه یافت. امروزه گاهی فراموش می‌شود اما سوریه در دوره زمامداری حافظ اسد به یکی از متحدان عرب آمریکا در طول جنگ خلیج [فارس] در سال ۱۹۹۱ تبدیل شده بود که واشنگتن به آنها می‌بالید. اما ناگهان در سال ۲۰۰۴ به این دلیل که رژیم سوری نه تنها به ائتلاف جنگ دوم بر ضد عراق در سال ۲۰۰۳ نپیوست بلکه به عکس موضعی خصمانه در این زمینه اتخاذ کرد و بدین ترتیب در هر دو مورد، پا جای پای برادران بزرگتر خود در مسکو گذاشت، آمریکا – در چارچوب تصویب قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت سازمان ملل [۲ سپتامبر ۲۰۰۴] که به ابتکار فرانسه مطرح شد– نهایت فرصت‌طلبی را برای خلع ید سوریه از لبنان به خرج داد. برعکس حالتی که در سال ۹۱–۱۹۹۰ اتفاق افتاده بود این بار نه تنها دمشق به ائتلاف تحت رهبری آمریکا نپیوست بلکه حتی با انتقاد شدید از تهاجم به عراق، از موضع شبه بیطرفانه دیگر رژیم‌های عربی گامی فراتر گذاشت و به همین دلیل آمریکا تصمیم گرفت حکومت سوریه را تنبیه کند. این واقعیت را نیز باید افزود که آمریکایی‌ها از اوضاع لبنان به عنوان حربه‌ای برای اعمال فشار بر سوریه استفاده کردند تا دمشق را مجبور کنند به نیروهای آمریکایی برای کنترل مرز سوریه – عراق و همچنین جلوگیری از نفوذ جنگجویان عرب به داخل عراق کمک کنند.

بنابراین اساساً موضع‌گیری واشنگتن کاملاً ابزاری است. آمریکا هیچگاه واقعاً نگران مردم لبنان نیست.

چامسکی: چرا فرانسه در این پرونده درگیر شد؟

اَشکار: این موضوع پیچیده‌تری است که به سرخوردگی فرانسه نسبت به سوریه بر می‌گردد، چون درخواست‌هایی را - بویژه در زمینه اقتصادی- از سوریه مطرح کرده بود که دمشق به آنها پاسخ رد داد. عامل دیگر، مناسبات بسیار نزدیک – و به گفته برخی بسیار منفعت طلبانه- بین ژاک شیراک رئیس جمهور فرانسه و رفیق حریری نخست وزیر پیشین و مولتی میلیاردر لبنان بود که پیش از آنکه در ۱۴ فوریه ۲۰۰۵ کشته شود، روابط خود را با سوریه پس از سال‌ها همکاری نزدیک بهم زده بود. اما رفیق حریری به حامی خود یعنی عربستان سعودی پشت‌گرم بود که البته فرانسه نیز با آن مناسبات و روابط نزدیکتری نسبت به لبنان داشت. بنابراین موضع‌گیری فرانسه نیز ناشی از آن نبود که نگرانی واقعی خاصی برای مردم لبنان داشته باشد.

واشنگتن از اوضاع لبنان و قتل رفیق حریری به عنوان وجه المعامله‌ای استفاده کرد تا دمشق را مجبور کند هم در زمینه اوضاع عراق و هم در زمینه یکی از اصلی‌ترین دغدغه‌های اسرائیل یعنی حزب الله لبنان که آمریکا نیز خواستار خلع سلاح آن شده بود، دست به اقدامات مشخص یا همکاری بزند. واقعیت این است که بیش از فشار واشنگتن، این تظاهرات و بسیج توده‌ها در پی ترور رفیق حریری بود که نقشی تعیین‌کننده در عقب‌نشینی نیروهای نظامی سوری از لبنان ایفا کرد[۱]. کاملاً روشن است؛ چون در واقع قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت سازمان ملل پیش از این تصویب و توسط دولت‌های لبنان و سوریه رد شده بود.

باور نمی‌کنم آمریکا بطور جدی اقدام نظامی بر ضد سوریه را در نظر داشته باشد، چون دلایل چندانی برای این کار ندارد. بهر حال تصور اینکه تهاجمی مانند عراق در سوریه نیز رخ دهد غیر ممکن است. آمریکا طوری در منجلاب عراق فرو رفته که امروز مطلقاً توان انجام هیچ کار مشابهی

۱- سوریه در تاریخ ۲٦ آوریل ۲۰۰۵ بطور رسمی به‌اطلاع سازمان ملل رساند که تمام نیروها، تجهیزات نظامی و نیروهای اطلاعاتی خود را از خاک لبنان خارج کرده است.

را در سوریه ندارد؛ چنین اقدامی جنون محض خواهد بود. اگر آمریکایی‌ها به دمشق فشار می‌آورند برای بدست آوردن چیزی مشخص است: همکاری سوریه در زمینه عراق و حزب‌الله.

همچنین فکر نمی‌کنم اسرائیل انگیزه‌ای برای اقدام نظامی بر ضد سوریه داشته باشد. به عکس برخی از اسرائیلی‌ها نگران اقدام نظامی آمریکا بر ضد سوریه هستند. اساساً نظر آنها این است: «اوضاع را آرام کنیم. نمی‌خواهیم این رژیم ساقط شود، چون دوست نداریم یک عراق دیگر در کنار مرزهای خود داشته باشیم.» اسرائیلی‌ها ترجیح می‌دهند رژیم اسد بر سر کار بماند چون اوضاع را تحت کنترل خود دارد. آنها خیلی خوب می‌دانند محدوده مرزی اسرائیل – سوریه مطمئن‌ترین مرز اسرائیل است. بدون شک اسرائیلی‌ها خواستار این هستند که حکومت سوریه از حمایت حزب‌الله دست بردارد و فشارهای خود را برای خلع سلاح این جنبش اعمال کند، اما خواستار سرنگونی حکومت سوریه نیستند. واقعیت این است که واشنگتن حتی کمتر از مورد عراق، راه‌حلی با حداقل اعتبار برای تغییر رژیم در سوریه در اختیار دارد. دستکم آمریکایی‌ها در مورد عراق ائتلاف کامل احزاب مخالف را که توسط چلبی سازماندهی شده بود در اختیار داشتند؛ هر چند برخی از اعضای این ائتلاف مخالف، خوشایند واشنگتن نبودند اما دولت بوش دستکم می‌توانست برای داستان‌سرایی چلبی درباره نفوذ خود در عراق نوعی اعتبار قائل باشد. اما مشابه سوری چلبی که توسط آمریکا حمایت و در رسانه‌های آمریکایی رویت می‌شود، نسبت به گذشته و حال چلبی در عراق وزن کمتری دارد.

چامسکی: چه چیزی درباره این مسئول پیشین سوری در پاریس وجود دارد– آیا نفوذ خاصی بر روی کسی دارد؟

اَشکار: حق داری این سوال را مطرح کنی. شاید آنچه واشنگتن می‌توانست آرزوی آن را داشته باشد، تجزیه رژیم سوریه بود. در واقع این رژیم دو تن از مسئولان برجسته خود را از دست داد: عبدالحلیم خدام معاون مطرود رئیس جمهور پیشین که امروزه در پاریس زندگی می‌کند، و قاضی کنعان وزیر کشور و فرمانده پیشین نیروها و سرویس‌های اطلاعاتی سوریه در لبنان که ادعا می‌شود خودکشی کرده است.می‌دانیم که هر دو نفر روابط و مناسبات نزدیکی با حریری داشتند. پس برقراری روابط نزدیک با حریری همواره در راستای تامین منافع بوده است، خواه شیراک باشد خواه هر فرد دیگر. احتمالاً آمریکایی‌ها و سعودی‌ها روی این شخصیت‌ها برای آنکه از داخل قدرت را در دست بگیرند حساب می‌کردند، اما مرد کلیدی "خودکشی" کرد و دیگری، هم از قدرت و هم از کشور دور

است. به نظرم فقط این جای تعجب دارد که آمریکا هیچ راه‌حلی برای تغییر جدی در سوریه ندارد. فکر می‌کنم واشنگتن نیز همان دغدغه و نگرانی اسرائیل را دارد: اگر سوریه به کشوری پر هرج و مرج تبدیل شود، این موضوع به طور قابل ملاحظه‌ای اوضاع کلی عراق را وخیم‌تر خواهد کرد.

ایران

شالوم: سیاست آمریکا در قبال ایران چیست؟ چشم‌اندازهای تهاجم نظامی به این کشور کدامند؟

چامسکی: مورد ایران پیچیده‌تر است. از دید واشنگتن، ایران باید مجازات شود چون در سال ۱۹۷۹ از قیمومیت آمریکا خارج شده است. اگر به آنچه در آمریکا درباره ایران گفته می‌شود – در تفسیرهای رسانه‌ای و دیگر جاها- بسنده کنیم، تا سال ۱۹۷۹ هیچ اتفاقی در ایران نیفتاده است. مثلاً حادثه‌ای مانند گماشتن شاه در سال ۱۹۵۳هیچ اهمیتی ندارد. اخیراً جفری ویت‌کرافت (Geoffrey Weatcroft) مورخ و روزنامه‌نگار میانه‌رو نقدی تعجب برانگیز درباره یکی از آثار اخیر رابرت فیسک[1] در روزنامه *نیویورک تایمز* منتشر کرد[۱۱ دسامبر ۲۰۰۵]. این نقد بیشتر در حمایت از این اثر به نگارش درآمده بود اما ویت‌کرافت در نتیجه‌گیری خود اینگونه می‌گوید که فیسک از کودتای آمریکایی انگلیسی که به سرنگونی دولت پارلمانی ایران انجامید بیش از حد انتقاد می‌کند. ویت‌کرافت در تأیید این حرف خود می‌افزاید یکی از همسایگان و دوستان نزدیک وی که یک نجیب‌زاده دوست‌داشتنی انگلیسی است و در این کودتا شرکت داشته، به وی اطمینان داده استدلال‌های درستی برای انجام کودتا وجود داشته است. شگفت‌انگیز اینجاست که چنین موضوعی صرفاً می‌تواند در یک روزنامه مطرح شود! به هر ترتیب این حادثه به فراموش‌خانه تاریخ سپرده شد.

1- Robert Fisk , *The Great War for Civilization: The Conquest of the Middle East* (New York, Alfred A. Knopf 2005).

تحلیل خوبی درباره پوشش مطبوعاتی جنایات صورت گرفته در ایران وجود دارد[1] که بنا بر آن از ۱۹۵۳ تا ۱۹۷۹در دوره زمامداری شاه آمریکایی ایران، رسانه‌های جمعی تقریباً درباره انواع شکنجه‌ها، قتل عام‌ها و تمام پیامدهای آنها سکوت اختیار کردند اما از سال ۱۹۷۹ و پس آنکه با انقلابی مردمی، شاه ایران سرنگون شد ناگهان تمام سخت‌گیری‌های صورت گرفته در ایران بطور گسترده‌ای پوشش داده شد.

به هر حال ایران پل‌های ارتباطی خود با آمریکا را در سال ۱۹۷۹ قطع کرد و این جنایتی است که باید به خاطر ارتکاب آن مجازات شود. موضوعی فراتر از منافع منطقی دولت آمریکا؛ مانند مورد کوبا، در اینجا نیز با ذهنیتی مافیایی روبرو هستیم: در اینکه نباید به راحتی از کنار نافرمانی گذشت هیچ بحثی نیست، چون خطرات زیادی در پی دارد و ممکن است دیگران نیز به این فکر بیافتند که می‌توانند نافرمانی کنند. اگر آمریکا در طول جنگ ایران و عراق از عراق حمایت کرد، بخشی از آن به این علت بود که صرفاً امیدوار بود دو کشور همدیگر را تکه پاره کنند هر چند برای عراق حق تقدم نیز قائل بود. و وقتی به نظر رسید عراق شاید نتواند این غائله را به نفع خود خاتمه دهد آمریکا در کنار عراق وارد جنگ شد و بار دیگر ناوها را مسلح کرد، یک هواپیمای ایرانی را سرنگون کرد و... در واقع آمریکا به حدی از عراق حمایت کرد که این کشور از حق ویژه‌ای بهره‌مند شد که تابحال به هیچ طرف دیگری بجز اسرائیل اعطا نشده بود: عراق توانست در مصونیت کامل یک ناو آمریکایی را هدف قرار دهد و بدین ترتیب ده‌ها تفنگدار دریایی آمریکایی را از بین ببرد[2]. چه کسی بهتر از این عمل می‌کند؟ اگر عراق توانست جان سالم بدر ببرد، به این علت بود که این اتفاق در جریان حمله بر ضد ایران به وقوع پیوست؛ حوادث بعدی نیز در همین مسیر جریان یافتند.

1-William A.Dorman and Mansour Farhang, *The US Press and Iran: Foreign Policy and the Journalism of Defense* (Berkeley, University of California Press, 1987)

۲- در ماه مه ۱۹۸۷ و در طول جنگ ایران و عراق، ناو آمریکایی USS Stark در حال گشتزنی در آب‌های خلیج فارس هدف دو موشک از سوی جنگنده میراژ عراقی قرار گرفت؛ ۳۷ خدمه این ناو کشته شدند. واشنگتن و بغداد هر دو اعلام کردند این یک حادثه اتفاقی بوده است. با آغاز جنگ خلیج فارس در سال ۱۹۹۱ عراق هنوز غرامت این حمله را پرداخت نکرده بود. در سال ۱۹۸۹ مسئولان آمریکایی به واشنگتن فشار آوردند تا برغم تلاش عراق برای ساخت سلاح‌های شیمیایی و میکروبی و همچنین حمایت از تروریسم و عدم پرداخت غرامت حمله به ناو آمریکایی، راهی برای برقراری روابط نزدیک‌تر با عراق بجوید. در حالی که در ژوئن ۱۹٦۷ نیروهای هوایی و دریایی اسرائیلی به ناو آمریکایی USS Liberty در آبهای مصر حمله کردند که بر اثر آن ۳٤ آمریکایی کشته شدند. اسرائیل اعلام کرد این حمله اتفاقی بوده و واشنگتن نیز رسماً عذرخواهی اسرائیل را پذیرفت اما همچنان تردیدهای جدی در این زمینه وجود دارد.

امروزه آمریکا با حدت و شدت فراوان برای منزوی کردن ایران تلاش می‌کند و برای براندازی نظام مستقر در این کشور اقدامات تحریک آمیزی انجام می‌دهد. ایران دارای جامعه‌ای پیچیده و چند قومیتی است که تحت یک حکومت مرکزی قرار دارد و چه بسا آمریکا بتواند در تحریک برخی شورش‌های داخلی به توفیق‌هایی دست پیدا کند. به هر حال آمریکایی‌ها می‌خواهند تحت هر شرایطی این کشور را از لحاظ اقتصادی منزوی کنند.

جالب اینجاست که می‌بینیم واشنگتن در این زمینه امکان نزدیک شدن به اروپایی‌ها را پیدا کرد. واقعیت این است که اروپا آنقدر مرعوب آمریکایی‌ها هست که شرکت‌های مهم اروپایی مانند بریتیش پترولیوم(BP) و کراپ تایسن (Krupp-Thyssen) از ایران خارج شوند؛ چون اروپایی‌ها نمی‌خواهند بالادست آمریکا بلند شوند. چین برعکس مثل اروپایی‌ها عمل نکرد. ناتوانی آمریکا در ارعاب چین در این زمینه به نوعی مبین این است که چرا این کشور تا این حد آمریکایی‌ها را عصبی می‌کند. اما درباره هند باید گفت این وضعیت کمی متعادل‌تر است. همانگونه که پیشتر ذکر شد این کشور برغم فشارهای چشمگیر آمریکا همچنان طرح احداث خط لوله نفتی از طریق ایران را برای خود محفوظ نگهداشته است، اما از سوی دیگر، مثل آمریکا در آژانس بین‌المللی انرژی اتمی بر ضد ایران رای داد که دستکم بخشی از آن در قبال حمایت آمریکا از برنامه هسته‌ای غیر نظامی هند بوده است[*فاینشیال تایمز* ۲۶ ژانویه ۲۰۰۶]. هند به نوعی سیاست هویج و چماق را پیگیری می‌کند.

ایران هدف انزوای همه‌جانبه قرار گرفته و از چندی پیش بطور جدی تهدید شده است. بر اساس یک دیدگاه آمریکایی – انگلیسی، ایران به مصداق آنچه که دفاع پیشگیرانه مشروع نامیده می‌شود احتمالاً اقداماتی تروریستی در آمریکا صورت خواهد داد. درباره اظهارات عجیب و غریب محمود احمدی نژاد رئیس جمهور ایران درباره هولوکاست نازی‌ها قصه‌بافی‌هایی صورت می‌گیرد اما تصور کنید وی – به شیوه‌ای باور کردنی– بگوید ایران خود را برای بمباران آمریکا و اسرائیل و ارتکاب اقدامات تروریستی در آنجاها آماده می‌کند. شاید این پایانی برای ایران باشد؛ اما خب این دقیقاً همان چیزی است که آمریکا و اسرائیل از سال‌ها پیش و بطور علنی درباره ایران می‌گویند. ادعاهایی هم صورت گرفته مبنی بر اینکه حدود ۱۰٪ نیروی هوایی اسرائیل در شرق ترکیه و در پایگاه‌های نظامی آمریکا مستقر شده است و پروازهای شناسایی را تا مرز ایران و حتی بر فراز این کشور انجام می‌دهد

– البته،نه برای اینکه چیز خاصی تحت نظر قرار بگیرد بلکه به این خاطر که صرفاً به صورت تهدیدآمیز بگویند «ما اینجائیم[1].» بله همانگونه که همه می‌دانند، اسرائیل یک رژیم هسته‌ای است و انشعابی هر چند کوچک از آمریکا به شمار می‌رود. بنابه اعلام مدیر تحقیق و توسعه نیروهای دفاعی اسرائیل تجهیزات هوایی و زرهی این نیروها بسیار بیشتر و کامل‌تر از تمام قدرت‌های ناتو به استثنای آمریکا است[*هاآرتص*، ۱۶ آوریل ۲۰۰۲]. علاوه بر این دولت بوش برای تقویت اسرائیل، طی یکی دو سال بیش از یکصد فروند جنگنده بمب‌افکن پیشرفته در اختیار این رژیم قرار داده است؛ این جنگنده‌ها مجهز به آن چیزی هستند که مطبوعات عبری اسرائیل – با اشاره به نیروهای اطلاعاتی ایران– آنرا "تسلیحات ویژه" می‌نامند که احتمالاً به معنای "سلاح‌های هسته‌ای" یا چیزی شبیه به آن است[*هاآرتص*، ۱۰ فوریه ۲۰۰۴]. بویژه بحث "بمب‌های ضدسازه‌های زیرزمینی[2]" مطرح است که البته نمی‌دانم صحت دارد یا خیر. هیچ گزارشی از ارسال این هواپیماهای جدید در آمریکا منتشر نشد، اما شرط می‌بندم سرویس‌های اطلاعاتی ایران در جریان این موضوع قرار دارند– این خبر در مطبوعات و روزنامه‌های نظامی اسرائیل درج شد. ظاهراً تمام این اقدامات با هدف ترساندن ایران و به نوعی گفتن این نکته است که: بله، شما بطور جدی تهدید شده‌اید.

آیا ایرانی‌ها ***واقعاً*** تهدید به حمله شده‌اند؟ فقط می‌توان گمانه‌زنی کرد. اما به عقیده من احتمالاً تهدیدی بر ضد آنها صورت نگرفته است. به نظرم آمریکا به آنها حمله نخواهد کرد، بنا به چند دلیل؛ ابتدا اینکه ایرانی‌ها بی‌دفاع نیستند. در واقع حمله به کسی که بی‌دفاع نباشد پوچ و بی‌معنی است. بچه‌های دبستانی هم این را می‌دانند. حمله به دیگری زمانی صورت می‌گیرد که نتواند از خود دفاع کند؛ اما ایران توان دفاع از خود را دارد. بی‌شک شاید نتواند در برابر تهاجم از خود دفاع کند اما به شیوه‌های گوناگون می‌تواند در این زمینه واکنش نشان دهد. بویژه می‌تواند دردسرهای جدی برای آمریکا در عراق ایجاد کند، هر چند آمریکایی‌ها همین الان هم با مشکلات جدی در آنجا روبرو هستند. از آنجا که ایران احتمالاً موشک نیز در اختیار دارد می‌تواند به گونه‌ای دیگر نیز واکنش نشان دهد. تازه اگر قرار باشد حمله‌ای به یک کشور صورت گیرد طی سه سال این موضوع جار زده

1- Robert Olson, “Turkey –Iran Relations, 2000-2001: The Caspian, Azerbaijan and the Kurds”, *Middle East Policy*, 9 , n° 2 (Juin 2002),p.111-129.
2- Antibunkers

نمی‌شود که این کشور بتواند اهداف خود را پراکنده کند یا برای ضد حمله آماده شود یا اقداماتی از این دست. این کار به هیچ وجه منطقی نیست.

پس چرا آمریکا اینقدر تهدید می‌کند؟ فکر می‌کنم بخشی از این کار برای منزوی کردن ایران صورت می‌گیرد - که در مورد اروپایی‌ها با موفقیت همراه بوده، چون عقب‌نشینی کرده‌اند- و بخشی از آن صرفاً برای به وحشت انداختن سران ایران است. اگر آمریکایی‌ها موفقیتی در ارعاب آنها بدست آوردند سران ایران نیز با حدت و شدت بیشتری دست به اقدام می‌زنند و با این کار مخالفت‌های داخلی را افزایش می‌دهند و شاید دیر یا زود به اندازه‌ای تضعیف شوند که بتوان به آنها حمله کرد. آمریکا برای این کار به تحریکات قومی یا تحریک برخی جوانان ناراضی متوسل شده است. اما به نظرم اینها صرفاً گمانه‌زنی‌هایی بیش نیست، چون برنامه‌ریزی‌های محرمانه ایران برای ما ناشناخته است.

این گمانه‌زنی‌ها تنها بر اساس یک برنامه‌ریزی منطقی صورت می‌گیرند اما ممکن است اتفاقی بیفتد که ژیلبر آن را پدیده حیوان درنده زخم خورده می‌نامد. اگر تصمیم گیرندگان آمریکایی از روی استیصال دست به اقدام بزنند بنابراین می‌بایست هر گونه ملاحظه مبتنی بر برنامه‌ریزی عقلانی را دور انداخت. در این صورت واقعاً نمی‌دانیم آنها چه خواهند کرد.

اَشکار: نظرم درباره ایران عکس چیزی است که در مورد سوریه گفتم. به عقیده من احتمال وارد آمدن ضربات نظامی به این کشور بسیار زیاد است. ابتدا اجازه دهید تصریح کنم که هر چند کاملاً به وضوح مشخص است ایران به عکس سوریه ذخایر عظیم نفت و گاز را در اختیار دارد اما منظورم از تهاجم مانند تهاجم به عراق نیست. علاوه بر منجلاب عراق که مانع حمله آمریکا به هر کشور دیگری در منطقه بویژه کشوری در حد و اندازه ایران می‌شود، این واقعیت نیز وجود دارد که حکومت ایران در قیاس با صدام حسین از پایگاه اجتماعی بسیار بزرگتری بهره‌مند است، واقعیتی که ایران را به مشکلی تبدیل می‌سازدکه حل کردن آن بسیار دشوارتر از مسئله عراق است.با نگاهی به مشکلات پیش روی آمریکا در عراق اصلاً قابل درک نیست که آمریکا به ایران حمله کند؛ جنون محض است. پس به چنین چیزی فکر نمی‌کنم. اما بر اساس این واقعیت که واشنگتن ناخواسته در راستای تحکیم

موقعیت نیروهای عراقیِ باب طبع ایران گام برداشته، باید در سریع‌ترین زمان ممکن یا حکومت ایران را مات کند یا از دست آن خلاصی یابد؛ زیرا این حکومت نسبت به قبل از سال ۲۰۰۳ از وضعیت به مراتب بهتری برخوردار و بسیار قدرتمندتر شده است. در واقع این کشور به دلیل مداخله آمریکا در عراق، بطور ناخواسته تقویت شده است. مشکل اصلی دولت بوش همین است؛ برای همین دولت بوش تمایل دارد به این باور برسد که تهران کلید کنترل و مهار عراق است؛ که البته درست هم هست. از سوی دیگر نیازی به گفتن نیست که در واشنگتن و اسرائیل واقعاً نگرانی از دستیابی ایران به سلاح هسته‌ای وجود دارد.

همه می‌دانند که اسرائیل یک قدرت بزرگ هسته‌ای است و از آنجا که هیچیک از دشمنان این رژیم در خاور میانه سلاح هسته‌ای در اختیار ندارند، پس به تنها قطب منطقه‌ای در زمینه بازدارندگی و تهدید هسته‌ای تبدیل شده است و اصلاً تمایل ندارد کشور دیگری در منطقه این تک‌قطبی بودن را به خطر اندازد؛ کاملاً منطقی است. درباره آمریکا نیز همین امر صادق است، نه اینکه واشنگتن از حمله احتمالی هسته‌ای ایران بر ضد آمریکا هراس داشته باشد- چنین چیزی صرفاً حکم خودکشی برای ایران یا هر کشور دیگری خواهد داشت. علت هراس واشنگتن از تبدیل ایران به قدرت هسته‌ای این است که چنین چیزی به تهران قدرت بازدارندگی یا ضد بازدارندگی خواهد داد، که برای مقابله با نیروهای اسرائیلی و آمریکایی در منطقه خلیج فارس و خاور میانه بسیار موثر خواهد بود. بعلاوه دستیابی ایران به بمب هسته‌ای وجهه این کشور را به عنوان سردمدار افکار عمومی ضدآمریکایی و ضداسرائیلی مسلمانان بطور قابل‌ملاحظه‌ای تقویت خواهد کرد. ایران در این زمینه فعالانه کار می‌کند. نوام به اظهارات عجیب و غریب احمدی نژاد درباره هولوکاست و اسرائیل اشاره کرد. در نگاه اول حس می‌کنیم حرف‌های بی‌ربطی می‌زند اما در حقیقت اینها حرف‌های حساب شده‌ای است که ایران با توسل به آن موضع خود را در جهان اسلام و بویژه در برابر افکار عمومی سنی تقویت می‌کند. اما این اتفاق زمانی می‌افتد که آمریکا قصد دارد ایران را منزوی کند و متحدین عرب واشنگتن مجدانه تلاش می‌کنند احساسات ضد شیعی را در بین اهل سنت تشدید کنند. سخنان بسیاری شاهد این مدعاست، مثل اظهارات سعودی‌ها و اردنی‌ها بویژه سخنان پادشاه اردن مبنی بر

هشدار درباره ظهور یک هلال شیعی و حرف‌هایی از این دست. بدین ترتیب احمدی نژاد با این اظهارات، ضمن پیشی گرفتن از تمام حکومت‌های عربی برای نفی اسرائیل، در چارچوب تدابیر خنثی‌کننده تهران عمل می‌کند. اینکه یکی از اظهارات تحریک‌آمیز رئیس جمهور ایران در دسامبر ۲۰۰۵ و در جریان کنفرانس کشورهای اسلامی در مکه ایراد شد بسیار با معنا است. بی‌تردید چنین اظهار نظرهایی حساسیت نهاد مذهبی وهابیت عربستان سعودی را تحریک می‌کند. نکته مهم‌تر این است که رئیس [دفتر سیاسی] حماس در سفری به تهران، حمایت کامل خود را از حکومت ایران اعلام و حتی رئیس انجمن خیریه مسلمانان مصر نیز بصورت علنی از موضع ایران حمایت کرد.

چامسکی: از این اظهار نظرها درباره هولوکاست؟

اَشکار: بله. این یک موفقیت سیاسی مهم برای ایران به شمار می‌رود. بدین ترتیب این اظهارات مبین راهبرد حکومت ایران به منظور افزایش محبوبیت مردمی در بین توده‌های مسلمان است که اکثریت قاطع آنها را اهل تسنن تشکیل می‌دهند. با توجه به تمام این مسائل، احتمال اینکه آمریکا یا بیش از آن اسرائیل، ضرباتی به تاسیسات هسته‌ای ایران وارد آورند بسیار بالاست. سرزمین ایران با انواع تجهیزات الکترونیکی به شدت تحت نظر است – به عنوان مثال آمریکا انواع تسلیحات "ضد سازه‌های زیر زمینی" را که نوام هم به آن اشاره کرد توسعه و گسترش داده است.

چامسکی: اطمینانی به تاثیرگذاری اینها نیست. وانگهی آمریکا به دلیل عدم تامین منابع مالی، "تسلیحات ضد سازه‌های زیرزمینی" هسته‌ای را در اختیار ندارد اما خب نوعی سلاح متعارف در اختیار دارد که از قدرت نفوذ زیادی در عمق خاک برخوردار است.

اَشکار: اما حساس کردن مسئله ایران به آنها بهانه‌ای برای درخواست منابع مالی مورد نیاز می‌دهد.

چامسکی: جالب است بدانیم برغم این همه هیاهو هنوز نتوانسته‌اند منابع مالی مورد نیاز را تامین کنند. اعضای کنگره خواستار محدودیت گسترش سلاح‌های هسته‌ای هستند، زیرا این فرض وجود دارد که وجود چنین تسلیحاتی باعث تشدید واکنش می‌شود.

آشکار: بهر حال به نظر من احتمال اینکه ضرباتی خواه توسط آمریکا خواه توسط اسرائیل به ایران وارد شود نسبتاً بالاست. نمی‌گویم اطمینانی در این زمینه وجود دارد، اما به نظرم نباید این موضوع را غیر محتمل دانست.

چامسکی: من چنین دیدگاهی ندارم، چون به نظرم تمام اینها گمانه‌زنی است.

اجازه دهید تفسیری از مسئله سلاح‌های هسته ای ایران ارائه کنم. در این زمینه اطمینان ندارم، اما به تلاش‌های ایران برای توسعه سلاح‌های هسته‌ای مظنونم. مارتین فان کرولد (Martin Van Creveld) یکی از مورخین نظامی برجسته اسرائیل در مقاله‌ای در *اینترنشنال هرالد تریبیون* [۲۱ اوت ۲۰۰۴] نوشت بی‌تردید دوست ندارد ایرانی‌ها به چنین سلاح‌هایی دست پیدا کنند اما اگر برای توسعه آن تلاش نکنند دیوانه‌اند. هر کشوری که با چنین تهدیدهایی روبرو باشد برای توسعه سلاح‌های بازدارنده هسته‌ای تلاش می‌کند. اگر ایرانی‌ها به تمام و کمال این کار را انجام می‌دهند، برای استفاده از این سلاح‌ها نیست — نمی‌توانند این کار را انجام دهند، زیرا در آنی نابود خواهند شد. اما سلاح هسته‌ای به کار بازدارندگی می‌آید. باید به این واقعیت توجه داشت که نیروهای آمریکایی در طول دو مرز ایران حضور دارند. علاوه بر این ایران را کشورهایی احاطه کرده‌اند که سلاح هسته‌ای در اختیار دارند- بویژه اسرائیل یک قدرت هسته‌ای بزرگ است- و آمریکا و اسرائیل علناً ایران را به حمله و نابودی تهدید می‌کنند. بنابراین شرط می‌بندم ایرانی‌ها به احتمال قریب به یقین در حال توسعه نوعی سلاح بازدارنده هسته‌ای هستند.

اما اگر واقعاً درباره مسئله سلاح‌های هسته‌ای ایران نگرانی وجود داشته باشد، راه‌های آسان‌تری هم برای افزایش احتمال جلوگیری از توسعه سلاح‌های این کشور وجود دارد. یکی از این راه‌ها این است که اگر فشارها بر روی ایران کاهش یابد این کشور احتمالاً برای توسعه سلاح بازدارندگی خود بسیار کمتر تحریک خواهد شد.

مسئله گسترش سلاح‌های هسته‌ای با مسائل عمیق‌تری ارتباط دارد. در واقع من هم با دیدگاه دولت بوش درباره یک مسئله مشخص یعنی لزوم بازنگری در معاهده منع گسترش سلاح‌های

هسته‌ای هم‌عقیده‌ام[۱]. واقعیت این است که ماده ۴ این معاهده به کشورها اجازه می‌دهد آزادانه انرژی هسته‌ای را با اهداف صلح طلبانه توسعه دهند، و تا این جای کار هیچگونه شواهدی دال بر اینکه ایران از این مجوز تخطی کرده باشد وجود ندارد. پس این بند از معاهده خیلی ضعیف است؛ البته در زمان تصویب یعنی سال ۱۹۷۰بی‌شک منطقی بوده است، اما به دلیل پیشرفت فناوری‌ها در خلال سال‌های اخیر، فاصله بین انرژی هسته‌ای و سلاح‌های هسته‌ای به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافته است، به گونه‌ای که امروزه برای توسعه انرژی هسته‌ای با اهداف صلح آمیز، بسیار بیشتر از سال ۱۹۷۰ به سلاح‌های هسته‌ای نزدیک می‌شویم. مشکل جدی اینجا پیش می‌آید. با این حال شیوه‌هایی برای حل آن وجود دارد که طی سال‌ها مورد بحث و تبادل نظر قرار گرفته‌اند. مشکل اساسی مربوط به غنی‌سازی مواد شکافت پذیر است که در ساخت سلاح‌های هسته‌ای کاربرد دارند. اگر می‌شد تولید مواد شکافت‌پذیر را متوقف یا کنترل کرد، اساساً مشکل گسترش سلاح‌های هسته‌ای خاتمه می‌یافت. البته مسئله سلاح‌های هسته‌ای کنونی حل نمی‌شد چون تمام کشورهای هسته‌ای و آمریکایی‌ها بیش از همه، این معاهده را نقض می‌کنند. در واقع این کشورها برخی از بندهای این معاهده را رد می‌کنند. اما صرف‌نظر از این مسئله اگر می‌شد تولید مواد شکافت پذیر را کنترل کرد این امر از گسترش سلاح‌های هسته‌ای ممانعت به عمل می‌آورد. چند سال پیش محمد البرادعی مدیر کل آژانس بین المللی انرژی اتمی پیشنهاد داد غنی‌سازی مواد شکافت‌پذیر تا سطح تولید سلاح‌های هسته‌ای تحت کنترل بین‌المللی قرار گیرد، راه‌حلی که بهر حال مشکل گسترش سلاح‌های هسته‌ای را احتمالاً حل می‌کرد؛ اما این پیشنهاد در نطفه خفه شد زیرا آمریکا نمی‌خواست چیزی درباره آن بشنود. اگر اشتباه نکنم در سال ۱۹۹۳ سازمان ملل با هدف پایان دادن به تولید مواد شکاف‌پذیری که تا سطح تولید سلاح‌های هسته‌ای غنی شده باشند، تصمیمی اتخاذ کرد که در آن پیش‌بینی شده بود معاهده‌ای قابل رسیدگی درباره منع تولید مواد شکافت‌پذیر به اجرا گذاشته شود و همچنین تدابیری بین‌المللی در راستای نظارت، بازرسی و کنترل این مواد اتخاذ گردد. شاید اغراق باشد اگر بگوئیم آینده نوع بشر در گرو همین مسئله است. اگر تدابیر پیشنهادی به اجرا گذاشته

۱- معاهده منع گسترش سلاح‌های هسته ای در سال ۱۹۷۰ به مرحله اجرایی رسید و ۱۸۹ کشور آن را امضا کردند؛ تنها اسرائیل، هند و پاکستان آن را امضا نکرده‌اند.

نشوند وقوع یک مناقشه هسته‌ای اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. اما آمریکا مدت‌هاست که در برابر مذاکرات برای تغییر این معاهده مانع‌تراشی می‌کند. در این زمینه یک رای‌گیری در ۴ نوامبر ۲۰۰۴ و در اولین کمیته مجمع عمومی سازمان ملل انجام گرفت؛ نتیجه این رای‌گیری۱۴۷ رای موافق، یک رای مخالف و ۲ رای ممتنع بود. تنها رای مخالف برای آمریکا بود؛ اسرائیل هم که نمی‌تواند به خود اجازه دهد در مخالفت با آمریکا رای دهد، خود بخود رای ممتنع داده بود. دیگر رای ممتنع هم متعلق به انگلیس بود. در واقع نماینده انگلیس در این نشست سازمان ملل توضیح داد که کشورش نظر مساعدی درباره این معاهده دارد اما نسخه مورد بحث « جامعه بین المللی را دچار تفرقه کرده است»: از آنجا که جهان به دلیل یک رای مخالف در برابر ۱۴۷ رای موافق دچار تفرقه و دودستگی شده بود، بنابراین انگلیس نمی‌توانسته از این معاهده حمایت کند! هر چند این رای‌گیری احتمالاً یکی از مهمترین رای‌گیری‌های تاریخ بوده اما هیچگاه گزارشی درباره آن ندیدم. این موضوع مبین آن است که ممنوعیتی برای تولید مواد شکافت‌پذیر برای استفاده در سلاح‌های هسته‌ای وجود ندارد. اگر واقعاً دغدغه‌ای درباره گسترش سلاح‌های هسته‌ای وجود داشت راهی برای توقف آن نیز پیدا می‌شد. اما آمریکا چنین برداشتی ندارد زیرا در این صورت باید تاسیسات آمریکایی نیز مورد بازرسی قرار گیرند که آمریکایی‌ها آن را نمی‌پذیرند. درباره انگلیس نیز باید گفت که این کشور نمی‌تواند به همین سادگی از ارباب خود نافرمانی کند. دیگران نیز بدون شک نافرمانی کرده‌اند، اما اساساً دلیل آن این است که می‌دانستند هیچ اتفاقی نخواهد افتاد- اگر احتمال می‌دانند واقعاً قرار است تدابیری بر ضد گسترش سلاح‌های هسته‌ای به اجرا درآید، احتمالاً با آن مخالفت می‌کردند. تا زمانی که آمریکا مخالف باشد هیچ فرصت و بختی برای اتخاذ و تصویب چنین تدابیری وجود ندارد.

اَشکار: برای مقابله واقعاً جدی با گسترش سلاح‌های هسته‌ای در خاور میانه باید مسئله زرادخانه هسته‌ای اسرائیل را به نقد کشید. نمی‌توان این مسئله را نادیده گرفت و در عین حال کشورهای همسایه را به دلیل تلاش احتمالی برای ایجاد توازن راهبردی تهدید کرد. تنها راه‌حل موثر جایگزین برای گسترش سلاح‌های هسته‌ای در منطقه این است که این منطقه در کل به منطقه‌ای عاری از سلاح هسته‌ای تبدیل شود.

فصل پنجم

مناقشه اسرائیل و فلسطین

مشروعیت اسرائیل

شالوم:درباره مشروعیت اسرائیل بحث‌های فراوانی صورت گرفته است. به چه تعبیری اسرائیل مشروع یا غیر مشروع است؟

چامسکی: فکر نمی‌کنم مفهوم مشروعیت یک کشور بیانگر چیز مهمی باشد. آیا مثلاً آمریکا یک کشور مشروع است؟ این کشور بر پایه یک نسل‌کشی بنا شده و آمریکایی‌ها نیمی از خاک مکزیک را تصرف کرده‌اند. چه چیزی به آنها مشروعیت می‌بخشد؟ از نظام بین‌المللی اینگونه برداشت می‌شود که تمام کشورها برای خود حقوقی دارند؛ این موضوع هیچ ارتباطی با مشروعیت آنها ندارد. تمام کشورهای جهان بر پایه خشونت، سرکوب، اخراج و دیگر جنایات اینچنینی بنا شده‌اند. سیستم کشوری فی‌نفسه هیچ مشروعیتی ندارد و تنها یک ساختار نهادینه شده است که توسعه یافته و با خشونت بسیار تحمیل شده است. پس به همین سادگی می‌توان موضوع مشروعیت را مطرح نکرد. نوعی نظم بین‌المللی وجود دارد که بر اساس آن اصولاً پذیرفته شده است که کشورها حقوقی دارند، اما این موضوع به آنها هیچ مشروعیتی نمی‌بخشد، نه به اسرائیل نه به هر کشور دیگری.

اَشکار: می‌توانیم موضوع را به صورتی دیگر مطرح کنیم. اگر قصد داشته باشیم خاستگاه اسرائیل را تعیین کنیم موضوعی که به ذهن متبادر می‌شود مطالعات بسیار مشهور ماکسیم رودینسون است که تحت عنوان *اسرائیل، واقعیتی استعماری؟* منتشر شده است[1]. این عنوان به یک واقعیت تاریخی درباره این رژیم اشاره دارد؛ بدون شک می‌توان به کشورهای بسیار دیگری نیز در این زمینه اشاره کرد. [**چامسکی**: به اغلب کشورها]. اما مولفه زمان نیز در اینجا دخیل است: اسرائیل یک رژیم استعماری بسیار متاخر است که بر پایه اخراج ساکنان اصلی فلسطین بنا گردیده، نه مثل آمریکا که بر پایه نسل‌کشی استوار شده است. خنده‌دار اینجاست که وقتی بحث مشروعیت پیش می‌آید کشورهایی که بنیان آنها بر اساس نسل‌کشی بنا شده است در بهترین وضعیت قرار می‌گیرند، البته نه از دیدگاه اخلاقی بلکه از دیدگاه سیاسی. اگر بحث اخراج در میان باشد افرادی که بیرون رانده

---

1. Maxime Rodinson, Israel: A Colonial-Settler State? New York: Pathfinder Press, 1973

شده‌اند همواره مشروعیت کشور را زیر سوال می‌برند؛ اگر بحث نسل‌کشی در میان باشد افرادی که چه‌بسا می‌توانستند اعتراضی بکنند، قبلاً کشته شده‌اند. بدون شک بنیان تمام کشورها بر اساس خشونت بنا نهاده شده است، اما نمی‌توان کشورهایی نظیر آفریقای جنوبی در دوره آپارتاید یا الجزایر در دوره استعمار فرانسه را فرضاً با کشورهایی که مشروعیت آنها با اعتراض روبرو نبوده یا دیگر روبرو نیست، در یک مقوله قرار داد. بنابراین واقعیت این است که اسرائیل با افراطی‌ترین نوع اعتراض درباره مشروعیت خود روبرو است، یعنی "حق موجودیت" این رژیم زیر سوال رفته است. در واقع بسیاری از اعراب این رژیم را بصورت ***دوفاکتو*** [براساس واقعیت موجود و غیر رسمی] به رسمیت می‌شناسند نه بصورت ***دو ژور*** [بر اساس سلسله مراتب حقوقی و رسمی].

چامسکی: ظاهراً مفهوم "حق موجودیت" توسط طرفداران سیاست نفی آمریکا و اسرائیل شکل گرفته است. جالب است بدانیم این مفهوم به چه شیوه‌ای بسط یافت، زیرا بر اساس حقوق بین‌المللی چنین مفهومی وجود ندارد. هیچ کشوری حق موجودیت ندارد. مثلاً مکزیکی‌ها حق موجودیت آمریکا که نیمی از خاک مکزیک را اشغال کرده به رسمیت نمی‌شناسند. آنها خود آمریکا را به رسمیت می‌شناسند، حق ادامه حیات آمریکا در صلح و امنیت و در داخل مرزهای رسمی را به رسمیت می‌شناسند، اما حق موجودیت آمریکا را به رسمیت نمی‌شناسند، چیزی که مسئولیت آن را نیز ندارند. همانطور که بومی‌های هوپی آمریکایی در این زمینه مسئولیتی ندارند. آنها آمریکا را به رسمیت می‌شناسند نه حق موجودیت آن را. تابحال تحلیل دقیقی درباره این موضوع نخوانده‌ام اما تا جایی که می‌توانم در این باره قضاوت کنم، مفهوم "حق موجودیت" در سال‌های ۱۹۷۰ و زمانی مطرح شد که کشورهای اصلی عربی با حمایت ضمنی سازمان آزادیبخش فلسطین پذیرفتند که اسرائیل از «حق زیستن در آرامش و صلح در داخل مرزهای مطمئن و به رسمیت شناخته» برخوردار است– شاکله اصلی قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت سازمان ملل که در پی جنگ ژوئن ۱۹۶۷ تصویب شد و در یکی از قطعنامه‌های شورای امنیت که آمریکا در سال ۱۹۷۶ برای مخالفت با آن از حق وتوی خود استفاده کرد ادغام گردید. اما دستگاه تبلیغاتی آمریکا و اسرائیل برای مانع‌تراشی در برابر هر گونه مذاکره و توافقی، این الزام حقوقی که برای تمام کشورها وجود دارد یعنی « زیستن در آرامش و صلح در داخل

مرزهای مطمئن و به رسمیت شناخته شده » را به "حق موجودیت" تبدیل کرد. بر اساس این موضوع تا وقتی فلسطینیان حق موجودیت اسرائیل یعنی مشروعیت سلب مالکیت یا بیرون راندن فلسطینی‌ها را نپذیرند، به عنوان طرف مذاکره پذیرفته نخواهند شد. تا جایی که می‌توانم قضاوت کنم، این موضوع تنها دستاویزی بود برای جلوگیری از مذاکرات آن هم در مقطعی که آمریکا و اسرائیل به خاطر امتناع از اجرای یک توافق‌نامه بین‌المللی بسیار گسترده درباره تشکیل دو کشور مستقل، در حال منزوی شدن کامل در سطح بین المللی بودند. به نظرم ضرورتی ندارد این مفهوم را بپذیریم چرا که مفهومی تبلیغاتی است. هیچ کشوری حق موجودیت ندارد و هیچ دلیلی ندارد که کسی چنین حق موجودیتی را بپذیرد. کشورها همینی هستند که هستند. هیچیک مشروعیتی ندارند. حق با توست، کشورها با یکدیگر بسیار تفاوت دارند و ابعاد چندگانه‌ای را در بر می‌گیرند. مثلاً آفریقای جنوبی در دوره آپارتاید نامشروع بود، از نوع نفرت‌انگیز آن. آیا امروزه مشروع است؟ آپارتاید متعلق به گذشته است، اما از زمان اجرای تدابیر نئولیبرال در آفریقای جنوبی شاید اوضاع برای بیش از ۸۰٪ جمعیت این کشور که متشکل از سیاهپوستان است نسبت به گذشته بدتر شده. آیا چنین کشوری مشروع است؟

اینکه می‌گویی اسرائیل تقریباً به نوعی یک مورد استثنایی است کاملاً حق با توست، چون **پس از** ایجاد نظم بین‌المللی کنونی در سال ۱۹۴۵ بنا نهاده شد. در واقع اسرائیل نیز مانند هند و پاکستان در سال ۱۹۴۸ به عنوان کشور اعلام شد، بنابراین در شمار کشورهایی قرار می‌گیرد که پس از اجرای نظم بین‌المللی کنونی بنیان نهاده شدند. این موضوع مشکل دیگری نیز ایجاد می‌کند– دقیقاً مانند مورد هند. به عنوان مثال، هند بر چه اساسی کشمیر را اشغال کرده است؟ کشمیری‌ها به چنین راه‌حلی رضایت نمی‌دهند. این راه‌حل به این علت تحمیل شد که مهاراجه کشمیر برخلاف اراده و خواست مردم، آنرا تصویب کرد. هند کشمیر را با توسل به خشونت اشغال کرده است و برغم درخواست سازمان ملل اجازه برگزاری همه‌پرسی را نیز نمی‌دهد. نیروهای ویژه هند جنایات وحشتناکی در این منطقه مرتکب می‌شوند. از سوی دیگر آنها در انتخابات نیز تقلب کردند که

خشونت‌های بسیاری به همراه داشت، خشونت‌هایی که همچنان نیز ادامه دارد. چنین چیزی یکی از مولفه‌های عدم مشروعیت است.

آشکار: به نظرم این موضوع را باید در سطوح مختلف مورد بررسی قرار داد. بدون شک در هیچ کشوری برابری اجتماعی وجود ندارد. کاملاً بدیهی است. آنچه درباره آفریقای جنوبی گفتی درباره آمریکا یا هر کشور دیگری نیز صدق می‌کند.[**چامسکی**: بهر حال حد نهایتی هم وجود دارد]. البته حد نهایتی هم وجود دارد، اما در اینجا از سطوح متمایز صحبت می‌کنیم. به عنوان مثال کشورهایی وجود دارند که اکثریت قاطع ساکنان‌اشان آنها را به عنوان کشور خود قلمداد می‌کنند؛ پس مشکلی در این زمینه وجود ندارد. اما وضعیت‌هایی هم وجود دارد که از میراث استعمار بر جای مانده‌اند؛ این وضعیت‌ها با توسل به زور ایجاد شده و اکثریت مردم‌اشان آنرا رد کرده‌اند. کشمیر و کردستان به عنوان مثال کشورهایی واقعی هستند که نامشروع به شمار می‌روند، به این معنا که اکثریت مردم‌اشان عقیده دارند ساختار حکومتی کنونی نماینده آنها نیست.

چامسکی: می‌شود چندین مثال دیگر آورد. مثلاً مورد ترکیه را در نظر بگیریم. یونانی‌ها نپذیرفتند که از این کشور بیرون رانده شوند و هنوز هم چنین چیزی را نمی‌پذیرند. بیرون راندن آنها هیچ مشروعیتی ندارد چون فقط نتیجه زد و بندهایی است که نشان‌دهنده مناسبات قدرت است. مورد اسرائیل به این معنا که اندکی متاخرتر از اغلب کشورهای دیگر تشکیل شد از الگوی خاصی پیروی نمی‌کند، اما ماهیت آن بسیار شبیه این کشورهاست. شاید آمریکا حد نهایت عدم‌مشروعیت باشد. تقریباً تمام مردم اصیل این کشور کشته یا از سرزمین خود بیرون رانده شدند. بعلاوه آمریکا نیمی از یک کشور دیگر را نیز اشغال کرده است. و اگر آمریکایی‌ها کانادا را به تصرف خود در نیاوردند تنها به دلیل قدرت بالای بازدارندگی انگلیس بود. صرفاً اعتقادم این است که نمی‌توان بطور جدی موضوع مشروعیت کشورها را مطرح کرد. همه نامشروع‌اند.

آشکار: بله، اما این موضوع به بحث انصاف و عدالت هم بستگی دارد. در مورد اسرائیل با وضعیتی روبروئیم که در آن اکثریت قاطع (بیش از ۸۰٪) مردم فلسطین در سال ۱۹۴۸ از اراضی خود بیرون رانده شدند.

چامسکی: مردم اصیل و بومی آمریکای کنونی در این باره چه فکری می‌کنند؟

اشکار: در ابتدای بحث گفتم کشورهایی که بر پایه نسل‌کشی واقعی بنیان نهاده شده‌اند، به نوعی در بهترین وضعیت قرار دارند، زیرا افراد زیادی وجود ندارند که با حق موجودیت و مشروعیت این کشورها مخالف باشند. بر عکس در مورد اسرائیل، جمعیتی وجود دارد که شمار آن دستکم با جمعیت استعمارگر سلطه‌جو برابر است و بر حقوق خود درباره اراضی اشغالی تأکید می‌کند و عقیده دارد این اراضی غصب شده است. تا وقتی راه‌حلی مورد قبول این مردم وجود نداشته باشد مسئله مشروعیت همچنان پابرجا خواهد ماند. اگر این مردم قبول می‌کردند که اسرائیل برغم آنکه زائیده بی‌عدالتی تاریخی و سرکوب است، دستکم در متن یک توافق نامه به عنوان یک ***عمل انجام شده*** پذیرفته شود در این صورت مشکل حل می‌شد. اما در غیر این صورت مسئله مشروعیت– در معنای دموکراتیک بسیار رسمی آن– همچنان پابرجا خواهد ماند.

چامسکی: تا وقتی چیزی مورد مناقشه باشد، مناقشه هم پابرجاست، قبول دارم. به عنوان مثال سری‌لانکا بطور جدی مورد مناقشه است. هند بطور جدی مورد مناقشه است. آلزاس – لورن[1] دیگر مورد مناقشه نیست زیرا طرف‌های درگیر می‌دانند اگر یک بار دیگر در این زمینه مناقشه‌ای برپا شود، آخرالزمان خواهد شد. اما در مورد اسرائیل باید گفت موجودیت این رژیم عموماً حتی توسط فلسطینی‌ها پذیرفته شده است؛ اما تا زمانی که تمام کشورها موجودیت آنرا نپذیرند، بله مناقشه ادامه خواهد یافت. این مسئله ربطی به مسئله مشروعیت ندارد. این واقعیت که برخی از اعتراض و مناقشه چشم بپوشند رژیم صهیونیستی را مشروع نمی‌کند.

اشکار: نه. مشروعیت مبتنی بر رضایت عمومی است؛ یعنی مشروعیت مبیّن رضایت اکثریت است. دستکم بر اساس فلسفه سیاسی و حقوق دمکراتیک مبتنی بر قانون اساسی، این رضایت اکثریت است که مشروعیت را مشخص می‌کند. یک حکومت زمانی مشروع است که متکی بر رضایت اکثریت جمعیت "مشروع" خود باشد. مجدداً لازم به ذکر است که مشکل رژیم اسرائیل این

۱- بخشی از استان‌های آلزاس و لورن در شرق فرانسه که در سال ۱۸۷۱ از این کشور منتزع و به آلمان ملحق شد. آلمان‌ها سپس آنرا Reichsland به معنای «سرزمین امپراطوری» نامیدند. بخشی از این مناطق از سال ۱۸۷۱ تا جنگ جهانی دوم بارها بین فرانسه و آلمان دست به دست شدند و اختلافات عدیده‌ای را بین دو کشور ایجاد کردند.[م.]

است که اکثریت مردم فلسطین بیرون رانده و از سال ۱۹۴۸ از حقوق خود محروم شده‌اند. اگر قبول داشته باشیم که این مردم در سرزمین‌هایی که از آنها بیرون رانده شده‌اند حقوقی دارند، دیگر نمی‌توان تأیید کرد که رژیم اسرائیل بر اساس رضایت اکثریت جمعیت "مشروع" خود بنیان نهاده شده است.

چامسکی: واژه "مشروعیت" را رها کنیم چون معنایی کاملاً متفاوت در امور بین‌المللی دارد. باید از همان ابتدای کار با قاطعیت اعلام کنیم که مردم بومی اصیل در سرزمینی که اسرائیل بر آن بنا شده است، مشروعیت بیرون رانده شدن خود را قبول ندارند. چنین چیزی درست است، اما هیچ ارتباطی با این موضوع ندارد که بدانیم آیا این رژیم مشروع است یا خیر. می‌توان در این باره بسیاری از کشورهای دیگر را مثال زد. ممکن است مردم موجودیت کشور را بپذیرند اما مشروعیت آنرا نپذیرند. به عنوان مثال اگر یک نظرسنجی در آلزاس ــ لورن درباره این موضوع انجام شود که آیا مردم مشروعیت راه‌حل کنونی را می‌پذیرند نتیجه چه خواهد شد؟ شاید مردم بگویند: بله، البته، به همین صورت مسائل را حل کرده‌ایم. شاید آنها فکر کنند که این راه‌حل مشروع است، شاید هم نه. اگر شما به یکی از محل‌های زندگی بومی‌های هوپی [در آمریکا] بروید، آنها بدون شک نخواهند گفت که آمریکا مشروعیت دارد، اما موجودیت این کشور را می‌پذیرند.

اَشکار: حتی اگر آنها موجودیت آمریکا را بپذیرند، بنابراین آمریکا مشروعیت خواهد داشت.

چامسکی: موافقم. اما اگر برای فلسطینی‌ها یک صدای ***سازماندهی*** *شده* قائل باشیم آنها موجودیت اسرائیل را مدت‌ها قبل پذیرفته‌اند، چون در سال ۱۹۷۶ از قطعنامه ۲۴۲ سازمان ملل (که آمریکا وتوی خود را بر ضد آن اعمال کرد) مبنی بر درخواست تشکیل دو کشور مستقل حمایت کردند. در سال ۱۹۸۸ شورای ملی فلسطین ***رسماً*** چنین راه‌حلی را تصویب کرد[1] اما فکر نمی‌کنم این اقدام مشروعیتی نصیب اسرائیل کند کما اینکه اقدام‌های اینچنینی هیچ مشروعیتی به یک کشور

۱- شورای ملی فلسطین با انتشار بیانیه ای در تاریخ ۱۵ نوامبر ۱۹۸۸ خواستار برگزاری کنفرانس صلح درباره « مبانی قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ شورای امنیت سازمان ملل و به واقعیت رساندن حقوق ملی مشروع مردم فلسطین» و « اتخاذ تدابیری برای امنیت و صلح برای تمام کشورهای دخیل در این پرونده از جمله فلسطین» شد؛ شورای ملی فلسطین همچنین « بار دیگر بر نفی تمام اشکال تروریسم» تأکید کرد.

دیگر نمی‌بخشد. اما درباره پذیرش این موضوع باید گفت بله، موجودیت اسرائیل البته برغم ادامه مناقشه درباره برخی از مسائل بویژه حق بازگشت فلسطینیان یا ترسیم محدوده مرزها، پذیرفته شد.

به عنوان مثال مذاکرات طابا (Taba) در ژانویه ۲۰۰۱ را در نظر بگیرید[1]. در جریان آن هیچ توافقی حاصل نشد اما چیزی نمانده بود چنین توافقی بدست آید. واقعیت امر این است که مذاکره کنندگان در کنفرانس مطبوعاتی پایانی اعلام کردند هیچگاه تا این حد به دستیابی به یک توافق نزدیک نبوده‌اند و اگر می‌شد مذاکرات را هر چند برای اندک زمانی تمدید کنند، احتمالاً به تفاهم دست پیدا می‌کردند. شاید چنین توافقی معادل این باشد که تنها ساختار اداری سازمان یافته در بین فلسطینیان اسرائیل را پذیرفته است. آیا چنین چیزی به اسرائیل مشروعیت می‌بخشید؟ نه. همانگونه که آمریکا، فرانسه، هند، سری‌لانکا و بسیاری کشورهای دیگر که ذکر نام آنها فقط این فهرست را طولانی‌تر می‌کند، مشروعیت ندارند.

آشکار: به نظرم در اینجا نباید سیاست یک بام و دو هوا داشت. نمی‌توانیم از سویی به دولت‌های اروپایی، دولت آمریکا و دیگر دولت‌ها خرده بگیریم که چرا به افکار عمومی مردم خود درباره موضوع جنگ عراق توجهی نشان ندادند و از سوی دیگر بدون توجه به افکار عمومی فلسطینیان، تصمیم یک ساختار اداری که نقش دولت فلسطین را ایفا می‌کند به گونه‌ای تأیید کنیم که انگار این تصمیم به اختیار مردم فلسطین اتخاذ شده است.

چامسکی: می‌خواهی بگویی تشکیلات خودگردان فلسطینی مشروعیت ندارد؟

آشکار: نه، منظورم این است که هر توافق‌نامه‌ای که مبتنی بر رایزنی با مردم فلسطین از طریق برگزاری همه‌پرسی نباشد نمی‌تواند مشروع قلمداد شود. چنین توافق‌نامه‌ای باید توسط اکثریت مردم ستم‌دیده‌ای که جمعیت فلسطین را تشکیل می‌دهند تصویب شود.

۱- هیئت‌های اسرائیلی و تشکیلات خودگردان فلسطینی طی روزهای ۲۱ تا ۲۷ ژانویه ۲۰۰۱ در طابای مصر با یکدیگر دیدار کردند

مشارکت فلسطینیان در تدارک راه‌حل‌های مناقشه

چامسکی: حتی توسط آوارگان فلسطینی در لبنان و جاهای دیگر؟

اَشکار: بدون شک.

چامسکی: خب این راهی است که ادامه جنگ و تباهی بین فلسطینی‌ها را تضمین می‌کند. اگر اصرار بر این باشد که هیچ راه‌حلی بدون تأیید فلسطینیان ساکن در اردوگاه‌های آوارگان بدست نخواهد آمد، این بزرگترین هدیه ممکن است که می‌توان به جناح راست اسرائیل اهدا کرد؛ زیرا در دنیای واقعی باید از خودمان بپرسیم: چه کاری شدنی است؟ متاسفانه، حقوق مردم همواره منوط به این است که الزاماً قابلیت اجرایی داشته باشند. به نظرم در اینجا هم باید بین این دو واقعیت تمایزی جدی قائل شد: اینکه چیزی صرفاً پیشنهاد داده شود و اینکه برای اجرای ملموس و عینی آن تلاش کرد. اغلب، این تمایزِ اساساً با اهمیت مورد غفلت قرار می‌گیرد. به عنوان مثال می‌توانی پیشنهاد کنی که همه مردم شمشیر خود را به لبه تیز گاوآهن تغییر شکل دهند و پس از آن همگی در صلح و صفا با یکدیگر زندگی کنند. اما تا وقتی توجیه نکرده باشی که چگونه می‌توان به این مهم دست یافت، صِرف پیشنهاد دادن به معنای تلاش برای اجرای چنین پیشنهادی نیست. پس باید هر پیشنهادی توجیه‌پذیر باشد. درمورد مسئله فلسطین و اسرائیل شاید بتوان راه‌حلی پیشنهاد داد که بر مبنای آن فلسطینیان به تمام حقوق خود دست یابند، اما به عینه شاید هیچ کاری صورت نگیرد. در عالم واقع، اجرای چنین پیشنهادی همپای حکم اعدام برای فلسطینیان است. البته می‌شود چنین راه‌حلی را به عنوان هدف دراز مدت پیشنهاد داد، اما اگر قرار باشد برای تحقق آن تلاشی صورت گیرد باید نشان داد که چگونه می‌شود به این هدف دست یافت.

در واقع یک راه‌حل برای پایان مناقشه وجود دارد و فلسطینیان دستکم تا آنجا که به نهادهای آنها مربوط می‌شود، عموماً آنرا پذیرفته‌اند. حتی نظرسنجی‌ها هم موید این موضوع است. فلسطینی‌ها راه‌حل تشکیل دو کشور مستقل را قبول دارند– شاید فکر کنند ناعادلانه است، اما آنرا می‌پذیرند. آنها در این مسیر گام‌هایی رو به جلو برداشته و در واقع خواستار اجرای این راه‌حل شده‌اند. نمی‌دانم آیا

نظرسنجی‌هایی در اردوگاه‌های آوارگان فلسطینی اردن، لبنان یا سوریه انجام گرفته است یا خیر، اما از نظرسنجی‌های صورت گرفته در اراضی اشغالی این نتیجه حاصل می‌شود که مردم عموماً راه‌حل تشکیل دو کشور مستقل را در صورت تحقق‌پذیر بودن تأیید می‌کنند. آیا این راه‌حل عادلانه است؟ مطمئناً خیر. آیا می‌تواند چیزی نصیب فلسطینی‌ها کند؟ بله می‌تواند. آیا می‌تواند به عنوان مرحله‌ای برای دستیابی به چیزی بهتر در نظر گرفته شود؟ بله. این است توصیه کردن به چیزی. اما اینکه بگوئیم هیچ چیز بجا و شایسته نیست مگر اینکه مبتنی بر یک راه‌حل عادلانه باشد، صرفاً فلسطینیان را به ادامه زندگی در فقر و تباهی محکوم خواهیم کرد.

اَشکار: نمی‌توانی بگویی که می‌خواهی از زندگی فلاکت‌بار فلسطینیان ممانعت کنی اما همزمان آوارگان فلسطینی - بویژه در اردوگاه‌های لبنان- را که در شرایط فلاکت‌بارتری زندگی می‌کنند، از هر گونه حقی برای تعیین سرنوشت خود محروم کنی.

چامسکی: خب، تو چه توصیه‌ای داری؟

اَشکار: آنها قربانی جور و ستم هستند و از سرزمین خود بیرون رانده شده‌اند، آنها حق تعیین سرنوشت خود را دارند. هیچکس حق ندارد ملت فلسطین را تجزیه کند. چنین چیزی دقیقاً سیاست اسرائیل است: مذاکره با فلسطینیان کرانه باختری رود اردن و نوار غزه، در حالی که دیگر فلسطینی‌ها از حقوق خود محرومند. بله چنین سیاستی را اکثریت قاطع فلسطینیان رد می‌کنند. آنها عقیده دارند تنها به یک ملت متعلق‌اند، نه به طیف‌های گوناگونی که می‌شود برخی از آنها را گذاشت تا بمیرند. برای همین عقیده دارم که دستورالعمل جنگ دائمی دقیقاً عبارت است از تلاش برای اجرای توافق‌نامه‌ها و راه‌حل‌هایی که درباره آنها، از تأیید اکثریت مردم فلسطین کسب اطمینان نشده است. اگر به دنبال راه‌حلی دائمی هستیم باید از تأیید اکثریت مطلق تمام ملت فلسطین اطمینان حاصل کنیم. نوام! بر عکسِ چیزی که می‌گویی چنین اقدامی به معنای صدور حکم برای جنگ دائمی نیست.

چامسکی: تو چه توصیه‌ای داری؟ سیر مراحلی که پیشنهاد می‌دهی بگو؟

آشکار: من یک راه‌حل مورد مذاکره را توصیه می‌کنم که برای تمام مردم دخیل در آن به همه‌پرسی گذاشته شود. این پیشنهاد هم اسرائیلی‌ها و هم فلسطینی‌ها را در بر می‌گیرد.

چامسکی: این همه‌پرسی چه چیزی عاید فلسطینی‌ها خواهد کرد.

آشکار: بستگی به مسئله مطرح شده دارد.

چامسکی: خب، پس تو درباره چه راه‌حلی از آنها می‌خواهی نظر خود را در همه‌پرسی اعلام کنند؟

آشکار: تعیین ماهیت این راه‌حل نه به من ارتباط پیدا می‌کند نه به تو. اما من و تو می‌توانیم مشخص کنیم که به نظر ما شرایط یک راه‌حل عادلانه و قابل قبول چیست. مثلاً چنین راه‌حلی باید معضلات و حقوق تمام مردم دخیل در این پرونده، از جمله آوارگان فلسطینی را لحاظ کند. اشاره‌ای به مذاکرات طابا در سال ۲۰۰۱ داشتی و با ذکر این واقعیت که مذاکره کنندگان درباره یک طرح تفصیلی راجع به سرنوشت آوارگان فلسطینی به بحث و تبادل نظر پرداختند، ناخواسته به نفع من حرف زدی. آنها نسبت به این واقعیت کاملاً آگاهی داشتند– و تو تقریباً مطمئنی که سران فلسطینی نیز کاملاً نسبت به این موضوع آگاه بودند– که بدون تأیید اکثریت مردم هیچ راه‌حل ممکن پایداری وجود نخواهد داشت. البته هیچگاه در این زمینه اتفاق نظر کامل بدست نخواهد آمد اما این راه‌حل باید دستکم به تأیید اکثریت ملت فلسطینی برسد. این یک موضع‌گیری دموکراتیک است.

چامسکی: باید قضیه موضع سران فلسطینی در طابا را بیشتر روشن کنیم. آنها یک راه‌حل "عملی" را پذیرفتند، یعنی مصالحه نسبی درباره حقوق آوارگانی که "ویژگی جمعیتی" رژیم اسرائیل را تغییر ندهند[1]. این چیزی است که فلسطینیان – یاسر عرفات، محمود عباس و دیگران– پذیرفتند. می‌توانی بگویی اشتباه بوده است اما این چیزی است که آنها پذیرفتند.

آشکار: در اینجا مشکلی در زمینه دموکراسی بوجود می‌آید. هر راه‌حلی باید توسط مردم و به شیوه‌ای دموکراتیک پذیرفته شود، در غیر این صورت راه‌حل نیست، معاهده تحمیلی است. معاهده

1- Ron Pundak, " From Oslo to Taba: What Went Wrong?", *Survival* , 43,n°3 (2001),p.44

اسلو[1] یک معاهده تحمیلی بود. پس قبل از آغاز هر گونه بحثی درباره شرایط یک راه‌حل، تأکید من بر این است که هیچ راه‌حلی بدون تأیید اکثریت مردم دخیل در آن موضوع، قطعی و محتوم نخواهد بود.

چامسکی: این توضیح واضحات است؛ پس نیازی به بحث کردن درباره آن وجود ندارد.

اَشکار: اما بحث ما از همین جا شروع می‌شود. تو تأکید داشتی که آوارگان نباید در این زمینه اظهار نظر کنند.

چامسکی: چنین چیزی نگفتم. حرف من این بود که بدون شک هیچ راه‌حلی اگر حداقل شرایط برای پذیرش را نداشته باشد، پذیرفتنی نیست. موافقم. اگر هر چیزی توسط همه مورد قبول واقع نشود، مشکلاتی بوجود خواهد آمد. این کلی‌گویی است. بنابراین باید از کلی‌گویی بپرهیزیم و بصورت ملموس چیزی را توصیه کنیم. ما درباره کلیات توافق داریم؛ درباره اصول توافق داریم– مردم باید درباره چیزی که به آنها مربوط است حق انتخاب داشته باشند. حالا باید وارد عالم واقع شویم و مشخص کنیم چه توصیه‌ای داریم.

اَشکار: نه نوام! این اصلاً کلی‌گویی نیست. وقتی گفتم هر چیزی باید با تأیید تمام مردم فلسطین همراه باشد در پاسخ گفتی این صدور حکم جنگ است.

چامسکی: من گفتم اگر برای دستیابی به هر راه‌حلی لازم باشد چیزی تهیه شود که مردم فلسطین آنرا مشروع و عادلانه بدانند، این نوعی صدور حکم برای نابودی آنهاست.

شالوم: شاید بتوانیم مسائل را اینگونه لحاظ کنیم: تصور کنیم راه‌حلی وجود دارد که توسط فلسطینی‌ها در اراضی فلسطینی و توسط سران منتخب آنها پذیرفته شود...

اَشکار: و توسط اکثریت آوارگان رد شود؟

چامسکی: مطمئناً رد خواهد شد.

۱- مذاکرات مربوط به این معاهده بین دولت اسرائیل و سازمان آزادیبخش فلسطین در اسلو انجام و بطور رسمی در تاریخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۹۳ در واشنگتن امضا شد. بر اساس این معاهده سازمان آزادیبخش فلسطین در قبال خودمختاری محدود پنج ساله و همچنین گفتگوهای دوجانبه دائم برای دستیابی به یک راه‌حل قطعی برای مناقشه اسرائیل و فلسطین، اسرائیل را به رسمیت

آشکار: ابداً. در این زمینه با تو موافق نیستم نوام!

چامسکی: تو فکر می‌کنی آوارگان اردوگاه‌ها چنین راه حلی را خواهند پذیرفت؟

آشکار: البته! مردم خواستار راه‌حلی هستند که به تزلزل زندگی آنها پایان دهد.

چامسکی: چنین راه‌حلی به زندگی بی‌ثبات آنها پایان نخواهد داد.

آشکار: به چیزی که در زمینه نشست طابا درباره آن توافق کردیم توجه کن. حتی مذاکره‌کنندگان اسرائیلی این نکته را درک کردند که باید بالاخره یک چیزی به تمام فلسطینی‌ها واگذار کرد. آنها پیشنهاد دادند که به شماری از آوارگان اجازه دهیم به اراضی اشغالی قبل از ۱۹۶۷ باز گردند و به دیگر آوارگان اجازه دهیم به اراضی اشغالی قبل از ۱۹۶۷ که احتمالاً اسرائیل به کشور آتی فلسطینی واگذار خواهد کرد بازگردند؛ البته در قبال واگذاری این اراضی، سرزمین‌هایی که شهرک‌های اسرائیلی در آنها متمرکز شده‌اند به اسرائیل ملحق خواهد شد.[*چامسکی:* حالا به توافق رسیدیم.] آنها همچنین پیشنهاد دادند تمام آنهایی که تمایل دارند در کشور فلسطینی در کرانه باختری رود اردن و نوار غزه ساکن شوند حق این کار را داشته باشند، و تمام آنهایی که تمایل دارند بطور قطعی در سرزمین‌هایی که هم اکنون زندگی می‌کنند - یعنی جایی که طی چند دهه به عنوان آواره زندگی کرده‌اند- سکونت یابند و اعتبار خود را مجدداً بدست آورند، بتوانند این کار را انجام دهند. حتی پیشنهاد شد کسانی که تمایل دارند در جای دیگری ساکن شوند امکان مهاجرت داشته باشند. علاوه بر این پیشنهاد شد "جامعه بین‌المللی" و رژیم اسرائیل با تامین مشترک منابع مالی، در زمینه اعاده حیثیت آوارگان فلسطینی و همچنین اجرای برنامه‌های پرداخت غرامت به آنها همکاری داشته باشند.

چامسکی: ما کاملاً در این زمینه با هم موافقیم. این دقیقاً همان چیزی است که در ابتدا پیشنهاد دادم.

آشکار: نه، شروع بحث ما درباره دموکراسی بود، یعنی بویژه با توجه به سطح بالای فساد در تشکیلات خودگردان فلسطینی و همچنین فشارهای سختی که از سوی اسرائیل و آمریکا بر آن تحمیل می‌شود، کافی نیست که هر راه‌حلی درباره سرنوشت مردم فلسطین تنها به امضای این

تشکیلات برسد. معاهده اسلو نمونه خوبی در این زمینه است. افرادی مثل تو و من از همان ابتدا نسبت به مشکلات مترتب بر معاهده اسلو آگاهی داشتیم. می‌دانستیم که این معاهده اجرایی نیست و تنها یک معاهده تحمیلی است.

چامسکی: چرا از جایی شروع نکنیم که به توافق رسیدیم؟ اول به کلیات می‌پردازیم بعد به اصول– همه در این مورد توافق داریم. بنابراین در جایی قرار می‌گیریم که می‌بایست از آنجا بحث را آغاز کنیم. همچنین درباره برخی از جزییات ملموس و عینی به نوعی توافق دست پیدا کرده‌ایم. مثلاً به مذاکرات طابا باز گردیم که بی‌شک کامل نبود. درباره آوارگان هم وضعیت به گونه‌ای است که شرح دادی. دو طرف بطور موقت توافق کردند: ۱) شماری از آوارگان فلسطینی بتوانند به صورت نمادین به جایی بازگردند که به محض اینکه مرزهای بین‌المللی پیش از سال ۱۹۶۷ البته با برخی تنظمیات دو جانبه اما بدون تغییر در ویژگی جمعیتی اسرائیل مشخص شد، کشور اسرائیل نام خواهد گرفت. و ۲) بقیه حق سکونت در کشور فلسطین را داشته باشند. هر چند به هیچ عنوان در این زمینه بحثی صورت نگرفت اما معلوم شد که باید تدابیری برای آنهایی که در این دو مقوله جای نمی‌گیرند در نظر گرفت– می‌توانیم خودمان درباره گستره این تدابیر بحث و تبادل نظر کنیم. به نظر نمی‌رسد در مذاکرات طابا همه چیز سنجیده شده باشد چون مشکلات جدی‌ای وجود دارند که هنوز حل نشده باقی مانده‌اند. این مشکلات ربطی به آوارگان ندارد (اساساً این موضوع حل و فصل شده است)، این مشکلات بیشتر در بر گیرنده این موارد هستند ۱) پیش‌رفتگی‌ها– بویژه معال آدومیم و آریل[1] و ۲) تبادل اراضی: اینکه به عنوان مثال باید به صورت ۳ به ۱ باشد یا ۱ به ۱[2] ؟ پس اختلاف نظر ما کجاست؟

۱– در نقشه پیشنهادی طرف اسرائیلی پیش‌رفتگی‌هایی در خاک اسرائیل وجود دارد که تا اعماق سرزمینی که قرار بود کشور فلسطین باشد کشیده شده بودند. یکی از این پیش‌رفتگی‌ها از بیت المقدس به سوی شرق تا معال آدومیم کشیده شده و دیگری شهرک‌های شومرون است که در شرق تا آریل کشیده شده‌اند.

۲– طرف فلسطینی پذیرفت که اسرائیل ۳٪ اراضی کرانه باختری رود اردن را در مناطقی که شهرک‌های صهیونیست نشین پرجمعیت وجود دارند برای خود نگهدارد به شرطی که اسرائیل مساحتی معادل آن، از اراضی پیش از ۱۹۶۷ خود را به کشور فلسطینی واگذار کند. اسرائیل قصد داشت ۶٪ از اراضی کرانه باختری رود اردن را برای خود نگهدارد و مساحتی کاملاً کمتر از اراضی خود را به کشور فلسطینی واگذار کند.

شالوم: یکی از موارد اختلاف نظر این است که آیا یک راه‌حل ملهم از رویکرد طابا برای اکثریت فلسطینی‌ها قابل قبول است یا خیر.

چامسکی: به نظرم اگر فلسطینی‌ها درباره این موضوع در عین الحلوه، صبرا و شتیلا[1] یا در هر اردوگاه آوارگان فلسطینی دیگری رای می‌دادند، بازگشت نمادین به اسرائیل را همراه با آزادی بازگشت به کشور فلسطینی نمی‌پذیرفتند.

أشکار: البته که می‌پذیرفتند. باور داشتن به اینکه آوارگان فلسطینی در لبنان، اردن و سوریه همگی منتظر بازگشت به حیفا یا به عمق سرزمینی که در سال ۱۹۴۸ از آن بیرون رانده شدند هستند و هر راه‌حل دیگری را رد خواهند کرد، اعتقاد به این است که آنها دیوانه‌اند. باور ندارم که دیوانه باشند اما فلسطینی‌ها هنوز هم از عوارض و پیامدهای مستقیم جور و ستم و بی‌عدالتی تاریخی رنج می‌برند؛ پس باید به دغدغه‌ها و مشکلات آنها توجه نشان داد. اگر این کار با سنجش تمام جوانب صورت گیرد فلسطینی‌ها هم هر راه‌حلی که به شرایط خفت‌بار آنها پایان دهد و شرایط اقتصادی و زندگی آنها را بهبود بخشد می‌پذیرند. یکی از جنبه‌های بسیار مهم طرح اسرائیلی‌ها – که البته پیشنهاد مطرح شده از سوی برخی از مذاکره‌کنندگان بود نه پیشنهاد رسمی رژیم اسرائیل– این است که پیش‌بینی می‌کرد اسرائیل بی‌عدالتی تاریخی‌ای که بر فلسطینی‌ها روا داشته است را بپذیرد و « همدردی خود را برای مصایب، رنج‌ها و قربانیان آنها» اعلام کند. خیلی مهم است؛ نباید پیامدهای اخلاقی چنین حرکتی را مبنی بر به رسمیت شناختن مصائب وارده به مردم فلسطین کم ارزش دانست. وقتی فلسطینی‌ها مصرانه خواستار حق بازگشت خود هستند یعنی اینکه مصرانه خواستار حقی هستند که در نظرشان اصلی‌ترین و شاید تنها وجه‌المعامله‌ای است که نسبت به سرنوشت خود در اختیار دارند. نباید چنین مطالبه‌ای را فراموش کرد. باید این مطالبه برآورده شود و اگر اسرائیل رسماً مسئولیت بی‌عدالتی تاریخی‌ای که بر فلسطینی‌ها روا داشته و مسئولیت‌های مترتب بر آن را به رسمیت بشناسد، چه‌بسا این مطالبه نیز برآورده شود. مسئولیت پذیری اسرائیل مستلزم تلاش برای

۱– عین الحلوه اردوگاه اصلی آوارگان فلسطینی در لبنان از نظر مساحت و جمعیت (۴۵۰۰۰ ساکن) است. این اردوگاه نزدیک شهر صیدا در ۴۵ کیلومتری جنوب بیروت قرار دارد. صبرا و شتیلا نیز دو اردوگاه آوارگان فلسطینی هستند که صحنه قتل‌عام دهشتناک غیرنظامیان بدست شبه‌نظامیان فالانژ با حمایت اسرائیل بودند.

دستیابی به یک راه‌حل مناسب برای مردم فلسطین است. بله، از این نظر برخی از پیشنهادهای مطرح شده در طابا در مسیر خوبی قرار دارند. به نظرم اگر به مردم فلسطین توافق‌نامه جامع این چنینی ارائه و توضیح داده شود اکثریت آنان و حتی اکثریت بالای آنان این توافق‌نامه را خواهند پذیرفت.

چامسکی: موافقم، کاملاً آماده‌ام که قضاوت خودم را درباره آوارگان پس بگیرم. اگر درست متوجه شده باشم تو چیزی شبیه مذاکرات طابا را توصیه می‌کنی. مشکلی که روی آن تاکید داری مشکل مربوط به اصول اساسی است: آیا چنین توافقی باید در برگیرنده ***واژه‌هایی*** باشد که بر وجود بی‌عدالتی تاریخی تأکید داشته باشند؟ بله، چنین واژه‌هایی باید در آن لحاظ شوند.

اَشکار: ارزیابی من این است که در نظر آوارگان اقدام اسرائیل مبنی بر اذعان به بی‌عدالتی تاریخی که بر آنها روا داشته شده، از اهمیت اخلاقی بسیار بالایی برخوردار است.

چامسکی: ما در این مورد توافق داریم؛ و موافقیم که بگوئیم مذاکرات طابا با ملاحظه تمام جوانب با مشکل آوارگان برخورد کرده است. بنابراین می‌توانیم این مسئله را کنار بگذاریم.

اَشکار: بی‌شک مذاکرات طابا مسیر درست را برای پیگیری تلاش‌ها در جهت پایان دادن به این مسئله نشان داد، اما این مسئله را ***تمام و کمال*** حل نکرد. به عنوان مثال در این مذاکرات مسئله تعداد آوارگان مطرح نشد.

چامسکی: موافقم، پس توافق‌نامه متاخرتر ژنو را مد نظر قرار دهیم. در ژنو به مسئله تعداد آوارگان پرداخته شد[۱]. خب حالا فرض کنیم فلسطینی‌های اراضی فلسطینی و همچنین اسرائیلی‌ها راه‌حلی مبتنی بر توافق‌نامه ژنو را بپذیرند، اما آوارگان اردوگاه‌ها آن را رد کنند.

اَشکار: تجزیه آراء را توصیه نمی‌کنم. به نظرم این راه‌حل باید توسط اکثریت ملت فلسطین پذیرفته شود، نه توسط اکثریت هر یک از طیف‌های مجزای این ملت. هر راه‌حلی که توسط اکثریت ملت فلسطین رد شود، متاسفانه به معنای آن است که به هر ترتیب محکوم به شکست است.

۱- توافق‌نامه ژنو یک توافق نامه صلح تفصیلی بود که مذاکره‌کنندگان غیررسمی اما خبره اسرائیلی و فلسطینی آن را تهیه کرده بودند. آنها مصمم بودند که اثبات کنند می‌توان به توافقی در درون چارچوب تعیین شده در مذاکرات طابا دست یافت. این توافق نامه در دسامبر ۲۰۰۳ در ژنو ارائه شد.

چامسکی: ابداً این طور نیست. متاسفانه این مناسبات قدرت است که جهان را به پیش می‌برد نه توافق‌نامه‌ها. این توافق‌نامه‌ها صرفاً بیانیه‌هایی رسمی هستند. اما یک پرسش عینی مطرح می‌کنم: فرض کنیم قضاوت تو درباره آوارگان نادرست و اشتباه باشد - البته، اگر درباره آوارگان حق با تو باشد و بتوان به راه‌حلی مبتنی بر توافق‌نامه ژنو و مذاکرات طابا دست یافت، دیگر مشکلی وجود نخواهد داشت. اما سوال این است: فرض کنیم تو اشتباه کرده باشی. فرض کنیم راه‌حلی بدست آید که روح مذاکرات طابا و معاهده ژنو بین اسرائیل و فلسطینیان اراضی فلسطینی بر آن حاکم باشد و آوارگان فلسطینی آنرا رد کنند. خب چه اتفاقی می‌افتد؟

شالوم: فرض کنیم در جریان یک همه‌پرسی، اکثریت فلسطینیان در اراضی فلسطینی بگویند بله و اکثریت فلسطینیان در خارج از اراضی بگویند نه، و در مجموع اکثریت فلسطینی‌ها بگویند نه.

اشکار: پس در این صورت نمی‌توان به راه‌حلی درباره موضوع آوارگان دست یافت.

چامسکی: تو چه پیشنهادی داری؟

اشکار: در این صورت بر عهده سران فلسطینی است تا درباره توقف این روند با ملت فلسطین رایزنی کنند. راه‌حل جایگزین چیست؟ هر تفاهمی اگر توسط اکثریت مردم دخیل در این موضوع پذیرفته نشود ارزشی نخواهد داشت. تمام راه‌حل‌ها باید توسط اکثریت مردم پذیرفته شوند. این موضوع برآمده از حق اساسی تعیین سرنوشت است. نمی‌توان یک راه‌حل نوعی را به اکثریت مردم تحمیل کرد و آنرا واجد ارزش نیز دانست. بیهوده تلاش می‌کنی که بگویی در طول تاریخ همیشه زور حاکم بوده است، چون قرن‌ها طول خواهد کشید تا نتیجه توسل به زور به یک ***عملِ انجام شده*** تبدیل شود. در کوتاه مدت جواب نمی‌دهد.

حرفی که در اینجا می‌زنم یک اصل دموکراتیک کاملاً اساسی است. [***چامسکی:*** همگی با آن موافقیم]. در زمینه شرایط عملی اجرای یک راه‌حل، آنچه که به نظرم مسیر مناسب می‌رسید توضیح دادم. من نماینده مردم فلسطین نیستم. حتی فلسطینی هم نیستم و نمی‌توانم به نمایندگی از آنها

حرفی بزنم. بنابراین خطر تهیه یک طرح تفصیلی را به جان نمی‌خرم. تنها می‌توانم خطوط اصلی راه‌حل را ترسیم کنم که به نظرم می‌تواند کارگشا باشد. درباره مشکل آوارگان بحث کردیم. مسائل عملی‌ای که وارد بحث کردی بویژه مسئله پیش‌رفتگی‌های معال آدومیم، در یک طرح دیگر جای می گیرند. اینها مسائلی با ماهیت ارضی است که بعداً به آن خواهیم پرداخت.

چامسکی: تنها اختلاف نظر بین ما مسئله تفاوت دیدگاه است؛ منظورم این است که دیدگاه ما درباره اینکه آوارگان چه نظری درباره تمام این مسائل دارند، با یکدیگر اختلاف دارد. بدون شک دیدگاه تو حاوی اطلاعات بیشتری است، اما یک مسئله همچنان پابر جاست. اگر تو اشتباه کرده باشی چه پیش می‌آید؟ بهر حال چنین چیزی ممکن است.

آشکار: قبلاً به این سوال پاسخ دادم: برای اینکه هر راه‌حلی واجد ارزش باشد باید توسط اکثریت پذیرفته شود. اگر توسط اکثریت رد شود باید درباره آن مجدداً مذاکره کرد. همین!پاسخ من این است.

چامسکی: خب، یعنی اینکه بگذاریم آنها به دعوای خود ادامه دهند.

آشکار: نه. تا زمانی که افراد مذاکره می‌کنند با یکدیگر دعوا نمی‌کنند.

چامسکی: یعنی مسائل به همین صورت باقی خواهد ماند.

آشکار: می توان گام به گام جلو رفت – می‌دانی، تا زمانی که مذاکره صورت گیرد، نباید خشونتی وجود داشته باشد.

چامسکی: طبق نظر تو باید ***هر گونه*** راه‌حلی را که توسط فلسطینیان اراضی فلسطینی پذیرفته اما توسط آوارگان رد شود، به کناری نهاد. پس این نوعی صدور حکم برای تباهی دائم خواهد بود.

آشکار: اما تلاش برای تحمیل راه‌حلی که توسط اکثریت مردم رد شده است نیز دال بر ادامه خشونت است! هر راه‌حلی که توسط اکثریت رد شده باشد باید مجدداً مورد مذاکره قرار گیرد.

شالوم: با توجه به این واقعیت که فلسطینی‌ها ملتی پراکنده هستند، چه کسی به نام فلسطینی‌های کشور فلسطین صحبت می‌کند؟

آشکار: اجازه بده چیزی را یادآوری کنم. اسرائیل درباره توافق‌نامه اسلو با سازمان آزادیبخش فلسطین مذاکره کرد نه با نمایندگان کرانه باختری رود اردن و نوار غزه. گفتگوهایی که پس از کنفرانس مادرید در سال ۱۹۹۱ آغاز شد با نمایندگان مستقیم فلسطینیان اراضی اشغالی سال ۱۹۶۷ صورت گرفت- افرادی نظیر فیصل الحسینی، حنان عشراوی و پروفسور حیدر عبدالشافی از غزه. بی‌شک همه می‌دانستند که هیئت فلسطینی مورد حمایت سازمان آزادیبخش فلسطین است، اما باز هم اسرائیل با اصرار تأکید کرده بود گفتگوها را تنها می‌تواند با نمایندگان اراضی اشغالی آغاز کند. با همه این احوال دولت اسرائیلی اسحاق رابین و شیمون پرز در ادامه کار متوجه شد که با سران سازمان آزادیبخش فلسطین خیلی راحت‌تر می‌توانست به راه‌حل مورد پسند خود دست یابد تا با این نمایندگان. البته دولت اسرائیل به این موفقیت نائل شد که سران سازمان آزادیبخش فلسطین با ادامه مذاکراتی که در پی معاهده اسلو آغاز شده بود، به نوعی از پشت به مذاکره کنندگان فلسطینی خنجر بزنند. پس واقعیت این است که سازمان آزادیبخش فلسطین به تنهایی نماینده کرانه باختری رود اردن و نوار غزه نیست. در واقع این سازمان بیشتر نماینده آوارگان در خارج از اراضی فلسطینی است تا مردمی که در داخل آن زندگی می‌کنند. این سازمان فکر می‌کند به نمایندگی از تمام ملت فلسطین سخن می‌گوید، لذا در آن مقطع زمانی بی‌چون و چرا خود را نماینده مشروع اکثریت مردم فلسطین خواند- حال چه ساکنان اراضی اشغالی سال ۱۹۶۷ باشند، چه فلسطینی‌هایی که در سراسر جهان متفرق شده‌اند. بنابراین حتی معاهده قبلی اسلو به این واقعیت منجر می‌شود که مشروعیت هر راه‌حلی منوط به این است که توسط اکثریت مردم فلسطین پذیرفته شود. این موضوع خیلی مهم است و یکی از شرایط بنیادی به شمار می‌رود. منظور، یک اصل عاری از معنا نیست، بلکه یک اصل اساسی دموکراتیک است.اگر رضایتی دربین نباشد، پای اجبار به میان کشیده خواهدشد- یا این یا آن.

چامسکی: ما از یک وضعیت فرضی مشخص صحبت می‌کنیم: اکثریت چشمگیری از مردم اراضی اشغالی راه‌حلی را می‌پذیرند در عین حال که اکثریت تمام ملت فلسطین آن را رد می‌کنند. در این صورت چه موضعی باید اتخاذ کرد؟ مثلاً شاید به خود بگوئیم: اگر فلسطینیان اراضی این راه‌حل

را بپذیرند شاید بر وفق مراد من نباشد اما خودم را با آن تطبیق می‌دهم. یا حتی بگوئیم: اگر فلسطینیان اراضی، البته نه اکثریت آنها، این راه‌حل را بپذیرند، آنرا رد می‌کنم و می‌گویم مذاکرات باید ادامه یابد، امری که مبین استمرار وضع موجود و در واقع نابودی و فنای فلسطینی‌هاست.

اَشکار: نه، الزاماً نه. اگر حمایت اکثریت در بین نباشد در نتیجه باید مجدداً درباره بخشی از راه‌حل که درباره آوارگان است مذاکره کرد.

چامسکی: آیا باید دیگر بخش‌های راه‌حل را به مرحله اجرا در آورد؟

اَشکار: اگر نمایندگان داخلی خواستار آن باشند که بطور موقت درباره بخشی از راه‌حل که مربوط به سرزمین محل سکونت آنهاست گامی رو به جلو بردارند، و اگر طرف اسرائیلی بپذیرد که مسائل اینچنینی را از بقیه مسائل جدا کند، البته، چرا که نه.

چامسکی: در این صورت ما با هم اتفاق نظر داریم. اگر بین هر کدام از نمایندگان فلسطینیان ساکن اراضی و اسرائیل توافقی صورت گرفته است خب باید آنرا اعلام کرد: قبول؛ شاید خوشایند من نباشد، اما فکر می‌کنم به عنوان تدبیری موقت واجد ارزش باشد. و اگر موضوع آوارگان همچنان لاینحل باقی ماند، خب باشد. دو موضوع را از هم تفکیک کنیم؛ مسئله مربوط به اراضی را با توجه به تقسیمات ارضی مثلاً تبادل زمین، به اجرا در آوریم و درباره مشکل آوارگان به مذاکرات ادامه دهیم.

اَشکار: خب در واقع درباره احتمال دستیابی به چنین راه‌حل موقتی اتفاق نظر داریم.

گذر از راه‌حل پایان مناقشه به صلح پایدار

چامسکی: اجازه بده نکته دیگری را مطرح کنم. فرض کنیم توافق درباره یک راه‌حل در روح مذاکرات طابا یا ژنو وجود داشته باشد و فرض کنیم وقتی می‌گوئی چه‌بسا فلسطینی‌های پراکنده در سراسر جهان چارچوب تعیین شده برای آوارگان در مذاکرات طابا را خواهند پذیرفت، حق با تو باشد. فکر نمی‌کنم قرار باشد مسائل به همین جا ختم شود. به نظرم این تنها باید نخستین گام باشد.

اَشکار: باز هم اتفاق نظر داریم. بدون‌شک چنین راه‌حلی باید راهگشای یک صلح پایدار باشد. سپس در شرایط مسالمت‌آمیز و صلح جویانه، و نه با جنگ، به سوی یک وضعیت نهایی و پایدار برای همزیستی منطقه‌ای گام بر می‌داریم.

چامسکی: بیا درباره چیزی حرف بزنیم که به نظرمان قرار است پس از راه‌حل موقت اولیه پیش بیاید. به عقیده من – که از سی و پنج سال پیش درباره آن می‌نویسم- محال است بتوان یک خط مرزی در کرانه باختری رود اردن، یعنی اراضی غربی اردن ترسیم کرد که پاسخگوی نیازهای طرفین باشد. بنابراین فکر نمی‌کنم راه‌حل تشکیل دو کشور مستقل راه‌حل معقولانه‌ای در دراز مدت باشد. بیشتر عقیده‌ام بر این است که راه‌حل تشکیل دو کشور باید به عنوان گام نخست به سوی تشکیل یک فدراسیون، یعنی یک کلیت واحد مشتمل بر مناطق خودمختار فدرالی باشد؛ چیزی شبیه وضعیتی که اسپانیا به سوی آن حرکت می‌کند، یا چیزی شبیه آنچه که در ابعادی وسیع در بلژیک شاهد آن هستیم. گام بعدی این است. در صورت فراهم آمدن شرایط، گام بعد از آن عبارت است از نزدیک شدن به یکپارچگی بیشتر، که تنها متکی بر معیارهای قومی نباشد، بلکه انواع مناسبات دیگر را نیز مد نظر قرار دهد؛ مثل همکاری بین کارگران. این گام بعدی است. حتی یک راه‌حل بهتر نیز در دراز مدت عبارت خواهد بود از چیزی شبیه "بی‌کشوری" از نوع حکومت عثمانی که قبلاً آنرا مطرح کردم.

بنابراین راه‌حلی "پایدار" برای پایان مناقشه وجود نخواهد داشت بلکه باید چندین مرحله را از سر گذراند. به نظرم ما متعهد به فرایندی هستیم که امکان عبور از مراحل بعدی را برای رسیدن به یکپارچگی بیشتر، منطبق با مطالبات مردم فراهم آورد و همزمان موانع قومی نژادی فعلی در جوامع اسرائیلی و فلسطینی را از سر راه بردارد، که فکر می‌کنم امکان‌پذیر نیز باشد.

اَشکار: من هم کاملاً موافقم که بگوییم با یک فرایند روبرو هستیم. اما در زمینه ماهیت احتمالی مراحل بعدی همواره با این ایده موافقم که کرانه باختری رود اردن یعنی اراضی اشغالی در سال ۱۹۶۷ باید در داخل یک اردن دموکراتیک ادغام شود. منظور از "اردن دموکراتیک" اردنی است که توسط مردم این کشور پذیرفته شود، نه یک حکومت سلطنتی مطلقه متکی بر یک اقلیت قومی. در غیر این صورت کشور کوچک فلسطینی – کشوری ته‌مانده که هم‌اکنون پیشنهاد می‌شود- عاری از موجودیت واقعی خواهد بود، بویژه اگر اسرائیل انواع شرایط و کنترل‌های نظامی را بر آن تحمیل کند.

در این صورت هرگز صلح پایدار برقرار نخواهد شد. به همین دلیل برای حل مسئله فلسطینیان باید اردن را نیز دخالت داد. به هر ترتیب کرانه باختری به طرق مختلف با اردن ارتباط دارد. کرانه باختری از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۷ بخشی از اردن بوده و همانگونه که می‌دانیم اکثریت مردم اردن فلسطینی هستند. بی‌شک تمام کشورهای منطقه به صورت تصنعی و غیر واقعی توسط قدرت‌های استعماری تکه‌تکه شدند، پس تشکیل فدراسیون یک راه‌حل منطقی خواهد بود. بعلاوه، یک ساختار فدرالی در سطح منطقه‌ای مطمئناً راه‌حلی عالی خواهد بود، ساختاری که امیدواریم اسرائیلی‌ها هم به آن ملحق شوند. اما این موضوع – که می‌دانم درباره آن توافق داریم– مستلزم یک ساختار اقتصادی و اجتماعی متفاوت است، نوعی سوسیال دموکراسی.

چامسکی: موافقم. این همان چیزی است که به هنگام صحبت از حذف موانع قومی نژادی، می‌خواهم بگویم.

فلسطینی‌های داخل اسرائیل

آشکار: مسئله دیگری نیز وجود دارد که باید به آن پرداخت. مسئله فلسطینیان ساکن در داخل مرزهای اسرائیلی قبل از ۱۹۶۷، مردمی ستمدیده و رنج‌کشیده که به عنوان شهروند درجه دو زندگی می‌کنند. به نظرم اگر قرار باشد راه‌حلی دموکراتیک اجرا شود باید این امکان برای آنها فراهم گردد تا بتوانند در سرزمین‌هایی که در آنها تمرکز دارند– در جلیله، در "مثلث" و در صحرای نقب– از نوعی خودمختاری شایسته برخوردار گردند. بعلاوه این فلسطینی‌ها باید بتوانند در این باره تصمیم‌گیری کنند که آیا این اراضی همچنان بخشی از اسرائیل باشند یا به کشور فلسطین یا کشور اردنی– فلسطینی الحاق شوند.

چامسکی: با این موضوع توافق اصولی دارم اما با مشکلاتی نیز مواجهیم. در واقع در اسرائیل بازهای تندرویی حضور دارند که نگران چیزی هستند که آنرا "مسئله آمار جمعیتی" می‌نامند. پیشنهاد آنها این است که مناطق عرب‌نشین اسرائیلِ پیش از سال ۱۹۶۷ مانند ام‌الفهم در قالب یک

معاهده به کشور فلسطینی واگذار شوند تا جمعیت غیریهودی رژیم صهیونیستی کاهش یابد. می‌دانیم از آنجا که اسرائیل جامعه بازتری به شمار می‌رود فلسطینی‌های ساکن اسرائیل به شدت با این موضوع مخالف‌اند. آنها می‌خواهند در داخل مرزهای اسرائیل باقی بمانند و نمی‌خواهند به کشور فلسطینی منتقل شوند. اما اگر چنین چیزی می‌خواستند، بسیار هم خوب بود و هیچ کس مانعی در این کار نمی‌دید. در واقع بازهای اسرائیلی استقبال هم می‌کردند، چون بدین ترتیب همانطور که خودشان می‌گویند معضل ناشی از آمار جمعیتی - یا در واقع ناشی از نژادپرستی- کاهش می‌یافت. اما به هر حال فلسطینیان می‌بایست بی‌شک از حقوق خود در داخل مرزهای اسرائیل بهره‌مند شوند.

آشکار: اجازه بده مسئله فلسطینی‌ها برای کسب حق شهروندی اسرائیل در داخل کشور اسرائیل کنونی را روشن کنم. داشتم می‌گفتم که باید حق تعیین سرنوشت را به آنها داد. اگر آنها با نوعی خودمختاری ملی در داخل اسرائیل موافق هستند-که به نظرم اینگونه است- باید چنین حقی را به آنها اعطا کرد.

چامسکی: اسرائیل خیلی کوچک است. آنها این خودمختاری ملی را نمی‌خواهند و خواستار برابری حقوق هستند.

آشکار: قبلاً مثال امپراطوری عثمانی را مطرح کردی. این وضعیتی است که در آن، جوامع مختلف با درجه بالایی از خودمختاری بر خودشان حکومت می‌کنند.

چامسکی: در این زمینه اختلاف نظری وجود ندارد. این موضوع باید برای تمام جهانیان کاربرد داشته باشد.

آشکار: سخن من صرفاً درباره "خودمختاری فرهنگی" نیست. چنین چیزی به دلیل اینکه زیادی محدود کننده است رضایتبخش نخواهد بود. منظور من یک "خودمختاری" کلی‌تر است، البته نه اینکه یک کشور مجزا تشکیل شود.

چامسکی: خوب است. به نظرم چنین چیزی در سراسر دنیا از جمله اسرائیل کاربرد دارد. اما بی‌درنگ مسئله دیگری مطرح می‌شود: آیا آنها باید از حقوق اصیل مدنی بهره‌مند باشند؟

آشکار: البته.

چامسکی: درباره موضوع خودمختاری فرهنگی به نظرم بحثی در اسرائیل مطرح نباشد یا شاید بحث‌های اندکی صورت گیرد؛ مثلاً آیا باید بتوانند در ام‌الفهم کتاب‌های درسی خود را به نگارش در آورند؟ اما از دید مردم ام‌الفهم و جاهای دیگر این یک درخواست حداقلی است. خواسته آنها توزیع عادلانه منابع است: به عنوان مثال سیستم فاضلاب را سر و سامان دهیم یا مدرسه بسازیم. این فکر را کنار بگذاریم که اسرائیل متعلق به یهودی‌هاست نه شهروندان دیگر، چون این اصل اسرائیلی عمیقاً شوم و نحس است. در واقع دادگاه عالی قضایی اسرائیل آن را پایه‌ریزی کرده است: اسرائیل کشوری است با حق حاکمیت مردم یهودی اسرائیل و دیگر یهودیان سراسر جهان، نه کشوری متعلق به شهروندان آن. باید این ذهنیت را دور ریخت.

مسئله بسیار مهم دیگر درباره برابری حقوق، موضوع قوانین ملکی است که از سی سال پیش تاکنون درباره آن می‌نویسم[1]. در واقع اراضی متعلق به دولت یا صندوق ملی یهود منحصراً برای استفاده یهودیان نگه داشته شده‌اند....

شالوم: هیچ تغییر رویه‌ای در این زمینه وجود نداشته است؟

چامسکی: ماوقع کار جالب است. خنده‌دار اینجاست که جناح ***راست*** تمایل به تغییر اوضاع دارد، البته نه به دلایلی مشابه دلایل ما، بلکه به این جهت که ملی کردن اراضی را نوعی اقدام سوسیالیستی تعبیر می‌کند. جناح راست تمایل دارد اراضی را خصوصی کند به این معنا که ثروتمندان می‌توانند آنها را به چنگ آوردند.

این داستان بسیار پیچیده است. مثلاً کیبوتص‌ها یا تعاونی‌های کشاورزی را در نظر بگیریم که امروزه در اغلب موارد جزو حومه‌های ثروتمندنشین هستند. این کیبوتص‌ها در اراضی متعلق به صندوق ملی یهود قرار گرفته‌اند که مختص جمعیت یهودی است. فرض کنیم این اراضی طبق آرزوی جناح راست، خصوصی شود. افراد ثروتمند آنها را خریداری خواهند کرد و هر کس را که بخواهند طرد کنند از ورودش به آنجا ممانعت خواهند کرد: پس به مناطق محصور شده‌ای مختص

1- Noam Chomsky, *Towards a New Cold War: Essays on the Current Crisis and How We Got*

استفاده یهودیان تبدیل می‌شوند. واقعیت این است. به همین دلیل جناح راست تمایل دارد از شر قوانین ملکی رهایی یابد.

شالوم:-تصمیمات دادگاه عالی درباره موضوع مالکیت زمین چیست؟

چامسکی: دادگاه عالی قضایی اسرائیل در یک مورد حکم صادر کرده، آن هم مورد کاتزیر است. در این پرونده بر ضد یک زوج عرب اسرائیلی که می‌خواست در کاتزیر یعنی یکی از محله‌های یهودی‌نشین مستقر شود اقامه دعوی شد. انجمن حقوق بشر اسرائیل این پرونده را به دادگستری ارجاع داد و نهایتاً در مارس ۲۰۰۰ دیوان عالی قضایی رسماً اعلام کرد: نمی‌توان از سکونت این زوج در کاتزیر ممانعت به عمل آورد. اما در ادامه کارشکنی‌هایی صورت گرفت که این زوج هنوز هم نتوانسته‌اند در کاتزیر ساکن شوند. حکم این پرونده شش سال پیش صادر شد و بیش از ده سال از ارجاع این پرونده به دستگاه قضایی می‌گذرد. بدین ترتیب، این پرونده رسماً بسته شد اما نه بصورت ***دوفاکتو.***

چنین موردی در آمریکا برای ما کاملاً آشناست. سی سال پیش من و همسرم تجربه مشابهی را در اینجا، در شهر لیبرال بوستون از سر گذرانیم. اجاره مسکن در کمبریج برای ما غیر قابل پرداخت بود؛ بچه‌های جوانی داشتیم و می‌بایست نقل مکان می‌کردیم. با خودرو تقریباً همه جا را گشتیم بویژه در حومه وینچستر. از آنجا خوشمان آمد و در یکی از آژانس‌های مسکن درباره آنجا سوال کردیم؛ مسئول آژانس نگاهی به ما انداخت و گفت در آنجا زندگی خوبی نخواهید داشت؛ منظورش این بود که شما یهودی هستید. این موضوع به سال‌های ۱۹۶۰ باز می‌گردد؛ از آن زمان تاکنون اوضاع تغییر کرده است. در آن مقطع هر چند یهودی‌ها اقلیتی تحت ستم نبودند با این حال اما می‌شد از سکونت آنها در مکان‌هایی که کسی آنها را نمی‌خواست جلوگیری به عمل آورد. امروز در اسرائیل چنین وضعیتی حاکم است.

در سال‌های ۱۹۳۰ و در دوران کودکی در فیلادلفیا زندگی می‌کردم. وقتی پدرم توانست یک ماشین اوکازیون بخرد خانواده را برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به کوه‌های پوکونو برد. پیدا کردن

متل سخت بود، چون بسیاری از آنها تابلویی آویزان کرده بودند که روی آن نوشته شده بود "دارای محدودیت"، که منظور این بود« یهودی، نه.» (هنوز در آن مقطع بحث سیاهان اصلاً مطرح نبود). هیچ *قانونی* برای مقابله با این موضوع وجود نداشت و هیچ قانونی هم در مخالفت با حضور یهودیان در یک متل وجود نداشت، با این حال ما این وضعیت را می پذیرفتیم- «زندگی همین است». اما این وضعیت را دوست نداشتیم و سعی می‌کردیم آن را تغییر دهیم. در اسراییل، مسائل اینچنینی بسیار حادتر و جدی‌تر هستند.

اما راجع به فلسطینی‌های ساکن در اسرائیل باید گفت آنها باید از تمام اشکال خودمختاری که آرزوی آنرا دارند بهره‌مند شوند. اگر درست متوجه شده باشم، اساساً منظورت، بحث حقوق مدنی است - مثل حق سکونت در کاتزیر.

اشکار: مثلاً از جمله حق مدیریت بر مدارس خود، بر برنامه‌های درسی خود و غیره. در کشورهای دو ملیتی تمام این جنبه‌های خودمختاری در زمره حقوق دموکراتیک اساسی هستند.

چامسکی: حدود پانزده سال پیش یک دانشجوی اسرائیلی شدیداً ضدصهیونیست که دکترای خود را در اینجا [MIT] گرفته بود، سرشار از خشم وارد دفتر من شد. وی بروشوری به زبان عبری از سفارت اسرائیل دریافت کرده بود که در آن تلاش شده بود اسرائیلی‌های دارنده مدرک دکترا را متقاعد کند به اسرائیل بازگردند و در آمریکا اقامت نکنند- تا حدی بحث فرار مغزها در اسرائیل مطرح بود. در این بروشورِ کاغذ گلاسه‌ای تمام امتیازاتی که بازگشتی‌ها به اسراییل از آنها بهره‌مند می‌شدند شرح داده شده بود. شیوه ارائه این توضیحات باعث برانگیخته شدن خشم وی شده بود. در واقع نوشته شده بود این امتیازات شامل حال کسانی خواهد شد که در صورت اسرائیلی نبودن، امکان مهاجرت به اسرائیل را دارند. در واقع این بروشور تنها خطاب به یهودیان بود، چون فقط یهودیان می‌توانند بطور خودکار به اسرائیل مهاجرت کنند. در این بروشور نوشته نشده بود که این امتیازات برای اسرائیلی‌هاست، چون در این صورت شامل حال فلسطینی‌های اسرائیلی ساکن آمریکا نیز می‌شد. باری اسرائیل همه جا همین شیوه را بکار می‌برد. همین شیوه در منطقه موسوم به "منطقه

محفوظ نظامی"- منطقه‌ای بین دیوار حائل و خط سبز[1]- بکار می‌رود. بعلاوه، مجموعه قوانین پیچیده‌ای هم هست که تاثیر مشابهی دارد. در این مجموعه قوانین قید نشده که یهودیان ساکن اسرائیل از برخی حقوق بهره‌مند هستند، بلکه قید شده در اسرائیل برخی حقوق برای افرادی در نظر گرفته شده است که در صورتی که در اسرائیل نباشند می‌توان به آنها اجازه داد به اسرائیل مهاجرت کنند. تمام اسرائیل پوشیده از چنین چیزهایی است، مثل مناطق "دارای محدودیت" در آمریکا. در واقع تمام اینها شیوه‌هایی است برای از سر خود باز کردن حقوق جماعت فلسطینی؛ باید چنین شیوه‌هایی را دور ریخت.

میزراهیم

چامسکی: از آنجا که درباره اوضاع اسرائیل بحث می‌کنیم، مسئله دیگری هم هست که باید به آن بپردازیم؛ مسئله میزراهیم یعنی "یهودیان شرقی". اکثریت جمعیت اسرائیل برآمده از دنیای عرب است که به شدت تحت ستم قرار دارد. چندی پیش وقتی عمیر پرتز یهودی مراکشی الاصل به ریاست حزب کار اسرائیل رسید برادر بزرگتر شیمون پرز با اشاره به "شرق‌گرایی" (گرایش به شرق مدیترانه) به شدت وی را مورد حمله قرار داد: اعراب دارند بر حزب کار مسلط می‌شوند، مانند ژنرال فرانکو که با کمک مراکشی‌ها یعنی همان «ستون پنجم»ی که « از پشت شلیک کرد» [*جروزالم پست*، ۲۷ نوامبر ۲۰۰۵] جمهوری اسپانیا را مورد حمله قرار داد. این هم نمونه‌ای از نژادپرستی‌ای که یهودیان غیر اشکنازی (غیر اروپایی) از آن رنج می‌برند، هر چند هم برخی از آنها موفق شده باشند در محافل نخبگان و برگزیدگان نفوذ کنند.

این یهودیان شرقی حتی بسیار بیش از شهروندان عرب فلسطینی در اسرائیل تحت ستم قرار گرفته‌اند- به معنای واقعی کلمه. در واقع حس نفرتی که در اسرائیل نسبت به آنان پراکنده شده است مشابه حسی است که پیشتر در اروپای شرقی وجود داشت، جایی که دهقانان از یهودیان به این دلیل

۱- خط سبز مربوط به مرز اسرائیل پیش از پیش‌روی‌های ژوئن ۱۹۶۷ است - یعنی در طول خطوط مربوط به سازش سال ۱۹۴۹.

متنفر بودند که در نظام نفرت انگیز سلسله مراتبی، یک پله بالاتر از آنها قرار داشتند. این امر منجر به شورش و طغیان شد: دهقانان از یهودیان کینه به دل داشتند، نه از تزار. در اسرائیل نیز فلسطینی‌ها به طرق مختلف مثل تمام مردم تحت ستم، تجربه‌هایی مشابه همین یهودیان اروپای شرقی از سر می‌گذرانند. یهودیان شرقی قشر محرومی از طبقه کارگر را تشکیل می‌دهند. به عکس، فلسطینی‌ها اغلب در سطوح اجتماعی پیشرفت‌هایی دارند و احتمالا حرفه‌هایی مثل پزشکی و دیگر حرفه‌های لیبرال را بیشتر در اختیار گرفته‌اند. لذا یهودیان شرقی نیز مثل دهقانان پیشین در اوکراین – محل زندگی پدربزرگ و مادربزرگ من– که از یهودیان نفرت داشتند، از این فلسطینیان متنفرند. همه جهانیان تحت ستم بوده‌اند. چنین وضعیتی از قدیم‌الایام حاکم بوده است: افرادی که بیشتر تحت ستم قرار بگیرند، خصومت خود را به سوی کسانی سوق می‌دهند که در مرتبه‌ای بالاتر از آنان قرار دارند؛ خشم خود را روی مقامات عالیرتبه خالی نمی‌کنند. البته چنین قیاسی درست نیست و قصد ندارم مقایسه‌ای گام به گام انجام دهم، اما چنین پدیده‌ای در اسرائیل در حال ظهور کردن است؛ معضلی کاملاً واقعی.

برخی از یهودیان شرقی که در اسرائیل ساکن شده‌اند کم و بیش از تمکن مالی برخوردار بوده‌اند، مثل یهودیان عراقی؛ اما یهودیان مراکشی و دیگران چیزی نداشتند. پس از ۱۹۴۸ برخی از یهودیان مراکشی به فرانسه رفتند و دیگران عازم اسرائیل شدند. امروزه آنها که به فرانسه رفتند پزشک یا وکیل‌اند و تحصیلات دانشگاهی دارند، اما آنها که به اسرائیل رفتند یا کارگرند یا بیکار.

من و همسرم کارول، در سال ۱۹۵۳ برای مدتی در یک کیبوتص زندگی کردیم. اسرائیل در آن مقطع بر عکس امروز فقیر بود. این منطقه یک کیبوتص چپگرا و به نوعی بوبری[1] و یک مرکز فعالیت اعراب عضو حزب چپگرای [صهیونیستی] متحد کارگران موسوم به ماپام بود. در نزدیکی این کیبوتص کودکان مراکشی انتقالی به اسرائیل زندگی می‌کردند. وضعیت آنان مثل شمشیر دو لبه بود: از سویی به عنوان اقدامی بشردوستانه به آنها کمک می‌شد، و از سوی دیگر از آنها خواسته می‌شد

۱- مارتین بوبر (۱۹٦۵-۱۸۷۸)، فیلسوف و حکیم یهودی و یک « صهیونیست فرهنگی» که متعهد به همکاری اعراب و یهودیان بود. وی یکی از اعضای سازمان ایهود بود که تشکیل کشوری دو ملیتی در فلسطین را توصیه می‌کرد. از آثار وی می‌توان به *من و تو* (۱۹۲۳) و *راه‌های آرمانشهر* (۱۹٤٦) اشاره کرد.

میهن خود را فراموش کنند؛ آنها تبدیل به یهودیانی فقیر می‌شدند که دیگر عرب نبودند. به هر ترتیب، ساکنین کیبوتص - که هم به شدت طرفدار اعراب به شمار می‌رفتند و هم خود این نظر را داشتند- مرتب به ما می‌گفتند که به خاطر وجود بچه‌های مراکشی باید به تمام درها قفل بزنیم چون این بچه‌ها همگی بزهکار هستند و به این خاطر که از دنیای عرب می‌آیند باید احتیاط به خرج داد. اما تمام اینها خزعبلاتی بیش نبود چون این بچه‌ها بسیار مودب بودند.

روزی بین جوانان درگیری بوجود آمد. از مسئول کیبوتص پرسیدم چه اتفاقی افتاده؛ جواب داد جوانان کیبوتص فکر کرده بودند کسانی که با آنها درگیر شده‌اند یهودیان مراکشی‌اند. وی برای آنها توضیح داد که این جوانان اعرابی هستندکه در چارچوب برنامه کیبوتص برای نزدیکی باجامعه اعراب به آنجا دعوت شده‌اند و بنابراین باید با آنها با ادب و نزاکت برخورد شود. این داستان واقعاً وضعیت را در محافل یهودی به وضوح نشان می‌دهد: یهودی‌های مراکشی بدتر از اعراب به نظر می‌رسیدند. واقعاً بسیار تکان‌دهنده بود.

اَشکار: انگار تمام و کمال درباره حقوق فردی توافق داریم. همچنین مطمئنم کاملاً توافق داریم که مبارزه برای استیفای این حقوق نباید به هیچ عنوان وابسته به راه‌حلی جامع درباره مناقشه اسرائیل و فلسطین باشد. اینها مسائلی هستند که مبارزه پیرامون آنها ادامه دارد و باید همه روزه ادامه نیز پیدا کند، حال چه در رابطه با حقوق فردی فلسطینیان ساکن در داخل مرزهای اسرائیل پیش از ۱۹۶۷ باشد و چه در رابطه با برابری تمام شهروندان اسرائیلی، از جمله یهودیان شرقی و اشکنازی‌ها.

آوارگان فلسطینی

اَشکار: اضافه می‌کنم رسیدگی به مسئله برابری مدنی و بهبود شرایط اجتماعی و اقتصادی آوارگان فلسطینی در کشورهای مختلفی که در آنها زندگی می‌کنند نیز الزامی است. به عقیده من یکی از شکست‌های اساسی سران فلسطینی این است که بطور جدی و با در نظر گرفتن تمام جوانب با این مسائل برخورد نکرده‌اند.

با مقایسه سه کشور اصلی میزبان فلسطینیان یعنی اردن، سوریه و لبنان شاهد هستیم که در سوریه و اردن، دستکم بطور اصولی، فلسطینی‌ها از حق شهروندی و برابری حقوق برخوردارند. در لبنان که زادگاه من است، فلسطینی‌ها قربانی نوعی آپارتاید هستند و از برخی حقوق اساسی محرومند: در واقع آنها در مقایسه با کارگران مهاجر خارجی در کشورهای غربی از حقوق بسیار کمتری برخوردارند. بی‌عدالتی وحشتناکی حاکم است. جنبش‌های پیشرو و ترقی‌خواه منطقه باید از این حقوق بویژه حق برابری کامل برای فلسطینیان و در صورت تمایل آنها، استیفای حق شهروندی کشور میزبان، حمایت و برای دستیابی به آنها مبارزه کنند. فلسطینیان صرف‌نظر از اینکه شهروند باشند یا نباشند، سزاوار این هستند که برابری کامل حقوق را برای آنها قائل شد و شرایط وحشتناک اجتماعی و اقتصادی‌ای را که آنها در اردوگاه‌های آوارگان بویژه در لبنان متحمل می‌شوند از بین برد. می‌بایست بیش از آنکه این معضلات را به بهانه "حق بازگشت" به دست فراموشی سپرد- بهانه‌ای برای انفعال، که اغلب برخی از سران فلسطینی در لبنان آنرا مطرح می‌کنند- با آنها برخورد کرد. از سوی دیگر هر تدبیری که ما را به راه‌حلی برای این معضلات نزدیک کند راه را برای دستیابی به یک راه‌حل جامع هموارتر خواهد کرد.

چامسکی: غرب باید منابع مهمی برای دستیابی به این هدف اختصاص دهد. بهر حال این مشکل اساساً توسط غرب ایجاد شده است؛ بنابراین غرب مسئولیت‌هایی در این زمینه دارد.

اشکار: بله بدون شک. آلمان غرامت‌هایی به اسرائیل پرداخت کرده است؛ اما باید غرامت‌هایی هم به فلسطینیان بپردازد.[***چامسکی***:بله، بدون‌شک.] زیرا به هر حال هیتلریسم در سطحی وسیع منشأ این تراژدی بوده است.

شالوم: به یک نوع فدراسیون همراه با اردن اشاره کردی. در همین راستا جناح راست صهیونیست‌ها مدت‌ها از شعار «اردن فلسطین است» استفاده کرده است. چه تفاوتی بین پیشنهاد تو و این دیدگاه وجود دارد؟

اشکار: من هیچ ارزشی برای این استدلال قائل نیستم که می‌گوید:« اگر طرف متخاصم چیزی گفت، شما نباید چیزی مشابه آن بگوئید، حتی اگر به آن معنا و مفهومی کاملاً متفاوت بدهید.» وقتی

صهیونیست‌ها می‌گویند: فلسطینی‌ها یک کشور دارند که آن هم اردن است، یک هدف را از گفتن این حرف دنبال می‌کنند به این مضمون که فلسطینی‌ها باید از حق حاکمیت خود بر کرانه باختری رود اردن چشم پوشی کنند. حرفی که من می‌زنم کاملاً متفاوت است: درست مثل زمانی که دو طرف رود اردن تا سال ۱۹۶۷ با یکدیگر متحد بودند، کرانه باختری فلسطینی باید بتواند بار دیگر با اردن ادغام شود که البته این اقدام باید ماهیتی دموکراتیک داشته باشد، نه تحت حکومت نظام پادشاهی اردن. پس این موضوعی کاملاً متفاوت است.

چامسکی: حتی در سال ۱۹۸۹ موضع رسمی دولت اسرائیل این بود که اردن، کشور فلسطینی ***است***. این **یک** موضع بود. اما موضع دیگری نیز وجود داشت که در واقع در قالب یک شعار صهیونیستی مرسوم مطرح می‌شد. ترجمه آن از عبری به این مضمون است:« رود اردن دو کرانه دارد؛ این کرانه از آنِ ماست و آن کرانه از آنِ ماست.» به بیان دیگر: دو کرانه رود اردن، اراضی سنتی اسرائیل هستند. موضع رسمی جناح راست، هروت[1]، و البته موضع چپ‌ها نیز همین بود. کمتر کسی این را می‌داند، اما موضع بخش اصلی جنبش کیبوتص- به نمایندگی از جناح چپ- نیز همین بود. جنبش کیبوتص در واقع ترکیبی از دو گروه بود، که گروه اصلی آن را آهدوت هاوودا (اتحادیه کار) تشکیل می‌داد. موضع این گروه دستکم تا سال‌های ۱۹۸۰ همین بود: شاید به اجبار از موضع خود صرفنظر کنیم، اما اصولاً دو کرانه رود اردن به ما تعلق دارد. هسته حزب کار بر همین اساس بنیان نهاده شده است. آنچنان صحبتی درباره آن به میان نمی‌آید، زیرا هرگز کسی باور نداشت که این موضع ممکن است روزی به اجرا گذاشته شود، اما به نظرم این شعار تا سال‌های ۱۹۸۰ از ارزشی دستکم تئوریک برخوردار بود. این شعار به این معناست که اسرائیل بر بخشی از رود اردن تسلط یابد، موضوعی کاملاً متفاوت با ایده فدراسیون دموکراتیک که ژیلبر از آن سخن گفت.

اَشکار: این مسئله با استدلالی که در زمینه عدم مبارزه برای برابری در لبنان مورد استفاده قرار گرفت و پیشتر به آن اشاره کردم در ارتباط است. وقتی سران سازمان آزادیبخش فلسطین با این

۱- حزب سیاسی جنبش صهیونیستی اصلاح طلب (راست) که طی سال‌های ۱۹٤۸ تا ۱۹۸۳ تحت رهبری مناخم بگین بود. در ادامه، این حزب در ائتلاف راستگرای لیکود ادغام شد.

پرسش روبرو می‌شدند:« چرا شما با مسئله قدرت در اردن برخورد نمی‌کنید؟» جواب می‌دادند چنین اقدامی در چارچوب طرح‌های صهیونیستی قرار می‌گیرد زیرا در این حالت فلسطینی‌ها صاحب کشور می‌شوند و این موضوع به زیان مطالبات خاص آنها نسبت به اراضی اشغالی تمام خواهد شد. بی‌شک این حرف بهانه‌ای برای ممانعت از طرح مسئله و همچنین تقابل با حکومت پادشاهی اردن بود. اعلام این موضوع که اردن باید به کشوری بدل شود که اکثریت ملت آن به شیوه‌ای دموکراتیک بر این کشور حکومت کنند، به این معنا نبود که باید مطالبات فلسطینی‌ها درباره کرانه باختری رود اردن یا نوار غزه رها شود. هیچ ارتباطی بین این دو موضوع وجود ندارد. در واقع این تنها بهانه‌ای است برای مطابقت دادن خود با اصل "عدم مداخله در امور اعراب"، که سران فتح در سازمان آزادیبخش فلسطین به نام آن از دیدگاه مطلوب خود مبنی بر حفظ روابط دوستانه با تمام حکومت‌های مرتجع عربی دفاع می‌کردند. این سیاستی نیست که اغلب فلسطینی‌ها در اردن آن را ستایش کنند. آنها حس می‌کنند مورد ستم واقع شده و توسط نیروهای امنیتی مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند و بی‌شک بسیار نگران شرایط سیاسی در کشوری هستند که در آن اقامت دارند. چون به زعم آنها اردن کشورشان است و از گسترش و توسعه اراضی فلسطینی بوجود آمده، به این معنا که مردم اصیل کرانه باختری رود اردن در کرانه خاوری نیز سکونت دارند.

طرح‌های ابتکاری برای دستیابی به صلح

شالوم: در طول این سال‌ها، آمریکا و اسرائیل چه نقشی در راستای آنچه که نشانی از یک راه‌حل برای پایان مناقشه اسرائیل و فلسطین و اعراب دارد بازی کرده‌اند؟ آیا دستیابی به آن را تسهیل یا در برابر آن مانع تراشی کرده‌اند؟

چامسکی: اسرائیل در ژوئن ۱۹۶۷ از خط سبز یعنی مرز آتش‌بس سال ۱۹۴۹ عبور کرد و کرانه باختری رود اردن از جمله شرق بیت المقدس، غزه، صحرای سینای مصر و بلندی‌های جولان سوریه را به اشغال خود در آورد. نخستین واکنش جدی به این اقدام قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت سازمان

ملل در نوامبر ۱۹۶۷ بود که تمام جهانیان آنرا به عنوان سند سیاسی اصلی در این زمینه قلمداد می‌کنند[۱]. در مقدمه این قطعنامه چارچوب اصلی تعیین شده است: نباید با توسل به زور یک سرزمین را به تصرف درآورد. سپس در این سند به تعابیر مربوط به راه‌حل مناقشه اشاره و تأکید می‌شود که باید خط سبز رعایت شود. بنا به تعبیر آمریکا این خط سبز باید اساساً مرزی باشد که همراه با تغییرات اندک و دوجانبه، در هر راه‌حلی برای پایان مناقشه پیش بینی شود. از آنجا که این خط سبز به عنوان خط آتش‌بس در نظر گرفته شده بود در بسیاری از نقاط، بی‌معنی به نظر می‌رسید چون صرفاً محل استقرار نیروهای نظامی پس از پایان درگیری‌ها در ۱۹۴۹ را نشان می‌داد و در کل مثل تمام خطوط آتش‌بس، تحمیلی بود. بدین ترتیب وقتی بحث تغییرات اندک و دوجانبه پیش کشیده می‌شود، یعنی قرار است با تصویب این خط آتش‌بس، ویژگی تحمیلی بودن آن حذف شود. برداشت و تعبیر رسمی آمریکا همین بود. از سوی دیگر بنا به قطعنامه ۲۴۲ تمام کشورهای منطقه حق ادامه حیات در صلح و امنیت و در داخل مرزهای مطمئن و به رسمیت شناخته شده را دارند. اعجاب‌انگیز این است که این قطعنامه بطور کامل حقوق فلسطینیان را رد می‌کند، به این معنا که اصلاً آنرا به رسمیت نمی‌شناسد. تمام چیزی که در این قطعنامه درباره فلسطینیان اشاره می‌شود این است که باید راه‌حلی عادلانه درباره مسئله آوارگان فلسطینی پیدا شود. در آن هیچ صحبتی درباره حق تعیین سرنوشت فلسطنیان به میان نمی‌آید.

در طول سال‌های پس از آن، طرفین مناقشه دستکم با پذیرش قطعنامه ۲۴۲ و البته با برخی محافظه‌کاری‌ها مانورهایی دادند. این وضعیت تا سال ۱۹۷۱ ادامه یافت یعنی زمانی که حادثه‌ای

۱- در بخش‌های مربوط به این موضوع در قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت سازمان ملل آمده است: «شورای امنیت ضمن *تصریح* بر غیر قابل قبول بودن فتح اراضی از طریق جنگ و لزوم تلاش برای صلحی پایدار و عادلانه که به تمام کشورهای منطقه امکان حیات در امنیت را بدهد[...]

۱) *تأکید می‌کند* که اجرای اصول منشور سازمان ملل مستلزم استقرار صلحی پایدار و عادلانه در خاور میانه است که باید در آن اجرای دو اصل زیر نیز لحاظ شود:

الف) خروج نیروهای مسلح اسرائیلی از اراضی اشغال شده در مناقشه اخیر؛

ب) توقف هر گونه ادعای خصومت‌آمیز یا هر گونه وضعیت خصومت‌آمیز و همچنین احترام و به رسمیت شناختن حق حاکمیت، تمامیت ارضی و استقلال سیاسی هر یک از کشورهای منطقه و احترام به حق آنان برای زیستن در صلح در داخل مرزهای مطمئن و به رسمیت شناخته شده و مصون از هر گونه تهدید یا اقدامات زورمدارانه؛

۲) *بعلاوه تأکید می‌کند* بر لزوم [...] ب) تحقق راه‌حلی عادلانه برای مشکل آوارگان.»

سرنوشت‌ساز به وقوع پیوست که بطور گسترده‌ای از تاریخ آمریکا پاک شد. در فوریه ۱۹۷۱ انور سادات که در سپتامبر ۱۹۷۰ به ریاست جمهوری مصر رسیده بود پیشنهاد صلحی فراگیر را بر اساس متن قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت به اسرائیل ارائه داد. سادات نیز هیچ حرفی درباره سرنوشت فلسطینیان به میان نیاورد.

گونر جارینگ (Gunnar Jarring) یکی از مذاکره کنندگان سازمان ملل پیشنهادی به طرفین ارائه داد. مصر این پیشنهاد را که اساس آن بر مبنای قطعنامه ۲۴۲ بود پذیرفت، یعنی صلحی فراگیر در قبال عقب‌نشینی کامل اسرائیل. اما سادات تا آن حد که واقعاً نگران مصر بود، برای کرانه باختری نگرانی نداشت. در آن مقطع زمانی که اسرائیل تحت حاکمیت حزب کار بود برنامه مهمی را در سال ۱۹۶۷ به زیان مصر پیاده کرد و شهرک‌سازی را در شمال شرقی صحرای سینا که به اشغال خود در آورده بود، و همچنین باقیمانده شبه جزیره سینا به اجرا گذاشت. ژنرال آریل شارون با تخریب و انهدام مزارع، روستاها، مساجد و گورستان‌ها ساکنان منطقه را – که اساساً بادیه‌نشین بودند، اما کشاورز و دهقان نیز در بین آنها دیده می‌شد– بیرون راند. وی به سادگی هر چه تمام‌تر هزاران نفر را به بیابان‌ها راند و آنها را با سیم خاردار محاصره کرد؛ شارون پس از ویران کردن همه چیز شروع به احداث شهرک‌های یهودی‌نشین کرد. قرار بود نخستین شهرک یک شهر کاملاً یهودی‌نشین به نام یامیت باشد، علاوه بر آنکه قرار بود چند شهرک و کیبوتص دیگر نیز احداث شود. البته مصر هرگز چنین چیزی را نپذیرفته بود و همین موضوع در سال ۱۹۷۱ به معضل اصلی تبدیل شد.

بنابراین اسرائیل می‌بایست تصمیمی سرنوشت‌ساز بگیرد. مسئولان اسرائیلی — به استناد اسناد کابینه و شواهد و مدارک درباره دیگر بحث‌های محرمانه– قبول کردند که به آنها یک پیشنهاد صلح ارائه شود؛ بدین ترتیب آنها باید تصمیم می‌گرفتند که این پیشنهاد را بپذیرند یا رد کنند. اسرائیلی‌ها این پیشنهاد را رد و اعلام کردند تا مرزهای خود عقب‌نشینی نخواهند کرد، به این معنا که در آن مقطع شهرک‌های صهیونیست نشین در شمال شرقی صحرای سینا از بین نخواهند رفت. خیلی گذرا اشاره کنم که اردن نیز سال بعد از آن پیشنهاد مشابهی مطرح کرد اما اسرائیل حتی به آن پاسخ هم نداد. بنابراین فرصتی برای صلح مطابق با قطعنامه ۲۴۲ بوجود آمد. از آنجا که این قطعنامه بیشتر

صلح بین کشورهای عربی و اسرائیل را پیش‌بینی کرده بود، بنابراین هیچ پیشنهادی برای فلسطینیان نداشت- البته اسرائیل این قطعنامه را رد کرد.

موضوع سرنوشت‌ساز مثل همیشه این بود که ببینیم آمریکا چه می‌کند. هنوز به اسناد محرمانه آمریکا در آن مقطع زمانی دسترسی وجود ندارد اما به اندازه کافی روشن است که چه اتفاقی افتاده. ظاهراً منازعه‌ای در گرفته بود که یک سوی آن وزارت خارجه آمریکا قرار داشت که می‌خواست این پیشنهاد را بپذیرد و در طرف دیگر هنری کیسینجر مشاور امنیت ملی آمریکا بود که تمایل به رد آن داشت. به نظرم وی بویژه در تلاش بود تا بر وزارت خارجه آمریکا مسلط شود، کاری که بعدها انجام داد؛ بنابراین چه‌بسا این اقدامات، حرکاتی تاکتیکی بوده است. **موضع** کیسینجر که در خاطرات وی آمده روشن است. وی این پیشنهاد را نوعی "بن‌بست"[1] می‌نامد: هیچ دلیلی وجود نداشت که چون آمریکا از برتری و تفوق نظامی برخوردار بود هر کاری را انجام دهد. چنین دیدگاهی این فرض را به دنبال داشت که اعراب قادر به دست بردن به سلاح نیستند، طوری که آمریکا می‌تواند با توسل به زور به هر آنچه می‌خواهد دست یابد. کیسینجر در مناظره‌ها و بحث‌های سیاسی محرمانه این موضوع را به نفع خود خاتمه داد که از اهمیتی تعیین کننده برخوردار است، چون بر اساس آن اسرائیل تصمیمی سرنوشت‌ساز گرفت که بیشتر از آنکه به نفع امنیت واقعی باشد در راستای توسعه‌طلبی بود.

اگر اسرائیل پیشنهاد سادات را پذیرفته بود جنبه بین‌المللی این مناقشه بطور قطع خاتمه پیدا می‌کرد. بنابراین کشورهای عربی هیچ فشاری به نفع حقوق فلسطینیان نمی‌آوردند. بی‌تردید آنها برای حقوق خود اهمیت قائل بودند، اما هیچکس به فلسطینیان توجهی نمی‌کرد- در واقع، آنها چندی پیش از آن خود را در اردن به نابودی کشانده بودند[2]. بنابراین توسعه‌طلبی به گزینه منتخب اسرائیل در برابر امنیت تبدیل شد. این گزینه وابستگی در برابر آمریکا را در پی داشت زیرا تا زمانی که مناقشه بین‌المللی وجود داشته باشد وابستگی اسرائیل به آمریکا در زمینه تسلیحاتی، حمایت‌های دیپلماتیک و چیزهایی از این قبیل ادامه خواهد داشت.

1- Henry Kissinger, *The White House Years* (Boston, Little, Brown, 1976) , 1279.

۲- در سپتامبر ۱۹۷۰ مناقشه‌ای بین ملک حسین پادشاه اردن و سازمان آزادیبخش فلسطین درگرفت که به درگیری‌های خونین انجامید. ارتش اردن هزاران فلسطینی را قتل عام و در ادامه، سازمان آزادیبخش فلسطین را نیز از اردن اخراج کرد.

به نظرم، این احتمالاً مهمترین تصمیم پس از ۱۹۶۷ به شمار می‌رود زیرا از آن زمان تاکنون همه چیز نشات گرفته از آن است. سادات بارها بصورت علنی و آشکار به این تصمیم اشاره کرده بود: «اگر شما این راه‌حل را نپذیرید، مجبور به جنگ می‌شویم.» شعار وی این بود: « شهر یامیت یعنی جنگ.» وی بویژه برای جلب توجه آمریکا مشاوران روسی را اخراج کرد اما اصلاً توجهی به آن صورت نگرفت. هیچکس به سادات توجهی نشان نداد. در نهایت، در اکتبر ۱۹۷۳ مصر در کنار سوریه درگیر جنگ شد. اسرائیل از خطر جست چون غافلگیر شد و چیزی نمانده بود که شکست بخورد؛ حتی نزدیک بود به سلاح هسته‌ای متوسل شود. در واقع آمریکایی‌ها حتی هشدار حمله هسته‌ای را اعلام کردند. بحران بسیار جدی بود.

این موضوع عذاب وجدان شدیدی را در اسرائیل برانگیخت، چیزی که در زبان عبری به آن *مشدال* یعنی شکست می‌گویند[1]. از این پس دیگر دلیلی برای رفتارهای نژادپرستانه بر ضد اعراب و خودداری از مراوده و تعامل با آنها وجود نداشت. کیسینجر نیز وضعیت جدید را درک کرد، شاید چیز چندانی در این زمینه نمی‌فهمید اما به تناسب قوای نظامی طرفین آگاه بود. فهمید که نمی‌توان با مصر صرفاً به عنوان کشوری ناتوان رفتار کرد- سوریه نیز همین طور بود، اما نگرانی کیسینجر از مصر بود- و باید به هر شیوه ممکن با این کشور وارد مذاکره شد. پس از آن بود که مقطع طولانی مذاکرات فرا رسید، بویژه دیپلماسی رفت و برگشتی کیسینجر که در نهایت به توافق‌نامه صلح کمپ دیوید[2] در سال ۱۹۷۸ و همچنین یک معاهده صلح بین مصر و اسرائیل در سال ۱۹۷۹ منجر شد. تمام این مسائل در آمریکا به مثابه یک پیروزی دیپلماتیک عظیم به تصویر کشیده شد اما در واقع یک شکست دیپلماتیک مطلق برای آمریکا بود. واقعیت امر این است که آنچه آنها در سال‌های ۱۹۷۹-۱۹۷۸ به آن تن دادند شبیه همان پیشنهاد سادات در سال ۱۹۷۱ و البته ناخوشایندتر از آن از دید آمریکا و اسرائیل بود، زیرا از این جا به بعد مسئله کشور فلسطین نیز مطرح شد. واقعیت

۱- در واقع این واژه عبری به معنای غفلت و بی توجهی است که منظور از آن در این متن این است که سرویس‌های اطلاعاتی اسرائیلی نتوانستند حمله اعراب را پیش‌بینی کنند.

۲- توافق‌نامه‌های کمپ دیوید در بر گیرنده دو سازش‌نامه هستند که روز ۱۷ سپتامبر ۱۹۷۸ و در حضور جیمی کارتر رئیس جمهور آمریکا به امضای انورسادات رئیس جمهور مصر و مناخیم بگین نخست وزیر اسرائیل رسید.

این است که طی سال‌های ۱۹۷۰ از آنجا که حقوق ملی فلسطینیان در دستور کار جامعه بین‌المللی قرار گرفت اوضاع تغییر کرد. در همین راستا بود که سادات در جریان سفر مشهور خود به بیت المقدس در سال ۱۹۷۷ خواستار تشکیل یک کشور فلسطینی شد. از سوی دیگر، برغم ابهام و نقصی که در معاهده کمپ دیوید وجود داشت– مذاکرات بعدی با فلسطینیان[۱] که در این معاهده پیش‌بینی شده بود هیچگاه برگزار نشد– با این حال، این معاهده بر این مطالبه که از سوی طرف مصری مطرح شده بود تأکید داشت.

اُشکار: در معاهدات کمپ دیوید، موضوع"خودمختاری کامل" و "تشکیلات خودگردان" در میان است[۲].

چامسکی: اسرائیل تلاش داشت تا این جنبه‌های توافق نامه را کنار بگذارد و ترجیح داد آنها را به گونه‌ای تعبیر کند تا این معنا به ذهن متبادر شود که می‌تواند شهرک‌سازی را ادامه دهد اما نه در مصر. به همین دلیل بود که از یامیت خارج شد.

موضع تکان‌دهنده اینجاست که مشاهده می‌کنیم عقب‌نشینی اسرائیل از یامیت تا چه حد به خروج از غزه در سال ۲۰۰۵ شباهت دارد. این حادثه به خوبی طراحی و اجرا شد. به گفته ژنرال مسئول عملیات، شهرک‌نشین‌ها تمام و کمال در جریان همه چیز قرار گرفتند تا از این عملیات حادثه‌ای دراماتیک خلق شود، حادثه‌ای که در جریان آن سربازان اسرائیلی در حالی که اشک می‌ریختند، شهرک‌نشین‌های بیچاره را از خانه‌های خود بیرون می‌راندند تا با یادآوری شعار معروف «دیگر هرگز»، اینگونه وانمود شود که نباید دیگر چنین بلایی سر یهودیان بیاید. در آن مقطع زمانی این طراحی صحنه در مطبوعات عبری کم و بیش حالتی تمسخرآمیز به خود گرفت. مثلاً روزنامه *هاآرتص* در تیتر خود نوشت: «عمل جراحی تروماتیسم ملی»[۲۷ آوریل ۱۹۸۲]. خروج از غزه در سال ۲۰۰۵ هم دقیقاً تکرار همین مسئله بود – یک تروماتیسم ملی که به دقت طراحی شده بود تا

۱- در یکی از بندهای توافق‌نامه های کمپ دیوید آمده است:« مقرر شد مصر، اسرائیل، اردن و نمایندگان ملت فلسطین در مذاکرات برای پایان دادن همه‌جانبه به مشکل فلسطینیان شرکت کنند.»

۲- در توافق‌نامه مذکور آمده است:« به منظور اعطای خودمختاری کامل به ساکنین[کرانه باختری رود اردن و نوار غزه]، بر اساس این توافق‌نامه دولت نظامی اسرائیل و دولت غیر نظامی آن به محض آنکه یک تشکیلات خودگردان آزادانه توسط ساکنین این مناطق انتخاب شود از این مناطق خارج خواهند شد تا این تشکیلات جایگزین دولت نظامی کنونی شود.»

همان پیام را بفرستد: «دیگر هرگز نباید چنین بلایی سر یهودیان بیاید، کرانه باختری رود اردن به ما تعلق دارد.»

همانطور که قبلاً گفتم چارچوب مباحث بطور کل در سال ۱۹۷۹ تغییر کرد، چون در این بین حقوق ملی فلسطینیان در دستور کار جامعه بین‌المللی لحاظ شده بود. در سال ۱۹۷۶ بر اساس پیش‌نویس قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت سازمان ملل راه‌حل تشکیل دو کشور مستقل در طول خط سبز توصیه شده بود. این پیش‌نویس با حمایت سوریه، اردن، مصر و اغلب کشورهای عربی و همچنین حمایت ضمنی سازمان آزادیبخش فلسطین روبرو شد اما آمریکا در مخالفت با آن از حق وتوی خود استفاده کرد[1]. در سال ۱۹۸۰ هم این موضوع تکرار شد: کلیات این پیش‌نویس مانند قبلی بود و آمریکا بار دیگر از حق وتوی خود استفاده کرد. با نگاهی به مستندات مشاهده خواهید کرد که حتی در آثار دانشگاهی نیز این موضوع تقریباً با سکوت همراه شد.

در سال ۱۹۸۸ وقتی شورای ملی فلسطین این بار ***بطور رسمی*** و نه صرفاً ضمنی، اجماع بین‌المللی درباره راه‌حل تشکیل دو کشور مستقل را پذیرفت تغییراتی بوجود آمد. آمریکا به شدت با آن مخالفت کرد و حتی به یاسر عرفات اجازه نداد به سازمان ملل برود به گونه‌ای که این سازمان بین‌المللی مجبور شد نشستی را در ژنو برگزار کند. وقتی آمریکا ادعا می‌کرد تا حالا نشنیده که فلسطینی‌ها گفته باشند مذاکره را می‌پذیرند یا قطعنامه ۲۴۲ را قبول دارند یا راه‌حل تشکیل دو کشور مستقل را می‌پذیرند و تروریسم را محکوم می‌کنند، کم‌کم به اسباب خنده جهانیان تبدیل شد. اما در نهایت پس از تکرار اظهارات یاسر عرفات واشنگتن اعلام کرد قصد دارد با سازمان آزادیبخش فلسطین گفتگو کند[2].

واکنش اسرائیلی‌ها که بسیار هم علنی و آشکار بود در سال ۱۹۸۹ و چند ماه بعد بروز کرد. در آن مقطع زمانی یک دولت ائتلافی بر اسرائیل حکومت می‌کرد: اسحاق شامیر از حزب لیکود، نخست

۱- پیش نویس این قطعنامه در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۸۰ با ده رای موافق، یک رای مخالف (آمریکا) و چهار رای ممتنع رد شد.

۲- جرج‌شولتز وزیر امورخارجه وقت‌آمریکا در نامه‌ای به ریگان نوشت:« عرفات گاهی می‌گوید" ع ع ع" و گاهی می‌گوید "مومومو " اما هیچگاه به این نتیجه نمی‌رسد که بگوید" عمو" [به نشانه فرمانبرداری]. با این حال وی در کنفرانسی مطبوعاتی در تاریخ ۱۴ دسامبر ۱۹۸۸ گفت: «عرفات بالاخره گفت "عمو"».

وزیر بود و شیمون پرز از حزب کار وزیر دارایی- که به حق باید آنرا دولت راست و چپ بنامیم. در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۸۹ دولت بیانیه‌ای رسمی درباره موضع اسرائیل منتشر کرد. بویژه در این بیانیه یک اصل وجود داشت که ما قبلاً به آن پرداختیم: نباید یک کشور فلسطینی **دیگر** در غرب اردن باشد- واژه "دیگر" بر این نکته دلالت داشت که اردن همین الان هم یک کشور فلسطینی است. یکی از اصول دیگر این بود که اسرائیل با سازمان آزادیبخش فلسطین مذاکره نخواهد کرد. بر اساس اصل سوم، وضعیت اراضی اشغالی مطابق با معیارها و استانداردهای اسرائیل حل و فصل خواهد شد. همچنین در این سند اعلام شده بود فلسطینی‌ها می‌توانند انتخابات آزاد برگزار کنند. اینجاست که احساس می‌کنیم در دنیای جرج اورول به سر می‌بریم. مقرر شده بود که فلسطینی‌ها بتوانند انتخابات آزاد برگزار کنند، در حالی که تحت اشغال نظامی اسرائیل بودند و بخش اعظمی از فلسطینی‌های تحصیل‌کرده بدون هیچ اتهامی در زندان بودند و ظاهراً شکنجه نیز می‌شدند. اگر طرز برخورد رسانه‌های آمریکایی با این موضوع را مورد بررسی قرار دهید مشاهده خواهید کرد که اسرائیل به دلیل آنکه اجازه برگزاری انتخابات آزاد را به فلسطینیان داده، به شدت مورد تحسین قرار گرفته بود، در حالی که این رسانه‌ها هرگز به موضوع اصول اساسی این بیانیه هیچ اشاره‌ای نکردند. چند ماه بعد دولت بوش پدر که منتقد اسرائیل شمرده می‌شد، پیشنهادهای اسرائیلی را بدون هیچ ملاحظه‌ای تحریم کرد. این همان طرحی است که برگرفته از نام جیمز بیکر وزیر امور خارجه وقت آمریکا به نام طرح بیکر موسوم شد[*نیویورک تایمز*، ۷ دسامبر ۱۹۸۹]. موضع رسمی آمریکا این بود: مخالفت با تشکیل کشور فلسطینی دیگر در غرب اردن، و موافقت با دستیابی به راه‌حلی برای پایان دادن به مسئله اراضی اشغالی، منطبق با معیارهای اسرائیلی. بدون شک منظور بیکر این بود که مذاکره کنندگان فلسطینی تنها ***در صورتی که*** خود را با معیارهای اسرائیلی منطبق کنند در گفتگوها پذیرفته می‌شوند. این موضوع خیلی آشتی جویانه شمرده شد، اما هیچ تصریحی درباره اینکه چه چیزی قرار است گفته شود صورت نگرفت.

پس از وقوع جنگ خلیج فارس آمریکا متوجه این موضوع شد که دیگر اوضاع را تحت کنترل خود گرفته است و چون بر منطقه تسلط دارد پس هر طور که صلاح بداند می‌تواند رفتار کند. جرج

بوش پدر نظم نوین جهانی را اعلام کرد : «مائیم که حرف آخر را می زنیم.»[*واشنگتن پست*، ۲ فوریه ۱۹۹۱]. سپس واشنگتن فراخوان مذاکرات مادرید را اعلام کرد. پیش از آن آمریکا با هر گونه مذاکره بین‌المللی به این جهت مخالفت می‌کرد که هیچ تسلط و کنترلی بر آنها را نداشت، اما در سال ۱۹۹۱ می‌توانست این کار را انجام دهد. بوش اتحاد جماهیر شوروی را نیز به این مذاکرات دعوت کرد تا با استفاده از نام این کشور به عنوان یک پوشش – به یاد داریم که اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ تا چه حد تضعیف شده بود– بتواند به مذاکرات خود ابعادی بین‌المللی ببخشد، و بدین ترتیب واشنگتن توانست به سادگی هر چه تمامتر شرایط خود را تحمیل کند. همانطور که ژیلبر گفت، فلسطینی‌های کرانه باختری رود اردن و نوار غزه سرانی داشتند. مذاکره کننده اصلی آنها حیدر عبدالشافی پزشک و سیاستمدار باتجربه غزه بود که چه‌بسا محترم‌ترین فرد در این اراضی نیز به شمار می‌رفت. وی با اصرار اعلام کرد که هر گونه راه‌حل سیاسی باید به توسعه‌طلبی اسرائیلی‌ها در این اراضی پایان دهد. این شرط اساسی وی بود؛ پس اعلام کرد در غیر این صورت هیچ راه‌حلی امکان پذیر نخواهد بود. آمریکا و اسرائیل با دیدگاه وی موافق نبودند. این شد که سازمان آزادیبخش فلسطین که در آن مقطع زمانی در تونس مستقر بود فلسطینی‌ها را دور زد– این وضعیت به معاهده اسلو منجر شد. در واقع سازمان آزادیبخش فلسطین در آنجا معاهده‌ای را تهیه کرده بود که قدرت را در اختیار این سازمان قرار می‌داد و بدین ترتیب به سران این سازمان اجازه می‌داد فلسطینی‌های بومی مثل عبدالشافی را دور بزنند. این فرد به قدری عصبانی بود که حتی در مراسم معروف فشردن دست روی چمن‌های کاخ سفید هم شرکت نکرد و خود را کنار کشید. این موضوع مسئله‌ای حاد در بین سران فلسطینی ایجاد کرد که هنوز هم پابرجاست. چه کسی باید رهبری فلسطینیان را بر عهده گیرد: فلسطینیان تونس – نامی که بر آنها نهاده شده بود– یا فلسطینیان ساکن اراضی مثل عبدالشافی، حنان عشراوی و دیگران؟ اما اسرائیل و آمریکا مراقب این قضیه بودند که اساساً سران فلسطینی در تونس به سران رسمی فلسطینی‌ها تبدیل شوند.

معاهده اسلو در سپتامبر ۱۹۹۳ صرفاً چیزی جز خیانت نبود. در واقع در بیانیه مربوط به اصول معاهده اسلو حتی به حقوق فلسطینیان اشاره نمی‌شود. در این بیانیه درباره حقوق اسرائیلی‌ها مطالب

زیادی، مو به مو آورده می‌شود اما درباره حقوق فلسطینی‌ها هیچ سخنی به میان نمی‌آید. جالب اینجاست که فلسطینی‌های اراضی فلسطینی از این مذاکرات استقبال کردند. به خاطر دارم یک یا دو ماه پس از امضای این توافق‌نامه، دوست من عظمی بشاره در نشستی درباره توافق‌نامه اسلو که در MIT برگزار می‌شد شرکت داشت؛ ما هر دو در این نشست کنفرانسی داشتیم. مثل الان در آنجا نیز گفتم این توافق‌نامه یک خیانت بود، اما وی، به شیوه‌ای دیپلماتیک‌تر این مسئله را توضیح داد. پس از این نشست و هنگامی که برای صرف قهوه خارج شدیم، وی با حالتی نیمه تمسخرآمیز گفت اگر چنین چیزی را در خیابان‌های رام‌الله گفته بودی، چون مردم دچار توهم هستند، چه بسا تو را همانجا از روی هیجان به دار می‌کشیدند.

اَشکار: خیلی اغراق‌آمیز است. گروه‌های بسیاری از فلسطینیان از معاهده اسلو انتقاد کردند بویژه حماس ...

چامسکی: اما عظمی از احساسات مردمی حرف می‌زد. مردم در خیابان‌های رام الله درباره این موضوع چه فکری می‌کردند؟

اَشکار: احتمالاً هیچکس به دلیل انتقاد از این توافق‌نامه در خیابان « به دار» کشیده نشده. واقعاً در این زمینه اغراق شده. تردیدها و بدبینی‌های بسیاری درباره این توافق نامه وجود داشت حتی در بین طرفداران آن.

چامسکی: البته عظمی به کنایه چنین چیزی می‌گفت. در واقع وقتی با گروه‌های فلسطینی درباره این موضوع بحث می‌کردم، متوجه شدم که به شدت دچار توهم هستند. طی سال‌های پس از آن، توافق‌نامه‌های دیگری جایگزین توافق‌نامه اسلو شدند[1] که همانگونه که به تفصیل در جای دیگری درباره آنها توضیح داده‌ام[2] چیزی جز رسوایی نبودند.

۱– از میان آنها می‌توان به این موارد اشاره کرد: توافق‌نامه موقت اسرائیل و فلسطین درباره کرانه باختری رود اردن و نوار غزه در تاریخ ۲۸ سپتامبر ۱۹۹۵ (مشهور به معاهده اسلو ۲)، یادداشت تفاهم وای ریور (Wye river) در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۹۸ و چندین توافق‌نامه دیگر. در معاهده اسلو ۲ پیش‌بینی شده است که کرانه باختری رود اردن به سه ناحیه تقسیم شود: ناحیه A تحت کنترل فلسطینی‌ها (بین ۳٪–۱ کرانه باختری رود اردن)؛ ناحیه B تحت مدیریت فلسطینی‌ها اما تحت کنترل امنیتی اسرائیل (حدود ۳۰٪) و ناحیه C کاملاً تحت کنترل اسرائیل(حدود ۷۰٪).

۲– *نظم‌های کهنه و نوین جهانی*، نوام چامسکی، مهدی ایرانی طلب، اطلاعات، ۱۳۸۳

این موضوع ما را به سوی نخستین باری که در گفتمان اسرائیلی‌ها به کشور فلسطینی اشاره شد سوق می‌دهد. تا جایی که اطلاع دارم موضوع کشور فلسطینی توسط دولت راستگرای افراطی بنیامین نتانیاهو مطرح شد. واقعیت این است که در سال ۱۹۹۶ خبرنگاری از وزیر اطلاع رسانی اسرائیل دیوید بار ایلان پرسید آیا بخش‌هایی از کرانه باختری رود اردن که احتمالاً به فلسطینی‌ها واگذار خواهند شد کشور فلسطین را تشکیل می‌دهند. وی به اختصار پاسخ داد: « بله، اگر خودشان بخواهند می‌توانند آنرا کشور بنامند، یا می‌توانند آنرا یک "مرغ پخته" بنامند[۱].» این سخن به خوبی بیانگر موضع اسرائیل است.

در ماه مه ۱۹۹۷ در اساسنامه حزب کار، ظاهراً برای نخستین بار تصریح شده بود « تشکیل یک کشور فلسطینی با حق حاکمیت محدود منتفی نیست.[۲]» برای نخستین بار بود که چنین اشاره‌هایی در گفتمان حاکم اسرائیلی‌ها صورت می‌گرفت.

این موضوع ما را به سوی مذاکرات کمپ دیوید در ژوئیه ۲۰۰۰ بین یاسر عرفات و ایهود باراک نخست وزیر اسرائیل سوق می‌دهد که به دعوت بیل کلینتون صورت گرفت. با بررسی اسناد کاملاً مشخص می‌شود که پیشنهادهای اسرائیلی کاملاً غیر قابل قبول بوده‌اند. امروزه مستندات فراوانی درباره کمپ دیوید در اختیار ماست. به نظرم آثار دانشگاهی اسرائیلی مهمترین منابع دراین زمینه به شمار می‌روند؛ هر چند عموماً به زبان عبری نوشته شده‌اند، اما برخی از آنها نیز به زبان انگلیسی هستند. اثر اصلی را در این باره ران پونداک (Ron Pundak) نوشته که در گفتگوهای اسلو و جلسات کاری مذاکرات بعدی شرکت داشته است. وی مدیر کل مرکز صلح پرز و یکی از نمایندگان طیف معتبر روشنفکری در اسرائیل است. پونداک به کمک همکاران خود مقاله‌ای مفصل به زبان عبری و همچنین مقالات کوتاهتری به زبان انگلیسی نوشته است، که اسنادی نیز در آنها ارائه شده‌اند؛ از آنها به روشنی بر می‌آید که اهداف فلسطینی‌ها کاملاً موجه و منطقی بوده‌اند؛ اما در آمریکا دیدگاه رسمی

1- A Conversation with David Bar-Illan, *Palestine – Israel Journal of Politics, Economics and Culture* , 3, n° 3-4 (1996), p.14

۲- همچنین در بخشی از این اساسنامه آمده است که « بیت‌المقدس متحد، پایتخت اسرائیل، تحت حق حاکمیت اسرائیل» باقی خواهد ماند، و «رود اردن مرز امنیتی شرقی اسرائیل خواهد بود» و « هیچ ارتش دیگری در غرب این رود مستقر نخواهد بود» و «اسرائیل حق حاکمیت خود را به مناطقی که بلوک‌های عمده شهرک‌های یهودی نشین را تشکیل می‌دهند تعمیم خواهد داد».

مبنی بر این بود که فلسطینی‌ها مخالف صلح‌اند و فقط خواستار خشونت‌اند و چیزهایی از دست. اما در واقع هیچ فلسطینی‌ای احتمالاً نمی‌توانست پیشنهاد باراک را بپذیرد. حتی محمود عباس- فرد دلخواه آمریکا- نیز آن را رد کرد. بر اساس پیشنهاد باراک اساساً پیش‌بینی شده بود که اراضی فلسطینی به سه ناحیه عموماً مجزا از یکدیگر تقسیم شود، همراه با جاده‌ای کمربندی به سوی شرق که عمدتاً بخش‌هایی از شرق بیت‌المقدس را که به محله‌های فلسطینی‌نشین منتهی می‌شد جدا می‌کرد- در واقع مرکز زندگی تجاری، آموزشی و فرهنگی فلسطین. فلسطینیان نمی‌توانستند چنین چیزی را بپذیرند. کلینتون هم در واقع با آنها موافق بود؛ به همین دلیل چند ماه پس از شکست مذاکرات، "معیارها"ی خاص خود را پیشنهاد داد؛ اما این معیارها به رغم بی‌محتوایی، نسبت به پیشنهادهای کمپ دیوید بیشتر به مذاق فلسطینی‌ها خوش آمدند[۱]. اما یکبار دیگر از طریق تریبون رسمی آمریکا، بویژه از طرف دنیس راس مذاکره کننده کلینتون با اعلام اینکه باراک - یعنی اسرائیل- معیارها را پذیرفته و عرفات آنها را رد کرده است، اینگونه القاء شد که وی مردی خشونت‌گرا و لجوج است[۲]. اما این چیزی نبود که به وقوع پیوست. چند روز بعد کلینتون در بیانیه‌ای اعلام کرد طرفین، البته با ملاحظاتی معیارها را می‌پذیرند[*دفتر مطبوعاتی کاخ سفید*، ۷ ژانویه ۲۰۰۱]. واقعیت این بود که ملاحظات اسرائیلی‌ها نسبتاً مهم بود؛ بنابراین دو طرف طی نشست‌هایی در طابا در مصر از ۲۱ تا ۲۷ ژانویه ۲۰۰۱ درباره این ملاحظات به بحث و گفتگو پرداختند که پیشرفت‌هایی نیز حاصل شد. در واقع گزارشی تفصیلی از این نشست‌ها در اختیار ما قرار دارد که در متن یادداشت تفاهم مفصلی که میگوئل موراتینوس ناظر اتحادیه اروپا آنرا به نگارش در آورده و طرفین نیز صحت آنرا تأیید کرده‌اند، گنجانده شده است. در اسرائیل بسیار به آن پرداخته شد اما مطبوعات بزرگ آمریکایی درباره آن سکوت اختیار کردند. مفسران اسرائیلی اعلام کردند پیشرفت‌های چشمگیری حاصل شده است. ۲۷ ژانویه یعنی آخرین روز مذاکرات، طرفین در نشست مطبوعاتی مشترکی اعلام

۱- «معیارهای» کلینتون هیچگاه بطور رسمی منتشر نشدند. اگر دقیق‌تر بخواهیم بگوئیم، این معیارها بطور شفاهی در تاریخ ۲۳ دسامبر ۲۰۰۰ به مذاکره کنندگان اسرائیلی و فلسطینی ارائه شدند. نسخه‌های بسیاری از این معیارها وجود دارد که اصولاً همگی شبیه هم هستند. برای اطلاعات بیشتر می‌توانید رجوع کنید به: *Journal of Palestine Studies*, 30 no 3 (2001) , p.171-173

2- Denis Ross, *The Missing Peace: The Inside Story of the Foght for Middle East Peace* (New York, Farrar, Straus and Giroux, 2004)

کردند: « پیشرفت‌های چشمگیری محقق شد و ما به توافق نسبی دست پیدا کرده‌ایم؛ اگر مذاکرات ادامه پیدا می‌کرد چه‌بسا به یک توافق‌نامه نیز دست می‌یافتیم.»

در واقع باراک مذاکرات را قبل از روز ۲۷ ژانویه متوقف کرده بود. بهانه مطرح شده در آمریکا این بود که به دلیل نزدیکی انتخابات اسرائیل وی نمی‌توانست مذاکرات را ادامه دهد. اشتباه است. ده روز تا زمان برگزاری انتخابات باقی مانده بود و هنوز ضرب الاجل پیش بینی شده برای مذاکرات پایان نیافته بود[۱]. آنها صرفاً این مذاکرات را به این دلیل متوقف کردند که نمی‌خواستند آن را ادامه دهند. در این بین جرج بوش جانشین بیل کلینتون در کاخ سفید شده بود، و اندک زمانی بعد آریل شارون در انتخابات اسرائیل باراک را شکست داد. امیدها برای دستیابی به راه‌حل صلح از بین رفت.

رفتار دولت بوش در این زمینه افراطی است و اولین دولتی به شمار می‌رود که به طور رسمی الحاق عملی شهرک‌های موسوم به بلوک‌های استعماری به اسرائیل را به رسمیت شناخت. خب این یعنی چه؟ منظور بخشی مهم از کرانه باختری رود اردن است. دولت بوش در واقع نخستین دولتی بود که از مخالفت با الحاق بیت‌المقدس خودداری نکرد. از زمانی که اسرائیل در سال ۱۹۶۷ شرق بیت‌المقدس را به اشغال خود درآورد، مجمع عمومی و شورای امنیت سازمان ملل الحاق شهر را غیر قانونی دانستند و اعلام کردند هیچیک از تدابیر اتخاذ شده در راستای ایجاد تغییر در اساسنامه حقوقی شهر مشروعیت ندارند. در جریان رای‌گیری درباره قطعنامه‌های مختلفی که به همین مناسبت ارائه می‌شدند، آمریکا گاهی رای موافق می‌داد اما به استثنای تنها رای منفی در سال ۱۹۸۱، این کشور عموماً به این قطعنامه‌ها رای ممتنع می‌داد تا اینکه در دسامبر ۲۰۰۲ دولت بوش با دادن رای منفی با اسرائیل همراه شد و بدین ترتیب ضمانت آمریکا برای الحاق بیت‌المقدس صرفاً پایانی شد بر هر گونه امید برای دستیابی به یک راه‌حل سیاسی. این موضوع برای اسرائیل صرفاً به معنای تسلط بر بخش قدیمی بیت‌المقدس شرقی نیست، چون بیت‌المقدس بزرگ بسیار بیشتر از آن توسعه یافته است. شهرک معال آدومیم که در مطبوعات همواره به نام محله بیت‌المقدس نامیده می‌شود و تقریباً تا نزدیکی‌های اریحا کشیده شده است، اساساً برای دو قسمت کردن کرانه باختری رود اردن احداث

شد. پس وقتی امروز دولت بوش واقعاً پیشنهاد الحاق بیت‌المقدس را می‌دهد، این پایانی است بر تمام بحث‌ها و گفتگوهای سیاسی.

دولت بوش از احداث دیوار حائل نیز حمایت کرد. اما دیوان دادگستری بین‌المللی [در تاریخ ۹ ژوئیه ۲۰۰۴] به اتفاق آراء اعلام کرد تمام شهرک‌های اسرائیلی غیر قانونی هستند. البته نماینده قضایی آمریکا در این دیوان از حمایت کامل خود از این تصمیم خودداری و در اظهار نظری مجزا تصریح کرد تمام این شهرک‌ها ناقض بند ششم ماده ۴۹ چهارمین کنوانسیون ژنو نیز به شمار می‌روند و بنابراین تمام قطعات دیوار حائل که « توسط اسرائیل و به منظور حفاظت از شهرک‌ها در حال ساخت هستند، بالطبع ناقض حقوق بشر بین‌المللی به شمار می‌روند». عبارت « به منظور حفاظت از شهرک‌ها در حال ساخت هستند» درباره حدود ۸۰٪ دیوار حائل مصداق دارد. اما بنا به ادعای اسرائیل این دیوار برای تامین امنیت است، که پوچ و بی‌معنی به نظر می‌رسد.

نشست یک هفته‌ای طابا در ژانویه ۲۰۰۱ تنها مورد استثنا طی سی و پنج سال سیاست نفی آمریکا و اسرائیل به شمار می‌رود. هر چند مذاکرات طابا با اشتباهاتی جدی لکه‌دار شد اما مذاکره‌کنندگان اسرائیلی و فلسطینی در نشست مطبوعاتی پایانی به دور از واقع‌گرایی برخورد نکردند چون عقیده داشتند اختلاف‌نظرها احتمالاً قابل حل است. اما چون این مذاکرات توسط اسرائیل متوقف شد درباره محتوای آن هیچ نمی‌دانیم. با این حال مذاکراتی غیررسمی در سطح مقامات نسبتاً بلندپایه فلسطینی و اسرائیلی ادامه پیدا کرد که نتایجی متفاوت اما کمابیش مشابه در بر داشت. جدی‌ترین این مذاکرات به توافق‌نامه ژنو انجامید که آن نیز به عقیده من با اشتباهات فراوانی همراه بود اما در طرح کلی آن یک راه‌حل احتمالی ارائه شد. شاید این توافق‌نامه به عنوان مبنای پیشرفت‌های آتی مورد استفاده قرار گیرد. زمانی که این توافق‌نامه در دسامبر ۲۰۰۳ در ژنو ارائه شد کشورهای اصلی اروپایی نیز مانند دیگر کشورها، یا نمایندگانی به این نشست اعزام یا با انتشار بیانیه‌هایی به شدت از این توافق‌نامه حمایت کردند، اما آمریکا از شرکت در این نشست خودداری و اسرائیل به سادگی آن را رد کرد. از آنجا که سران فلسطینی نیز پای آن را امضا نکرده بودند این توافق‌نامه به حال تعلیق در آمد. اگر آمریکا و اسرائیل آن را پذیرفته بودند چه‌بسا این مذاکرات ادامه پیدا می‌کرد؛ اما در اینجا نیز با موانعی دیگر روبرو هستیم: دیوار حائل و توسعه شهرک‌سازی اسرائیل.

اَشکار: تمایل دارم بویژه با تمرکز بر طرف اسرائیلی، تنها چند کلمه به سخنان نوام اضافه کنم. طرف فلسطینی را بعداً مورد بررسی قرار خواهیم داد. نکته اول اینکه همانطور که می‌دانیم، در سال ۱۹۴۸ اکثریت قاطع ساکنان فلسطینی در سرزمین‌هایی که اسرائیل نوپا آنها را به اشغال خود در آورده بود، این اراضی را ترک کردند. به نظرم آگاهی نسبت به این موضوع که آنها بیرون رانده یا متواری شدند و یا برای ترک خانه و کاشانه خود فریب خوردند، یا هر چیز دیگری که بهتر به نظر می‌رسد، تمام اینها به نوعی در درجه دوم اهمیت قرار دارند. بحث اصلی این است که ***به آنها اجازه داده نشد به محل زندگی خود باز گردند.*** نکته اساسی اینجاست. شما اگر خانه خود را حتی به میل خود ترک کنید حق دارید تا زمانی که آنرا نفروخته‌اید به آنجا بازگردید. این نقطه عطف هر گونه اندیشه و تفکری درباره این موضوع به شمار می‌رود. از سال ۱۹۴۸ تاکنون اسرائیل هر گونه حق بازگشت این افراد به خانه‌های خود در سرزمین‌های اشغالی را منکر شده است. اسرائیل تنها اصل پرداخت غرامت را پذیرفته است. وقتی اسرائیل در سال ۱۹۶۷ بر بقیه سرزمین‌های فلسطینی تسلط پیدا کرد یک تفاوت مهم نسبت به سال ۱۹۴۸ وجود داشت: این بار مردم فلسطینی که از سال ۱۹۴۸ درس گرفته بودند زمین‌ها و خانه‌های خود را ترک نکردند و متواری نشدند. شاید نسبت به سال ۱۹۴۸ ایجاد وحشت در بین مردم برای فراری دادن آنها خیلی جدی‌تر شده بود، چون فهمیده بودند اگر خانه و کاشانه خود را ترک کنند به آنها اجازه برگشت داده نخواهد شد و به "آوارگان"ی تبدیل خواهند شد که در "اردوگاه‌ها" زندگی می‌کنند. تجربه سال ۱۹۴۸ همچنین به آنها آموخته بود که اگر به زمین‌های خود بچسبند قتل عام نخواهند شد. پس وضعیتی بسیار متفاوت ایجاد شد: اسرائیل سرزمین‌های جدیدی را به اشغال در آورد، اما اکثریت مردم بومی منطقه همچنان در سرزمین‌های خود زندگی می‌کنند.

این مسئله اندک زمانی پس از جنگ ژوئن ۱۹۶۷ در طرح موسوم به آلون که توسط ییگال آلون یکی از اعضای اصلی دولت وقت اسرائیل تدوین شده بود مورد بحث قرار گرفت. در این طرح تلاش شده بود تا این وضعیت مبتنی بر به اصطلاح چشم‌انداز "درخشان صهیونیستی" – همان چشم انداز

بن گوریون[۱] – مورد بررسی قرار گیرد که بر اساس آن اسرائیل می‌بایست در عین حال هم یک "کشور یهودی" و هم یک کشور دموکراتیک باشد. چگونه می توان این دو را با هم آشتی داد؟ چگونه یک کشور یهودی می‌تواند دموکراتیک باشد؟ بدیهی است تنها زمانی می‌تواند دموکراتیک باشد که اکثریت قابل توجهی از ساکنان آن را یهودیان تشکیل دهند تا دموکراسی تهدیدی برای شاخصه "یهودی" بودن آن نباشد. نتیجه آنکه اسرائیل می‌بایست از اینکه شمار زیادی از فلسطینیان در آن ساکن شوند خودداری کند. بنابراین حضور ساکنان سرزمین‌های تازه اشغال شده به یک معضل تبدیل شد. بر اساس راه‌حل آلون، اسرائیل می‌بایست فلسطینیان را در برابر عمل‌های انجام شده قرار دهد– تاسیسات نظامی و دیگر شهرک‌های اسرائیلی– تا بتواند کنترل راهبردی خود را بر کرانه باختری رود اردن، بویژه در طول رود اردن اعمال کند و کنترل مناطقی که مردم فلسطینی در آنجا متمرکز شده بودند را به اردن بازگرداند. این است طرح آلون که اسرائیل از سال ۱۹۶۷ آن را به اجرا درمی‌آورد.

البته همه شهرک‌های اسرائیلی با هدف تامین کنترل راهبردی بر کرانه باختری رود اردن احداث نشدند. از همان ابتدا شهرک نشین‌های مذهبی تحت رهبری جنبش گوش ِامونیم – گروه مومنان– حرکت‌هایی ایدئولوژیک انجام می‌دادند که انگیزه آنها تنها ملاحظات صرفاً استراتژیک نبود. با این حال طرح آلون در مجموع، چارچوب سیاسی اصلی را تشکیل می‌داد.

اجرای کامل این طرح مستلزم شکست جنبش چریکی فلسطینی‌ها بود. زمانی که اسرائیل در سال ۱۹۸۲ با هدف وارد آوردن ضربه‌ای کاری به سازمان آزادیبخش فلسطین لبنان را به اشغال خود در آورد، در واقع همین هدف را دنبال می‌کرد. در پی این اقدام بود که مبارزان سازمان آزادیبخش فلسطین از بخش اعظمی از لبنان بیرون رانده و مجبور شدند بیروت را تخلیه کنند. از آنجا که سازمان آزادیبخش فلسطین به ظاهر بسیار تضعیف شده بود آمریکا از سپتامبر ۱۹۸۲ و در چارچوب طرح موسوم به ریگان، نوعی ضمانت اجرایی به طرح آلون داد. ریگان "خودمختاری" فلسطینیان را توصیه می‌کرد، یعنی نه یک کشور مستقل – این موضوع علناً منتفی بود– بلکه کلیتی فلسطینی در

۱– دیوید بن گوریون رهبری جامعه یهودیان فلسطین را بر عهده داشت و اولین نخست وزیر اسرائیل به شمار می‌رود.

کرانه باختری رود اردن و نوار غزه « همراه با اتحاد با اردن» تشکیل شود که کاملاً بصورت یک کشور نباشد. ریگان همچنین تصریح کرد اسرائیل الزامی به بازگشت به مرزهای قبل از ۱۹۶۷ ندارد. این دیدگاه به مذاق حزب کار اسرائیل خوش آمد،چون کاملاً درچارچوب طرح آلون قرار داشت.

دوره دیگری که به شیوه‌ای تعیین کننده رویکرد کلی به مسائل را تغییر داد انتفاضه فلسطینی بود. انتفاضه سال‌های ۸۸–۱۹۸۷ ابتدا ثابت کرد که مردم کرانه باختری رود اردن نه تسلیم شده‌اند نه آرام. اسرائیل فهمید نه تنها با آوارگان فلسطینی در کشورهای همسایه، بلکه با فلسطینیان تحت اشغال خود نیز مشکل دارد. از سوی دیگر انتفاضه حکومت پادشاهی اردن را به سمتی سوق داد که در سال ۱۹۸۸ بطور رسمی از مطالبات خود درباره کرانه باختری رود اردن چشم‌پوشی و همچنین اعلام کند تنها فلسطینیان مسئول سرزمین‌های خود هستند. طرف اسرائیلی، دستکم حزب کار رژیم صهیونیستی متوجه شد که نیت و هدف پیشین مبنی بر بازگرداندن قلمروهای فلسطینی پرجمعیت به اردن، تحقق پذیر نیست، بنابراین شیمون پرز رئیس حزب کار منادی ایده‌ای شد که بر اساس آن اسرائیل مذاکره با سازمان آزادیبخش فلسطین را در صورت رعایت برخی شرایط، در دستور کار خود قرار دهد– این ایده، موضع رسمی اسرائیل را مبنی بر ممنوعیت هر گونه مذاکره با سازمان آزادیبخش فلسطین بدون توجه به شرایط، از ارزش ساقط می‌کرد. مابقی داستان را هم که نوام تعریف کرد. فقط این را اضافه کنم که معاهده اسلو در واقع صورت اجرایی طرح آلون بود. در واقع این معاهده مطابق با طرح آلون، استقرار مجدد ارتش اسرائیل – استقرار مجدد و نه عقب‌نشینی– در خارج از مناطق فلسطینی پرجمعیت در کرانه باختری رود اردن را پیش‌بینی می‌کرد. تفاوت در این بود که این مناطق به اردن بازگردانده نشدند بلکه تحت کنترل سازمان آزادیبخش فلسطین قرار گرفتند که احتمالاً با برخی خیال‌های باطل قبول کرد در این بازی شرکت کند؛ چون عرفات همیشه می‌گفت که این اقدام تنها نخستین گام به سوی تشکیل کشور فلسطینی مستقل و دارای حق حاکمیت است. شاید با خوش‌باوری فکر می‌کرد سران فلسطینی می‌توانند با تکیه بر فشارهای بین‌المللی و جلب عنایات واشنگتن به چنین نتیجه‌ای دست یابند.

دیدگاه فلسطینیان درباره دستیابی به یک راه‌حل

آشکار: اجازه دهید اکنون به دیدگاه فلسطینی‌ها و اعراب درباره این داستان نفسگیر بپردازیم. نقطه آغازین حرکت در این سمت، نفی کامل کشور اسرائیل به عنوان عضوی کاملاً بیگانه و استعماری در خاور میانه است که باید ریشه‌کن شود. در ابتدای کار دیدگاه غالب این بود که باید ابتدا اسرائیل را به عنوان یک کشور از صفحه روزگار محو کرد؛ پس از آن برحسب جریان‌های ایدئولوژیک، رویکردهای مختلفی مطرح شد. بر اساس دیدگاه ناسیونالیستی اعراب سنتی می‌بایست بین یهودیان بومی- یعنی یهودیان فلسطینی- و یهودیانی که تبار آنها به کشورهای دیگر باز می‌گشت، تمایز قائل شد. دیدگاه ناسیونالیست‌های افراطی هم بر این مبنا بود که مهاجران می‌بایست به کشورهای مبدأ خود بازگردانده شوند یا دستکم فلسطین را ترک کنند، درست مثل شهرک‌نشین‌های اروپایی که پس از کسب استقلال الجزایر این کشور را ترک کردند. بر اساس پیشروترین یا دموکرات‌ترین دیدگاه هم تمام ساکنان یهودی در صورت تمایل می‌توانند در فلسطین باقی بمانند و به عنوان اقلیتی که در چارچوب یک کشور عربی از حقوق مدنی برابر برخوردارند به زندگی خود ادامه دهند.

از سال ۱۹۶۷ و زمانی که چریک‌های فلسطینی فرماندهی سازمان آزادیبخش فلسطینی را در اختیار گرفتند، عنوان کاربردی در برنامه رسمی سازمان این بود "کشور دموکراتیک لائیک فلسطین". این عنوان هیچگاه واقعاً توسط اقشار مردم تصویب نشد و هیچگاه مورد کارشناسی واقعی قرار نگرفت. شاید بتوان به نوعی گفت این عنوان دستکم در طول سال‌های نخست، با نیت استفاده در خارج از فلسطین همراه بود تا سازمان آزادیبخش فلسطین بتواند برای خود یک عنوان مترقی خوش‌آهنگ دست و پا کند. اما این عنوان یک نقص مهم داشت که کاملاً بدیهی است؛ چون مسئله اسرائیلی‌ها را به گونه‌ای مطرح می‌کند که انگار چیزی بیش از یک جامعه مذهبی نیستند— با اشاره به واژه "لائیک"- که گویی می‌شود این معضل را تنها با استقرار یک کشور فلسطینی لائیک حل کرد. بدین ترتیب بُعد اصلی معضل یعنی اینکه اسرائیلی‌ها تبدیل به یک کلیت ملی شده بودند نه صرفاً یک جامعه مذهبی، نادیده گرفته شد. برخی از عناصر چپ فلسطینی با پرداختن به این معضل،

یک چارچوب سوسیالیستی دو ملیتی را توصیه می‌کردند. البته آنها تشکیل یک کشور لائیک را نیز توصیه می‌کردند، اما واژه "لائیک" تنها مسئله مذهب را پوشش می‌داد، در حالی که واژه "دو ملیتی" بر این واقعیت تأکید داشت که دو جامعه ملی وجود دارد. به هر حال، پروژه تشکیل کشور جایگزین اسرائیل، یعنی یک کشور فلسطینی پهناور، صرف‌نظر از اینکه لائیک باشد یا دو ملیتی، چیزی جز یک خیال باطل نبود. خیلی زود مشخص شد که وقتی صحبت از سیاست‌های عملی به میان می‌آید باید اهداف نیز قابل تحقق و قابل دسترس باشند. بنابراین نیروهای مقاومت فلسطینی از چیزی که آنرا "حداکثرخواهی" - هدفی واحد مشتمل بر آزاد کردن فلسطین و تبدیل مجموعه کادر حکومتی به یک دولت با الگوی متفاوت- می‌نامم، عبور کردند و به این درک رسیدند که باید برای خود اهدافی با ماهیت قریب‌الوقوع یا انتقالی مشخص کنند. جنبش فلسطینی به سرعت متوجه شد که چه‌بسا اگر ابتدا با معضل اراضی اشغالی پس از ۱۹۶۷ برخورد می‌کرد تاثیرگذاری بسیار بیشتری داشت تا اینکه به یکباره به مسئله مجموعه فلسطین بپردازد. جنبش فلسطینی پس از جنگ ۱۹۷۳ بر اساس دستورالعمل‌هایی کم و بیش مبهم، شروع به پذیرش آن چیزی کرد که معادل ایده تشکیل کشور فلسطینی در داخل اراضی اشغالی سال ۱۹۶۷ بود که همگان برداشت واحدی از آن داشتند. البته این طرح در اسناد و گفتمان‌های رسمی به عنوان گامی به سوی آزادسازی کل فلسطین تعریف شده بود. افکار عمومی فلسطینیان و اعراب در گذر زمان به ایده دستیابی به یک راه‌حل از طریق سازش با اسرائیلی‌ها عادت کرد. صرف‌نظر از برخی جریان‌های اقلیت ملی‌گرا یا بنیادگرای اسلامی که هنوز هم وجود دارند، اکثریت قاطع افکار عمومی دستیابی به یک راه‌حل سازش را می‌پذیرد، البته *به این شرط* که در آن دغدغه‌های فلسطینی‌ها مطابق با آن چیزی که قبلاً درباره آن بحث کردیم لحاظ شود- یعنی اینکه اسرائیل از تمام اراضی اشغالی سال ۱۹۶۷ چشم‌پوشی کند، به استثنای تغییرات جزئی که با واگذاری اراضی اسرائیلی قبل از ۱۹۶۷ جبران خواهد شد، و اینکه سرنوشت تمام طیف‌های تشکیل دهنده جمعیت فلسطین به گونه‌ای در نظر گرفته شود که حق مسلم تعیین سرنوشت آنها مورد احترام قرار گیرد. زمانی که این اکثریت معاهده اسلو را پذیرفت، سازمان آزادیبخش فلسطین یا دستکم هیئت تحت ریاست عرفات با ساده‌لوحی یا حماقت محض روی این موضوع حساب کرد که می‌تواند حمایت آمریکا را به وسیله فشار اعراب- و بویژه سعودی‌ها- بر

واشنگتن بدست آورد، و بدین ترتیب دستیابی به راه‌حلی میسر خواهد شد که به زعم سازمان آزادیبخش فلسطین برای اکثریت مردم فلسطین قابل قبول و پذیرش خواهد بود. اما بی‌شک می‌دانیم که این شرط توهمی بیش نبود. پس به دلیل همین توهمات، سازمان آزادیبخش فلسطین اجازه داد چندین بمب ساعتی در معاهده اسلو کار گذاشته شود. با توجه به این واقعیت که معاهده اسلو نه تنها به مسئله آوارگان بلکه حتی به مسئله شهرک‌های اسرائیلی هم نپرداخته بود، تمام چارچوب این معاهده چیزی جز فریب و نیرنگ نبود. عیناً می‌دانیم چه اتفاقی افتاد. معاهده اسلو به دلیل ایجاد توهماتی که نوام هم به آن اشاره کرد و همچنین به دلیل ایفای نقش سازمان آزادیبخش فلسطین- نقش یک نیروی پلیس به نیابت از اسرائیل برای کنترل مردم فلسطین- به دولت اسرائیل اجازه داد تا طی نخستین سال‌های پس از امضای این معاهده، به پیشرفت‌هایی در زمینه اجرای نسخه به روز شده طرح آلون دست یابد. بدین ترتیب اسرائیل توانست با سرعت بیشتر، در سطحی وسیع‌تر و با مقاومت بسیار کمتر از زمانی که این معاهده وجود نداشت، روند شهرک‌سازی را در کرانه باختری رود اردن گسترش دهد و زیرساخت‌های لازم را برای کنترل نظامی استراتژیک- جاده و مابقی چیزها- در آنجا احداث کند. طی چند سال روند توسعه شهرک‌سازی بطور مرتب ادامه یافت و شمار شهرک‌نشینان دو برابر شد. همانطور که اشاره کردیم، مذاکره‌کنندگان فلسطینی *در داخل* اراضی اشغالی مصرانه خواستار این شدند که اسرائیل به عنوان یکی از پیش‌شرط‌های لازم برای هر گونه معاهده‌ای، متعهد به توقف روند شهرک‌سازی شود. اما در معاهده اسلو هیچ چیزی در این زمینه پیش‌بینی نشده بود. به همین دلیل بود که بشدت به این معاهده انتقاد و برخی از آنها تا جایی پیش رفتند که آن را رد کردند. در واقع معاهده اسلو توسط اکثریت اعضای کمیته اجرایی سازمان آزادیبخش فلسطین نیز رد شد. روشی که عرفات با توسل به آن موفق به تحمیل این معاهده شد نمونه و الگوی یک تصمیم یکجانبه مستبدانه است.

صهیونیسم و فلسطینیان

چامسکی: باید اضافه کنم که با بررسی رشد شهرک‌سازی در کرانه باختری رود اردن پس از معاهده اسلو، مشاهده می‌شود که این کار بطور منظم صورت پذیرفته است. در واقع رشد شهرک‌سازی در طول آخرین سال دوران حکومت کلینتون یعنی آخرین سال کلینتون- باراک (سال ۲۰۰۰) به نقطه اوج خود رسید[۱]. اما تمام اینها به سادگی هر چه تمام‌تر به باد فراموشی سپرده شد.

موضوع شهرک‌سازی در اراضی فلسطینی پس‌زمینه‌ای طولانی در ایدئولوژی صهیونیستی دارد. جنبش صهیونیسم از همان ابتدای کار در آغاز قرن بیستم میلادی به این مسئله آگاهی داشت که با ملتی متخاصم روبرو است. بی‌شک گاهی این تصور را داشت که با یک "سرزمین بی‌ملت" سر و کار دارد، اما این خیال خام به سرعت از بین رفت. تاکتیکی که عموماً مورد پذیرش قرار گرفت موسوم به "سنگر به سنگر" است. یعنی: نباید به غیر یهودیان اجازه داد که بفهمند ما چه کار داریم می‌کنیم. کمی بیشتر بگیریم، چیزی بنا کنیم، یک سنگر دیگر را بگیریم و به تدریج بر اراضی تسلط پیدا کنیم. این تاکتیکِ عمیقاً ریشه‌دار از همان آغاز به مورد اجرا گذاشته شد. اقدام بعدی این است: بگذاریم آنها حرف بزنند، در این بین ما می‌گیریم. چه‌بسا اصلاً بن گوریون گفته باشد: «آنچه غیر یهودیان می‌گویند اهمیتی ندارد، مهم کاری است که یهودیان انجام می‌دهند.» اما نباید دچار توهم شد و اینگونه تصور کرد که همه در این زمینه هم‌عقیده بوده‌اند. مثلاً طی حکومت پرز در سال‌های ۹۶-۱۹۹۵ که به دولت کبوترها شهره بود، بنیامین "فواد" بن الیعاذر وزیر مسکن که عضو دولت‌های بعدی نیز بود، می‌گفت: « فواد به آرامی همه کار انجام می‌دهد[...] هدف من ساختن است نه تشویق به مخالفت با تلاش‌های خودم[۲].» اگر وی به آرامی همه کار انجام می‌دهد، به این دلیل است که غیر یهودیان صدای او را نمی‌شنوند یا دستکم می‌توانند اینگونه وانمود کنند، زیرا تردیدی نیست که

1-Menahem Klein, *The Jerusalem Problem: The Struggle for Permanent Status* (Gainsville, University Press of Florida, 2003), p.16-17

نویسنده در این اثر اشاره می‌کند که فعالیت‌های مربوط به شهرک‌سازی در نیمه نخست سال ۲۰۰۰ (تا زمان برگزاری نشست‌های کمپ‌دیوید) نسبت به دوره مشابه سال قبل از آن و در دولت راستگرای افراطی نتانیاهو بیش از ٤٤٪ افزایش یافت.

2- "Building Settlement Quietly", *Settlement Report* 6 no1 (January 1996)

آمریکایی‌ها می‌دانند چه اتفاقی در حال وقوع است چرا که در واقع همین‌ها هستند که منابع مالی را تامین می‌کنند. در سال ۱۹۹۲ چندین پیشنهاد مطرح شد- طرح شارون، طرحی از حزب کار و چند طرح دیگر- اما اساساً همگی مشابه هم بودند و چیزی جز نسخه‌هایی متفاوت از طرح آلون نبودند: « اندک اندک بر تمام امور تسلط پیدا می‌کنیم.» موشه دایان که احتمالاً میان تمام سران اسرائیلی، خوشایندترین فرد در نظر فلسطینیان بود اذعان کرد اگر فلسطینیان، اسرائیل را به سرقت تمام چیزهای خود متهم می‌کنند حق دارند. وی مسئول اشغالگری در دولت حزب کار طی سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴ بود. طرز فکر موشه دایان در این زمینه کاملاً مشخص بود: هر بار فقط چند قطعه کوچک را می‌گیریم. اسرائیل داشت "حکومت دائمی" در اراضی اشغالی را تجسم می‌بخشید [*کریستین ساینس مانیتور*، ۲۱ اوت ۱۹۷۱]. « ما قطعه به قطعه بر آنجا مسلط خواهیم شد، به آرامی. به فلسطینیان می‌گوئیم: هیچ راه حلی [برای شما] نداریم، شما مثل سگ‌ها به زندگی خود ادامه می‌دهید. هر کس می‌خواهد می‌تواند برود، و خواهیم دید کار به کجا خواهد انجامید[۱].» چند سالی پیش ژنرال اشلومو گازیت مسئول نظامی اراضی، در خاطرات خود که اخیراً نیز به زبان انگلیسی منتشر شد[۲] نوشت چندی پس از سال ۱۹۶۷، فلسطینی‌های صاحب عنوان برای کسب نوعی خودمختاری پیشنهادهایی را به دولت نظامی ارائه می‌دادند؛ مثلاً می‌گفتند: اجازه دهید ما خودمان شهرداران خود را انتخاب کنیم، نوعی خودمختاری فرهنگی به ما بدهید و چیزهایی از این دست. وی می‌گوید فرماندهی نظامی و سرویس‌های اطلاعاتی اسرائیلی که دیدی مثبت به این پیشنهادها داشتند آنها را به رده‌های سیاسی بالاتر حزب حاکم کار منتقل کردند. سران حزب کار نیز فکر می‌کردند ایده مناسبی است. اما سران سیاسی تمایل نداشتند هیچ چیزی در این زمینه بشنوند. آنها اجازه هیچ گونه فعالیت سیاسی، هر چند هم غیر تهاجمی، به فلسطینیان ندادند و حتی نخواستند چیزی را متصور شوند که شاید به نوعی تغییر در مرزها بیانجامد. بله، "کبوترها" اینها بودند: گلدا مایر نخست وزیر و همچنین دولت حزب کار.گازیت که باز بود نه کبوتر، می‌گوید خودداری سران

۱- به نقل از گفتگوهای محرمانه Yossi Beilin, *Mehiro shell Ihud* (Revivim,1985), p.42

2- Shlomo Gazit, *Trapped Fools: Thirty Years of Israeli Policy in the Territories* (London, Frank Cass, 2003)

سیاسی حزب کار از اجازه توسعه نوعی خودمختاری محدود واقعاً فاجعه بار بود، چرا که در نهایت به جنبش گوش امونیم ختم شد، همین مذهبیون متعصبی که نیمی از آنها بروکلینی بودند و با حمایت دولت، این موضوع را به یک مسئله ایدئولوژیک تبدیل کردند. گازیت همچنین عقیده دارد این موضوع به فاجعه اولین انتفاضه نیز ختم شد. وی می‌افزاید اگر به فلسطینیان اجازه داده می‌شد تا حدی اختیار امور خود را در دست بگیرند انتفاضه هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

چنین مسائلی این فکر را به ذهن متبادر می‌کند که در سال ۱۹۷۱ وقتی سادات و در ادامه، اردن پیشنهاد پایان دادن به این مناقشه بین‌المللی را مطرح کردند، اسرائیل هم ***شاید می‌توانست*** با اعطای خودمختاری، که احتمال داشت به فدرالیسم یا راه‌حلی این‌چنینی در کرانه باختری رود اردن و نوار غزه منتهی شود، به مناقشه داخلی پایان دهد – در واقع حتی این احتمال وجود داشت که این خودمختاری به نوعی دوملیتی منجر شود، رویکردی که ریشه در سنت صهیونیسم داشت. من در دهه ۱۹۴۰ که یکی از سران جوانان صهیونیست بودم با تشکیل یک کشور یهودی مخالفت می‌کردم. در آن مقطع زمانی چنین دیدگاهی در بین اعضای جنبش صهیونیستی پذیرفته شده بود. این جنبش در نظر داشت یک جامعه دو ملیتی سوسیالیست تشکیل دهد که در آن کارگران فراتر از تفاوت‌های قومی مشارکت داشته باشند. این جریان فکری، جریان حاکم بر صهیونیسم به شمار نمی‌رفت اما جزئی از آن بود. اگر من از ادامه فعالیت به عنوان یکی از سران جوانان صهیونیست کناره‌گیری کردم، به این علت نبود که به چنین راه‌حلی اعتقاد داشتم و از آن دفاع می‌کردم. شاید چنین راه‌حلی می‌توانست طی دوره ۷۳-۱۹۶۷ بار دیگر احیا شود، اما طرح آن هر بار تقریباً همراه با تعصب رد می‌شد، تا جایی که حتی تندروترین افراد جناح کبوترها مثل سیمها فلاپان از گروه *نگاه نو*[1] نیز به شدت با آن مخالفت می‌کردند. چنین ایده‌هایی با هیچ حمایتی در اسرائیل همراه نمی‌شد، مگر حمایت گروه ماتزپن (Matzpen) که شمار اندکی از روشنفکران چپگرا را تشکیل می‌داد.

اَشکار: آخرین مصداق عینی از سیاست "*عمل انجام شده*"، بدون شک دیوار حائل است.

۱- نشریه نگاه نو (New Outlook) یک ماهنامه اسرائیلی بود که هیئت تحریریه یهودی- عرب آن تمایل داشت « به عنوان مدیومی برای روشن کردن مشکلات مربوط به صلح و همکاری بین تمام ملت‌ها در خاور میانه خدمت کند.» این نشریه طی سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۹۳ منتشر می‌شد.

چامسکی: دقیقاً. مدافعان اسرائیلی این طرح، ادعای موقتی بودن آن را دارند. مثلا آلن درشوویتس می‌گوید: خب، ما این دیوار را روی چرخ بنا می‌کنیم و به محض بهبود رفتار فلسطینی‌ها آن را اندکی جابجا می‌کنیم. عیناً همین را می‌گوید! ادعا می‌شود که همه اینها موقتی است. اما این گفتمان به خاطر غیریهودیان است: موقتی است، کاری نمی‌کنیم، فقط در این بین اندک اندک اراضی را به چنگ می‌آوریم. درباره الحاق بیت‌المقدس نیز همین سیاست پیگیری می‌شود. اگر صرفاً به شیوه تدوین مسائل بسنده شود شاید بتوان با تکیه بر چرب زبانی‌های حقوقی ادعا کرد که دقیقاً صحبت الحاق در بین نیست. یان لوستیک (Ian Lustick) مقاله جالبی درباره این موضوع **در نشریه مطالعات فلسطین** [شماره پائیز ۲۰۰۰، صفحات ۲۱-۵] نوشته است؛ نویسنده با تیزهوشی و فراست به شدت با این الحاق مخالفت می‌کند. وی خاطر نشان می‌کند ***اصولاً*** می‌توان گفت عیناً بحث الحاق مطرح نیست. فقط مرزها به جلو برده شده‌اند و امروزه بیت المقدس بزرگ بوجود آمده که تا نزدیکی اریحا کشیده شده است.

این شیوه عمل دستکم به سال‌های ۱۹۲۰ باز می گردد. سران صهیونیست به سرعت به این ایده موهوم و خیالی روی آوردند که سرزمین [فلسطین] خالی است و مردم مداخله‌ای نخواهند کرد. بن گوریون و دیگران می‌گفتند: آنها می‌توانند به عراق بروند، یا هر جای دیگر؛ همه جا سرزمین‌های عربی وجود دارد، و برای آنها فرقی نمی‌کند. واقعاً بحث"انتقال" مطرح نیست؛ مثل نقل مکان از بخشی از شهر به بخشی دیگر است، چون همه جا سرزمین‌های عربی وجود دارد. چرا آنها دوست دارند در این جا بمانند؟ چنین دیدگاهی اخلاقی شمرده می‌شد.

چپگراترین سران‌صهیونیست، افرادی مانند برل کاتسنلسون(Berl Katznelson)، مارکسیست‌ها، سوسیالیست‌ها و ... در واقع چنین دیدگاهی را اخلاقی می‌شمردند. این حرکت را نوعی "انتقال داوطلبانه" می‌نامیدند. آنها بین افرادی که نوعی انتقال اجباری را توصیه می‌کردند و آنها که انتقال داوطلبانه را ترجیح می‌دادند تفاوت قائل بودند. طرفداران دیدگاه اخیر می‌گفتند: به فلسطینیان توضیح خواهیم داد که شاید وضعیت آنها در سرزمین‌های عربی بهتر باشد. کلی از این سرزمین‌ها در عراق وجود دارد. ما پول مالکان را می‌دهیم، آنها از فروش زمین‌های خود راضی خواهند بود چون بسیاری

از آنها مکار و دغلکار هستند. سپس می‌توانیم بگوییم ما هیچ چیز را نگرفته‌ایم، فقط زمین‌ها را خریداری کرده‌ایم و پس از آن تمام فلسطینی‌ها داوطلبانه از آنجا رفته‌اند، چون به هر حال هیچ وابستگی و علاقه‌ای به این مکان نداشته‌اند. و بعد افراط‌گراهای واقعی مثل خوان پترز[۱] می‌آیند که ادعا می‌کنند بهر حال اصلاً فلسطینی‌ای در کار نبوده است.

شالوم: پس از ریشه‌کن شدن فلسطینیان، مهاجرینی یهودی جایگزین آنها شدند که بسیاری از آنها از هولوکاست جان سالم بدر برده بودند. چرا این مهاجران به اسرائیل رفتند؟

اشکار: بسیاری از این افراد می‌خواستند به آمریکای شمالی، آمریکا یا کانادا بروند.

چامسکی: در اثری از یوزف گروژینسکی به یک رسوایی در این زمینه اشاره می‌شود (تازه چه‌بسا من هم در ترغیب وی به این کار دست داشته باشم[۲]). حدود بیست سال پیش به هنگام صرف شام با یکی از دوستان که در موسسه تحقیقات یهودی موسوم به ییوو (YIVO) در نیویورک که مرکز اصلی مطالعات درباره یهودیان اروپای شرقی و یهودیان آلمانی زبان به شمار می‌رود کار می‌کرد، سوالی مطرح کردم که همواره ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. چرا کار یهودیان اردوگاه‌های مرگ نازی ابتدا به فلسطین و پس از آن به اسرائیل کشیده شد؟ چون نیمی از اروپائیان اگر می‌توانستند به آمریکا آمده بودند. یهودیان ساکن در اردوگاه‌های افراد بی‌خانمان بدون‌شک تمایل داشتند به آمریکا بیایند. دوستم پاسخ داد نامه‌هایی را از ساکنین این اردوگاه‌ها ترجمه کرده که اغلب آنها در واقع تمایل داشته‌اند در آمریکا ساکن شوند. اما این اردوگاه‌ها توسط صهیونیست‌هایی اداره می‌شد که با توسل به شیوه‌هایی مثل محروم کردن این افراد از غذا، آنها را مجبور کردند به اسرائیل/ فلسطین بروند تا بر خلاف میل خود به عنوان گوشت دم توپ از آنها استفاده شود. در پاسخ به این سوال که چرا در این باره چیزی ننوشته است گفت موسسه ییوو تمام آرشیوها را به اسرائیل منتقل کرده است.

1- Joan Peters, *From Time Immorial : The Origins of the Arab-Jewish Conflict over Palestine* (New York, Harper&Row, 1985)

2-Yosef Grodzinski, *In the Shadow of the Holocaust : The Struggle Between Jews and Zionists in*

پس از آن، موضوع را با گروژینسکی، دوست و همکار اسرائیلی آلمانی زبانم در میان گذاشتم. اما وی پس از بررسی این موضوع مشاهده کرد این آرشیوها در دسترس عموم قرار گرفته است. تمام این مورخان مشهور هولوکاست هیچگاه به خود زحمت ندادند سری به آنها بزنند. پس وی اولین فردی بود که این کار را انجام داد.

یافته‌های گروژینسکی همگی در تأیید توضیحاتی بود که پیشتر دوستم ارائه کرده بود. از همان ابتدای کار، صهیونیست‌ها مامورانی را به اردوگاه‌ها فرستاده بودند تا هدایت آنجاها را بر عهده بگیرند. نام اثر وی به زبان عبری "مصالح خوب انسانی" است که البته ترجمه انگلیسی آن چیز دیگری است؛ چون صهیونیست‌ها به "مصالح خوب انسانی"، یعنی مردان و زنانی دارای فیزیک مناسب و بین ۱۷ تا ۳۵ سال سن- بدون کوچکترین دغدغه و نگرانی برای دیگر افراد- نیاز داشتند تا به زور آنها را به فلسطین بفرستند تا در جنگی که می‌دانستند بزودی در خواهد گرفت، از آنها به عنوان گوشت دم توپ استفاده کنند. و اما بقیه را به عنوان گروگان‌هایی برای فشار آوردن به انگلیسی‌ها مورد استفاده قرار دادند. به عنوان مثال آنها را به کشتی‌هایی منتقل می‌کردند و انتظار می‌کشیدند تا انگلیسی‌ها مجبور به رهگیری و توقیف این کشتی‌ها شوند تا بتوانند پس از آن این گونه روایت کنند که انگلیسی‌ها قربانیان هولوکاست را مجبور به بازگشت به اروپا کرده‌اند- همان داستان کشتی اکسودوس[1] و بقیه ماجرا. فقط می‌توان گفت وقاحت آنها باورکردنی نیست. اثر گروژینسکی که به زبان عبری نوشته شده، با نقدهای نسبتاً موافقی در اسرائیل و بیشتر از سوی افراد وابسته به جریان‌های حاکم روبرو شد. با این حال مورخین هولوکاست - یهودا بوئر(Yehuda Bauer) و دیگران- از خشم دچار جنون شدند چون این اثر پرده از چیزهایی می‌برداشت که آنها پنهان کرده بودند. اما چون مشاهدات گروژینسکی موثق بود وی توانست به نقدهای اسرائیلی پاسخ دهد. وی سپس موفق شد کتاب خود را در آمریکا به دست ترجمه بسپارد که بسیار هم جالب است.

۱- جنبش زیرزمینی صهیونیست سفر کشتی *اکسودوس ۱۹۴۷* را طراحی کرد. این کشتی حامل آوارگان یهودی اروپایی بود که تمایل داشتند بطور غیر قانونی وارد فلسطین شوند. انگلیسی‌ها برغم انتقاد جدی بین المللی، این آوارگان را به فرانسه فرستادند؛ زمانی که آنها از ترک کشتی سر باز زدند، انگلیسی‌ها آنها را به هامبورگ فرستادند و به زور آنها را از کشتی پیاده کردند. این داستان در رمانی از لئون اوریس (Leon Uris) تحت عنوان اکسودوس و همچنین فیلمی از اتو پرمینگر (Otto Preminger) بصورتی کاملاً اغراق آمیز و تحریف شده آورده شده است.

آمریکایی‌ها در آن مقطع زمانی بسیار مهاجرستیز، یهودی‌ستیز، و به شدت نژادپرست بودند. در سال ۱۹۴۷ لایحه‌ای تصویب شد که به شمار بسیار اندکی از افراد اجازه داده می‌شد به این کشور مهاجرت کنند. در جامعه یهودی تنها گروهی که فشارهایی را در این زمینه وارد آورد، اگر حافظه‌ام درست یاری کند شورای آمریکایی یهودیان (ضدصهیونیستی) بود نه صهیونیست‌ها. [***اَشکار:*** سران صهیونیستی در فلسطین از آنها خواستند از این لایحه حمایت نکنند]. صهیونیست‌ها تمایل داشتند این مهاجران به فلسطین بروند. از سوی دیگر– این دوره را به یاد دارم– صهیونیست‌های آمریکایی این یهودیان کثیف لهستانی را که شاید تصویری ناشایست از یهودیان ارائه می‌دادند نمی‌خواستند.

اَشکار: داستان تمثیلی بسیار معروفی هست که اسحاق دویچر تعریف می‌کرد؛ داستان مردی که به دلیل آتش گرفتن خانه، خود را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کند و بطور تصادفی بر روی یک رهگذر می‌افتد[1]. معنای این داستان این است که آوارگان یهودی پس از فرار از دست نازی‌ها به طور تصادفی و غم‌انگیزی در سرزمین فلسطین فرود آمدند. اما چنین تشبیهی کاملاً دقیق نیست چرا که صرفاً قضیه راجع به یک برخورد تصادفی ناخوشایند نیست. یهودیان اروپایی برغم خواست و اراده اکثریت قاطع آنها **در مسیر** اسرائیل قرار داده *شدند*. این اکثریت نمی‌خواست به کشوری برود که مصداقی از یک بیابان پر از شتر بود؛ ارض موعودِ رویاهای آنها نه فلسطین بلکه آمریکای شمالی بود. موج اخیر مهاجرت از روسیه به اسرائیل نیز به همین ترتیب است. دولت بگین با مسکو زد و بند کرد تا مهاجران یهودی تنها یک مقصد داشته باشند: اسرائیل، با عبور از اتریش.

چامسکی: تا مدتی وین یا برلین هدف قرار گرفتند. در واقع اسرائیل با سلاح هولوکاست یک موج تبلیغاتی بر ضد آلمان و اتریش به راه انداخت: شما خودتان هولوکاست را مرتکب شدید و حالا به یهودیان اجازه رفتن نمی‌دهید. در واقع منظور این بود: شما برخی از آنها را آزاد می‌گذارید تا به هر جایی بروند به جز اسرائیل. چه وقاحتی!

اَشکار: نوام! درباره چیزی که بر سر فالاچاها [یهودیان سیاهپوست اتیوپیایی] آمد چه فکر می‌کنی؟ آیا این داستان مصداق یکی از آرزوهای اسرائیل برای مشابهت بیشتر به آمریکا است؟

1- Issac Deutscher, *The Non-Jewish Jew and Other Essays*, Tamara Deutsher(ed.) (New York, Oxford University Press,1968), p.136-137

چامسکی: اسرائیل این فالاچاها را نمی‌خواست و بر این کار به شدت هم اصرار داشت. تا مدت‌ها به سادگی هر چه تمامتر از ورود آنها به اسرائیل جلوگیری به عمل می‌آمد. اما برخی از گروه‌های یهودی آمریکایی که در عین حال هم صهیونیست بودند و هم مدافع آزادی‌های مدنی، موج تبلیغاتی شدیدی به راه انداختند. چهره اسرائیل واقعاً از این اقدام مخدوش شد. تا زمانی که مردم در جریان اوضاع نبودند، نگرانی و دغدغه‌ای هم در این زمینه نداشتند؛ اما وقتی اطلاعاتی منتشر شد مبنی بر اینکه اسرائیل از ورود یهودیان سیاهپوست ممانعت به عمل آورده است – این موضوع پس از جنبش حقوق مدنی سیاهپوستان رخ داد– نتوانستند آن را تحمل کنند. بنابراین اسرائیل گزینه دیگری بجز پذیرش آنها نداشت. اما اکثر آنها امروز درشهرک‌های در حال توسعه زندگی می‌کنند.

آشکار: واقعاً. این داستان در ادامه به عنوان تبلیغات مورد استفاده قرار گرفت: ببینید چقدر به آمریکا شباهت داریم – ما دو جامعه خواهر خوانده هستیم.

چامسکی: بله، اما فشارهایی هم لازم بود. چیزی که اسرائیل می‌خواست مهاجران روس بود.

سیاست اسرائیل

شالوم: شما چه تفاوتی بین دو تشکل اصلی سیاسی اسرائیل یعنی حزب کار و حزب لیکود می‌بینید؟

چامسکی: اندکی شبیه دموکرات‌ها و جمهوریخواهان در آمریکا است: اگر از نزدیک به آنها نگاه شود تفاوت‌هایی جزئی دارند. البته گاهی این تفاوت‌ها دارای اهمیت هستند؛ چون تفاوت‌های جزئی در یک نظام حکومتی گسترده ممکن است تاثیر گذار باشند. اما چارچوب‌های فکری اصلی هیچگاه تفاوت ندارند. در واقع پیروزی لیکود در سال ۱۹۷۷ که به حکومت تک قطبی حزب کار پایان داد، ربط چندانی به این تفاوت‌ها نداشت؛ ارتباط آن بیشتر با یهودیان شرقی بود. مناخم بگین رهبر حزب لیکود به هر شیوه ممکن موفق شد خود را به عنوان نماینده یهودیان شرقی فقیر معرفی کند. در واقع بسیاری از این یهودیان فکر می‌کردند بگین یک یهودی مراکشی است– البته وی یک یهودی

لهستانی بود اما دستکم این احساس وجود داشت که بگین در واقع یک مراکشی است، وگرنه چگونه می‌شد لطف وی را نسبت به این یهودیان توجیه کرد؟ این گونه بود که حزب لیکود اعضای حزب کار را از قدرت کنار زد.

بگین خودش به شدت راستگرا و البته به شیوه‌ای معقول قانون‌مدار نیز بود. مثلاً دو یا سه سال اول حکومت وی از سال ۱۹۷۷ به بعد تنها مقطعی است که در طول آن اعمال شکنجه متوقف شد. در ادامه شارون به حکومت پیوست و شکنجه‌ها از سر گرفته شد. تقریباً تمامی زندانیان فلسطینی شکنجه شدند. دیوان عالی قضایی ادعا کرد در این باره هیچ نمی‌داند، اما در ادامه به حقیقت موضوع اعتراف کرد. (زمانی که سازمان عفو بین‌الملل از موشه اتزیونی(Moshe Etzioni) یکی از قضات دیوان عالی قضایی پرسید چرا تمام زندانیان عرب بالاخره لب به اعتراف می‌گشایند توضیح داد « این جزئی از ماهیت و طبیعت آنهاست».) در عوض، اسرائیل پس از سال ۱۹۷۷ به جامعه‌ای کاملاً باز تبدیل شد. این جامعه هنوز هم به شیوه‌ای معقول زنده است؛ همه جا درباره آن می‌خوانیم؛ چیزهای بسیار جالبی در خود دارد. بویژه از زمان بگین به بعد بود که اوضاع تغییر کرد. پیش از آن اسرائیل بیشتر ویژگی بلشویکی داشت. این دقیقاً همان واژه‌ای است که خود آنها استفاده می‌کردند. اسرائیل کشوری به شدت تابع مقررات و سنت‌گرا از نوع بلشویکی بود؛ آنجا روسیه نبود اما ذهنیتی اینچنینی در اسرائیل وجود داشت. بنابراین پس از سال ۱۹۷۷ و دستیابی بگین به قدرت، اسرائیل به طور گسترده‌ای به یک جامعه باز تبدیل شد.

آشکار: البته نه به لطف بگین،بلکه به لطف این واقعیت که حزب کار به حزب مخالف تبدیل شد.

چامسکی: بله. چون حزب کار دیگر در راس قدرت نبود، تاثیر آن به صورت باز شدن افق‌های دید نمود پیدا کرد.

آشکار: با شرح کلی مطالب نوام موافقم. اما اگر نه سران احزاب بلکه اعضا و پایگاه‌های انتخاباتی آنها را مد نظر قرار دهیم، مشاهده خواهیم کرد که حزب کار یا دستکم بخشی از تشکیلات آن، افرادی را در خود جای داده است که آماده‌اند تا تسهیلات یا "امتیازاتی" ملموس و عینی واگذار کنند که لازمه دستیابی به صلح پایدار هستند. پیدا کردن چنین افرادی در حزب لیکود بسیار سخت‌تر

است؛ و هر چند این تفاوت در زمرهٔ تفاوت‌های کمّی قرار می‌گیرد، اما ممکن است بر اساس برخی واقعیت‌ها، حالتی کیفی نیز به خود بگیرد؛ مثلاً چیزی نمانده بود تا مذاکره‌کنندگان محافل وابسته به حزب کار و همچنین حزب مرتز، یعنی متحدان چپگرای حزب کار که شامل ماپام قدیم نیز می‌شد، راه‌حلی را بپذیرند که بر اساس آن اسرائیل از ۹۴٪ کرانه باختری رود اردن چشم‌پوشی و بخشی از غرامت ۶٪ باقیمانده را نیز پرداخت کند، در حالی که می‌دانیم بر اساس پیش‌بینی طرح شارون، تنها ۴۲٪ از کرانه باختری رود اردن واگذار می‌شود. نباید این تفاوت را دستکم گرفت.

چامسکی: اما به خاطر داشته باشیم که این باراک بود که به مذاکرات طابا پایان داد.

اَشکار: البته، به همین دلیل است که بین سران حزب کار – فرقی نمی‌کند- با اعضا، رای‌دهندگان، و جهت‌گیری ایدئولوژیک حزب تمایز قائل می‌شوم. خب این هم یک تفاوت است.

در واقع این واقعیتی جامعه‌شناختی است که تا همین اواخر، طبقه ممتاز اشکنازی‌ها که بیشترین آمادگی را برای دستیابی به یک راه‌حل صلح از نوعی که درباره آن بحث کردیم داشتند، یکی از پایگاه‌های انتخاباتی برای حزب کار محسوب می‌شد. یهودیان شرقی نیز صرف‌نظر از مهاجران متاخرتر یعنی روس‌ها و دیگران، بیشتر از لیکود یا راست مذهبی پشتیبانی می‌کنند. دلیل واقعی انتخاب اخیر عمیر پرتز به ریاست حزب کار همین بود؛ انتخابی که در تاریخ اسرائیل به نوعی یک زلزله محسوب می‌شود. تا چند سال پیش چه کسی می‌توانست تصور کند که یک یهودی مراکشی، برخاسته از یک محیط معمولی و ساده و بدون تعلقات نظامی ....

چامسکی: برای اولین بار بود که ...

شالوم: به استثنای گلدا مایر.

چامسکی: بله. اما دور و بر مایر را ژنرال‌ها گرفته بودند. تنها ژنرالی که ظاهراً به پرتز نزدیک است آمی عیالون (Ami Ayalon) است.

اَشکار: بدین ترتیب یک یهودی مراکشی که ارتباط نزدیکی با نظامیان ندارد و تازه یک رهبر سندیکایی هم هست، به ریاست حزب کار می‌رسد. خیلی تعجب برانگیز است. اگر وی به مثابه یک میزراهی (یهودی شرقی) با یک برنامه جنگ افروزانه اقدام می‌کرد شاید می‌گفتم این کار هیچ

معنایی ندارد. اما ظاهراً وی رویکردی به نسبت میانه رو درباره رابطه با فلسطینیان دارد، تا جایی که اظهاراتی خوشایند مبنی بر دستیابی به یک راه حل منجر به تشکیل کشور مستقل فلسطینی ایراد کرد. بنابراین فکر می‌کنم دلایلی مبنی بر اظهار نوعی خوشبینی متعادلانه وجود دارد، به دو شرط: اول آنکه عمیر پرتز مواضع اینچنینی خود را حفظ کند و مبتلا به سندروم کلاسیک "لغزش به میانه" نشود، سندرومی که مدافعان مواضعِ بیشتر ترقی‌خواهانه را به تصور اینکه می‌توانند به اکثریت دست یابند به نزدیک شدن به راست سوق می‌دهد؛ و البته شرط دوم اینکه پرتز بدون تغییر در مواضع خود به اکثریت آراء اسرائیلی‌ها دست یابد. اما به نظرم به دلیل شیوه عملکرد نهادها چنین چیزی بسیار مشکل است. به عنوان مثال موج تهمت و افترایی را در نظر بگیرید که طی رقابت‌های انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۲۰۰۴ گریبانگیر هاوارد دین شد. بهت‌زده می‌شویم وقتی می‌بینیم رسانه‌های امریکایی با چه شیوه‌ای وی را به دلیل اعتراضی معمولی و بی‌منظور خفه کردند. اگر چنین رفتاری با وی صورت گرفت به این دلیل بود که به زعم دیگران وی حالتی چریکی داشت، نوعی الگوی غیر قابل پیش بینی که گروه‌های حاکم و مسلط را نگران می‌کرد. برخی از رسانه‌های اسرائیلی نیز با عمیر پرتز به همین شیوه برخورد کردند؛ موجی از بدگویی و تحقیر بر ضد وی به راه افتاده است. اما وی رئیس حزب کار است؛ اگر مطابق میل برخی از افراد به راست‌گراها نزدیک نشود مطمئنم که با موج ایدئولوژیک بسیار تهاجمی و خصمانه‌ای روبرو خواهد شد که در آن صورت باید شکست را تحمل کند.

شالوم: آریل شارون نخست وزیر اسرائیل در ژانویه ۲۰۰۶ دچار سکته مغزی شد. غیبت وی چگونه تحرکات سیاسی در اسرائیل را تغییر خواهد داد؟

چامسکی: شارون پیش از سکته مغزی با ایجاد چندین انشعاب در حزب لیکود، حزب کادیما را تاسیس کرد. اما من از نوامبر ۲۰۰۵ و در جریان یک گفتگو با روزنامه *هاآرتص*، این فرض را مطرح کرده بودم که شارون برای اجرای طرح خود در زمینه انحصاری کردن اراضی اشغالی، یک حزب میانه‌رو تشکیل خواهد داد. تمام این داستان‌هایی که درباره تمایل شارون برای صلح و این قبیل چیزها مطرح می‌شود پوچ و بی‌معنی است.

باید بر این واقعیت تصریح کنم که جذبه پرتز اساساً به اراده وی برای توقف فروپاشی نظام اجتماعی و وارونه کردن این روند باز می‌گردد. به همین دلیل است که وی یهودیان شرقی را که از این پدیده رنج می‌برند به سوی خود جلب می‌کند. اما همانگونه که ژیلبر تصریح کرد این اقدام، وی را از پشتوانه نخبگان که یک گروه اپوزیسیون غیر معمول را تشکیل خواهند داد محروم خواهد کرد. درست است که طیف نخبگان اشکنازی از لحاظ تئوریک از صلح، حزب مرتز و دیگران پشتیبانی می‌کنند، اما در عین حال طرفدار نظام نئولیبرال هستند و تمایل دارند فروپاشی نظام اجتماعی را تسهیل کنند، امری که برای آنها ضرر و زیانی به همراه نخواهد داشت، اما بدون شک برای اکثریت چشمگیری از مردم که اغلب آنها نیز یهودیان شرقی هستند خسارت‌بار خواهد بود. اما یهودیان روسی ترکیبی مجزا از مردم را تشکیل می‌دهند. تا جایی که اطلاع دارم در حال حاضر شمار آنها حدود یک میلیون نفر است. به جز شمار بسیار اندکی از آنها، بقیه کاملاً جنگ‌طلب هستند و به شدت با هر نوع سیاست سوسیال دموکرات مخالفت می‌کنند. اغلب آنها بویژه آنانی که از روسیه آمده‌اند نه گرجستان، به دلیل دارا بودن تحصیلات عالی از موقعیت مناسبی برای دستیابی به مشاغل لیبرال برخوردارند. آنها بی‌نهایت فعال و جنگ‌طلب هستند. در واقع بسیاری از آنها یهودی نیستند، اما طبقه بسیار فاسد خاخام‌ها تمایل و آمادگی آن را دارد که آنها را به عنوان یهودی قلمداد کند- دلیل اصلی این است که به کنایه گفته می‌شود آنها بلوندهایی چشم آبی هستند؛ خلق و خوی اعراب را ندارند، بیشتر به اروپایی‌های شمال شباهت دارند. بنابراین آنها در برابر "گرایش به شرق مدیترانه" ایجاد سد می‌کنند. کهن‌الگوی صبرا، یعنی یهودی اسرائیلی متولد شده در اسرائیل، بیشتر فردی با موهای مجعد، خشن و اندکی شبیه یک قهرمان فیلم‌های وسترن است. پس یهودیان روسی کذایی برای این منظور مناسبند. اگر درست به خاطر داشته باشم، بر اساس برخی ارزیابی‌ها نیمی از آنها فرایض خشک و سختگیرانه یهودیت را ادا نمی‌کنند. به هر ترتیب آنها نمونه بارز یک عنصر بسیار جنگ‌طلب هستند که اهمیت بسزایی در صحنه سیاسی داراست.

نخبگان اشکنازی گرایش به صلح‌طلبی دارند اما در عین حال تمایل دارند نئولیبرال نیز باشند. امیدواریم پرتز تنها با صلح‌طلبی آنها کنار بیاید نه با تمایل‌اشان برای ویران کردن بازمانده‌های نظام

اجتماعی، نظام خدمات بهداشتی و چیزهایی از این قبیل. پرسش مهمی که به نظرم هیچکس نمی‌تواند به آن پاسخ دهد این است که آیا وی می‌تواند رای طبقه میزراهیم (یهودیان شرقی) فقیر را جلب کند. آنها یک حزب سیاسی به نام ساس دارند که به نوعی یک حزب بنیادگرای مذهبی یهودی به شمار می‌رود؛ بسیاری از آنها به غایت مذهبی هستند و از خاخام محله مشورت می‌گیرند که به آنها می‌گوید چکار باید بکنند؛ یک رسم بسیار قدیمی. خاخام‌ها اینطور وانمود کرده‌اند که قصد دارند با دولت به تفاهمی دست یابند که بر اساس آن، پیروان‌اشان با بازپرداخت سودهای کلان به پول دریافتی از دولت، آن را مورد حمایت قرار دهند- در کل، یک جور رشوه. بسیاری از یهودیان شرقی عملاً دور از اجتماع هستند- تلمود می‌خوانند، خدمت سربازی را انجام نمی‌دهند؛ آنها نظام آموزشی و اجتماعی خاص خود را دارند؛ اندکی شبیه بنیادگراهای اسلامی. شاید اندکی سبک‌مغز باشند اما انسان‌های شریفی هستند و خدمت می‌کنند و به همین دلیل مورد احترام هستند. پس حزب شاس آنقدر اهمیت دارد که تاثیر گذار باشد. مسئله این است که آیا پرتز می‌تواند با دور کردن تدریجی طرفداران این حزب از علقه مذهبی به خاخام‌هایی که اغلب رفتارهای وحشت انگیزی دارند، و همچنین ترغیب آنها به تجربه کردن زندگی در بطن جامعه‌ای که در آن به سر می‌برند، محبوبیت مردمی این حزب را کاهش دهد. این مسئله اندکی شبیه معضل مشهوری در آمریکا است که شرح آن در کتاب ***در کانزاس چه خبر است؟***[1] آمده: آیا می‌توان مردم را طوری از افراط‌گرایی مذهبی دور کرد که به این واقعیت آگاهی یابند که افراد مورد حمایت‌اشان دارند به صورت آنها لگد می‌زنند؟ این مشکل را نمی‌توان به سادگی حل کرد، مانند آنچه که در آمریکا مشاهده می‌شود.

اشکار: به نظرم تنها راه دستیابی به این هدف برای پرتز این است که همچنان به برنامه ترقی‌خواهانه‌ای وفادار باقی بماند که هم به مسائل اجتماعی بپردازد و هم به همان اندازه به مسائل مربوط به صلح. هر گونه لغزش به سوی جناح راست با هدف جلب آراء میانه‌روها، وی را از این چشم‌انداز دور خواهد کرد.

1- Thomas Frank, *What's the Matter with Kansas*? How Conservatives Won the Heart of America (New York: Metropolitan Books, 2004).

سیاست فلسطینی

شالوم: در طرف فلسطینی، نیروهای سیاسی مختلف حاضر در صحنه کدامند؟ موضع حماس در داخل جامعه فلسطینی چیست؟ دیگر تشکل‌ها کدامند؟

اَشکار: موجودیت یافتن حماس یکی از پیامدهای شخصیت فاسد سیاسی و اجتماعی سرانِ سنتی فلسطینی یعنی رهبران سازمان آزادیبخش فلسطین است. حماس در عین حال مصداق حس نفرت جمعی در برابر این واقعیت و مصداق نوعی افراط‌گرایی با جهت‌گیری نامناسب در میان برخی از فلسطینی‌ها از انتفاضه نخست به این سو به شمار می‌رود که رویارویی بین فلسطینی‌های کرانه باختری رود اردن و نوار غزه با رژیم اسرائیل را شدت بخشیده است. بله، بی‌شک حماس بر پایه یک برنامه بنیادگرایی اسلامی توسعه یافته است که در مورد مسئله فلسطین، نسخه اسلامی برنامه حداکثرخواهی‌ای به شمار می‌رود که ناسیونالیسم عربی و ناسیونالیسم فلسطینی در سال‌های ۱۹۵۰ از آن پشتیبانی می‌کردند – یعنی تشکیل کشور فلسطینی اسلامی در سراسر فلسطین، کشوری که یهودیان غیر بومی باید آنرا ترک کنند.

چامسکی: آیا حماس این موضع را رسماً تصویب کرده است– اینکه یهودیان غیر بومی باید فلسطین را ترک کنند؟

اَشکار: این نوع گفتمانی است که سران حماس از آن استفاده می‌کردند. اما رفتار حماس در زمینه مشارکت در روند سیاسی تغییر کرده است. این جنبش از یک موضع افراطی که هر گونه مشارکت در هر نوع فرایند سیاسی مثل انتخابات را در دوران اشغال رد می‌کرد، به موضعی بسیار هوشمندانه‌تر مبنی بر مشارکت در فرایند سیاسی رسیده است – دلیل آن هم موفقیتی است که در حال حاضر کسب کرده. به نظرم تحولی بسیار مثبت صورت گرفته، چون حماس به محض مشارکت در فرایند سیاسی، مجبور خواهد شد نه صرفاً با اندیشه‌های خشونت‌طلبانه بلکه با اندیشه‌های سیاسی وارد عرصه عمل شود.

تا وقتی سران فاسد کنترل اوضاع بر سرزمین‌های فلسطینی را در اختیار داشته باشند، همواره فرصتی برای توسعه فزاینده سازمان‌های بنیادگرای اسلامی نظیر حماس یا جهاد اسلامی– که البته هنوز هم هرگونه مشارکت در انتخابات را رد می‌کند– وجود خواهد داشت. بدین ترتیب بنیادگراهای اسلامی می‌توانند این واقعیت را برجسته کنند که بر خلاف محافل فاسد قدرت در تشکیلات خودگردان فلسطینی و سازمان آزادیبخش فلسطینی، "شریف" و "درستکار" هستند. آنها در مخالفت با روش‌های کاملاً مافیایی تشکیلات خودگردان فلسطینی، تمایل و علاقه ایثارگرانه خود را به ارائه خدمات اجتماعی به مردم نشان می‌دهند، تا جایی که حتی فراکسیون‌های فتح و دستگاه تشکیلات خودگردان فلسطینی از چندی پیش شروع به تبادل آتش با آنها کرده‌اند. پس با داستانی فاجعه‌بار روبروئیم، نمودی داخلی از پدیده‌ای کلی‌تر که درباره آن صحبت‌کردیم، یعنی شکست سران برخاسته از جنبش ناسیونالیست یا چپ، که فضایی باز در اختیار انواع بنیادگرایی‌های اسلامی قرار می‌دهد.

شالوم: نظر شما مثلاً درباره مروان برغوثی[1] چیست که در زندان به سر می‌برد؟ آیا وی تجسم یک قطب لائیک مثبت‌تر است؟

اَشکار: اگر صادقانه بخواهی، سخت است چنین چیزی بگویم. اما با توجه به این واقعیت که وی با محمد دحلان[2] یکی از فاسدترین و مستبدترین مقامات تشکیلات خودگردان فلسطینی متحد شده است، سیر حوادث اخیر هرگز امیدوار کننده و نویدبخش نیست.

چامسکی: آیا فکر می‌کنی اظهارات وی مبنی بر عذرخواهی از اینکه در گذشته درگیر فساد بوده (« اکنون، ما درستکار خواهیم شد» و چیزهایی از این قبیل)، بازتابی خواهد داشت؟

اَشکار: وقتی با کسی مثل دحلان همکاری می‌کند که تجسم مطلق فساد است و بعلاوه به عنوان عامل آمریکا و اسرائیل یا یک بازیچه در نظر گرفته می‌شود، چگونه می‌تواند ادعای اعتبار کند؟ متاسفانه در این سرزمین چیزی به شدت فاسد وجود دارد.

۱– رهبر فتح در کرانه باختری رود اردن که توسط اسرائیل به مشارکت در اقدامات تروریستی متهم و به حبس ابد محکوم شد.

۲– [illegible]

چامسکی: نظرت درباره افراد حرفه‌ای پیرامون مصطفی برغوثی چیست[1]؟

اَشکار: مصطفی برغوثی به جنبش سازمان‌های غیر دولتی تکیه دارد. وی می‌تواند طیف‌های تحصیل‌کرده یا به نسبت ممتاز جامعه را جذب کند اما بدون شک نمی‌تواند موج اکثریت گسترده فلسطینیان– چه آنها که در اردوگاه‌های آوارگان زندگی می‌کنند و چه بطور کلی مردم ستمدیده– را با خود همراه کند. احتمال اینکه این بخش از مردم توسط سازمانی مثل حماس جذب شوند که فعالیت‌های اجتماعی و گفتمان ناسیونالیستی رادیکال را با نقابی اسلامی همراه می‌کند، خیلی بیشتر است. متاسفانه، اوضاع این گونه است: در جامعه فلسطینی با فقدان یک رهبری مردمی مترقی معتبر روبرو هستیم.

چامسکی: به نظر تو محمود عباس در جامعه فلسطینی نماینده چیست؟

اَشکار: وی تجسم یکی از قطعات دستگاه «سازمان آزادیبخش فلسطینیِ مبدل به تشکیلات خودگردان فلسطینی» است. این تشکیلات تمایل دارد شرایطی ایجاد کند که بر اساس آن بتواند به شیوه‌ای نسبتاً پایدار بر کشور فلسطینی حکومت کند. در آثار قبلی‌ام سازمان آزادیبخش فلسطین را به عنوان یک دستگاه حکومتی بی‌سرزمین و بی‌قلمرو توصیف کردم که تلاش دارد با کمترین هزینه به چنین قلمرویی دست یابد. بنابراین آرزوی سازمان آزادیبخش فلسطین برای کامیابی از تمام امتیازات یک نظام حاکم بر یک سرزمین انگیزه‌ای شد تا این سازمان هدف خود را برای تشکیل یک کشور فلسطینی در کرانه باختری رود اردن و نوار غزه پیگیری کند؛ محمود عباس هم تجسم مطلق این آرزو است. وی همچنین نمادی از فساد اداری تشکیلات خودگردان و عضوی از دار و دسته "سران" است، سرانی با ویلاهای مجلل سربرافراشته بر فقر و فلاکت نوار غزه‌ای که همچون یکی از شهرهای دورافتاده جنوب آفریقا است. اما چنین فسادی با تاسیس تشکیلات خودگردان در مسیر معاهده اسلو اغاز نشده است. ریشه‌های بسیار کهنه آن فرو رفته در فساد جنبش چریکی فلسطینی‌ای است که پس از شکست اعراب در ژوئن ۱۹۶۷ و بویژه ابتدا در اردن پدیدار شد. عاملی که بسیار

۱– پزشک، دبیر سازمان ابتکار ملی فلسطین، بنیانگذار و رئیس اتحادیه کمیته‌های امدادرسان پزشکی فلسطین، و بنیانگذار و مدیر موسسه بهداشت، توسعه، اطلاع رسانی و سیاست.

آگاهانه و لجام گسیخته این فساد را تغذیه کرد، مبالغ سرسام آور دلارهای نفتی بود که چریک‌های فلسطینی از تمام کشورهای عربی اصلی صادر کننده نفت دریافت می‌کردند، در حالی که هر یک از این حکومت‌های عربی تلاش داشت تا با وابسته کردن این چریک‌ها به یک منبع تامین مالی خارجی، فرمانبرداری آنها را تضمین کند. چنین فسادی در لبنان و بویژه در بیروت به اوج خود رسید که عوامل بسیاری در آن دخیل بودند: ریشه‌کنی شمار بسیاری از ایثارگرترین و رادیکال‌ترین مبارزان فلسطینی طی قتل عام‌های سال‌های ۷۱-۱۹۷۰ در اردن؛ وفور امکانات و میل به زندگی مجلل در بیروت و امان پایتخت اردن؛ و وجود تیول و املاک انحصاری در لبنان که چریک‌های سازمان آزادیبخش فلسطین پس از وقوع جنگ داخلی در این کشور در سال ۱۹۷۵ برای خود دست و پاکرده بودند. این پیش‌زمینه بوروکراتیک روشی را تعیین کرد که سازمان آزادیبخش فلسطین با توسل به آن در جستجوی یک راه‌حل از طریق مذاکره بود؛ رویکرد یاسر عرفات شاهدی بر این ادعاست که چنین ایده‌ای داشت: «چون ما نمی‌توانیم در زمینه نظامی بر اسرائیل پیروز شویم، باید به شیوه دیپلماتیک بسنده کنیم.» بدون شک بوروکرات‌های فاسد هرگز در نظر نداشتند با توسل به بسیج توده‌ها و مبارزه مردمی با اسرائیل مبارزه کنند. همانطور که می‌دانید، انتفاضه اول که در سال ۱۹۸۸ به نقطه اوج خود رسید و با قدرت واقعی مردم پوست انداخت، در واقع بر اثر یک حرکت انفجاری خودجوش در سپتامبر ۱۹۸۷ و پیش از شکل‌گیری انواع سازمان‌های خودخوانده در سطح پایه جامعه فلسطینی آغاز شد. و تنها در ادامه این حرکت خودجوش و در سال ۱۹۸۸ بود که سران سازمان آزادیبخش فلسطین در تبعید موفق شدند کنترل این جنبش را در دست بگیرند. آنچه به این سازمان اجازه چنین کاری را داد، فروپاشی ساختارهای سازمان‌های خودخوانده فلسطینی در داخل بر اثر سرکوب‌های اسرائیل بود.

ساختار حاکمیتی سازمان آزادیبخش فلسطین یا همان بوروکراسی فلسطینی از مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیده است که تنها راه منتهی به تشکیل کشور رویایی این سازمان از مسیر واشنگتن می‌گذرد، یعنی باید از عنایات آمریکا بهره‌مند شود. این دیدگاه کاملاً در چارچوب روابط بسیار نزدیکی بود که پیشتر با عربستان سعودی برقرار کرده بود؛ روابطی که برای مدتی در مقطع تهاجم عراق به

کویت در سال ۱۹۹۰ از دست داد اما در ادامه مجدداً آنرا برقرار کرد. سران سازمان آزادیبخش فلسطین و عربستان سعودی در واقع موضع مشترکی داشتند: «باید در آمریکا با اسرائیل مبارزه کنیم؛ باید محبت آمریکا را به خود معطوف کنیم.» اگر منظور آنها مردم آمریکا می‌بود چنین چیزی خوب بود اما در واقع آنها به دستگاه حاکم آمریکا فکر می‌کردند. به موازات همین موضوع آنها فکر می‌کنند برای نیل به این هدف، باید با مفید نشان دادن خود به آمریکا بالادست اسرائیل بلند شوند- می‌دانیم این راه به کجا ختم می‌شود.

چگونه می‌توان عدالت را در اسرائیل – فلسطین به پیش برد؟

شالوم: کسانی که در خارج از منطقه زندگی می‌کنند، بویژه غربی‌ها، برای پیشبرد عدالت در اسرائیل- فلسطین چه می‌توانند انجام دهند؟

چامسکی: به عقیده من هدف اصلی باید آمریکا باشد. تصمیمات آمریکا سرنوشت‌ساز است؛ هیچ قدرت دیگری در جهان نیست که در این زمینه با این کشور قابل قیاس باشد. اما، به استثنای مدت زمان کوتاه یک هفته‌ای در طابا، دولت آمریکا به سادگی هر چه تمام‌تر در برابر هر گونه طرح ابتکاری برای دستیابی به یک راه‌حل سیاسی مفروض مانع تراشی می‌کند و این کار را تقریباً بصورت یکجانبه انجام می‌دهد. اسرائیل نیز همینطور است اما فقط در برخی محدوده‌ها می‌تواند این گونه اقدام کند، زیرا هیچگاه نمی‌تواند از شرایط تحمیلی آمریکا فراتر رود. تا زمانی که واشنگتن همچنان پشتوانه‌ای سترگ برای توسعه اسرائیل بویژه در زمینه طرح‌های نظامی، دیپلماتیک، ایدئولوژیک و رسانه‌ای باشد، نباید انتظار چیز زیادی را داشت.

با این حال تغییر سیاست آمریکا تلاشی غیرممکن نخواهد بود. افکار عمومی در آمریکا به شدت با سیاست کنونی مخالف است. برخی از نتایج نظرسنجی‌ها کاملاً حیرت‌آورند. بر اساس این نظرسنجی‌ها اکثریت مردم آمریکا عقیده دارند باید راه‌حلی از طریق مذاکره و مبتنی بر مرزهای بین‌المللی (مرزهای پیش از ژوئن ۱۹۶۷) حاصل شود. شاید مردم نمی‌دانند چنین کاری مستلزم

چیست، اما این چیزی است که امیدوارند انجام بپذیرد. سازمان PIPA (برنامه گرایش‌های سیاسی بین‌المللی) که با جدیت به فعالیت مشغول است، اعلام کرده حدود دو سوم افراد مورد پرسش عقیده دارند در صورتی که اسرائیل به توسعه شهرک‌ها ادامه دهد یا نیروهای نظامی خود را از سرزمین‌های اشغالی خارج نکند، آمریکا باید از کمک به این رژیم خودداری کند. این سوال نیز مطرح شده است:« فرض کنیم توافقی بین دو طرف حاصل شد. حال چه باید کرد؟» بار دیگر تقریباً حدود دو سوم از افراد مورد پرسش، پاسخ داده‌اند در این صورت آمریکا ***بصورت برابر*** به اسرائیل و فلسطین کمک کند[*کریستین ساینس مانیتور*، ۱۵ آوریل ۲۰۰۲].

شالوم: جنبش مدافع صلح هم باید همین مواضع را پیگیری کند؟

چامسکی: بله، فکر می‌کنم این مواضع منطقی‌تر هستند، هر چند هم لازم باشد آنها را بطور قابل ملاحظه‌ای پالایش کرد. در واقع درباره بسیاری از مسائل، موضع اکثریت مردم آمریکا بیشتر منطقی و معقول است. در این مورد نیز همین وضعیت حاکم است. لزومی به تأکید بر جزئیات نیست، اما به نظرم جهت‌گیری کلی مناسب است.

کمک آمریکا به اسرائیل غیر قانونی است چون یکی از موارد نقض قانون کنگره به شمار می‌رود که در آن قید شده "کمک برای تامین امنیت" به کشورهایی که بصورت نظام‌مند حقوق افراد را نقض می‌کنند – معیاری که شکنجه را نیز در بر می‌گیرد – ممنوع است. هر چند اسرائیل سالیان سال اعمال شکنجه کرده است اما ادعا می‌کند که دیگر دست به چنین اقدامی نمی‌زند. اما در بخشی همچنان مخفی از یک گزارش که یک گروه کارشناسی دولتی اسرائیل موسوم به کمیسیون لاندو نوشته است، برخی از روش‌های بازجویی مجاز شمرده شده است که به زعم سازمان‌های مدافع حقوق بشر در زمره شکنجه قرار می‌گیرند.

خب پس این مواضع همگی کاملاً منطقی و معقول هستند، و مردم آمریکا احتمالاً آنها را در عمل نیز تأیید می‌کنند. نظرسنجی‌های دیگر هم به همین صورت است؛ یعنی مردم مواضعی اتخاذ می‌کنند بدون آنکه هیچ بحثی درباره این موضوع در مطبوعات، رادیو و تلویزیون یا در روزنامه‌های

دارای مواضع خاص شنیده یا خوانده باشند. صرفاً این چیزی است که خودشان فکر می‌کنند؛ مبتنی بر عقل سلیم است. اگر روزی بتوان این موضع‌گیری‌ها را علنی کرد، با حمایتی قابل‌ملاحظه روبرو خواهند شد. شاید آمریکا ملزم شود از سیاست نفی افراطی خود دست بردارد؛ چه بسا اسرائیل هم در این صورت مجبور شود پا جای پای آمریکا بگذارد؛ تازه، اکثریت مردم اسرائیل نیز شاید به این امر راضی باشند. شاید خیلی ذوق زده نشوند اما به چنین چیزی تن خواهند داد چون آنها هم مثل خیلی از ماها خواستار صلح‌اند. آنها دوست ندارند در ناامنی و بی‌ثباتی زندگی کنند. قول می‌دهم فلسطینی‌ها هم همین نظر را داشته باشند؛ پس می‌شود به سوی راه‌حلی از نوع راه حل‌هایی که قبلاً درباره آنها بحث کردیم حرکت کنیم. مانع اصلی در این زمینه دولت آمریکا است، اما دقیقاً این همان نهادی است که می‌توان روی آن نفوذ داشت، پس امیدی هست. باید سازمان‌دهی و مبارزه کرد، و باید تاکتیک‌هایی را با بصیرت و دقت برگزید. اصولاً باید موجی از حساسیت‌زایی راه انداخت، کاری که به نظرم تحقق یافتنی است.

باید اضافه کنم که یکی از ضعف‌های اصلی سازمان آزادیبخش فلسطین این است که به صراحت از تلاش برای جلب حمایت مردم آمریکا- به جای، همانگونه که ژیلبر گفت، مایه گذاشتن روی روابط و مناسبات خود با دولت آمریکا- خودداری می‌کند. دوستانم ادوارد سعید و اقبال احمد[1] بارها تلاش کردند تا این سازمان را متقاعد کنند که سازش با کیسینجر در پشت درهای بسته یا دعوت از خود برای صرف نهار در این طرف و آن طرف، گام به جلو محسوب نمی‌شود، بلکه باید به پشتوانه‌ای در بین مردم دست یافت. من خودم در چند نشست که ادوارد همزمان با ورود مقامات سازمان آزادیبخش فلسطینی به سازمان ملل ترتیب می‌داد شرکت کرده‌ام. یک کار سوررئالیستی بود. اد و اقبال از جان خود مایه می‌گذاشتند، اما نه تنها در متقاعد کردن آنها به توفیقی دست نمی‌یافتند بلکه

۱- Edward Said (2003-1935) یکی از اساتید برجسته فلسطینی _ آمریکایی، فعال سیاسی و عضو شورای ملی فلسطین طی سال‌های ۱۹۷۷ تا ۱۹۹۱. از بین آثار وی می‌توان به *شرق‌شناسی* (۱۹۷۸)، *مسئله فلسطین* (۱۹۷۹) و *پایان فرایند صلح* (۲۰۰۰) اشاره کرد. Eqbal Ahmad (1999-1932) نویسنده فعال ضدجنگ پاکستانی. وی سال‌های بسیاری در آمریکا زندگی کرد؛ طی سال‌های ۱۹۸۲ تا ۱۹۹۷ در کالج همپشایر تدریس می‌کرد. اخیرا مجموعه‌ای از نوشته‌های وی تحت عنوان *گزیده نوشته‌های اقبال احمد* (۲۰۰٦) منتشر شده است.

حتی نمی‌توانستند موضوع مذکور را به آنها بفهمانند. سران سازمان آزادیبخش فلسطین نه تنها کمکی به سازماندهی حمایت‌های مردمی آمریکا نمی‌کردند، بلکه آنرا سخت‌تر نیز می‌کردند. هر بار که عرفات با کلاشینکف و شعارهای انقلابی‌ای که حتی اعتقادی هم به آنها نداشت ظاهر می‌شد، جلب نظر ملت آمریکا هم دشوارتر می‌شد. اگر او و اطرافیانش برای گفتن این حقیقت آمده بودند که «ما ناسیونالیست‌های محافظه کار هستیم، ما می‌خواهیم شهردارانمان را خودمان انتخاب کنیم، ما در خدمت شما خواهیم بود»، یا چیزهایی از این دست که اساساً حقیقت هم همین بود– دستکم شاید این امکان وجود داشت که حامیانی برای آنها دست و پا کرد. اما آنها حتی همین را نتوانستند بفهمند؛ واقعاً اشتباه بزرگی بود. امروز کلی وقت برای جبران این اشتباه صرف می‌شود. جوانان فلسطینی تفاوت دارند و چرخ را هل می‌دهند اما راه درازی در پیش است. به نظرم کار اصلی این است که در میان عموم آمریکایی‌ها حساسیت ایجاد کرد. بدون شک اروپا در این زمینه مهم است و می‌تواند کمک کند اما مسئله اصلی آمریکاست.

اَشکار: سران فلسطینی به شیوه‌ای کاملاً معقولانه فهمیده‌اند که آمریکا به عنوان پدر خوانده اسرائیل، عاملی تعیین کننده در تلاش‌های آنها برای دستیابی به یک راه حل رضایت‌بخش است. پس در این زمینه بسیار جلوتر از طرفداران این موضعِ نه چندان منطقی هستند که پیشتر درباره آن بحث کردیم؛ یعنی این عقیده که دم اسرائیلی به سر سگ آمریکایی فرمان می‌دهد. سران فلسطینی این را فهمیده‌اند که آمریکا از اسرائیل خط نمی‌گیرد بلکه حامی مالی اصلی آن است، و اینکه اگر آمریکا تغییر موضع دهد آنها نیز شاید بتوانند فشارهای شدیدی بر دولت اسرائیل بیاورند تا این رژیم نیز به نوبه خود تغییر موضع دهد. البته آنچه که نوام توضیح داد و چیزی که من می‌گویم هرگز دال بر این نیستند که فلسطینی‌ها باید تلاش کنند تا برای جلب عنایاتِ آمریکا بالا دست اسرائیل بلند شوند یا سعی داشته باشند طبق توصیه اصولی سعودی‌ها به کشورهای عربی، دستگاه حاکم آمریکا را متقاعد کنند که بیشتر می‌توانند به اهداف امپریالیستی این کشور خدمت کنند. افراد و جنبش‌های ترقی‌خواه فلسطینی – یا حتی در این مورد، ترقی‌خواهان اسرائیلی یا ترقی‌خواهان عرب– برای اعمال فشار به آمریکا باید افکار عمومی مردم آمریکا را البته به شیوه‌ای بسیار انتقادی نسبت به دولت

آمریکا، مخاطب خود قرار دهند [**چامسکی**: دقیقاً] و با جنبش‌هایی در آمریکا متحد شوند که با رفتار امپریالیستی حکومت و دولت خود مبارزه می‌کنند، یعنی جنبش ضد جنگ و دیگر جنبش‌های ترقی خواه. اولویت باید این باشد.[**چامسکی**: در این مورد به نظرم می‌توانند صراحتاً در درون جریان اکثریت اقدام کنند] درست است!

در واقع فلسطینی‌ها می‌توانند برای دستیابی به راه‌حلی با دولت اسرائیل که مورد قبول آنها نیز باشد همین روش را پیاده کنند: آیا باید برای برقراری روابط دوستانه با سران اسرائیلی تلاش کرد یا باید مردم اسرائیل را مخاطب قرار داد و برای اتحاد با نیروهای اسرائیلی که تعهدی صادقانه برای دستیابی به صلح پایدار دارند همت گماشت و آنها را مورد حمایت قرار داد؟ منطق قبلی در اینجا نیز کاربرد دارد. خب به موضوع اعمال فشار بر اسرائیل بازگردیم: دستاویز اصلی آمریکا برای اعمال نفوذ بر اسرائیل چیست؟ بی‌شک با این واقعیت روبرو هستیم که اسرائیل برای کمک به اقتصاد نظامی خود به آمریکا وابستگی دارد. اسرائیل تنها در صورتی می‌تواند مثل الگوی جامعه اسپارتی یعنی جامعه‌ای نظامی شده، به حیات خود ادامه دهد که آمریکا نیازهای مالی آن را تامین کند. پس به همین دلیل می‌توان این درخواست کاملاً مشروع را داشت که باید به تامین منابع مالی اسرائیل و کمک نظامی به این رژیم و هر گونه امتیازی که از آن بهره‌مند است پایان داد. منظور این است که باید به اسرائیل فشار آورد تا مجبور شود امتیازات لازم را برای دستیابی به یک صلح پایدار در منطقه بدهد.

می‌توان این چشم‌انداز را به اروپا نیز تعمیم داد. رویکرد مشروع برای جنبشی که دغدغه سرنوشت فلسطینی‌ها و کل مسئله خاور میانه را دارد عبارت است از مقابله با تمام امتیازاتی که اسرائیل از کشورهای ثروتمند دریافت می‌کند. اسرائیل در واقع انواع امتیازات اقتصادی و غیر اقتصادی را از کشورهای اروپایی دریافت می‌کند اما اگر این امتیازات را در پرتو رفتارهای این رژیم بررسی کنیم، مشاهده خواهیم کرد که هیچ توجیهی ندارند. پاداش به کشوری اعطا می‌شود که سیاست‌های جنایتکارانه را اعمال و بصورت شرم‌آوری حقوق بین‌المللی را نقض کرده است. واقعاً شرم‌آور است. بنابراین ضرورت قطع اعطای امتیازات به رژیم اسرائیل و مشروط کردن هر گونه کمک به این رژیم کاملاً مشروع است. اما شیوه این کار – که خیلی هم مهم است – نباید به صورتی باشد که **مردم**

اسرائیل احساس کنند از حقوق خود محروم شده‌اند. چنین حرکتی برخلاف هدف مورد نظر است. برای براه انداختن موج تبلیغات در این زمینه، باید به دقت مراقب مشارکت و همکاری با اسرائیلی‌هایی که با سیاست‌های سرکوبگرانه حکومت خود مبارزه می‌کنند بود - این موضوع از اهمیتی حیاتی برخوردار است. بنابراین سخن از تحریم جامعه اسرائیلی در میان نیست. صحبت از تحریم مرتجعین و جنایتکاران اسرائیلی است، آنها که سیاست‌های جنایتکارانه‌ای را توصیه و اجرا می‌کنند که ما محکوم می‌کنیم.

چامسکی: به نظرم چنین چیزی کاملاً درست است و باید واقعاً بر آن تأکید داشت. بهترین رویکرد همین است و فکر می‌کنم می‌توان آن را به اجرا درآورد.

تحریم، عدم سرمایه‌گذاری و دیگر تاکتیک‌ها

شالوم: آیا می‌توانید با ذکر چند مثال، تاکتیک‌هایی را مورد نقد و بررسی قرار دهید که به عنوان دستاویزهایی برای غربی‌ها در زمینه مشارکت در تغییر سیاست‌های اسرائیل ارائه شده‌اند؟ برخی پیشنهاد تحریم دانشگاهیان اسرائیلی را مطرح می‌کنند؛ همچنین فراخوان‌هایی در حمایت از عدم سرمایه‌گذاری مطرح شده است.

چامسکی: شخصاً عقیده دارم تحریم دانشگاهیان ایده بسیار بدی است. به هر ترتیب عموم مردم آنرا درک نخواهند کرد. هر تاکتیکی باید نه بر حسب برداشتی که در عرصه کلیات اصولی از آن می‌شود بلکه بر اساس تاثیرگذاری‌های آن مورد ارزیابی قرار گیرد. مثلاً مورد آفریقای جنوبی را در نظر بگیریم که همواره به آن اشاره می‌شود. بی‌شک اعمال تحریم بر ضد این کشور بازخورد شدیدی در پی داشت- البته واقعیت امر این است که این تحریم‌ها چون دولت ریگان آنها را دور می‌زد، آنچنان اجرا نمی‌شدند. اگر این تحریم‌ها بازتاب بسیار گسترده‌ای داشتند، به دلیل چند دهه کار بر روی ایجاد حساسیت و سازمان‌دهی بود، تا بالاخره مردم فهمیدند قضیه از چه قرار است. این تحریم‌ها همزمان با دوره‌ای شروع شدند که شهرداران نافرمانی‌های مدنی را سازمان‌دهی می‌کردند و

شرکت‌ها به تعهدات خود در قبال شرایط سالیوان[1] عمل می‌کردند و اقداماتی از این دست. پس از یک مقطع طولانی کار بر روی ایجاد حساسیت و زمانی که مردم متوجه می‌شوند چکار دارید می‌کنید، تازه می‌توانید شروع به صحبت درباره تحریم کنید. اما زمینه‌چینی برای اجرای این تحریم‌ها، اگر صرفاً حالت یک طرح ابتکاری ضدیهودی یا چیزی از این قبیل داشته باشد، از آنجا که کسی از انگیزه این کار چیزی متوجه نمی‌شود، تاکتیک بسیار بدی خواهد بود. در واقع، این پیشکشی برای بازهای جنگ‌طلب است که خواهند گفت: واقعیت این است که شما می‌خواهید همگی ما را به اتاق‌های گاز بفرستید.

اما در مورد عدم سرمایه‌گذاری باید گفت این موضوع به برداشت شما از آن بستگی دارد. پس از تهاجم نظامی به جنین در اوریل ۲۰۰۲[2] پیشنهادهای زیادی مبنی بر عدم سرمایه‌گذاری مطرح شد. این پیشنهادها عموماً از طرف افراد بسیار خوبی مطرح می‌شد که صرفاً دلشان از این حوادث به درد آمده بود. بر اساس اولین الگوهای پیشنهادی که در سراسر آمریکا مطرح شدند، از دانشگاه‌ها خواسته می‌شد در اسرائیل «سرمایه‌گذاری نکنند». اما چنین کاری بی معنی است. از آنجا که دانشگاه‌ها در اسرائیل سرمایه‌گذاری نمی‌کنند، پس نمی‌توانند سرمایه‌گذاری خود را متوقف کنند. بنابراین به همین سادگی می‌توان گفت چنین چیزی از نظر منطقی امکان‌پذیر نبود. پس درخواست‌ها برای توقف سرمایه‌گذاری در دانشگاه‌های اسرائیل صَرف آغاز اتهامات درباره یهودی‌ستیزی شد، هر چند به هر حال چنین موضوعی هم حرف خاصی برای گفتن ندارد. همیشه نظرم این بوده که باید از کاربرد چنین ادبیاتی خودداری کرد. پس از آن بحث عدم سرمایه‌گذاری در شرکت‌های سرمایه‌گذار در

۱- Leon Salivan (1922 – 2001) کشیش و فعال سیاهپوست که در سال ۱۹۷۱ به عنوان عضو شورای اداری شرکت جنرال موتورز انتخاب و بدین ترتیب به عنوان نخستین آفریقایی- آمریکایی در شورای یک شرکت بزرگ آمریکایی تبدیل شد. وی در سال ۱۹۷۷ مجموعه اصولی را – از جمله کار برابر، حقوق برابر، عدم تفکیک تاسیسات- تهیه کرد که هر شرکت خارجی که در آفریقای جنوبی در دوره آپارتاید کار می‌کرد ملزم به رعایت آنها بود و در غیر این صورت با فشارهای شدید افکار عمومی روبرو می‌شد.

۲- شهری مهم و اردوگاهی در کرانه باختری رود اردن که به لحاظ تئوریک تحت اداره تشکیلات خودگردان فلسطینی بود و نیروهای نظامی اسرائیل در آوریل ۲۰۰۲ به آنجا حمله کردند که قربانیان بسیاری برجا گذاشت؛ در جریان این حمله کشتارهای غیرقانونی بسیاری نیز صورت گرفت(قتل غیرنظامیان صلح‌طلب،اعضای گروه‌های پزشکی امدادرسان،حمله به افراد با بولدوزر و...)

اسرائیل مطرح شد. در این مورد هم عقیده دارم که باید تفاوت‌ها را در نظر داشت؛ مثلاً درباره سازندگان سلاح، کاترپیلار[۱] و شرکت‌هایی از این قبیل، خب منطقی است؛ چون این شرکت‌ها واقعاً در اقدامات جنایتکارانه مشارکت دارند. نباید از چنین شرکت‌هایی چه در اسرائیل و چه در هر جای دیگر حمایت کرد. اما همانطور که ژیلبر گفت، هر کاری که صرفاً حالت حمله به جامعه اسرائیلی را داشته باشد، بر خلاف هدف مورد نظر خواهد بود.

شالوم: درباره وام‌های دولت اسرائیل چه؟

چامسکی: رسوایی وحشتناکی در این زمینه وجود دارد که باید درباره آن تحقیق کرد. واقعیت این است که در آمریکا اتحادیه‌هایی بویژه متشکل از کارگران سیاهپوست و پورتوریکویی وجود دارند که سران آنها را از دیرباز یهودیان سوسیال دموکرات تشکیل می‌دادند. این یهودیان سال‌های سال حق عضویت اعضای این اتحادیه‌ها را بصورت پرداخت وام به اسرائیل سرمایه‌گذاری می‌کرده‌اند. به نظرم بر اساس قوانین آمریکا چنین کاری غیرقانونی است زیرا اینها ملزمند در چارچوب مسئولیت‌های اعتباری خود، به گونه‌ای اقدام کنند که مطمئن‌ترین و بالاترین بازده ممکن را برای کارگران در پی داشته باشد. به نظرم آنها فقط به این دلیل جان سالم بدر بردند که مخفیانه چنین کاری را انجام دادند. البته رازی، به معنای تحت اللفظی کلمه، در میان نبود- در کتاب‌ها و سازمان‌های طرفدار صهیونیست‌ها به چنین کاری مباهات هم می‌شد، بنابراین همه از این موضوع اطلاع داشتند- اما اگر نیروی کار دخیل در این پرونده از چنین چیزی مطلع می‌شد، به نظرم سران آنها از نزدیکترین درخت به دار آویخته می‌شدند؛ چون منافع نیروی کارگر خود را برای حمایت از اسرائیل فدا کرده بودند، امری که شاید غیر قانونی هم باشد. اما این مسئله هیچگاه حل نشد. یکی از سنگین‌ترین شکست‌ها همین است. می‌بایست طبقه کارگر آمریکایی از این موضوع مطلع و به آن گفته می‌شد: نگاه کنید سران شما با شما چه می‌کنند. تردید دارم دانشگاه‌های آمریکایی وامی به

۱- شرکت کاترپیلار نوعی بولدوزر زرهی می‌سازد که توسط اسرائیل «به عنوان سلاح اصلی برای تخریب خانه‌های فلسطینیان، تخریب اراضی کشاورزی و جاده‌ها همراه با نقض قوانین جنگی» مورد استفاده قرار می‌گیرد. دیده‌بان حقوق بشر درگزارش ۲۳

اسرائیل بپردازند، اما اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، بدون‌شک ضرورت عدم سرمایه‌گذاری در این زمینه، موجه است. تا جایی که من اطلاع دارم، با همه این احوال جدی‌ترین مشکلِ مرتبط با وام‌های اسرائیل، به سندیکاها مربوط می‌شود.

به نظرم اعمال فشار برای عدم سرمایه‌گذاری باید بویژه به سوی دولت آمریکا هدایت شود، با این هدف که تا وقتی اسرائیل برخی از شرایط حداقلی را از قبیل رعایتَ کنوانسیون‌های ژنو یا حقوق بین‌الملل، یا منع شکنجه و همچنین توقف احداث شهرک‌ها اجرا نکند، آمریکا نیز از تامین کمک نظامی برای این رژیم دست بردارد. تا وقتی اسرائیل با نقض چیزهایی مانند اجرای حقوق ابتدایی بین‌المللی، بویژه حقوق بشر که تقریباً تمام جهانیان درباره آن اتفاق نظر دارند، به چنین کارهایی ادامه دهد، دولت آمریکا باید از تامین هر گونه کمک نظامی و همچنین هر گونه کمک اقتصادی به این رژیم خودداری کند، هر چند چنین چیزی آنچنان اهمیتی ندارد چون دولت آمریکا باید از حمایت دیپلماتیک این رژیم نیز دست بردارد. درباره عدم سرمایه‌گذاری شرکت‌ها، نظرم این است که اگر می‌خواهیم این کار سازنده باشد باید هدفمند صورت گیرد؛ بهر حال اقدامی نمادین است. بنابراین وقتی شرکتی مثل کاترپیلار یا هر شرکت دیگری که در زمینه ساخت سلاح فعالیت می‌کند بطور مستقیم در فعالیت‌های جنایتکارانه دست داشته باشد، بله، یک حرکت نمادین انجام می‌دهیم و از سرمایه‌گذاری در آن خودداری می‌کنیم. در واقع، چنین حرکتی کاملاً به میانه‌روی تعبیر می‌شود زیرا می‌خواهد بگوید: از قانون آمریکا تبعیت کنیم. در واقع بر اساس قوانین آمریکا تمام مواردی که بر شمردیم ممنوع‌اند. پس باید با رعایت قانون، از سرمایه‌گذاری در شرکت‌هایی که قانون را رعایت نمی‌کنند خودداری کرد. موضعی که عاقلانه و منطقی به نظر می‌رسد.

متاسفانه، طومارهای ارائه شده برای عدم سرمایه‌گذاری همواره منطقی نبوده‌اند. به عنوان نمونه MIT و هاروارد را در نظر بگیریم، که من به دلیل اینکه در بطن موضوع بوده‌ام از آنها به خوبی مطلعم. در ابتدا این طومار اینگونه ارائه شد: « در اسرائیل سرمایه گذاری نکنیم» – شعاری کلی که هیچ معنایی ندارد. در نهایت پس از بحث و جدل‌های فراوان، یک مشخصه ویژه برای این شعار در

نظر گرفته شد. از آنجا که این موضوع در اینترنت هم منتشر شده[1]، شما خودتان می‌توانید آنرا مورد ارزیابی قرار دهید. این دادخواست با در نظر گرفتن تمام جوانب، نسبتاً معقولانه است. در آن آمده است: ما « از دولت آمریکا می‌خواهیم تا کمک نظامی و فروش سلاح به اسرائیل را به اجرای فوری شرایط مندرج در ذیل و تسریع در روند پیشرفت‌های حاصله در این زمینه مشروط کند.» در ادامه آن یک رشته شرایط اولیه، بویژه کنوانسیون‌های ژنو ذکر شده است. این دادخواست بدین ترتیب ادامه می‌یابد: تا زمانی که این شرایط حاصل نشود، ما خواستار عدم سرمایه‌گذاری موسسه تکنولوژی ماساچوست و دانشگاه هاروارد در شرکت‌هایی هستیم که به اسرائیل سلاح می‌فروشند». اما در ادامه و برغم مخالفت قاطع من، این عبارت نیز افزوده شد: «عدم سرمایه‌گذاری در اسرائیل». همانطور که معمولاً هر کسی طومارهای اینچنینی را برغم آنکه توافقی هم با کلیت متن و محتوای آن نداشته باشد، اما به دلیل روح خیرخواهانه حاکم بر آن، امضا می‌کند، خب من هم پذیرفتم که این دادخواست را امضا کنم. اما می‌دانستم اشتباهی وحشتناک است، چون این طومار تمام و کمال با خاک یکسان شد؛ زیرا لری سامرز(Larry Summers) رئیس دانشگاه هاروارد و آلن درشوویتز فوراً به همین کلمات بی‌معنی حمله‌ور شدند: « اوه! آنها می‌خواهند از سرمایه‌گذاری در اسرائیل خودداری کنند». دانشگاه‌ها نمی‌توانند در اسرائیل «سرمایه گذاری نکنند»، اما طراحان این طومار بر لزوم قید این عبارت تأکید داشتند. تازه این **من** بودم که می‌بایست هزینه این کار را بپردازم، چون بی برو برگرد فکر می‌کردند منشأء این طرح ابتکاری من بوده‌ام: یک جورهایی شدم نماد یک فرد جنایتکار که می‌خواهد اسرائیل را از بین ببرد. تمام این گرفتاری‌ها را به جان خریدم، در حالی که همزمان بیشتر طراحان این طومار که افرادی کاملاً با انگیزه بودند اما اغلب از لحاظ سیاسی تجربه‌ای نداشتند، به آزمایشگاه‌های خود باز می‌گشتند. این هم یک نوع اشتباه تاکتیکی است که می‌توان مرتکب شد؛ پیشکشی برای بازهای افراطی جنگ‌طلب. فکر می‌کنید بر اساس اصول خود عمل می‌کنید اما در واقع هدیه‌ای به بدترین دشمنان خود می‌دهید.

1. ...physics.harvard.edu/~wilson/2002-divestment.html

قبل از اجرای هر تاکتیکی باید به چنین مشکلاتی فکر کرد. مطلقاً نباید مفری در اختیار بدترین دشمنان خود قرار دهید، بویژه مفری که بر اساس دیدگاهی خاص، توجیه‌پذیر هم باشد. هر کاری که می‌خواهید انجام دهید باید زمینه آنرا مهیا کنید. سپس باید شدت فعالیت‌های خود را به گونه‌ای تنظیم کنید تا افرادی که قصد جلب توجه و عنایت آنها را دارید، مثل بسیاری از اسرائیلی‌ها، از خود دور نکنید و سلاح را در اختیار بدترین دشمنان خود قرار ندهید. هر گزینه‌ای که مستلزم اقدام باشد باید مشروط به چنین دیدگاهی شود. هر گونه تظاهرات یا اعتراض ضدجنگ[۱] و اقدامات اینچنینی نیز در همین چارچوب قرار می‌گیرند. باید پیامدها را پیش‌بینی کرد.

اشکار: باید درباره معنای تحریم دانشگاهی کاملاً دقیق بود. اگر منظور تحریم دانشگاهیان اسرائیلی است، به نظرم چنین اقدامی کاملاً بر خلاف اهداف مورد نظر است. به عکس، باید به جای تقویت ذهنیت جبهه‌گیری، که صهیونیسم و بویژه صهیونیسم راستگرا به طور گسترده‌ای از آن سوء استفاده کرده است، دانشگاهیان اسرائیلی را به جهان خارج معرفی کرد. از سوی دیگر بحث همکاری رسمی بین دانشگاه‌های غیر اسرائیلی و اسرائیلی در میان است. بنابراین باید قید و شرطهایی نیز در این زمینه مطرح کرد. مثلاً وقتی دانشگاه‌های فلسطینی تعطیل شدند[*واشنگتن پست*، ۱۶ ژانویه ۲۰۰۳]، همکاری رسمی با دانشگاه‌های اسرائیلی تنها می‌بایست به این شرط میسر می‌شد که با دانشگاه‌های فلسطینی نیز همکاری صورت گیرد، و به این ترتیب این دانشگاه‌ها نیز می‌بایست باز می‌ماندند. از سوی دیگر تردیدی نیست که نهادهایی دانشگاهی در اسرائیل هستند که مستقیماً در فعالیت‌های نظامی رژیم اسرائیل مشارکت دارند. در این صورت درخواست توقف هر گونه همکاری با چنین نهادهایی مشروع است. بنابر قاعده کلی، به نظرم فشارهای مشروعی که احتمال پذیرش و درک آنها وجود دارد، و از سوی دیگر سازنده و مفید نیز هستند، نه تنها شامل فشارهایی نمی‌شود که منتقل کننده حس تحریم جامعه اسرائیلی به عنوان یک جامعه هستند، بلکه شامل اعمال فشار در زمینه کمک‌ها و امتیازاتی می‌شود که اسرائیل در بستر مناسبات خود با کشورهای غربی دریافت

۱- در اینجا به واژه Weathermen (هواشناسان) اشاره شده که نام سازمانی چپگرا در آمریکا است که در سال ۱۹۶۹ تاسیس شد و مخالفت‌های آن با جنگ آمریکا بر ضد ویتنام بسیار مشهور است.نام این سازمان از متن یکی از ترانه‌های باب دیلن گرفته شده که می‌گوید: برای آنکه مسیر باد را تشخیص دهید نیازی به هواشناس ندارید.[م.]

می‌کند - یعنی باید با اتخاذ تدابیری قید کرد که هر گونه کمکی در این زمینه باید دستکم تحت شروطی خاص صورت گیرد. به عقیده من موثرترین قید و شرطهایی که می‌توان تحمیل کرد در زمینه شهرک‌سازی در اراضی فلسطینی است: سیاست استعماری شهرک‌سازی را متوقف کنید و وضعیت را تغییر دهید!

درباره بقیه مسائل کاملاً با نوام موافقم، اما باید خاطر نشان کنم که وقتی از آمریکا خواسته شود به اسرائیل فشار آورد تا این رژیم از اعمال شکنجه دست بردارد، مشکلی پیش می‌آید زیرا در این زمینه رفتار عملی اسرائیل بدتر از آمریکا نیست. آیا این اقدام اخلاقی است؟ [***چامسکی***: اگر بحث کلی تحریم را در نظر بگیریم چنین چیزی درست است - چرا آمریکا تحریم نشود؟] اما در زمینه شهرک‌سازی است که بین سیاست اسرائیل و سیاست آمریکا تفاوت وجود دارد. این یکی از مسائلی است که مطمئناً عموم مردم آنرا خوب می‌فهمند. چون بر اساس معیارها و قوانین حقوق بین‌الملل احداث شهرک‌های اسرائیلی در اراضی اشغالی اقدامی غیر قانونی است. حتی دولت آمریکا هم از مدت‌ها پیش این اقدام را غیرقانونی اعلام کرده و بارها خواستار توقف روند شهرک‌سازی شده است. اما اسرائیل همواره از تن دادن به این موضوع شانه خالی کرده است. پس می‌توان در اینجا استدلالی قوی و احتمالاً قابل درک آورد: هر گونه کمک اقتصادی به اسرائیل باید منوط به توقف شهرک‌سازی شود. به بیان دیگر: باید به اسرائیل فشار آورد تا در مسیر عمل به پیش شرطهای کاملاً اساسی و ابتدایی برای دستیابی به هر گونه راه حل صلح‌آمیز برای پایان دادن به مناقشه قرار گیرد.

چامسکی: یک مورد کاملاً عینی دیگر نیز وجود دارد که قابل توجه است، یعنی دیوار حائل: تا وقتی این دیوار تخریب نشود از کمک خبری نخواهد بود.

آشکار: شهرک‌سازی را متوقف و شهرک‌ها را تخریب کنید؛ احداث دیوار را متوقف و هر آنچه ساخته شده را تخریب کنید.

چامسکی: اگر دیوار می‌خواهید، آنرا روی اراضی اسرائیلی بسازید.

یهودی‌ستیزی

شالوم: از یهودی‌ستیزی سخن گفتید. آیا در جهان امروز مشکلی جدی به شمار می‌رود؟

چامسکی: به نظرم می‌توان در فهرست معضلات کنونی آنرا در جای هزارم قرار داد، چیزی در این مایه‌ها. وضعیت بدون‌شک از جایی به جای دیگر متغیر است. به عنوان مثال آنچه در فرانسه یهودی‌ستیزی نامیده می‌شود، به نظرم بویژه با آنچه در جوامع اسلامی می‌گذرد پیوند می‌خورد. در این جوامع به حوادث واقعی واکنش نشان داده می‌شود؛ یعنی هر چند هم یک عامل یهودی‌ستیزی وجود داشته باشد، اما در این جوامع به بلایی که بر سر فلسطینیان می‌آید و چیزهایی از این دست واکنش نشان داده می‌شود. اما بیش از فرانسه، از آمریکا صحبت کنیم که من آنرا بهتر می‌شناسم.

در سال‌های ۱۹۳۰ نوعی یهودی‌ستیزی واقعی در آمریکا وجود داشت. بسیار تکان دهنده بود. من در فیلادلفیا و در محله‌ای کاتولیک و ایرلندی آلمانی بزرگ شدم که در بیشتر مواقع، ما تنها خانواده یهودی ساکن در آن محله بودیم. کودکان در خیابان‌ها به شدت با یهودیان سر جنگ داشتند. مثل امروز نبود– به خودمان شلیک نمی‌کردیم یا چاقو نمی‌زدیم، اما مثلاً کتک می‌خوردم. وقتی بچه‌های ایرلندی از مدرسه ژزوئیت‌ها بیرون می‌آمدند تبدیل می‌شدند به ضدیهودی‌های خشمگین. در ادامه گاهی هم پیش می‌آمد که آرام باشند و من بتوانم با آنها بازی کنم. خانواده‌ها علناً طرفدار نازی‌ها بودند: ایرلندی‌ها، به خاطر اینکه ضد انگلیسی بودند؛ آلمانی‌ها، به خاطر اینکه المانی بودند. یهودی‌ستیزی همه جا در خیابان‌ها وجود داشت اما به آن عادت می‌کردیم.

اوضاع پس از جنگ تغییر کرد، به خاطر هولوکاست. با این حال وقتی اوایل سال‌های ۱۹۵۰ وارد هاروارد شدم یهودی‌ستیزی هنوز در همه جا دیده می‌شد. تقریباً هیچ استاد یهودی‌ای وجود نداشت. در واقع یکی از دلایلی که MIT به دانشگاه بزرگی تبدیل شد این بود که اساتید یهودی، افرادی نظیر نوربرت واینر (Norbert Weiner) و فکر می‌کنم پل ساموئلسون (Paul Samuelson) نمی‌توانستند در هاروارد منصوب شوند. به همین خاطر به مدرسه مهندسین در پائین خیابان رفتند

اساساً این مسئله، یک مسئله اجتماعی و طبقاتی بود؛ از آنجا که MIT درگیر این مشکل طبقاتی نبود، به یکی از دانشگاه‌های مهم تبدیل شد. فضای هاروارد دقیقاً فضای یک کلوب بسته بود، اما افرادی مثل من هیچ چیز در این باره نمی‌دانستند. واقعاً به چنین دنیایی تعلق نداشتم. بدون‌شک تمام اینها برای من علی السویه بود. چند استاد یهودی در هاروارد بودند مثل هری ولفسون(Harry Wolfson) استاد برجسته و ممتازی که کرسی رسمی مطالعات یهودی را در اختیار داشت، تقریباً مثل برخی از دانشگاه‌ها که در آنها یک کرسی رسمی مطالعات درباره زنان مختص اساتید زن وجود دارد. چند استاد یهودی دیگر نیز حضور داشتند، اما برخی از آنها شبیه آن چیزی بودند که سیاهان آنها را اغلب "سیاهان سفید" می‌نامند – آنها به لحاظ سبک زندگی، رفتار، پوشش و تمام این چیزها از آنگلوساکسون‌ها هم انگلوساکسون‌تر بودند.

طی سال‌های ۱۹۵۰ تغییراتی به شدت رادیکال بوجود آمد. یهودی‌ستیزی بطور چشمگیری از سراسر جامعه رخت بربست و در ادامه، چنین چیزی در هاروارد نیز نمود پیدا کرد. از سال ۱۹۶۰ به بعد استادان یهودی بسیاری در این دانشگاه بودند، بسیاری از سرپرست‌ها یهودی بودند و در سال ۲۰۰۱ یک یهودی به عنوان رئیس دانشگاه انتخاب شد. این موضوع بازتاب دهنده آن چیزی است که در سراسر جامعه بوجود آمد- یهودی‌ستیزی به همین سادگی عقب‌گرد کرد. شاید هنوز بارقه‌هایی از آن وجود داشته باشد اما بیشتر از روی حب و بغض است؛ یهودی‌ستیزی در پائین‌ترین جای فهرست معضلات امروز قرار دارد. واقعیت امر این است که یهودیان گروهی بسیار ممتاز را تشکیل می‌دهند. اگر با دیگر اقلیت‌ها مقایسه شوند، صرف‌نظر از معیار مقایسه- درآمد، وضعیت و چیزهایی از این قبیل- از حداکثر هم فراتر خواهند رفت.

در واقع طرز برخورد با یهودیان تغییر کرده است. یادم می‌آید فیلمی دیدم به نام *زورگو* که محصول ۱۹۵۱ بود. این فیلم درباره یک سازمان جنایتکار کم و بیش کاملاً یهودی موسوم به "موسسه آدم‌کشی"[۱] بود. در طول سال‌های ۱۹۲۰ یهودیان نیز مثل دیگر گروه‌های مهاجر، دار و

۱- Murder Incorporated نامی است که روزنامه‌نگاران به این سازمان مافیایی داده بودند. فعالیت‌های این سازمان بیشتر بر روی قتل اعضای خود سازمان متمرکز شده بود که یا مرتکب اشتباه می‌شدند یا آنچنان مورد اعتماد نبودند. دادستان نیویورک بر اساس شهادت یکی از قاتلان این سازمان را در سال ۱۹۴۰ کشف و متلاشی کرد.[م]

دسته‌هایی برای خود درست می‌کردند. در ادامه این سازمان به یک سازمان ایتالیایی تبدیل شد. اما چون یهودیان در سال‌های ۱۹۵۰ حضور چشمگیری در هالیوود داشتند، دوست نداشتند سازمان "موسسه آدمکشی" توسط جنایتکاران یهودی اداره شود. اما ایتالیایی‌ها، شایسته این کار بودند. به همین خاطر در این فیلم، تیپ‌هایی مشاهده می‌شد که به سیسیلی‌های سرکرده عملیات شباهت داشتند، اما در واقع این یهودیان بودند که هدایت عملیات را بر عهده داشتند. اتفاقات اینچنینی زیاد افتاد. اما یهودیان به گروهی ممتاز تبدیل شدند. مسائل به همین منوال گذشت- در فیلم‌ها، ادبیات، رسانه‌ها و بقیه چیزها. امروزه تقریباً یهودی‌ستیزی دیگر وجود ندارد، اما برخی می‌خواهند دیگران را به این کار ترغیب کنند. به عنوان مثال در کشاکش پیشنهاد عدم سرمایه‌گذاری که به آن اشاره کردم، در اینجا تبلیغات گسترده‌ای بر ضد رئیس هاروارد صورت گرفت. گفتند این پیشنهاد ناشی از موج یهودی‌ستیزی بوده؛ دلیل آن هم اینکه افرادی هستند که در بین خواسته‌های خود عدم سرمایه‌گذاری در اسرائیل را هم مطرح می‌کنند. این موضوع به مسئله‌ای حاد در کمبریج ماساچوست تبدیل شد، و امروزه در سراسر آمریکا گسترش یافته است، به ویژه با پشتوانه پروژه دیوید[1] که تلاش می‌کند تا ثابت کند دانشگاه‌ها یهودی‌ستیز هستند. از بس این مسئله ناهنجار است، حتی نمی‌دانم درباره آن چه بگویم.

فقط یک مثال می‌زنم: پس از هیستری لری سامرز و درشوویتز درباره یهودی‌ستیزی در هاروارد و MIT، مدیر گروه مردم‌شناسی هاروارد که یک آفریقایی- آمریکایی مترقی بود، از من خواست تا در چارچوب سمیناری که درباره نژادها ترتیب داده بود، کنفرانسی درباره یهودی‌ستیزی ارائه کنم. از خنده روده بر شدم و گفتم: « منظورتان چیست؟ رئیس هاروارد یهودی است، بسیاری از اساتید یهودی‌اند، بسیاری از دانشجویان یهودی‌اند، مشکل کجاست؟ مسخره است!» در پاسخ گفت:« بله مسخره است، اما این قضیه به یک بحث جنجال برانگیز در خوابگاه تبدیل شده.» به همین خاطر پذیرفتم. کنفرانسی که ارائه کردم تقریباً در راستای همین ملاحظاتی بود که به آنها اشاره کردم.

۱- پروژه دیوید نام سازمانی که در سال ۲۰۰۲ و بر اساس اساسنامه آن با هدف « غلبه بر حملات ایدئولوژیک بر ضد اسرائیل» تاسیس شد، حملاتی که « بی‌رحمانه در خوابگاه‌های دانشجویی، دبیرستان‌ها، کلیساها و سراسر جامعه رواج دارد.»

گفتم: « بله، یهودی ستیزی وجود داشته» و سپس اوضاع پیشین و شیوه تغییر اوضاع را شرح دادم. در پایان سخنرانی، از چیزی استفاده کردم که به نظرم بهترین حسن ختام بود، اما همه چیز بکلی بهم ریخت. گفتم: امروزه دیگر کسی چیزهایی مثل چکیده مطالب زیر را که توسط اساتید زبردست و مورد احترام هاروارد نوشته شده‌اند نمی‌خواند؛ و پس از آن نقل قول‌هایی واقعی از افرادی نظیر مایکل والتزر-(Michael Walzer) ، راث وایس (Ruth Wisse) و مارتین پرتز (Martin Peretz) را خواندم[1]. آنها از اعراب حرف زده بودند، اما من واژه اعراب را با "یهودیان" جابجا کردم. چه‌بسا پیش خودشان گفتند این نقل قول‌هایی که در آن از واژه "یهودیان" استفاده شده، از آرشیو نازی‌ها بیرون آورده شده است. جنبش و جوشی در محل سخنرانی برپا شد. چطور اساتید هاروارد توانسته بودند مرتکب چنین کاری شوند؟ سپس افزودم: «خب، شما را به اشتباه انداختم. این نقل قول‌ها مربوط به یهودیان نیست بلکه مربوط به اعراب است». پدیده جالب این بود که همگی در سالن کنفرانس نفس راحتی کشیدند. اصلاً چنین واکنشی را پیش بینی نکرده بودم. ظاهراً این گونه است که تا وقتی تفسیرهای نژادپرستانه افراطی‌ای که انگار از دهان نازی‌ها خارج شده‌اند، درباره فلسطینیان و اعراب باشد، خب مسئله‌ای نیست. اما اگر این خطر را به جان بخرید و چیزی در این زمینه درباره یهودیان بگوئید، آسمان بر سر شما فرو خواهد افتاد.

به نظرم اساساً همین می‌تواند پاسخی باشد برای گسترش یهودی‌ستیزی. در حال حاضر نوعی یهودی‌ستیزی ساختگی وجود دارد که سازمان‌های یهودی، بسیار آگاهانه آن را بنا کرده‌اند.

مثلا *اتحادیه ضد افترا* را در نظر بگیریم. باور کردنش سخت است ولی سالیان سال سازمانی معتبر در زمینه دفاع از حقوق بشر بود. امروز به سازمانی از نوع استالینی‌اش تبدیل شده که برای مدح اسرائیل مورد استفاده قرار می‌گیرد. در سال ۱۹۸۲ نگرانی این سازمان فقدان یهودی‌ستیزی در آمریکا بود، چون کاسبی‌اش از همین راه می‌چرخید. بنابراین مدیر این سازمان اثری منتشر کرد تحت عنوان *یهودی‌ستیزی واقعی در آمریکا*[2]– که واژه *واقعی* بصورت برجسته نوشته شده بود. در این اثر

1- Noam Chomsky, *Thought Control in Democratic Societies* (Boston, South End Press, 1989) p.214 and 315-316

2- Nathan and Ruth Ann Perlmutter, *The Real AntiSemitism in America* (New York, Arbor House 1982)

می‌خوانیم که نوعی یهودی ستیزی به شیوه قدیمی وجود دارد- نفی هولوکاست، طلب مرگ برای یهودیان و ...- که مسئله‌ای حاشیه‌ای و بی‌اهمیت است. نوعی یهودی‌ستیزی از نوع جدید وجود دارد که بسیار جدی‌تر است. یهودی‌ستیزان جدید عبارتند از صلح طلب‌هایی که قصد دارند به بودجه پنتاگون حمله‌ور شوند، همچنین افرادی که با موج تبلیغاتی برای لغو برنامه هسته‌ای همراه می‌شوند، و دیگر افرادی که با این دیدگاه‌ها موافق‌اند. چرا این نوع یهودی‌ستیزی جدید است؟ زیرا این افراد قدرت و خشونت دولت آمریکا را ریشه‌کن می‌کنند، قدرتی که اسرائیل وابسته به آن است. بنابراین چنین افرادی بطور غیر مستقیم تیشه به ریشه اسرائیل می‌زنند. پس یهودی‌ستیزهای ***واقعی*** اینها هستند. واقعاً باور کردنی نیست.

دانشگاه‌ها از سوی جناح راست افراطی، پروژه دیوید، سازمان دیوید هوروویتس[1] و مواردی از این دست، مورد حملات خشونت‌آمیزی قرار می‌گیرند. اهمیت احتمالی این حملات به دلیل محتوای روشنفکری آنها نیست، بلکه به دلیل این است که پول زیادی برای آنها هزینه می‌شود. این افراد از این جهت به دانشگاه‌ها حمله می‌کنند که احتمالاً کانون یهودی‌ستیزی و احساسات ضد اسرائیلی هستند. استدلال‌هایی که خود آنها مطرح می‌کنند بیشتر شبیه قصه و در اغلب موارد خنده‌دار است. با این حال راه ساده‌ای برای سنجش ادعای آنها وجود دارد، اما آنها کاملاً مواظبند که از توسل به چنین چیزی خودداری کنند: کافی است با برگزاری یک نظرسنجی در بین اساتید و دانشجویان، از آنها پرسیده شود به عقیده آنها آیا اسرائیل باید از حقوقی که تمام کشورها در نظام بین‌المللی از آنها بهره‌مند هستند برخوردار شود یا خیر. اگر آنها این کار را نمی‌کنند به این دلیل است که می‌دانند ۱۰۰٪ پرسش شوندگان یا اندکی کمتر از آن جواب مثبت خواهند داد- در واقع برای اینکه دقیق‌تر بگوئیم، احتمالاً ۵۰٪ جواب مثبت می‌دهند، چون ۵۰٪ دیگر خواهند گفت اسرائیل باید ***بیش از*** هر کشور دیگری از این حقوق بهره‌مند باشد. بدین ترتیب این موضوع حل و فصل خواهد شد، اما چون

۱- David Horowitz یکی از نظریه پردازان راستگرا و نویسنده کتاب *اساتید: ۱۰۱ عضو آکادمی خطرناک در آمریکا* و یکی از بنیانگذاران (به همراه ناتان شارانسکی و بویژه بنیامین نتانیاهو) سازمانی موسوم به "*یک اورشلیم*" است که هدف از تاسیس آن «حفظ یک اورشلیم متحد به عنوان پایتخت تفکیک‌ناپذیر اسرائیل» عنوان شده است.

در راستای تقویت ادعاهای آنها درباره تسلط یهودی‌ستیزی بر محافل دانشگاهی نیست، هرگز این نظرسنجی صورت واقعیت به خود نخواهد گرفت. بجای آن باید این قصه‌ها را تحمل کنیم. درشوویتس سخنرانی می‌کند، ویسل[۱] چند قطره اشک می‌ریزد و ... بگذریم. امروزه بیش از ده حوزه قضایی ایالتی قصد دارند قانونی را تصویب کنند که بر اساس آن کنترل دانشگاه‌ها باید اجباری شود تا هم از ضدآمریکایی، ضدیهودی و ضد اسرائیلی نبودن آنها و هم از اینکه دانشجویان محافظه کار را تنها به صِرف باز کردن دهان محروم نمی‌کنند، اطمینان حاصل شود [*نیویورک تایمز*، ۲۵ دسامبر ۲۰۰۵]. از کی تا بحال چنین چیزی را در یک دانشگاه آمریکایی دیده‌اید؟ شماری از افراد محروم شده‌اند، اما در زمره دانشجویان محافظه کار نیستند. در این فاصله، قرار است این تدابیر در حوزه‌های قضایی ایالتی مختلف تصویب شود- که پدیده‌ای مهم است. این کار باعث ارعاب دانشگاه‌ها و بویژه دانشگاه‌های دولتی می‌شود که حوزه قضایی هزینه‌های آنها را تامین می‌کند.

این یهودی‌ستیزی کذایی محور اصلی حمله راستگراهاست، چون سلاح تبلیغاتی موثری به شمار می‌رود. آنها که با هر ترفندی می‌توانند این موضوع را القاء کنند که همه به نوعی ضدیهودی هستند، به چیزی متوسل می‌شوند که نورمن فینکلستاین به درستی آن را "صنعت هولوکاست"[۲] نامید. وی به دلیل گفتن حقیقت به شدت با انتقاد روبرو شد، اما حق با او بود. این صنعتی است که به دقت طراحی، برنامه ریزی و تنظیم شده است. این صنعت نه با هولوکاست بلکه با سوءاستفاده از آن به شیوه‌ای کاملاً زشت ارتباط دارد. سوء استفاده از قربانیان هولوکاست برای توجیه سرکوب‌ها و ددمنشی‌ها، بدترین بی‌حرمتی به یادبود آنهاست، اما انگار هیچ خیالی برای این افراد نیست. تمام این "صنعت" همانطور که فینکلستاین به درستی عنوان کرده، پس از سال ۱۹۶۷ آغاز شد. تا پیش از آن موزه‌های هولوکاست وجود نداشت، کسی هنوز مثل الی ویسل تملق و چاپلوسی نمی‌کرد؛ هیچ کدام از اینها وجود نداشت؛ اینها به عنوان ابزاری برای توجیه اشغالگری اسرائیل آغاز و به پرونده‌ای قطور

۱- Elie Wiesel نویسنده آمریکایی- اسرائیلی برنده جایزه صلح نوبل و از بازماندگان اردوگاه‌های نازی‌ها.[م.]

2- Norman Finkelestein, *The Holocaus Industry: Reflections on the Exploitation of Jewish Suffering* (London, Verso, 2003)

این کتاب به فارسی ترجمه شده: **صنعت یهودی‌سوزی**، نورمن فینکلستاین، سوسن سلیم‌زاده، سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۱.[م.]

بدل شد. به فرض مسلم هر شهری در آمریکا باید یک موزه هولوکاست داشته باشد، نه موزه برده‌داری، نه موزه بومی‌ها، بلکه موزه هولوکاست. چرا؟ به خاطر احترام به هولوکاست؟ اگر بله، چرا طی سال‌های ۱۹۴۰ هیچ کاری برای قربانیان آن صورت نگرفت؟ بی‌شک می‌توان درباره کاری که واقعاً در طول جنگ امکان انجام‌اش بود بحث کرد، اما پس از جنگ مانع بزرگی وجود نداشت، پس چرا هیچ کاری برای آنها صورت نگرفت؟ چرا در طول سال‌های ۱۹۵۰ هیچ کاری انجام نشد؟ چون در دستور کار نبود. اما پس از ۱۹۶۷ به پدیده‌ای عظیم بدل شد، پدیده‌ای نفرت انگیز که به شیوه‌ای کاملاً احمقانه مثل چماق بر سر مردم زده می‌شد.

گاهی اوقات این موضوع واقعاً عجیب و غریب می‌شود. مثلاً ببینیم چگونه به دانیل بریگان این کشیش صلح‌طلب رادیکال و یکی از افرادی که بر روی اردوگاه‌های مرگ، زندان‌ها یا خارج از زندان‌ها خون پاشید حمله‌ور شدند. بله وی فقط در سال ۱۹۷۳ در یک سخنرانی واقعاً ملایم بویژه به این موضوع اشاره کرد که فلسطینیان نیز باید از برخی حقوق برخوردار باشند و آنها مغضوبین روی زمین نیستند. این سخنرانی به قدری ملایم بود که گاهی کلافه‌کننده می‌شد اما چه حملاتی که به وی نشد. ایروینگ هاو، سیمور مارتین لیپست (Seymour Martin Lipset) و دیگران از وی به شدت انتقاد کردند. این پرونده را در یکی از فصل‌های کتاب ***صلح در خاور میانه*** مورد بررسی و در آن بخش اعظم مستندات در این زمینه را مورد بازنگری قرار دادم. یکی از نفرت انگیزترین افراد ایروینگ هاو بود. وی در یک تریبون آزاد در *نیویورک تایمز* [۱۳ مارس ۱۹۷۱]مقاله‌ای نوشته بود که به نظر خودش آنقدر محشر بود که از آن به عنوان فصل نتیجه‌گیری در یکی از آثار خود که در آغاز سال‌های ۱۹۷۰درباره ایده‌های سوسیال دموکراتیک در اسرائیل نوشته بود استفاده کرد[۱]. وی مطلقاً از چپ جدید نفرت داشت– اساساً فکر می‌کنم به خاطر این بود که به وی هیچ توجهی نشان نمی‌داد. هاو این تصور را داشت که باید رئیس چپ جدید باشد، چرا که پرچمدار چپ‌ها در طول تمام این سال‌های سخت و دشوار بوده است، اما کسی تره هم برایش خرد نمی‌کرد. یکی از استدلال‌های وی این بود که چپ جدید، ضد اسرائیلی است در حالی که در واقع این چپ جدید همان مواضع

1. Irving Howe, *Israel the Arabs and the Middle East* (New York, Bantam Books, 1972) , p.428-430

صهیونیستی دموکرات‌ها را داشت. هاو مقاله خود را با این پرسش آغاز می‌کند که آیا اسرائیل هیچگاه می‌تواند بار دیگر مورد عنایت چپ جدید قرار گیرد. وی می‌گوید یک راه وجود دارد: اسرائیل می‌تواند با جاری کردن خون در خیابان‌ها نوعی دیکتاتوری فاشیستی برقرار کند. پس این چپ جدیدِ "اسکارسدال (Scarsdale)، اوانستون (Evanston) و پالو آلتو (Palo Alto)"- باید نمادها را درک کرد، اینها مثل ساکنین دفتر دیسنت[1] وابسته به طبقه کارگر نیستند- در مراسم بزرگداشت اسرائیل شرکت خواهد کرد. سارتر به آنجا خواهد رفت و طوماری هزار صفحه‌ای خواهد نوشت که در آن نام خیابان‌ها غلط نوشته شده است، و هاو با همان سرعت قبلی کار خود را ادامه خواهد داد. بی‌شک هاو می‌دانست که سارتر کاملاً طرفدار اسرائیل است اما اهمیت چندانی نداشت! یهودی‌ستیزی سلاح معرکه‌ای برای توجیه ددمنشی‌های اسرائیل و حمله به دشمنان است. اگر وجود ندارد باید آنرا ساخت. این است یهودی‌ستیزی در آمریکا. بله، شاید کم و بیش مواردی بتوان اینجا و آنجا یافت اما آنقدر بی معنی و بی اهمیت است که ارزش حرف زدن درباره آنرا نیز ندارد.

یهودی ستیزی و اروپای غربی

آشکار: درباره اروپای غربی می‌توان گفت که یهودی‌ستیزی در معنای کلاسیک این واژه، پدیده‌ای است که فروکش کرده و به حاشیه رانده شده است. اما صرف‌نظر از برخی از جوامع مسلمانان مهاجر در اروپا، این پدیده اهمیت آنچنانی ندارد. هر چند سخنان و اظهارنظرهای یهودستیزانه‌ای از برخی گروه‌های وابسته راست افراطی اروپایی شنیده می‌شود، اما اوجگیری اخیر راستگراهای افراطی که از اواخر سال‌های ۱۹۷۰ و سال‌های ۱۹۸۰ شاهد آن بودیم با اتکاء بر یهودی‌ستیزی نبوده است. کاملاً بدیهی است که چنین موضوعی هرگز نه متضمن جاذبه اصلی راست افراطی برای رای‌دهندگان بوده و نه پشتوانه اصلی ایدئولوژیک آن به شمار می‌رفته است. در

۱- فصلنامه سوسیال دموکرات که در نیویورک منتشر می‌شود و ایروینگ هاو هم یکی از مدیر مسئول‌های آن از زمان اغاز انتشار در سال ۱۹۵۴ تا زمان مرگ خود در سال ۱۹۹۳ بود.

واقع پشتوانه اصلی ایدئولوژیک راست افراطی مخالفت با مهاجرت است؛ اما مهاجران کنونی دیگر یهودی نیستند. موج‌های پیشین یهودی‌ستیزی زمانی افزایش یافت که مهاجرت یهودیان از اروپای شرقی آغاز شد- واقعیتی تاریخی که همه کاملاً با آن آشنایند. امروزه اساساً مهاجرت از کشورهای اسلامی به سوی آلمان، فرانسه، انگلیس و دیگر کشورهای اروپای غربی صورت می‌گیرد. به این معنا، یهودی‌ستیزی قدیمی اندک اندک از زمان جنگ جهانی دوم به این سو به حاشیه رانده شده است. یکی از مصادیق این تغییر ذهنیت، جنبش دانشجویی ماه مه ۶۸ فرانسه است که یکی از سران آن یعنی دانیل کوهن بندیت(Daniel Cohn Bendit) یک یهودی آلمانی بود. یکی از مردمی‌ترین شعارهای این جنبش دانشجویی که در طول تظاهرات مردمی فریاد زده می‌شد این بود: «ما همه یهودیان آلمانی هستیم.» برای جوانان فرانسوی فریاد زدن شعار « ما همگی یهودیان آلمانی هستیم» به این معنا بود که دو مولفه میراث تاریخی کهن یک قرن به دور انداخته می‌شود: گرایش‌های ضد آلمانی و گرایش‌های ضدیهودی.

این یک طرف قضیه است اما طرف دیگر قضیه احساس عمومی در فرانسه درباره اسرائیل است. در این زمینه می‌توان گفت در گذر سال‌ها نسبت فزاینده‌ای از افکار عمومی در فرانسه نسبت به رژیم اسرائیل انتقاد می‌کند. چنین تحولی مرحله به مرحله صورت گرفته است.

یکی از تغییرات اساسی در سال ۱۹۶۷ روی داد؛ در این سال چهره اسرائیل که تا آن زمان چهره کشوری را به خود گرفته بود متشکل از مردمی متواری از ظلم و ستم که به عنوان قربانیان یهودی‌ستیزی اروپا از محبت دیگران بهره‌مند بودند، به چهره کشوری نظامی، سرکوبگر و توسعه‌طلب تغییر پیدا کرد که به اقدامات جنگ‌طلبانه خود می‌بالد. تغییر دیدگاه در این مقطع در اظهارات معروف شارل دوگل رئیس جمهور فرانسه نمود یافت که در آن یهودیان را « مردمی برگزیده، با اعتماد به نفس و سلطه‌طلب» [۲۷ نوامبر ۱۹۶۷] نامید. این اظهارات به یهودی‌ستیزی پهلو می‌زند اما در واقع مبین دیدگاه جدید نسبت به اسرائیل به عنوان رژیمی سلطه‌طلب بود. تبلیغات خودستایانه اسرائیلی‌ها در آن مقطع زمانی به نوعی به ضرر احساس همدردی‌ای تمام شد که اسرائیل تا آن زمان از آن بهره‌مند بود، چون بالطبع مردم بیش از آنکه با فاتحان مغرور احساس همدردی

کنند، برای قربانیان چنین حسی دارند، مخصوصاً قربانیانی که نسبت به آنها به نوعی احساس جرم و گناه هم می‌کنند. دومین مرحله که بسیار مهم هم هست، در پی تهاجم اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲ همراه با تمام پیامدهای آن بویژه کشتار صبرا و شتیلا آغاز شد. در آن مقطع شاهد صحنه‌هایی بودیم که در آن ارتش اسرائیل بخشی از یک شهر را به محاصره خود در می‌آورد – حتی گزارش‌هایی از اظهارات متاثرکننده اسرائیلی‌ها منتشر می‌شد که با نفرت اعلام می‌کردند این صحنه‌ها آنها را به یاد شورش گتو در ورشو می اندازد! سپس اعتراضات عمومی در برابر کشتار و قتل‌عام صبرا و شتیلا که با همدستی و مسئولیت اسرائیل انجام شده بود بالا گرفت. اینها همه چهره اسرائیل را بطور چشمگیری در نزد افکار عمومی اروپایی مخدوش کرد. و البته انتفاضه ۸۸–۱۹۸۷ نیز نقشی بسیار مهم در این زمینه ایفا کرد، که سومین مرحله از تغییر افکار عمومی بود. اینچنین بود که سربازان اسرائیلی بر روی کودکان بی‌سلاحی که هرگز نمی‌شد آنها را تروریست نامید آتش می‌گشودند، و دست و پاهای فلسطینی‌های غیرمسلح را می‌شکستند، و رابین وزیر به اصطلاح دفاع وقت، شرم‌آورانه آنها را به انجام این کارها ترغیب می‌کرد[۱]. یادم می‌آید چقدر از خواندن اظهارات یک زن اسرائیلی در روزنامه *اینترنشنال هرالد تریبیون* [۲۶ ژانویه ۱۹۸۸] متاثر شدم که با نفرت و انزجار از مقاله‌ای در روزنامه *جروزالم پست* تعریف می‌کرد که در آن به دیوار خون‌آلودی در کرانه باختری رود اردن اشاره شده بود که سربازان اسرائیلی فلسطینیان را به پای آن می‌بردند و آنها را زیر مشت و لگد خود می‌گرفتند؛ می‌گفت در اردوگاه‌های نازی‌ها هم از همین شیوه‌ها استفاده می‌شد.

وقتی چهره اسرائیل با این رفتار بسیار سرکوبگرانه و تهاجمی حکومت، به حق لکه‌دار شد؛ وقتی افرادی که ادعا می‌کنند به نام تمام یهودیان و "جامعه یهودی" سخن می‌گویند، همگی، تمام و کمال و بدون استثنا با ارتش و دولت اسرائیل همذات‌پنداری می‌کنند، پس تردیدی نمی‌ماند که

۱– عاشر والفیش(Asher Walfish) در تاریخ ۱۲ ژوئیه ۱۹۹۰ در روزنامه جروزالم پست نوشت رابین بعدها و پس از آنکه چند سرباز اسرائیلی به اتهام خشونت افراطی به دادگاه نظامی کشیده شدند در پارلمان اسرائیل انکار کرد که «دستور شکستن استخوان‌ها» را صادر کرده است. یوسی سارید یکی از نمایندگان پارلمان با این حال پاسخ داد «حتی اگر رابین واقعاً نگفته باشد "استخوان‌های آنها را بشکنید" باید دستکم به عنوان مسئول چیزی در نظر گرفته شود که سربازان فکر می‌کرده‌اند منظور وی بوده و به آن عمل کرده‌اند [...] سارید گفت از آنجا که رابین به اراضی رفته و شخصاً دستور توسل به خشونت بر ضد افراد بی‌دفاع را صادر کرده است، نمی‌تواند امروز از مسئولیت خود به عنوان وزیر شانه خالی کند.»

اسرائیل کاری جز پراکندن تخم نفرت و افزودن بر پیچیدگی اوضاع انجام نمی‌دهد. به یاد شعار ۱۹۶۸ افتادم: «ما همگی یهودیان آلمانی هستیم»؛ بله، سی سال بعد یعنی در سال ۱۹۹۹ تلاشی ناشیانه برای تقلید از آن صورت گرفت؛ این شعار بار دیگر زمانی ساخته شد که ۱۳ یهودی ایرانی به اتهام همکاری با موساد همتای اسرائیلی سازمان سیا در این کشور دستگیر شدند. در پی آن سازمان بتار(Betar)، شاخه فرانسوی سازمان راستگرای افراطی جوانان صهیونیست، در اعلامیه‌ها و لایی‌های روزنامه‌ها چنین جمله‌ای را می‌آورد« ما همگی ماموران موساد هستیم.»

البته از آنجا که موساد نیز مثل سازمان سیا دقیقاً به عنوان یک سازمان بشردوستانه شهرت ندارد، دستکم انتظار می‌رود مردمی که با بیشمار قربانیان موساد همدردی می‌کنند، در برابر چنین اعلان‌هایی، حداقل خصومت خود را نسبت به کسانی که ادعا می‌کنند به نام موساد حرف می‌زنند نشان دهند. این حالت بویژه در نزد مردمی مشهود است که با توجه به خاستگاه جغرافیایی، فرهنگی و مذهبی خود یا با توجه به این احساس که آنها نیز در شمار "مغضوبین روی زمین" هستند، بیشترین دلایل را برای همذات‌پنداری با فلسطینیان در اختیار دارند. چنین چیزی تعبیری برای ادعای ظهور مجدد یهودی‌ستیزی است؛ که البته نه تنها ارتباط چندانی با آنچه که در طول تاریخ معاصر به نام یهودی‌ستیزی مشهور است ندارد، بلکه بیشتر با نوعی احساس نفرت قرابت دارد که در بین مردم تحت ظلم و ستم بسیار مرسوم است، مثل "نژادپرستی ضدسفیدپوستان" که در بین اکثریت سیاهپوست آفریقای جنوبی رایج بود. از آنجا که اسرائیل به عنوان گزنده‌ترین تجسم سلطه‌طلبی غرب بر جهان اسلام در نظر گرفته شده است، آنهایی که همراه با گزافه‌گویی با اسرائیل همذات پنداری می‌کنند بالطبع هدف این احساس کینه که کم و بیش به عباراتی نژادپرستانه تغییر ماهیت خواهد داد قرار می‌گیرند. بی‌تردید تمام اینها با سرکوب شدید انتفاضه دوم پس از سال ۲۰۰۰ ارتباطی تنگاتنگ دارد. در همین مقطع زمانی است که شاهد افزایش محسوسِ اقدامات ضدیهودی در فرانسه و احساسات ضدیهودی در بین مسلمانان مهاجر هستیم. اما پس از این مقدمه‌چینی باید تصریح کرد که به هر ترتیب گروه‌های اجتماعی که بیشتر با این احساسات خو گرفته‌اند، بدون شک در حدی نیستند که بتوانند هر چند در مقیاسی اندک، یهودیان را مثل یهودستیزی آلمانی بین دو

جنگ جهانی یا در مورد اخیر، مثل یهودستیزی فرانسوی بین دو جنگ جهانی تهدید کنند، زیرا امروزه گروه‌های "یهودستیز" خود قربانیان اصلی نژادپرستی در سرتاسر جامعه هستند. این نژادپرستی بسیار خطرناک‌تر و تهدید کننده‌تر از یهودستیزی است. بی‌شک ترقی‌خواهان – چه وابسته به جوامع مهاجر باشند چه نباشند- باید با تمام قوا ضمن مقابله با یهودستیزی در برابر هر گونه نفرت قومی از یهودیان و همچنین در برابر این ایده که یهودیان فرانسوی مسئول اقدامات اسرائیل هستند مبارزه کنند.

ترقی‌خواهان فرانسوی یهودی‌تبار با گفتن این عبارت که « به نام من نه! » نقشی بسیار مهم در این مبارزه ایفا می‌کنند. به عنوان مثال زمانی که اسرائیل سرکوب وحشیانه انتفاضه دوم را در سال ۲۰۰۰ آغاز کرد، بسیاری از ترقی‌خواهان یهودی‌تبار در روزنامه فرانسوی *لوموند* [۱۹ اکتبر ۲۰۰۰] بیانیه‌ای با این عنوان منتشر کردند: « به عنوان یهودی». آنها در ابتدا اعلام کردند که رسم ندارند به عنوان یهودی حرف بزنند چون نمی‌خواهند خود را در هویتی قومی یا مذهبی غرق کنند. اما در برابر سران رژیمی به نام اسرائیل که ادعا دارد به نام تمام یهودیان جهان صحبت می‌کند و در لوای چنین ادعایی اقداماتی به زعم آنها وحشتناک انجام می‌دهد، می‌خواهند اعلام کنند «به عنوان یهودی» تمام اینها را رد می‌کنند و اقدامات رژیم اسرائیل را محکوم می‌کنند و البته در برابر نژادپرستی و یهودستیزی در تمام اشکال آن به مبارزه بر می‌خیزند.

چامسکی: به نظرم رفتار با یهودیان در اروپا، در کل بسیار مناسب است. عکس یهودستیزی است. یهودیان در بین اقلیت‌ها از موقعیتی ممتاز و مورد احترام برخوردارند.

آشکار: دستکم می‌خواهم بگویم هر اندازه سطح آموزش افزایش یابد اکثریت قابل ملاحظه‌ای از مردم یهودستیزی را نفی خواهند کرد. مردم این اصل را پذیرفته‌اند که یهودی‌ستیزی و هر نوع گفتمان حاکی از نفرت بر ضد یهودیان در خور محکومیت است. چنین اقداماتی همردیف هیتلریسم و فاشیسم است. این چیزی است که مردم به آن پی برده‌اند و در سوابق تحصیلی به آن اشاره می‌شود، تحولی که باعث خرسندی است. در اروپا به عنوان صحنه اجرای هولوکاست و بویژه در آلمان، طبیعتاً نوعی احساس گناه وجود دارد و به همین دلیل خوشرفتاری با یهودیان صورت می‌گیرد که گاه

شرط از صهیونیسم و اسرائیل طرفداری می‌کنند. به عنوان مثال جنبش موسوم به ضد آلمانی در این کشور برآمده از تفکر چپ‌های افراطی مبنی بر نفی آلمان به عنوان یک ملت است. اعضای این جریان در عین حال طرفداران بی قید و شرط اسرائیل هستند که اغلب به رفتارهایی بر ضد مسلمانان و مهاجران تن می‌دهند. اما در واقع این پدیده در حاشیه قرار دارد.

البته منظور از این حرف‌ها این نیست که تهدید یا امکان یهودستیزی وجود ندارد– بویژه در کشورهایی نظیر آلمان، اتریش یا لهستان. به همین دلیل به نظرم ترقی‌خواهان باید به دقت مراقب باشند که ضمن محکوم کردن سیاست‌های رژیم اسرائیل، از یهودستیزی و نژادپرستی نیز به نوعی انتقاد کنند. فکر می‌کنم این موضوع خیلی مهم است. انتقادهای ترقی‌خواهانه از اسرائیل و/یا از صهیونیسم باید با نفی قاطعانه هر گونه نمود نژاپرستی و یهودستیزی همراه باشد.

چامسکی: احساس می‌کنم این موضوع اهمیت بحرانی‌تری در اروپا دارد تا آمریکا. یهودستیزی در آمریکا به حدی در حاشیه قرار گرفته که خیلی از مردم حتی نمی‌دانند منظور از آن چیست. فکر می‌کنم در این جا بسیار تصنعی و ساختگی به نظر می‌رسد.

آشکار: تو بهتر از من آمریکا را می‌شناسی. اما در اروپا نباید مراقبت‌ها را کاهش داد. ترقی‌خواهان باید از مبارزه مشترک یهودیان و مسلمانان بر ضد نژادپرستی و یهودستیزی حمایت و در این زمینه تلاش کنند. آنها باید توضیح دهند که مشکل، ذهنیت نژاد پرستانه است، خواه بر ضد یهودیان باشد، خواه بر ضد مسلمانان، سیاهپوستان یا دیگر اقلیت‌ها، یا حتی بر ضد تمام آنها، و اینکه در واقع آشکارا به نفع تمام اقلیت‌هاست که همراه با جنبش ضد نژادپرستی، در برابر هر نوع نفرت قومی به مبارزه برخیزند.

چامسکی: در آمریکا نیز پیشتر به همین ترتیب ائتلاف‌هایی بین سیاهپوستان و یهودیان بر ضد نژادپرستی صورت می‌گرفته است. اما متاسفانه اوضاع برعکس شده.

شالوم: پیشتر، وقتی درباره بنیادگرایی حرف می‌زدیم، به یهودستیزی در بین بنیادگراهای مسیحی طرفدار اسرائیل اشاره کردی.

چامسکی: آنها چنین چیزی را یهودی‌ستیزی نمی‌نامند، بلکه موضع آنها از این قرار است که وقتی مسیح بار دیگر ظهور کند، آنها که وی را بازشناسند رستگار خواهند شد- تمام افراد دیگر در شمار مغضوبین قرار خواهند گرفت. یعنی تمام یهودیان. مگر می‌شود یهودستیزتر از این هم شد؟

شالوم: اتحادیه ضد افترا در این باره چه می‌گوید؟

چامسکی: سکوت می‌کند، چون بنیادگراهای مسیحی یک گروه مهم طرفدار اسرائیل را تشکیل می‌دهند. اتحادیه ضد افترا آن را یهودی‌ستیزی قدیمی و کمیاب می‌نامد- مثل آن چیزی که در مخالفت با بودجه پنتاگون نمود پیدا می‌کند یهودستیزی "واقعی" نیست. موضع آنها دقیقاً همین است.

آشکار: اما پت رابرتسون اوانجلیست تلویزیونی[1] در اظهارات خود درباره شارون اندکی پا را فراتر نیز گذاشت [*دیلی نیوز* (نیویورک)، ۶ ژانویه ۲۰۰۶]. وی از شارون به دلیل اینکه به سرزمین اسرائیل گیر داد و می‌خواست آن را تجزیه کند گله‌مند بود.

چامسکی: و خداوند وی را زمین‌گیر کرد!

آشکار: دوست دارم مسائل را از جایی پیگیری کنم که گفتم باید انتقاد از صهیونیسم و اسرائیل را با نفی قاطعانه یهودستیزی پیوند زد، و اضافه کنم که این امر حتی در جهان عرب که به دلایل بدیهی نفرت از رژیم اسرائیل در آنجا از هر جای دیگر بیشتر است و چه بسا به راحتی به نفرت از یهودیان تغییر شکل پیدا کند، از اهمیت بیشتری برخوردار است. در واقع به دلیل ارتجاع چشمگیر ایدئولوژیک در این بخش از جهان، چنین چیزی بیش از پیش در اظهارات به شدت ضداسرائیلی نمود پیدا می‌کند. در ابتدای امر ناسیونالیسم عربی ترقی‌خواه و دیگر انواع نیروهای چپ ترقی‌خواه نقشی

۱- Pat Robertson یکی از رهبران بانفوذ اوانجلیست‌ها در آمریکا و صاحب شرکت تلویزیونی مذهبی مسیحیان به نام CBN که آنرا در سال ۱۹۶۱ در ویرجینیا تاسیس کرد.

مهم در جنبش‌های توده‌ای ایفا می‌کردند، اما امروزه فعال‌ترین نیروها که با کل این نظام مخالفند، متاسفانه بنیادگراهای اسلامی هستند. این موضوع از اهمیت بسیاری برخوردار است که اعراب و فلسطینیان را به خوبی آموزش داد تا از درآمیختن صهیونیسم با کل یهودیان یا حتی با کل اسرائیلی‌ها جلوگیری به عمل آید.

اهمیت فوق‌العاده این موضوع فقط بنا به دلایل اصولی نیست، زیرا اساساً انواع و اقسام نژادپرستی و نفرت قومی، حتی نژادپرستی ضعفا در برابر اقویا، همگی حالت مرتجعانه دارند. بی‌شک باید بین نژادپرستی ضعفا و اقویا تمایز قائل شد- نمی‌توان نژادپرستی ضدسفیدپوستی در بین سیاهان آفریقای جنوبی در زمان آپارتاید را با نژادپرستی ضدسیاهپوستی در بین سفیدپوستان یکی دانست. با این حال تمام نژادپرستی‌ها اساساً ارتجاعی هستند. از سوی دیگر همانگونه که قبلاً ذکر شد، یکی از پیش شرطها برای احقاق حقوق مردم فلسطین این است که بخش قابل توجهی از مردم اسرائیل از سیاست‌های کنونی رژیم اسرائیل اعلام برائت کنند زیرا در غیر این صورت دستیابی به این هدف کاملاً غیرممکن خواهد بود. هر اندازه گفتمان یهودستیز در تفکر اعراب غالب شود، به همان اندازه اسرائیلی‌ها کمتر تن به سازش خواهند داد. به همین علت است که یهودستیزی به زیان مبارزه فلسطینیان تمام می‌شود. متاسفانه امروزه ارتجاع ایدئولوژیک و حماقت به حدی رشد کرده‌اند که این واقعیت بدیهی از نظرها پنهان مانده است.

چامسکی: اطلاع داری آیا طرح‌هایی ابتکاری در دنیای عرب برای مقابله با یهودستیزی وجود دارد یا خیر؟

اَشکار: برخی از روشنفکران و گروه‌های کوچک عربی این کار را انجام داده‌اند.

چامسکی: صادقانه صحبت می‌کردند؟

اَشکار: برخی در دنیای عرب از اظهارات منفی‌نگرانه احمدی نژاد درباره هولوکاست انتقاد کرده‌اند. مسئله این است که این انتقاد بیشتر از جانب محافل لیبرال و طرفدار غرب صورت گرفته است تا از جانب محافل چپ. واقعاً جای تاسف دارد.

چامسکی: آیا چپ‌ها در این زمینه سکوت اختیار کرده‌اند؟

اشکار: آنچه از چپ عرب باقی مانده توسط نوعی ناسیونالیسم منحط محدود، در هم شکسته شده است. این وضعیت بویژه در مصر مشهود است. با مقایسه اوضاع کنونی با سال‌های پایانی ۱۹۶۰ یا سال‌های ۱۹۷۰ مشاهده می‌کنیم که واقعاً نوعی واپسگرایی از نوع ایدئولوژیک توده‌ای آن بوجود آمده است. بی‌شک روشنفکران برجسته‌ای در داخل یا خارج دنیای عرب – مثل ادوارد سعید– وجود دارند که نسبت به چنین گرایشی هشدار داده و به شدت آنرا محکوم کرده‌اند، اما متاسفانه برغم آنکه این گرایش مخالف – همانگونه که گفتم– فرای ملاحظات مبتنی بر اصول، کاملاً در خلاف جهت هدف مورد نظر قرار دارد اما امروزه شاهد هستیم که چنین گرایشی بازی را به نفع خود به پایان می‌برد. کافی است به عنوان مثال سخنان احمدی نژاد را در نظر بگیریم. اگر وی صرفاً گفته بود: چرا مردم فلسطین باید بهای یهودستیزی اروپایی‌ها را بپردازند؟ شاید چنین چیزی بجا بود. اما وی اظهاراتی نیز درباره نفی هولوکاست به آن افزوده است. چنین چیزی نه تنها ناصحیح، بلکه کاملاً متناقض است. نمی‌توان از یک طرف گفت آنها که مسئول هولوکاست هستند باید بهای آنرا پرداخت کنند نه مردم فلسطین، و بعد واقعیت هولوکاست را به همین سادگی زیر سوال برد. همین گفتمان تناقض آمیز است که ناخواسته در راستای منافع نیروهایی است که بی‌قید و شرط از اسرائیل طرفداری می‌کنند.

چامسکی: واکنش‌ها در ایران چگونه بوده است؟

اشکار: مشابه همان که گفتم: این اظهارات توسط محافل غربگرا یا لیبرال‌ها مورد انتقاد قرار گرفته، اما در سطح جنبش‌های مردمی، نه تنها در ایران بلکه در جهان عرب و احتمالاً در سراسر جهان اسلام، این دقیقاً چیزی است که مردم به شدت دوست دارند درباره آن صحبت شود. این اظهارات مورد خوشایند برخی احساسات مردمی قرار می‌گیرد که تلفیقی است از ناآگاهی و خشم شدید نسبت به سیاست‌های اسرائیل و تأیید آنها از جانب غرب. بی‌شک چنین واکنشی در اعتراض به سیاست‌های سرکوبگرانه اسرائیل، از روی سادگی انجام می‌گیرد چرا که در راستای خدمت به دستگاه تبلیغاتی صهیونیست‌ها است.

نژاد پرستی ضدعربی و اسلام هراسی

شالوم: اهمیت و گستره نژادپرستی ضد عربی تا چه اندازه است؟

چامسکی: واقعاً آخرین صورت مشروع نژادپرستی در آمریکا همین است. لازم نیست برای پنهان کردن آن تلاشی صورت گیرد. اگر کسی در برابر دیگر گروه‌های اجتماعی رفتاری نژادپرستانه داشته باشد، باید تظاهر کند که چنین چیزی وجود ندارد. اما در مورد نژادپرستی ضدعربی هیچ لزومی به تظاهر در این زمینه وجود ندارد. مواردی که برشمردم بهترین نمونه‌ها در این زمینه هستند. اساتید برجسته هاروارد ادعاهایی دارند که اگر بر ضد گروه‌هایی مثل یهودیان – که البته غیر ممکن است– یا سیاهپوستان، ایتالیایی‌ها، یا هر گروه دیگر– که غیر قابل قبول است– بودند به ادعاهای نژادپرستانه وقیحانه تعبیر می‌شدند، اما اگر درباره اعراب باشند اشکالی ندارد. یکی از آنها یعنی استاد جک شاهین تحقیقات جامعی درباره تصویر ارائه شده از اعراب در سینما انجام داده که هنوز هم عجیب و غریب به نظر می‌رسد[1]. در واقع، چیز زیادی برای گفتن وجود ندارد؛ کاملاً آشکارا، نژادپرست ضدعرب بودن امری طبیعی و عادی محسوب شده است. هیچکس از این واژه استفاده نمی‌کند اما اگر چنین رفتارها و سخنانی بر ضد هر گروه دیگری بروز می‌یافت به رفتارهای نژادپرستانه وقیحانه تعبیر می‌شدند. چنین رفتارهایی همه جا مشهود است.

آشکار: نژادپرستی ضدعربی احتمالاً حادترین شکل از امری فراگیرتر یعنی اسلام‌هراسی است.

چامسکی: هیچکس چنین تمایزی قائل نیست– اعراب، ایرانی‌ها، اسلام، همه اینها یک چیزند.

آشکار: دقیقاً. سعی کن خودت را جای یک مسلمان بگذاری و نگاهی به رسانه‌ها بیندازی. تاسف برانگیز است. احساس می‌کنی همواره مورد حمله و هجوم قرار داری. از اقدامات ملموس از جمله تعرض، تبعیض نژادی یا چیزهایی از این دست حرف نمی‌زنم. فقط دارم از رسانه‌ها حرف می‌زنم. ادوارد سعید در کتاب *پوشش رسانه‌ای اسلام*[2] تمام این مسائل را مطرح کرده است. اما اوضاع نسبت

1- Jack G.Shaheen, *Reel Bad Arabs: How Hollywood Vilifies a People*(New York, Olive Press, 2001)

2- Edward W.Said, *Covering Islam: How the Media and the Experts Determine How We See the Rest of the World*, ed.rev (New York, Vintage Books, 1997).

به زمان انتشار این کتاب در سال ۱۹۸۱ به طور قابل ملاحظه‌ای رو به وخامت نهاده و پس از ۱۱ سپتامبر نیز به اوج وخامت رسیده است. خیلی وحشتناک است که شاهد کثرت مهمل گویی‌های ضد اسلامی و دسته‌بندی‌های نژاد پرستانه‌ای باشیم که افرادی آنها را فریاد می‌زنند که در اغلب اوقات هیچ آگاهی و شناختی از این موضوع ندارند. در حدی نیستم که بتوانم فاصله بین اروپا و آمریکا را در این زمینه تعیین کنم، اما بهر حال در اروپا اسلام‌هراسی پدیده‌ای به شدت گسترده و بسیار نگران کننده است و اغلب بصورت ناخواسته، با حسن نیت‌های دارای سوء نتیجه یا به نام لائیسیته یا مخالفت با ظلم و ستم به زنان، یا هر دلیل دیگری بروز می‌یابد که در آنها هیچ حساسیت آشکاری برای احساسات بخش‌های تحت ستم جامعه که تعلقات اسلامی دارند وجود ندارد. اگر کسی صادقانه به نام ارزش‌های مترقی مانند لائیسیته یا آزادی زنان سخنی بگوید، باید دستکم توجه خود را به این واقعیت آشکار معطوف کند که اظهارات خصمانه بر ضد اسلام عموماً نژاد پرستانه هستند — چنین اظهاراتی بسیار فراتر از استدلال‌های مترقیانه‌ای هستند که در واقعیت درباره تمام ادیان بزرگ صدق می‌کنند. حتی چیزی که می‌شود آن را "آزمون یهودستیزی" نامید مسلماً در اینجا بسیار کاربرد دارد: کافی است در این ادعاها واژه "یهودیت" را جایگزین "اسلام" کرد تا غربی‌ها بفهمند مسلمانان چه حس بدی دارند. حتی نویسندگان موفقی هستند که "اسلام" را در کلیت آن مورد حمله قرار می‌دهند، نه تاویلی خاص از آن را. بی‌تردید با توجه به معیارهای کنونی، بخش اعظمی از آنچه که می‌توان در متون اسلامی یافت - بویژه درباره زنان– مترقی نیست، اما واقعیت این است که بسیاری از پیروان دین اسلام تفسیر و تاویل بنیادگرایانه تحت‌اللفظی این متون را رد می کنند و بیشتر به لزوم غور و اندیشه در روح این متون، در شاخصه مترقیانه آنها در زمان نگارش و همچنین تطبیق مذهب با عصر جدید باور دارند. درباره یهودیت نیز می‌توان همین‌ها را گفت. اگر با همین متر و معیار به متون کهن یهودیان درباره موضوع زنان نگاه کنیم، می‌بینیم به طور وحشتناکی عقب مانده‌اند– در واقع این متون اگر بدتر از آنچه که در متون اسلامی می‌یابیم نباشند بهتر از آن نیستند. اما در این زمینه‌ها، پرتگاهی بزرگ بین یهودیت بنیادگرا و یهودیت اصلاح شده وجود دارد. اغلب غربی‌ها اجازه نمی‌دهند در یک هجونامه به نفس یهودیت حمله شود و چنین نوشته‌ای را بدون هیچگونه

ملاحظه‌کاری کنار می‌گذارند. متاسفانه بسیاری از افراد، حتی آنها که حسن نیت نیز دارند وقتی صحبت از اسلام پیش می‌آید به اندازه کافی در این باره دقت به خرج نمی‌دهند و گرایش عمومی و بسیار نگران کننده به اسلام‌هراسی را تقویت می‌کنند. صرف نظر از آمریکا، اگر سطح یهودستیزی و اسلام‌هراسی در اروپای امروز را مقایسه کنیم، بدیهی است که اسلام‌هراسی بسیار گسترده‌تر و زهردارتر از هر چیزی است که می‌توان بطور منطقی به یهودستیزی تعبیر کرد.

چامسکی: یکی از نمودهای نسبتاً تاثر برانگیز از این نوع نژادپرستی، فاصله بین واکنش‌ها به سکته قلبی احتمالاً منجر به مرگ شارون و درگذشت عرفات است. واکنش به مورد اول به نوعی بود که انگار یکی از بزرگترین چهره‌های تاریخ معاصر در خطر مرگ قرار گرفته است، چهره‌ای که امید صلح بود و چیزهایی از این دست، در حالی که مرگ عرفات تلفیقی از تسلی و تحقیر بود. تسلی از اینکه بالاخره این هیولا از بین رفت، و تحقیر محض، آنگونه که شاهدش بودیم. چنین فاصله‌ای واقعاً تأسف برانگیز است. صرف‌نظر از اینکه چه دیدگاهی نسبت به عرفات داریم، هیچ مقیاس مشترکی بین پیشینه وی و پیشینه سرشار از جنایت و ددمنشیِ شارون وجود ندارد. خب این هم مصداق قابل درک چنین پدیده‌ای است.

اَشکار: دقیقاً. می‌توان مثال‌های بیشماری برای نشان دادن این واقعیت آورد که اسلام و مسلمانان به "طبیعی‌ترین" اهداف نژادپرستی که واقعاً در کشورهای غربی وجود دارد تبدیل شده‌اند. امروزه شاهد گسترش دیدگاهی فرهنگ‌مآبانه هستیم که ضمن باور به رشد بنیادگرایی اسلامی، آن را منتسب به برخی ویژگی‌های ذاتی اسلام می‌داند؛ با توجه به این واقعیت است که برخی از افراد بنیادگرایی اسلامی را به "اسلام‌گرایی" تعبیر می‌کنند و بدین ترتیب عموم مردم را درباره بنیادگرایی اسلامی و اسلام به عنوان یک دین دچار ابهام و سردرگمی می‌کنند که البته چنین دیدگاهی تشدید نیز شده است. "شرق‌شناسی" کنونی، در معنای تحقیرآمیز این واژه که توسط ادوارد سعیدِ پشیمان از کار خود[1] باب شد- یعنی عملی که عبارت است از شرح وضعیت کشورهای اسلامی و سرنوشت

1- Edward W.Said, *Orientalism* (New York, Vintage 1978)

این کتاب به فارسی ترجمه شده است: *شرق شناسی*، ادوارد سعید، لطفعلی خنجی، امیر کبیر، ١٣٨٦

مسلمانان نه مبتنی بر تاریخ بلکه بر اساس بنیادگرایی به عنوان یکی از ماهیت‌های کذایی، فراتر از زمان و تغییرناپذیر اسلام-، به یکی از رایج‌ترین و کاربردی‌ترین تعاریفی تبدیل شده که شاید نسخه امروزی تعریفی باشد که در "فرهنگ ایده‌های دریافتی" گوستاو فلوبر آمده است. بسیاری از غربی‌ها متوجه نیستند که اگر امروزه بنیادگرایی اسلامی بیش از جریان‌های سیاسی دیگر در بین مسلمانان مشهود است، در این موضوع هیچ چیز "طبیعی" یا فراتر از زمان و مکانی وجود ندارد. آنها غافلند یا فراموش می‌کنند که این وضعیت با مقاطع زمانی دیگر در تاریخ معاصر تفاوت دارد- مثلاً تا چند دهه پیش یکی از بزرگترین احزاب کمونیست جهان که به خاطر ماهیت کمونیستی‌اش، به طور رسمی متکی به دکترین الحادی بود، در کشوری فعالیت می‌کرد که بیشترین جمعیت مسلمان را داراست یعنی اندونزی؛ در نهایت اعضای این حزب در سال ۱۹۶۵ توسط نظامیان اندونزیایی و البته تحت حمایت آمریکا به خاک و خون کشیده شدند. در مثالی مشابه، آنها غافلند یا فراموش می‌کنند که در سال‌های پایانی دهه ۱۹۵۰ یا سال‌های آغازین دهه ۱۹۶۰ اصلی‌ترین سازمان سیاسی در عراق بویژه در بین شیعیان جنوب این کشور، نه یک جنبش تحت ریاست یک روحانی، بلکه حزب‌کمونیست بود.

و نیازی به گفتن نیست که این افراد فراموش می‌کنند این واقعیت را که حتی امروزه اکثریت قاطع پیروان دین اسلام هیچ نقطه اشتراکی با بنیادگرایی مذهبی که از چند دهه پیش در بین بسیاری از ادیان بزرگ رشد کرده است ندارند. با این حال همچنان عقیده دارند که تنها مسلمان خوب، یک نامسلمان- یعنی یک فرد بی‌ایمان- است که گوشت خوک می‌خورد و الکل مصرف می‌کند. تازه بگذریم از اینکه چنین تفکراتی بواسطه نوعی شرک و الحاد دیوانه‌وار، در تمام ادیان وجود داشت اما فقط مختص اسلام باقی ماندند، انگار که این مسئله به شیوه‌ای خاص فقط به اسلام چسبیده است.

اسلام‌هراسی همانگونه که ریشه این واژه نشان می‌دهد، مبتنی بر ترس است[1]. این واژه در فضایی خاص و پیچیده رشد می‌کند: اضطراب‌های بیشمار ناشی از ناهنجاری اجتماعی و اقتصادی نئولیبرال. این اضطراب‌ها خود را در قالب پدیده روانشناختی بسیار مشهور "سپر بلا" نشان می‌دهند،

۱- Islamophobie ، واژه یونانی phobos به معنای هراس است.

و اغلب بر اثر هراسی تشدید می‌شوند که حکومت‌های غربی به افکار عمومی مردم خود القاء می‌کنند، حکومت‌هایی که از دادن پاسخ واقعی به این پرسش رایج که « چرا "آنها" از ما نفرت دارند؟» طفره می‌روند.

در طول این بحث سه روزه موضوع را به تفصیل مورد بررسی قرار دادیم و پاسخ‌های خود را ارائه کردیم. امیدوارم به سهم خود، برای هشدار به افکار عمومی درباره چیزی که درگیر آن هستیم و همچنین ماهیت مشکلات اساسی نقشی ایفا کرده باشیم، تلاشی که نوام طی دهه‌های گذشته بیش از هر فرد دیگری با آن درگیر بوده است. اگر مردم آمریکا این مسئله را درک نکنند، تغییری در جهت‌گیری کنونی سیاست خارجی آمریکا در خاور میانه بوجود نخواهد آمد – جهت‌گیری‌ای که همگی ما را با بیرحمی هر چه تمام‌تر به ورطه نابودی خواهد کشاند.

مؤخره

متن فوق بازنویسی بحثی است که از ۴ تا ۶ ژانویه ۲۰۰۶ صورت گرفت. شش ماه بعد، بسیاری از پرسش‌ها به *ژیلبر آشکار* و *نوام چامسکی* ارائه شد تا آنها امکان تفسیر تحولات اخیر و در صورت لزوم به روزآوری تحلیل‌های خود را داشته باشند.

ژیلبر آشکار

اوضاع عراق

شالوم: طی ماه‌های گذشته شاهد حملات فرقه‌ای عمومیت یافته‌ای در عراق بوده‌ایم. نظرت درباره سیر تحولات چیست؟ بویژه آیا فکر می‌کنی جنگی داخلی در عراق در جریان است؟ آیا این آشوب‌های فرقه‌ای ادامه حضور نیروهای آمریکایی را توجیه می‌کنند؟

آشکار: طی شش ماهی که از بحث سه روزه ما می‌گذرد، اوضاع در عراق بطور وحشتناکی وخیم‌تر شده است. چنین اوضاعی ناگزیر باعث واقعیت یافتن بدترین سناریو می‌شود – البته همانطور که بعداً توضیح خواهیم داد، این سناریو بدترین سناریو برای عراق است نه الزاماً برای واشنگتن.

نگاهی به اوضاع در ماه ژانویه گذشته بیاندازیم. هر چند در آن زمان هنوز به نتایج رسمی انتخابات پارلمانی دسامبر ۲۰۰۵ دسترسی نداشتیم، اما می‌دانستیم که نتیجه آن بیشتر به درد اجرای طرح‌های آمریکا خواهد خورد. بر اساس نتایج رسمی مشخص شد ائتلاف عراق یکپارچه بار دیگر یک بلوک انتخاباتی مهم را در پارلمان به دست آورده است (۱۲۸ کرسی از مجموع ۲۷۵ کرسی)، هر چند به اکثریتی که در مجلس قبلی داشت دست نیافت. با این حال، با توجه به اینکه بسیاری از اعراب سنی انتخابات ژانویه ۲۰۰۵ را تحریم کرده بودند چنین چیزی قابل پیش‌بینی بود؛ بنابراین نتیجه این انتخابات چیز خاصی نشان نمی‌داد. از دست رفتن ۱۲ کرسی ائتلاف عراق یکپارچه دستکم نسبت به ۲۲ کرسی از دست رفته برای ائتلاف کردها کمتر به چشم می‌آمد. درباره فهرست ائتلاف تحت رهبری ایاد علاوی، همدست واشنگتن نیز باید گفت این ائتلاف کرسی‌های بسیاری را از دست

داد و تعداد کرسی‌های در اختیار این ائتلاف از ۴۰ کرسی به ۲۵ کرسی رسید، هر چند حتی همان ۴۰ کرسی نیز نا امیدکننده بود.

با توجه به این نتایج اگر هر یک از ائتلاف‌های "سنی" اتحاد با ائتلاف عراق یکپارچه را پذیرفته بودند- خواه جبهه وفاق ملی عراق(با ۴۴ کرسی) یعنی ائتلاف بین حزب اسلامی (شامل شاخه "میانه‌رو" عراقی اخوان المسلمین و انجمن علمای مسلمان که نمایندگی "بازها"ی سنی‌ها را بر عهده داشتند) و نیروهای قبیله‌ای سنی عرب سنتگرا؛ خواه جبهه گفتگوی ملی عراق (با۱۱ کرسی) یعنی ائتلاف ناهمگون ناسیونالیست‌های عرب متشکل از بعثی‌های امروز یا دیروز که رهبری صدام حسین را تکذیب می‌کنند- این نیروها در مجموع می‌توانستند به یک اکثریت مطلق در پارلمان دست یابند. در این صورت ائتلاف عراق یکپارچه تنها به ۱۰ کرسی دیگر، یا حتی با در نظر گرفتن ۲ کرسی تشکل کوچک شیعی نزدیک به جنبش صدر که به ائتلاف عراق یکپارچه پیوست، به کمتر از ۱۰ کرسی نیاز داشت تا اکثریت مطلق را در پارلمان به دست آورد. پس شاید این بلوک گسترده چند فرقه‌ای می‌توانست حتی با فشارهای سیاسی اعمال شده از طرف واشنگتن که به واسطه متحدان کرد آمریکا و تشکل علاوی صورت می‌گرفت مقابله کند.

با این حال این دو ائتلاف "سنی" ترجیح دادند با واشنگتن تعامل داشته باشند، چون ارزیابی آنها اینگونه بود که جلب حمایت و پشتیبانی آمریکا بر ضد ائتلاف عراق یکپارچه شیعی بهر تقدیر آنها را در موقعیت بهتری نسبت به اتحاد با این ائتلاف قرار می‌دهد. بنابراین ترجیح دادند بجای تسریع در روند آزادی کشور از زیر دست اشغالگران، بیشتر به یک بازی سیاسی فرقه‌ای حقیرانه روی آورند. در واقع بسیاری از اعراب سنی عقیده داشتند هژمونی ایران - که به زعم آنها، ائتلاف عراق یکپارچه تنها ابزاری در دست این کشور بود- تهدیدی جدی‌تر از تهدید آمریکا به شمار می‌رود، امری که شاید رفتار آنها را از لحاظ سیاسی توجیه می‌کرد. بنابراین ائتلاف‌های پارلمانی اعراب سنی با علاوی ائتلاف کردند تا به نتایج انتخابات اعتراض کنند. در بحث خود درباره این سوال در ژانویه گذشته اعلام کردم که ایراد و اعتراض آنها به نتایج انتخابات صادقانه نبود و آنها تنها در نظر داشتند که شانتاژ سیاسی بر ضد ائتلاف عراق یکپارچه به راه بیندازند. و اما ادامه حوادث نشان می‌دهد که این ارزیابی درست است: زمانی که آنها به آنچه در ارتباط با دولت می‌خواستند دست یافتند- در سایه

زلمای خلیل زاد، همه‌کاره آمریکایی- طبعاً به داد و فریادهای خود درباره "انتخابات تقلبی" پایان دادند.

در این بین مبارزاتی نفسگیر و طولانی در عراق بین نیروهای مختلف وجود داشت. مبارزه اصلی بین ائتلاف عراق یکپارچه مورد حمایت ایران از سویی و ائتلاف بزرگ متشکل از اتحادیه کردها، احزاب انتخاباتی "سنی" و علاوی از سوی دیگر بود که هم خلیل‌زاد از آن حمایت می‌کرد و هم مقامات بلندپایه آمریکایی که به شیوه‌ای ریاکارانه بر لزوم اعطای بخش مهمی از قدرت به سنی‌های عرب اصرار داشتند. دولت بوش دقیقاً مثل انتخابات ژانویه ۲۰۰۵ تلاش کرد تا نه تنها شرایط خاص خود، بلکه برغم "خط قرمز" تحمیلی توسط ایران و ائتلاف عراق یکپارچه، مشارکت علاوی در دولت را نیز بر این ائتلاف تحمیل کند. در این مورد آخر واشنگتن در نهایت بازی را واگذار کرد، البته تنها پس از اینکه موفق شد از شر نامزد ائتلاف عراق یکپارچه برای هدایت نخستین دولت "طبیعی" تحت قانون اساسی جدید – یعنی ابراهیم الجعفری، همان فردی که دولت موقت را با حمایت مجلس قانون اساسی هدایت کرده بود- خلاص شود.

درگیری مهم دیگر در درون ائتلاف عراق یکپارچه رخ داد که در جریان آن دو بلوک مهم این ائتلاف رودرروی یکدیگر قرار گرفتند: مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق و طرفداران مقتدی صدر. مجلس اعلا تمایل داشت پست نخست وزیری به فرد مورد نظر آنها یعنی عادل عبدالمهدی، مائوئیست پیشین که به بنیادگرای نئولیبرال و اسلامی تبدیل شده بود، اعطا شود. به رغم این واقعیت که این حزب در بین تمام تشکل‌های عراقی نزدیکترین تشکل به ایران به شمار می‌رود، و به رغم این واقعیت که تشکیل یک "سوپر دولت فدرالی" را در جنوب عراق توصیه می‌کند که البته توسط آمریکا (و تمام نیروهای دیگر عراقی عرب، از جمله طرفداران مقتدی صدر) رد شد، با همه این احوال واشنگتن با این امید از عادل عبدالمهدی حمایت کرد که تحت لوای اقتصاد آزاد، آمریکا را در زمینه چنگ‌اندازی به نفت عراق یاری رساند. در همین راستا خلیلزاد نیز که بویژه شیفته ایده کاهش نفوذ مقتدی صدر بود تلاش می‌کرد به نفاق و اختلاف بیشتر در درون ائتلاف عراق یکپارچه دامن زند. صدر نیز به نوبه خود، به شدت از دوست‌اش جعفری رئیس حزب الدعوه حمایت می‌کرد چرا که

وی را به مواضع سیاسی خود نزدیکتر و نسبت به فشارهای خود حساس‌تر می‌دید (جعفری "عهدنامه"ای را که صدر می‌خواست تمام نیروهای مهم عراقیِ مستقل از واشنگتن امضا کنند، بدون هیچ ملاحظه‌ای امضا کرده بود).

پس این احتمال وجود داشت که تنش‌ها بین این دو طیف تشدید شود اما تهران – که پس از انتخابات دسامبر مقتدی صدر را به ایران دعوت کرد- بی‌شک در جلوگیری از انفصال در درون ائتلاف عراق یکپارچه و همچنین متقاعد کردن مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق نسبت به این موضوع که وحدت در ائتلاف عراق یکپارچه از اولویت بیشتری برخوردار است سهم داشته است. در همین راستا موضوع نامزدی ائتلاف عراق یکپارچه برای پست نخست وزیری این کشور به شیوه‌ای دموکراتیک و با برگزاری انتخاباتی در درون ائتلاف حل و فصل شد و جعفری با اکثریتی ضعیف در آن به پیروزی دست یافت. در ادامه، "مروجین دموکراسی" در واشنگتن از تمام توان خود استفاده کردند تا از به جریان افتادن این ساز و کار مبتنی بر قانون اساسی جلوگیری کنند. طبعاً می‌بایست مجلس ملی عراق تشکیل جلسه می‌داد و بویژه رئیسی را انتخاب می‌کرد که احتمالاً علاقه‌مند بود نامزد مهمترین بلوک پارلمان – یعنی جعفری- را برای تلاش در جهت تشکیل دولت انتخاب کند. در پی آن، شاید جعفری هم بین دیگر بلوک‌ها مانور می‌داد و تلاش می‌کرد به اندازه کافی نمایندگان سنی عرب را به سوی دیدگاه‌های خود جذب کند تا به اکثریتی پارلمانی دست یابد، و بدین ترتیب اتحادیه کردها مجبور شود از ترس سهیم نشدن در دولت، به آنها بپیوندد.

کاملاً بدیهی بود که بحث چنین سناریویی اصلاً برای واشنگتن مطرح نیست. به همین دلیل بن‌بستی بسیار پیچیده و خطرناک پدید آمد که تنها پس از تفاهمی از بین رفت که بر اساس آن جعفری پذیرفت نوری المالکی معاون‌اش در حزب الدعوه جایگزین وی شود. می‌گفتند وی کمتر به سوی ایران گرایش دارد و نرم خوتر و بازاندیش تر از جعفری است. در واقع به نظر می‌رسد مالکی در قیاس با جعفری در روابط خود با آمریکا راحت‌تر است. با این حال فاصله بین اینها که هر دو رهبرانی برخاسته از یک حزب هستند آنقدر گسترده نیست که بتوان رفتار دور از ادب واشنگتن و لندن را در

پی انتخاب نوری المالکی توجیه کرد که آنقدر از این کار خود رضایت داشتند که انگار خود علاوی بار دیگر با مهره نخست وزیری عراق بازی کرده است.

با این حال، اوضاع در مجموع نوعی عقبگرد آشکار برای صدر بود. همانطور که قبلاً گفتم وی با شور و اشتیاق سعی داشت نمایندگان پارلمان و گروه‌های فراپارلمانی عرب سنی را متقاعد کند که به ائتلاف بر ضد اشغالگری بپیوندند، اما در این زمینه کاملاً شکست خورد. گروه‌های پارلمانی سنی عرب امتیازات وی را رد و ائتلاف خود را با احزاب کرد و سفیر همه‌کاره واشنگتن حفظ کردند. به علاوه صدر به شدت از انجمن علمای مسلمان که به شورشیان سنی عرب بسیار نزدیک است سرخورده شد. واقعیت این است که وی نتوانست این انجمن را متقاعد کند که زرقاوی و شاخه القاعده وی را به شدت محکوم کند(صدر حتی تمایل داشت آنها گروه زرقاوی را تکفیر کنند). رفتار تند و افراطی ضد بعثی وی نیز مانعی در برابر روابط و مناسبات صدر با ناسیونالیست‌های عرب سنی بود. صدر از اینکه در میان تمام این گروه‌های سنی که وی پیش از انتخابات دسامبر به آنها مراجعه کرده و از آنها خواسته بود به "عهدنامه" وی بپیوندند، هیچیک آنرا امضا نکردند اظهار تاسف کرد.

به نظرم ضربه سخت دیگر به راهبرد صدر برای تلاش در راستای ایجاد یک ائتلاف ضد امریکایی به همراه نیروهای سنی عرب مخالف اشغالگری، حادثه‌ای بود که بی‌شک بیشترین سهم را در افزایش تنش‌های فرقه‌ای بین شیعیان و سنی‌های عرب در عراق داشت: انفجار در حرم [امام حسن] عسگری در سامرا در تاریخ ۲۲ فوریه ۲۰۰۶ . این انفجار حملات متقابل گسترده‌ای را از سوی مبارزان شیعی در پی داشت که به شدت از حملات بی‌پایان فرقه‌ای خونبار که جامعه شیعیان از آغاز اشغالگری قربانی آنها شده بود خشمگین بودند. "ارتش مهدی" وابسته به صدر ظاهراً فعالانه در این حملات متقابل مشارکت داشته است. البته نه اینکه صدر چراغ سبز نشان داده باشد– به عکس، وی نیز مانند بسیاری از سران شیعی برای آرام کردن اوضاع تمام تلاش خود را بکار بست– بلکه چون شبه نظامیان وابسته به صدر نسبت به شبه‌نظامیان بدر وابسته به مجلس اعلای انقلاب اسلامی عراق تمرکز بسیار کمتری دارند، بنابراین پیش از آنکه گزینه دیگری را در نظر بگیرند و به صدای منطق سیاسی گوش دهند، تابع احساسات تحریک‌آمیز خود شدند.

به هر حال این حوادث ناگوار به طور گسترده‌ای مورد بهره برداری و سوء استفاده مجموعه‌ای از نیروهای ناهمگون قرار گرفت – بویژه دوستان آمریکا، بنیادگراهای سنی طرفدار زرقاوی و بعثی‌های طرفدار صدام– تا مقتدی صدر در نظر سنی‌های عربی بی‌اعتبار شود و هر گونه جذبه‌ای که وی می‌توانست به دلیل موضع‌گیری ناسازشکارانه در برابر اشغالگری داشته باشد و در عین حال هر گونه شهرت به خاطر استقلال چشمگیر از ایران از بین برود. بنابراین تمام کاری که صدر توانسته بود در طول مقطع زمانی گذشته از لحاظ سیاسی در زمینه افزایش نفوذ خود به عنوان یک طرفدار عرب در سطح جامعه عراق (با دور هم جمع کردن سنی‌ها و شیعیان) انجام دهد، همزمان با گنبد حرم [امام حسن] عسگری منهدم شد. بی‌تردید مقتدی صدر هنوز هم نفوذی قابل توجه در بین شیعیان دارد– به ویژه در بین اقشار ستمدیده جامعه شیعی– و این نفوذ ظاهراً با نقشی که "ارتش" وی به عنوان شاخه نظامی جامعه شیعیان بیش از هر گروه دیگری ایفا کرده، افزایش نیز یافته است اما واقعیت این است که وی از نقش خود به عنوان هدایت کننده ناسیونالیست‌های عرب شیعی و سنی که پس از رویاروی با تیروهای اشغالگر در سال ۲۰۰۴ به اوج آن رسید بسیار دور شده است.

به رغم تمام این تحولات، عراق هنوز در وضعیت جنگ داخلی مشخصی قرار نگرفته است. بدون شک چیزی که سال پیش آن را "جنگ داخلی با گسترده اندک" ارزیابی کردم بطور مدام در سال ۲۰۰۵ و اوایل ۲۰۰۶ و حتی پیش از اوجگیری خشونت‌های ناشی از انفجار در سامرا که جدی‌ترین حمله تاکنون به شمار می‌رود، به گسترش خود ادامه داده است. با این حال اگر بنا را بر تجربه شخصی خودم از لبنان بگذارم خواهم گفت که دو عامل و مولفه اوضاع کنونی در عراق را از یک جنگ داخلی تمام عیار دور می‌کنند. نخستین عامل، پایداری یک دولت عراقی متحد و وجود نیروهای مسلح عراقیِ باز هم متحد است– در لبنان، دو عامل تفرقه در درون دولت در اوایل سال ۱۹۷۶ و ایجاد شکاف در ارتش ملی مبین این بودند که با یک جنگ داخلی تمام عیار سر و کار داریم. دومین عامل حضور نیروهای مسلح خارجی در عراق است که نقش نیروهای بازدارنده و صاحب اختیار را بازی می‌کنند، مانند نقشی که ارتش سوریه – البته بصورت متناوب– از سال ۱۹۷۶ در لبنان ایفا کرده است.

تأیید این موضوع به معنای استناد به چیزی است که پیشتر گفتم، یعنی اینکه سوق دادن عراق به سوی بدترین سناریوها برای مردم این کشور، الزاماً بدترین سناریو برای واشنگتن نخواهد بود. در واقع، صرف‌نظر از جنجال‌های بوجود آمده درباره رفتار جنایتکارانه نیروهای آمریکایی، اغلب حوادث ماه‌های گذشته در عراق طبق نقشه‌های واشنگتن پیش می‌روند. افزایش قابل ملاحظه تنش‌های فرقه‌ای و همچنین شکست طرح مقتدی صدر، آشکارا به نفع واشنگتن تمام شده‌اند. من هم مانند بسیاری از افراد دیگر مدت‌هاست در این زمینه هشدار داده‌ام که به هر ترتیب اختلافات فرقه‌ای و قومی بین عراقی‌ها که دولت بوش با وقاحت هر چه تمامتر و منطبق با سنتی‌ترین دستورالعمل امپریالیستی یعنی « اختلاف بینداز و حکومت کن» از آنها بهره‌برداری می‌کند، تنها برگ برنده واشنگتن در عراق به شمار می‌رود. این است آنچه نمایندگان تام‌الاختیار واشنگتن در بغداد، از پل برمر گرفته تا خلیلزاد برای ترغیب به آن از تمام توان خود استفاده می‌کنند و تلاش دارند نهایت بهره‌برداری را از آن ببرند.

از این منظر، اوجگیری اخیر تنش‌های فرقه‌ای فرصتی استثنایی در اختیار واشنگتن قرار داده است تا آنجا که بسیاری از عراقی‌ها به این موضوع ظنین هستند که نکند سرویس‌های اطلاعاتی آمریکایی و اسرائیلی منشأ و مبدأ بدترین حملات فرقه‌ای‌اند. توجه کنیم که برای "مشروعیت‌بخشی" به اشغالگری با چه ترفندی از این واقعیت استفاده می‌شود که چون بسیاری از اعراب سنی در مناطق قومی مختلط، احساس ناامنی می‌کنند و به نیروهای مسلح عراقی اطمینان ندارند، خواستار حضور نیروهای نظامی خارجی هستند [*نیویورک تایمز*، ۱۷ ژوئیه ۲۰۰۶]. وقتی به این واقعیت فکر کنیم که اعراب سنی خود عامل اصلی شورش‌های مسلحانه بر ضد اشغالگری بوده و هستند- هر چند بدون شک تنها عامل نیستند- می‌بینیم با چه تناقضی روبرو هستیم. در واقع هر روز اقدامات مسلحانه بر ضد اشغالگری در جنوب عراق بیش از پیش صورت می‌گیرد که به هیچ عنوان در رسانه‌های غربی، و حتی در این مورد خاص، اصلاً در رسانه‌های عربی پوشش داده نمی‌شوند.

با این حال واشنگتن با آتش بازی می‌کند. درگیری‌های فرقه‌ای تنها در صورتی طبق نقشه‌های آمریکا هستند که فقط در برخی محدوده‌های خاص صورت گیرند. هر چند "کارشناسان" کذایی در رسانه‌های آمریکایی با وقاحت تمام تجزیه عراق به سه منطقه جدا از هم را توصیه کرده‌اند و نومحافظه‌کاران و دوستان آنها عقیده دارند در صورتی که آمریکا نتواند کنترل راحتی بر عراق متحد داشته باشد، این دومین راه حل مناسب به شمار می‌رود، اما چنین چیزی به نفع آمریکا نیست و نه تنها نوعی توصیه‌نامه برای یک جنگ داخلی طولانی مدت خواهد بود، بلکه کنترل امریکا بر روی بخش اصلی نفت عراق را که در جنوب این کشور با اکثریت شیعی قرار دارد بیش از پیش نامطمئن خواهد کرد. بنابراین منافع آمریکا ایجاب می‌کند که این کشور مناقشات فرقه‌ای را در سطحی حفظ کند که بتواند آنها را مطابق با سیاست خود مبنی بر "تفرقه بینداز و حکومت کن" و با هوشیاری نسبت به اینکه اوضاع تحت کنترل بماند و به یک جنگ داخلی ویرانگر تبدیل نشود، مهار کند. یک عراق فدرال با یک دولت غیرمتمرکز شاید به خوبی با چنین نقشه‌هایی همخوانی داشته باشد، البته به شرط آنکه تمام فعالان اصلی صحنه سیاست در عراق آنرا بپذیرند- که چه بسا مشکل‌تر هم باشد- اما یک عراق چندپاره شاید فاجعه‌آمیز باشد- تا جایی که حتی ممکن است به یک حرکت پویای منطقه‌ای خطرناک تبدیل شود. نباید این واقعیت را از یاد ببریم که استان شرقی عربستان سعودی، که در آن بخش اصلی ذخایر نفتی قرار دارد، محل سکونت شیعیان است.

اما اگر قرار باشد نیروهای آمریکایی در عراق را با سپاهی از نیروهای آتش‌نشان مقایسه کرد، در واقعیت امر باید اینگونه نتیجه‌گیری کرد که بیماران آتش افروز خطرناکی آنها را هدایت می‌کنند! در واقع از آغاز اشغالگری تاکنون، اوضاع عراق به تدریج و بصورتی اجتناب‌ناپذیر رو به وخامت نهاده است. این حقیقتی انکارناپذیر است که تنها دروغ گویانی گستاخ و بی شرم مثل دروغگویان واشنگتن می‌توانند آنرا تکذیب و با اصرار تأکید کنندکه اوضاع بهتر شده، در حالی که واقعیت‌ها آشکارا نشان می‌دهند که خلاف آن درست است. عراق در نوعی دور باطل اسیر شده است: اشغالگری خوراکی برای شورش است و شورش باعث تشدید تنش‌های فرقه‌ای می‌شود که نماینده تام‌الاختیار آمریکا در عراق نیز از راه‌های سیاسی به آن دامن می‌زند، و در نهایت همین تنش‌ها برای توجیه ادامه اشغالگری مورد استفاده قرار می‌گیرند. بنابه اعلام منابع شیعی، آخرین دست‌پرورده‌ای که مقامات

آمریکایی اشغالگر از آن برای ریختن نفت بر آتش عراق استفاده می‌کنند عبارت است از کمک به حزب اسلامی – یک گروه سنی عراقی که نزدیک‌ترین گروه به واشنگتن و سعودی‌ها به شمار می‌رود – برای تشکیل یک شاخه نظامی که هم اکنون نیز در درگیری‌های فرقه‌ای مشارکت دارد.

تنها یک راه برای خروج از این دور باطل وجود دارد: اعلان فوری مبنی بر خروج کامل و بی قید و شرط نیروهای نظامی امریکایی می‌تواند قاطعانه در خاموش کردن این حلقه آتش سهمی داشته باشد. چنین اقدامی شورش سنی‌ها را که انجمن علمای مسلمان بارها متعهد شده به محض اعلام یک جدول زمانی برای خروج نیروهای اشغالگر آمریکایی خواستار توقف آن شود، آرام خواهد کرد. تنش‌های فرقه‌ای نیز آرام خواهد شد چون عراقی‌ها صراحتاً رو در روی آینده خود قرار می‌گیرند و خود را ملزم خواهند دید تا راهی برای همزیستی مسالمت آمیز بیابند. حتی اگر به فرض محال آنان به این نتیجه می‌رسیدند که به حضور نیروهای خارجی برای مدت زمانی مشخص و به منظور کمک به بازگرداندن نظم و آغاز بازسازی واقعی نیاز دارند،چنین حضوری قطعاً نمی‌بایست شامل نیروهای نظامی کشورهایی باشد که بلندپروازی‌های سلطه‌طلبانه‌ای درباره عراق دارند. شاید بیشتر لازم باشد که این نیروها به عنوان منبع کمک دوستانه و خیرخواهانه، مورد پذیرش مجموع طیف‌های جمعیتی عراق قرار گیرند.

حماس بر مسند قدرت

شالوم: از توضیحاتی که در ژانویه گذشته ارائه دادی اینگونه بر می‌آید که پیروزی انتخاباتی حماس چیز ناهنجاری نبوده است. به نظر تو در پی این پیروزی موارد مبتلابه جامعه فلسطینی بطور عام و چشم‌اندازهای صلح به طور خاص، بویژه با توجه به حمله اخیر اسرائیل چیست؟

آشکار: پیروزی انتخاباتی حماس با توجه به لحن کلی حرف‌های ما در ژانویه گذشته و پیش از برگزاری انتخابات، در واقع آنچنان غافل‌گیر کننده نبود. چیزی که باید روی آن تاکید کرد تنوع

گسترده موارد بروز این گرایش عمومی است که عقیده دارد شکست‌ها و فساد رهبران برخاسته از جنبش ناسیونالیست یا چپ، راه را به روی یک بنیادگرایی اسلامی باز می‌کند که خلا بوجود آمده در مدیریت جمعی را پر می‌کند. در مورد فلسطین، این مدیریت جمعی به عهده سران سازمان آزادیبخش فلسطین/ تشکیلات خودگردان وابسته به فتح بود که در قامت افرادی مانند محمود عباس و محمد دحلان تجسم می‌یافت.

"اسلامی کردن" در مغنای پسروی در فرایند لائیک کردن اجتماع و پیشروی در برقراری نوعی پیوند محض با مذهب اسلامی، فرایندی یک‌شکل نیست. اجازه بده ابتدا تصریح کنم آنهایی که به نفع حماس رای دادند اکثریتی نسبی در بین رای دهندگان انتخاباتی (۴۴/۴۵٪) را تشکیل می‌دهند، چون اکثریت رای‌دهندگان یا به نفع فتح رای دادند یا به نفع فهرست‌های چپ یا لیبرال لائیک. حماس اکثریت کرسی‌های پارلمان را به دلیل ماهیت نظام انتخاباتی که بخشی از آن مبتنی بر نتایج در سطح حوزه‌های انتخاباتی و بخشی از آن مبتنی بر کسب آراء نسبی است بدست آورد[۱]. از سوی دیگر در بین کسانی که به نفع حماس رای دادند، شمار زیادی بیشتر به دلیل خشم و نفرت از اسرائیل و مدیریت فتح در داخل تشکیلات خودگردان فلسطینی رای داده‌اند تا به دلیل تعلق خاطر به بنیادگرایی اسلامی. حماس- که نام آن از معادل عربی "جنبش مقاومت اسلامی" می‌آید- به لحاظ تاریخی به عنوان اصلی‌ترین دشمن این دو رقیب و جانشین "اسلامی" فتح در زمینه مقاومت در برابر اسرائیل تشکیل شد. این جنبش با برجسته‌سازی تضاد شدیدی که بین خشم و انزجار خود بر ضد اسرائیل و پدرخوانده آمریکایی آن و همچنین سازش‌کاری‌های بی شمار سران فتح بر سر اصول و کاپیتولاسیون‌ها وجود دارد، تصویری از مصمم‌ترین و تندروترین دشمن "رژیم صهیونیستی" نشان

۱- بر اساس قوانین انتخاباتی که در سال ۲۰۰٦ در مجلس قانونگذاری فلسطین به تصویب رسید، انتخابات قانونگذاری به دو صورت برگزار می‌شود یعنی نیمی از نمایندگان بر اساس نظام اکثریت در حوزه انتخابیه و نیمی دیگر بر اساس نظام نسبی و بر اساس فهرست‌های ارائه شده از سوی احزاب انتخاب می‌شوند. بر اساس قانون جدید شمار نمایندگان مجلس از ۸۸ نفر در قانون قدیم به ۱۳۲ نفر افزایش یافت. در جریان این انتخابات ٤١٤ نامزد در ١٦ حوزه انتخابیه (بر اساس نظام اکثریت) و ۱۱ لیست حزبی با ٣١٤ نامزد بر اساس نظام نسبی در سطح فلسطین به رقابت پرداختند.[م.]

داده است. بی‌شک از آنجا که منشور این جنبش نشان دهنده واپسگرایی به سوی ایده‌های یهودستیزانه‌ای است که سازمان آزادیبخش فلسطین به دقت از گفتمان رسمی خود حذف کرده بود، پس حماس از نوعی دیدگاه بنیادگرایانه مذهبی در جهان الهام می‌گیرد. این موضوع زمینه را برای توسل به حملات بی‌هدف شهادت‌طلبانه ضداسرائیلی که در سال‌های ۱۹۹۰ به نشان حماس تبدیل شدند آماده کرد، زیرا افزایش ظلم و ستم اسرائیلی‌ها این حملات را در نظر بسیاری از فلسطینی‌ها مشروع جلوه می‌داد. حماس همچنین خود را به عنوان تندروترین منتقد مدیریت کاملاً فاسد مافیایی فتح جلوه داد و بی‌آلایشی ظاهری، نظام فعالیت‌های خیریه و خدمات اجتماعی اسلامی و ساده زیستی سران خود را در برابر این جنبش قرار داد.

واقعیت این است که به موازات رشد نفوذ حماس، موج "اسلامیزاسیون" نیز طی سال‌های اخیر افزایش یافته است. چنین موجی در فلسطین نیز مانند هر جای دیگری، با نشانه پوشش زنان عیان شده است. اما بر خلاف آنچه در دیگر بسترهای اجتماعی مثل مقطع انقلاب ایران مشاهده شد، دستیابی حماس به قدرت با موج افراطی تمکین اجباری یا اختیاری به فرامین مذهبی همراه نشد. بدون شک اولویت این جنبش چنین چیزی نبود. واقعیت این است که به نظر می‌رسید حماس علناً از پیروزی انتخاباتی خود حیرت‌زده شده است، چون انتظار نداشت به اکثریت مطلق در پارلمان دست یابد - این جنبش به اکثریت خیره کننده ۴۵ کرسی از ۶۶ کرسی بر اساس حوزه‌های انتخاباتی و همچنین ۷۴ کرسی از مجموع ۱۳۲ کرسی دست یافت. در ماه ژانویه گفتم که به نظرم مشارکت حماس در روند سیاسی کاملاً با استقبال روبرو می‌شود زیرا این جنبش مجبور است با استفاده از عبارات سیاسی‌تر رفتار معقولانه‌ای از خود نشان دهد. حال می‌بینیم همین الزام در پی دستیابی این جنبش به قدرت بطور قابل ملاحظه‌ای تشدید شد.

سران حماس هم مانند تمام افراد بی‌تجربه تازه به قدرت رسیده پس از تغییر رادیکال حکومت، به طور قابل ملاحظه‌ای اعتماد به نفس خود را از دست دادند و در شیوه اجرایی حکومت و قدرت، ناپختگی و خامی‌های بسیاری از خود نشان دادند، تا جایی که مجبور بودند بلافاصله با موج مانورهای انحرافی فتح و محمود عباس مقابله کنند - عباس به عنوان رییس تشکیلات خودگردان

فلسطینی در برابر سران حماس دقیقاً از همان اختیارات مستبدانه‌ای استفاده می‌کرد که یاسر عرفات برای خود دست و پا کرده بود و زمانی که واشنگتن محمود عباس را به عنوان رئیس کابینه فلسطینی در سال ۲۰۰۳ تحمیل کرد آنها را بر ضد وی بکار می‌برد. سران حماس بار دیگر زمانی دچار بی‌ثباتی شدند که اسرائیل و قدرت‌های غربی با دنباله‌روی آمریکا، به تدریج شروع به ایجاد اختناق بر ضد مجموعه حیات سیاسی و اجتماعی فلسطینی‌ها کردند و بدین ترتیب بار دیگر این نکته را به اثبات رساندند که نمی‌توانند نتایج انتخاباتِ واقعاً دموکراتیک را تحمل کنند و – همانطور که من و نوام در ژانویه بر این موضوع تأکید کردیم– تنها زمانی از دموکراسی پشتیبانی می‌کنند که دوستان و نوکران آنها را بر مسند قدرت بنشاند. سران حماس دستکم موفق شدند به سرعت در این درسِ فشرده واقع‌گرایی سیاسی آموزش ببینند. آنها فهمیدند که بین چکش فتح و سندان فشارهای اسرائیلی و غربی گیر افتاده‌اند. فهمیدند که رقبای‌اشان آرزوی آن را دارند که آنها به شیوه ای رفتار کنند که اعتبار خود را از دست بدهند و براندازی خود را خواه از راه‌های سیاسی و خواه از راه کودتا تسهیل کنند.

سران حماس که بین تندروها و واقع‌گراهای خود دوشقه شده بودند، دستکم مرحله‌ای مهم به سوی اتخاذ یک موضع سیاسی را از سر گذراندند که با مطالبات اکثریت گسترده مردم فلسطین هماهنگ باشد. آنها اساساً به وسیله آنچه که "سند زندانیان" – یعنی سندی که زندانیان فلسطینی در زندان‌های اسرائیلی، وابسته به تمام جناح‌های سازمان‌های فلسطینی از فتح گرفته تا حماس، البته به استثنای جهاد اسلامی، آن را تهیه و تصویب کرده بودند– نامیده شد به این هدف خود دست یافتند. محمود عباس ابتدا تلاش کرد از این سند برای مشروعیت‌زدایی از دولت حماس استفاده کند، زیرا حماس برغم این واقعیت که محتوای این سند در برگیرنده مولفه‌های اساسی ناسیونالیسم فلسطینی بود و بنابراین به موضع حماس نزدیک‌تر بود تا موضع محمود عباس، اما تحت فشار تندروهای خود اختیار عمل اندکی برای تصویب این سند داشت. محمود عباس دستکم تلاش کرد به شیوه‌ای عوامفریبانه از آن استفاده کند اما حماس موفق شد با دستیابی به توافق‌نامه‌ای درباره نسخه جدیدی از این سند که بندهایی مطابق میل محمود عباس به آن افزوده شده بود، اوضاع را به نفع خود تغییر دهد.

این حرکت یک چرخش اساسی را رقم زد که با تصویب یک برنامه سیاسی فلسطینی با اجماع بسیار گسترده، مبتنی بر مفهوم تشکیل کشور مستقل در اراضی‌ای که اسرائیل در سال ۱۹۶۷ اشغال کرده بود نمود پیدا کرد. ماده نخست این سند اصلاح شده می‌گوید:

«ملت فلسطین در داخل یا خارج کشور برای دستیابی به اهداف زیر به تلاش و مبارزه خود ادامه خواهد داد:آزادسازی سرزمین خود؛ تخریب‌شهرک‌ها و تخلیه شهرک‌نشینان؛ حذف دیوار حائل نژادپرستانه؛ احقاق حق آزادی، بازگشت و استقلال و همچنین حق تعیین سرنوشت، از جمله حق استقرار کشور مستقل با حق حاکمیت کامل در سراسر اراضی اشغالی سال ۱۹۶۷، به پایتختی بیت المقدس؛ تعیین تکلیف حق آوارگان برای بازگشت به خانه‌ها و املاکی که از آنها بیرون رانده شده‌اند، و دریافت غرامت؛ و آزادی تمام زندانیان و افراد بازداشت شده بدون استثنا و تبعیض- و در تمام موارد، مبتنی بر حق تاریخی ملت ما بر سرزمین پدری و اجدادی، مبتنی بر منشور سازمان ملل و حقوق بین‌المللی و مبتنی بر آن چیزی که بر اساس مشروعیت بین‌المللی تضمین شده است بی‌آنکه تعرضی به حقوق مردم ما صورت گیرد».

بر اساس ماده دوم، بازسازی بنیادین ساختار سازمان آزادیبخش فلسطین بر اساس یک فرایند دموکراتیک پیش‌بینی شده است که با تشکیل یک شورای ملی جدید- معادل یک گروه قانونگذار در سازمان آزادیبخش فلسطین- مبتنی بر آراء نسبی- در صورت امکان از طریق برگزاری انتخابات در بین طیف‌های تشکیل دهنده ملت فلسطین، و برای تضمین نمایندگی دیگر طیف‌ها، از طریق توافق بین سازمان‌های اصلی- صورت خواهد گرفت. در بند ۷ آمده است:

« ادامه مذاکرات یکی از حقوق ویژه سازمان آزادیبخش فلسطینی و رئیس تشکیلات خودگردان مبتنی بر رعایت اهداف ملی فلسطینیان بر اساس مندرجات سند حاضر است، مشروط بر اینکه هر گونه تفاهم در این زمینه به شورای ملی جدید فلسطینی جهت تأیید و تصویب یا جهت سازماندهی یک همه‌پرسی سراسری در داخل و خارج کشور با استفاده از یک قانون مناسب، ارائه شود.»

این توافق نامه در ۲۷ ژوئن ۲۰۰۶ نهایی شد اما تقریباً هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. از فردای نروز — در حالی که فلسطینیان تازه بین خودشان به یک توافق‌نامه تاریخی و مبتنی بر برنامه دست

یافته بودند، که کامل‌ترین برنامه تا آن زمان به شمار می‌رفت و در آن مذاکرات با اسرائیل با هدف دستیابی به راه‌حلی سیاسی پیش‌بینی شده بود- اسرائیل تهاجم نظامی خشونت‌آمیز و ددمنشانه خود به غزه را آغاز کرد و بدین ترتیب با خشونت هر چه تمام‌تر به ربوده شدن یکی از سربازان این رژیم در تاریخ ۲۵ ژوئن که در تلافی ربوده‌شدن غیرنظامیان فلسطینی صورت گرفته‌بود واکنش نشان داد. در حالی که هدف فلسطینی‌ها تبادل این سرباز ربوده شده با فلسطینیان بازداشت شده توسط اسرائیلی‌ها بود. اگر اسرائیل به مسئولان فلسطینی وقت می‌داد تا خود را سازمان‌دهی کنند، شاید می‌توانست برای آزادی سرباز خود تلاش کند، اما فوراً تصمیم گرفت به شیوه‌ای غم‌انگیز سیاست خود را مبنی بر به گروگان گرفتن تمام فلسطینیان گسترش دهد تا کاملاً در راستای اهداف قوانین تروریسم دولتی و بویژه با توسل به مجازات جمعی که از مفهوم گناه جمعی الهام گرفته شده است بصورت یکجانبه اراده و خواست خود را به دولت فلسطینی تحمیل کند.

ایهود اولمرت با شیوه رهبری دولت اسرائیل، خود را به عنوان وارث مشروع آریل شارون به اثبات رساند. از سوی دیگر موضوع بسیار ناامید کننده این است که عمیر پرتز تلاش کرد سرسختی بیرحمانه اسلاف نظامی خود در راس حزب کار را مورد تقلید قرار دهد، اما تنها موفق خواهد شد خود را به کاریکاتوری رقت‌انگیز تشبیه کند. وی نه تنها به برنامه‌ای که تبلیغات انتخاباتی‌اش بر اساس آن شکل گرفته بود خیانت کرد بلکه به عضویت دولتی ائتلافی درآمد که نخست وزیر آن اولمرت طرفدار پرشور "راه حل" یکجانبه است، یعنی در واقع، الحاق اراضی و خشونت دائم. پرتز برای این کار وزارت "دفاع" را پذیرفت، وزارتی که نه تنها با توجه به شایستگی‌های وی، بلکه حتی با توجه به برنامه اجتماعی پیشنهادی - بدون آنکه بخواهیم از برنامه صلح حرفی به میان بیاوریم- دورترین وزارت به شمار می‌رفت. با ملاحظه این تحولات می‌بینیم هیچگاه چشم‌اندازهای کنونی در منطقه تا بدین اندازه حزن‌انگیز نبوده است. در واقع در افق آینده، از صلح تنها تهدیدی حتی بزرگتر از توحش و بربریت به منصه ظهور خواهد رسید.

مناقشه بین اسرائیل و حزب الله لبنان

شالوم: نظرت درباره موج آتش کنونی در مرز لبنان چیست؟ اقدامات حزب‌الله و اسرائیل را چگونه ارزیابی می‌کنی؟

اَشکار: اقدام یک گروه فلسطینی برای ربودن یک سرباز اسرائیلی در غزه واکنشی قابل درک در برابر ربوده شدن دائم بسیاری از غیر نظامیان فلسطینی توسط اسرائیل بود — البته به شرط اینکه این سرباز برای تبادل زندانیان نگهداشته شود و نه اینکه به عنوان سپر بلا اعدام شود. اما بدون شک چنین کاری مناسبترین پاسخ به تجاوز اسرائیل نبود. روند تاریخی مبارزات فلسطینی‌ها به وضوح شاهدی بر این مدعاست که با توجه به برتری و تفوق عظیم و چشمگیر نظامی اسرائیل، فلسطینی‌ها نمی‌توانند با توسل به راه‌های خشونت‌آمیز به اهداف خود دست یابند. به همین ترتیب اقدامات تلافی‌جویانه اسرائیلی‌ها در برابر این حمله مشخص قابل درک نیست، چون بطور منطقی این حمله بر ضد نظامیان اسرائیلی صورت گرفته است نه غیر نظامیان.

در پی آن حزب الله نیز حمله‌ای را بر ضد نظامیان اسرائیلی، نه بر ضد غیرنظامیان، ترتیب داد و چندین سرباز را کشت و دو تن از آنها را ربود، اما این اقدام بی شک بحث برانگیزتر است. شکی نیست که اسرائیل پس از آنکه مجبور شد در سال ۲۰۰۰ از بخشی از خاک لبنان که از سال ۱۹۸۲ در اشغال خود داشت عقب‌نشینی کند– عقب نشینی‌ای که حزب الله در تسریع آن نقشی کلیدی ایفا کرد– همواره با اقدامات تجاوزگرانه خود نسبت به حق حاکمیت لبنان، حزب‌الله را به ستوه آورده است. اگر اینگونه به موضوع نگاه کنیم حمله ۱۲ ژوئیه بر ضد نظامیان اسرائیلی طبعاً می‌تواند مشروع قلمداد شود. اما بر عکس، کاملاً بدیهی بود که چون این حمله بصورت یک اقدام تلافی‌جویانه مستقیم در برابر تهاجم دائمی یا بسیار متاخر اسرائیلی‌ها به خاک لبنان صورت نگرفت، در سطح بین‌المللی به عنوان "تجاوز" تلقی می‌شود و اسرائیل از آن به عنوان بهانه‌ای برای راه انداختن تهاجم نظامی گسترده با هدف در هم کوبیدن حزب الله استفاده می‌کند — لشکرکشی‌ای که با توجه

به سنت آشنای "خسارات جانبی"، بی‌تردید کاملاً به ضرر مردم لبنان تمام می‌شود. اگر اینگونه به موضوع نگاه کنیم، اقدام حزب الله در عین حال هم مخاطره‌آمیز بود و هم غیر مسئولانه.

البته به راحتی می‌توان رضایت خاطر بسیاری از ساکنان منطقه را پس از آنکه متوجه عملیات حزب‌الله شدند درک کرد؛ آنها این عملیات را به عنوان اقدامی برای اعلام همبستگی با مردم غزه قلمداد کردند که به شیوه‌هایی کاملاً غیر انسانی و غیرقانونی مورد ظلم و ستم واقع شده‌اند. اما نباید این اقدامات را تنها از دریچه اخلاق دید، بلکه باید آنها را با توجه به پیامدهای واقعی و تناسب با اهداف مورد نظر ارزیابی کرد. با این معیار، حمله حزب‌الله بسیار فکر نشده بوده است. اگر هدف حزب‌الله تسکین دردهای مردم غزه بود- سید حسن نصرالله دبیر کل حزب الله اعلام کرد حمله تشکل متبوع وی از ماه‌ها قبل و خیلی پیشتر از یورش اسرائیل به غزه طراحی و برنامه‌ریزی شده بود- بجای این کار، بقا، امنیت و راه‌های امرار معاش مردمی دیگر را که تعداد آنها بسیار بیشتر نیز بود به خطر انداخت.

اما حادثه‌جویی و بی‌مسئولیتی حمله حزب الله، صرف‌نظر از آنکه هر کس چه دیدگاهی نسبت به آن دارد، تحت‌الشعاع حادثه‌جویی و بی‌مسئولیتی اسرائیل قرار گرفت. اسرائیل به خاطر خودبینی و ددمنشی، در سطحی وسیع مسئول تمام این خشونت‌ها است، اما بواسطه تجاوز دائم و اختیار عمل اهانت‌آمیز خود در برابر زندگی و حقوق فلسطینیان - و حتی یکبار، لبنانی‌ها- همچنان بر شعله‌ور کردن آتش در سراسر منطقه تأکید دارد. خلاصه اینکه اسرائیل با اعمال مجازات جمعی بر ضد مردم لبنان و گروگان گرفتن آنها، به شیوه‌ای کاملاً بی‌تناسب و با رذالت محض بر ضد کشوری بسیار ضعیف‌تر از خود دست به اقدام متقابل زد، مثل کاری که با مردم ضعیف‌تر فلسطین کرد. این رژیم دست به حمله‌ای نظامی زد که تنها در طول نه روز اول، قربانیان بیشماری در بین مردم لبنان بر جای گذاشت که تعداد آنها بسیار بیشتر از سیصد نفرِ گزارش شده است- چون این آمار شامل افرادی نمی‌شود که در زیر آوار بیشمار ساختمان‌های تخریب شده مدفون شدند -، بسیاری از افراد زخمی شدند، بخش قابل توجهی از زیرساخت‌های لبنان تخریب و نوعی تحریم بر ضد کل کشور اعمال شد. لبنانی‌هایی که به دغدغه واشنگتن برای ملت لبنان و دموکراسی آنها اعتقاد داشتند توانستند در

روز روشن گستره نفاق و دورویی آمریکا را ببینند، زیرا این کشور به شورای امنیت سازمان ملل اجازه نداد چیزی بیش از درخواست آتش‌بس را مطرح کند. در واقع واشنگتن در مسئولیت - یا بهتر است بگوئیم بی‌مسئولیتی- تجاوز اسرائیل بر ضد مردم لبنان سهیم است، چون همه می‌دانند که آمریکا و تنها این کشور، امکان اعمال توقف فوری این تجاوز را در اختیار داشت.

حتی گستردگی تجاوز نیز ثابت می‌کند که آمریکا و اسرائیل از حمله حزب الله به عنوان بهانه‌ای برای تلاش در تحقق هدفی که از سال‌ها پیش بویژه از سال ۲۰۰۴ دنبال می‌کردند سوء استفاده کردند. در آن سال آمریکا با پشتیبانی پرشور فرانسه موفق شد کاری کند که شورای امنیت سازمان ملل با تصویب قطعنامه ۱۵۵۹، نه تنها خروج نیروهای سوری از خاک لبنان بلکه حتی خلع سلاح گروه‌های مسلح در این کشور یعنی اساساً حزب الله و به تبع آن، فلسطینی‌های مسلح در اردوگاه‌های آوارگان را الزامی کند. رفتار متکبرانه، وحشیانه و لجام گسیخته رژیم اسرائیل همراه با حمایت واشنگتن نشان‌دهنده منطقی آشناست که این بار جناح اکثریت در دولت لبنان را مجبور کرد به بهای یک جنگ جدید داخلی در کشور، رویاروی حزب الله قرار گیرد. الان که در حال نگارش این مطلب هستم، ظاهراً این تجاوزِ آشکارا از پیش فکر شده، گریبان خود اسرائیلی‌ها را خواهد گرفت، چون اغلب مردم لبنان را در یک احساس نفرت عمیق از وحشیگری اسرائیل متحد کرده و حزب‌الله را بار دیگر به عنوان نماد اصلی مقاومت ملی لبنان و این بار فراتر از جامعه شیعی مطرح ساخته است.

دولت کنونی لبنان که در پی انتخابات بهار ۲۰۰۵ تشکیل شد بررسی مسئله تسلیحات حزب الله را آغاز کرده بود و در همین راستا از اسرائیل خواست آخرین گستره از خاک لبنان یعنی مزارع شعبا را که در جنوب این کشور اشغال کرده بود بازگرداند، و دو زندانی را که بطور رسمی توسط اسرائیل بازداشت شده‌اند و بازداشت یکی از آنها به سال ۱۹۷۸ باز می‌گردد آزاد کند. دولت لبنان همچنین از اسرائیل خواست از دخالت در امور حزب‌الله و تحریک آن دست بردارد، زیرا حزب‌الله تشکلی است که بواسطه مشارکت در حیات پارلمانی و سیاسی لبنان، آشکارا یک بازیگر مشروع در صحنه سیاسی این کشور به شمار می‌رود.

تا زمانی که حزب الله تهدید شود کاملاً مشروع خواهد بود که برای دفاع از خود به حفظ سلاح بپردازد، زیرا دولت لبنان از حفاظت و حمایت از حزب‌الله در برابر اسرائیل عاجز است، بی‌شک

راهکارهای لبنان برای دفاع از حق حاکمیت خود موضوعی دیگر است که باید به شیوه‌ای دموکراتیک و توسط تمام مردم لبنان حل و فصل شود و نه بصورت یکجانبه توسط هر یک از نیروهای سیاسی این کشور. به هر ترتیب مسئله تسلیحات حزب الله باید توسط لبنانی‌ها و به شیوه سیاسی حل و فصل شود. آنچه که اسرائیل تلاش دارد با حمایت واشنگتن، پاریس و دیگر متحدان خود بر لبنان تحمیل کند نوعی جنگ داخلی جدید در کشوری است که به دلیل پانزده سال جنگ داخلی، خونی در رگ‌های خود ندارد. اسرائیل الان دارد چیزی را به لبنانی‌ها می‌گوید که همواره به فلسطینیان گفته است: خودتان همدیگر را از بین ببرید، وگرنه ما شما را از بین خواهیم برد!

اما درباره انگیزه‌های آمریکا برای پشتیبانی از اسرائیل — یا بهتر است بگوئیم برای ترغیب این رژیم–در این تجاوز جدید باید گفت این انگیزه‌ها بی‌شک فراتر از لبنان هستند و اساساً ایران را هدف قرار داده‌اند. بخشی از آن ناشی از دغدغه دائمی واشنگتن درباره هلال شیعی کذایی است که از ایران تا حزب‌الله لبنان کشیده شده و از متحدان ایران در عراق و همچنین رژیم سوریه می‌گذرد. با توجه به ذهنیت حاکم در واشنگتن درباره جنگ سرد، ایران اصلی‌ترین دشمن منطقه‌ای آمریکا به شمار می‌رود، همانگونه که اتحاد جماهیر شوروی پیشتر و در سطح جهانی اینگونه بود؛ لذا هر گونه رویارویی با نیرویی که مورد حمایت دشمن اصلی است به عنوان بخشی از رویارویی با خود دشمن اصلی قلمداد می‌شود. مناسبات بسیار نزدیک ایران و حزب الله رازی بود که به سرعت بر همه آشکار شد. ایران از این سازمان که از بدو تاسیس دارای ایدئولوژی بنیادگرای اسلامی مشترکی با این کشور بوده حمایت کرده است: نیروهای آن را آموزش داده، منابع مالی آن را تامین کرده و این سازمان را تسلیح کرده است. برای حزب الله بی‌معنی بوده است که بدون هماهنگی با حامیان خود در دمشق و تهران حمله‌ای تا این حد جسورانه مثل حمله ۱۲ ژوئیه را صورت دهد که در جریان آن چندین سرباز اسرائیلی ربوده شدند. پرسشی که پس از آن مطرح می‌شود این است: خب بعد؟

اگر پیشینه آمریکا را مد نظر قرار دهیم می‌بینیم ادعای واشنگتن مبنی بر اینکه کشورها حق ندارند به حمایت از نیروهایی برخیزند که با دشمنان آنها در کشورهای دیگر مبارزه می‌کنند، بوی نفاق و دورویی می‌دهد. مثلاً به حمایت واشنگتن از جنگ کنتراهای نیکاراگوئه بر ضد دولت

ساندنیست‌ها، یا مجاهدین افغان در برابر اشغالگری شوروی در افغانستان فکر کنیم. تازه موضوع مهمتر این است که آیا آمریکا رژیم اسرائیل را در اقدامات تجاوزکارانه خود مورد حمایت قرار نداده، منابع مالی آنرا تامین نکرده، یا تغذیه تسلیحاتی آنرا بر عهده نداشته است؟ از سوی دیگر این واقعیت که حزب‌الله تحت حمایت ایران، سوریه یا هر کشور دیگری باشد به این معنی نیست که نمی‌تواند برای آزادسازی کشورش جنگی مشروع به راه اندازد، همانگونه که حمایت روس‌ها یا چینی‌ها از کمونیست‌های ویتنامی به معنای این نبود که اینها نتوانند از دید اکثریت قاطع مردم ویتنام، جنگی را برای آزادی ملی بر ضد اشغالگران کشور خود به راه اندازند. وقاحت واشنگتن حد و مرزی ندارد: آمریکا "مداخله خارجی" در کشورهایی که خود آنها را اشغال کرده است- ویتنام دیروز، عراق امروز- یا کشورهای متحد آمریکا آنها را تصرف کرده‌اند محکوم می‌کند!

صرف‌نظر از یورش به غزه، تجاوز جدید اسرائیل به لبنان آینده بدی را برای منطقه رقم خواهد زد. همچنین توسل لجام‌گسیخته اسرائیل به وحشیگری ویرانگر، به موازات رفتار مشابه آمریکا و متحدان این کشور، بهانه‌ای به دست تفکرات متعصبانه خواهد داد که به ناچار بار آن بر دوش عاملان متعصب و کشورهای مبدأ آنان سنگینی خواهد کرد- حملات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به نیویورک، ۱۱ مارس ۲۰۰۴ در مادرید و ۷ ژوئیه ۲۰۰۵ در لندن شواهدی دهشتناک بر این ادعا هستند. یکبار دیگر باید بر این نکته تصریح کرد که مردم آمریکا مسئولیت بسیار سنگینی در این زمینه دارند، زیرا تنها با تغییر جریان سیاست واشنگتن در قبال خاور میانه است که امکان پایان دادن به موج توحش و اوجگیری خشونت و مرگ که بر روی منطقه گسترانیده شده و دامنه آن به دیگر نقاط جهان نیز کشیده شده است فراهم خواهد شد.

نوام چامسکی

لابی اسرائیلی

شالوم: طی ماه‌های گذشته و در پی انتشار تحلیلی از میرشیمر و والت، توجه خاصی به مسئله لابی اسرائیلی صورت گرفت[1]. واکنش تو به این تحلیل و تناقض ناشی از آن چیست؟

چامسکی: این تحلیلی جدی و درخور توجه است، اما مطمئن نیستم که واژه "تناقض" برای شرح پیامدهای آن مناسب باشد. بی‌شک واکنش‌هایی جدی به آن صورت گرفت بویژه واکنش‌های نورمن فینکلستاین(*کانترپانچ*، اول مه ۲۰۰۶)، ژوزف ماساد (Joseph Massad) (*هفته‌نامه الاهرام*، ۲۳ مارس ۲۰۰۶) و استفان زونس (Stephen Zunes)(*فارن پالیسی*، ۱۶ مه ۲۰۰۶) که به تفصیل مسائل مورد بحث را تحلیل کردند. اما بخش اعظم این واکنش‌ها گزافه‌گویی و حرف‌های بی‌منطق و حتی اتهامات مسخره مبنی بر یهودی‌ستیزی بوده است.

بی هیچ شبهه‌ای یک لابی مهم اسرائیلی وجود دارد که بر سیاست‌ها تاثیر گذار است – هر چند همانطور که پیشتر گفتم، به نظرم میرشیمر و والت مانند بسیاری افراد دیگر به آنچه که شاید مهمترین طیف تشکیل دهنده این لابی باشد اهمیت و توجهی نشان نمی‌دهند. همچنین به نظرم تحلیل آنها از عدم تناسب کلی نسبت به رویکرد "واقعگرا"ی روابط بین‌الملل رنج می‌برد؛ زیرا این تحلیل مبتنی بر برداشتی نامطمئن از "منافع ملی" است که نسبت به تقسیم واقعی قدرت در آمریکا و بالطبع مولفه‌هایی که بطور گسترده و عملاً تعیین کننده "منافع ملی" هستند بسیار فاصله دارد– در جامعه ما بدون کوچکترین شبهه‌ای، منظور از منافع ملی منافع مراکز قدرت اقتصادی است.

1- John J. Mearsheimer and Stephen Walt," The Israel Lobby and US Foreign Policy", John F.Kennedy School of Government, Harvard University, Working Paper Number RWP06-011, 13 March 2006.

اگر به ابتدایی‌ترین منطق نیز قائل باشیم نمی‌توانیم اینگونه نتیجه‌گیری کنیم که اگر سیاستی شکست بخورد پس با "منافع ملی" جاری در تضاد است. در همین راستا اگر تهاجم رامسفلد، چنی، و دیگران به عراق به زیان منافع دولت و شرکت‌هایی که در خدمت این افرادند تمام شود، نمی‌توان اینگونه نتیجه‌گیری کرد که سیاست‌های جاری با هر انگیزه‌ای که در پشت آن باشد، با این منافع در تضاد بوده‌اند. همانگونه که قبلاً اشاره شد، این سیاست‌ها - هر اندازه هم جنایتکارانه باشند- با توجه به چشم‌اندازهای مورد نظر، غیرعقلانی و غیر منطقی نبوده‌اند.

تنها زمانی می‌توانیم قدرت این لابی را ارزیابی کنیم که به بررسی موارد مرتبط با مغایرت اهداف آن با منافع دولت و شرکت‌های اقتصادی بپردازیم. به هر حال با انجام یک بررسی تاریخی مشخص می‌شود که این اهداف و منافع در زمینه‌هایی که برای مراکز قدرت در کشور، چه دولتی و چه خصوصی، از اولویت برخوردارند بطور گسترده‌ای با یکدیگر همپوشانی پیدا می‌کنند. بنابراین باید با گمانه‌زنی، وزن نسبی دو مولفه‌ای را که بطور گسترده با یکدیگر همپوشانی دارند بسنجیم.

این پرسش اگر در عمل نیز کاربرد می‌داشت فایده آن بیش از یک گمانه‌زنی صِرف بود؛ اما ظاهراً کاربرد عملی نیز دارد. اگر واقعاً قدرت لابی اسرائیلی آنقدر قابل ملاحظه است که بسیاری به آن باور دارند، پس روشن است که افراد منتقد حمایت آمریکا از سیاست‌های اسرائیل باید چه کاری را پیگیری کنند: آنها باید به شرکت‌هایی نظیر لاکهید مارتین(Lokheed-Martin)، اینتل(Intel)، گلدمن-ساچس(Goldman-Sachs)، وارن بافت(Warren Buffet)، اکسون موبایل(Exxon Mobil) و... مراجعه و با شکیبایی هر چه تمام‌تر به روسای آنها اعلام کنند اگر زیادی به یک لابی در زمینه نفوذ سیاسی و قدرت اقتصادی پر و بال دهید، به زیان منافع‌اتان تمام خواهد شد. کاش می‌توانستم به چنین چیزی باور داشته باشم، چون در این صورت زندگی‌ام بطور قابل ملاحظه‌ای راحت‌تر می‌شد. دیگر نیازی نداشتم که وقت و انرژی خودم را برای تلاش در راستای بسیج مردم برای مخالفت با سیاست‌های دراز مدت دولت آمریکا صرف کنم. اما هیچکس توصیه من را پی نمی‌گیرد.

وقتی ژیلبر تأکید کرد که « اگر اهمیتی تعیین‌کننده برای لابی طرفدار اسرائیل قائل باشیم به معنای آن است که نگرشی موهوم و خیالی درباره سیاست داریم - که البته در همه جا به شدت پراکنده شده است» به سختی می‌توان با این دیدگاه مخالفت کرد. فقط این نکته را بیفزایم که وقتی فلسطین به دلیل سیاست‌های اسرائیلی مورد حمایت آمریکا در برابر چشمان ما به نابودی کشانده می‌شود، به نظرم دستکم بدسلیقگی است که توجه و انرژی خود را صرف پرداختن به این پرسش ذهنی کنیم که چه تفاوتی بین تاثیرات مولفه‌هایی که بطور گسترده‌ای با یکدیگر همپوشانی دارند وجود دارد.

آمریکا و ایران

شالوم: در ژانویه ارزیابی تو این بود که احتمال حمله آمریکا به ایران یا حمله اسرائیل به نیابت از آمریکا خیلی کم است. در پی حوادث ماه‌های گذشته، ارزیابی خود را چگونه به روز می‌کنی؟

چامسکی: بدیهی است که همه اینها گمانه‌زنی بوده است- و همانطور که گفتیم، گمانه‌زنی‌هایی متکی بر این فرض که یک برنامه‌ریزی و طراحی عقلانی صورت گرفته باشد و در آنها توجهی به آنچه ژیلبر "پدیده حیوان زخم‌خورده" نامید معطوف نشده باشد. برنامه‌ریزان بوش فجایع بسیاری برای خود در خاور میانه و در بخش بزرگی از دنیا آفریده‌اند. در واقع قابل درک است که آنها از روی ناامیدی، این سیستم را با چماق در هم بشکنند تا ببینند آیا بهر ترتیب نتیجه‌ای مطابق میل آنها در برخواهد داشت یا خیر.

از بحث ماه ژانویه تاکنون تحولاتی مناسب در این زمینه صورت گرفته است. از آن زمان تاکنون مدارک و شواهد جدیدی مبنی بر مخالفت عمومی با اقدام نظامی آمریکا در ایران جمع شده است. این موضوع حتی "جامعه بین‌المللی" را هم در بر می‌گیرد که عبارتی فنی است و به دار و دسته‌ای در واشنگتن که قدرت عظیمی به هم زده است و همچنین به کسانی که به این دار و دسته بپیوندند

اطلاق می‌شود: مثلاً بلر تقریباً بصورت غیرارادی انعطاف به خرج داده است و دولت فرانسه در راستای انگیزه‌ای منفعت‌طلبانه که ظاهراً اولویت هم دارد، و گاه با انگیزه‌های دیگر در این مسیر حرکت کرده است. حتی همدستان سنتی آمریکا نیز با اقدام نظامی بر ضد ایران مخالفند. "جامعه بین‌المللی" بدون شک وقتی از ایران درخواست کرده تا به عنوان پیش‌شرط مذاکرات برنامه غنی‌سازی اورانیوم خود را پایان دهد قدم در مسیر مورد نظر آمریکا گذاشته است، اما چین و روسیه همواره به صورتی ابهام‌آمیز این درخواست را رد کرده‌اند (*خبرگزاری فرانسه*، ۱۳ ژوئن ۲۰۰۶). فراتر از "جامعه بین‌المللی" مشاهده می‌شود که جنبش کشورهای غیر متعهد از "حق مسلم" ایران برای توسعه انرژی هسته‌ای پشتیبانی می‌کند و خواستار مذاکرات بدون پیش شرط شده است. از سوی دیگر این جنبش با هر گونه تهدید حمله بر ضد ایران مخالفت کرده، از اسرائیل خواسته تا معاهده منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای را امضا کند و همچنین خواستار تشکیل یک منطقه عاری از سلاح‌های هسته‌ای در خاور میانه شده، هدفی که جامعه بین‌المللی واقعی از مدت‌ها پیش خواستار آن است اما با مخالفت واشنگتن روبرو شده است. براساس نظرسنجی‌های صورت گرفته توسط سازمانی موسوم به Terror Free Tomorrow که در زمینه کاهش حمایت‌های مردمی از تروریسم فعالیت می‌کند، «برغم کینه و دشمنی عمیق تاریخی بین جماعت شیعی ایران و جماعت عمدتاً سنی در کشورهای همسایه عرب، ترک، پاکستانی با قومیت‌های متنوع، اکثریتی نسبی از مردم این کشورها یک ایران مجهز به سلاح هسته‌ای را به هر گونه اقدام نظامی آمریکا ترجیح می‌دهند.» کمیسیون سلاح‌های کشتار جمعی که توسط دولت سوئد و به پیشنهاد سازمان ملل تاسیس شد و هانس بلیکس ریاست آن را بر عهده دارد، گزارشی جامع درباره موضوع فوری کاهش خطرات ناشی از سلاح‌های کشتار جمعی منتشر کرد و خواستار «تضمین‌هایی بر ضد حمله و تخریب برای تغییر رژیم» در ایران شد[1]. از سوی دیگر محمد البرادعی مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی به شدت با هر گونه اقدام نظامی مخالف است. در نهایت برخی اطلاعات در دسترس، این فکر را به ذهن متبادر می‌کنند که نظامیان و سرویس‌های اطلاعاتی آمریکایی نیز با اقدام نظامی بر ضد ایران مخالفند.

1- *Weapons of Terror: Freeing the World of Nuclear, Chemical and Biological Arms* (Stockholm,2006) ,p.72

با این حال ممکن است محافل تصمیم‌گیری در آمریکا چشم خود را بر روی نظر اکثریت قاطع افکار عمومی جهانیان ببندند. البته این چیز جدیدی نیست، چون مرتجعین دولتی که حکومت را در واشنگتن در اختیار دارند با نمایش آشکار پیشینه خود در زمینه قانون‌شکنی بین‌المللی رکوردهای جدیدی بر جا گذاشته‌اند.

چیزهای زیادی درباره تلاش‌های دولت بوش برای ممانعت از دستیابی به یک راه‌حل دیپلماتیک می‌دانیم. فلینت لورت (Flynt Levrett) مشاور پیشین شورای امنیت ملی دولت بوش در امور خاور میانه در گزارشی نوشت در ماه مارس ۲۰۰۳ دولت اصلاح طلب خاتمی در ایران با حمایت آیت‌الله خامنه‌ای "رهبر معظم ایران"، « پیشنهادی تفصیلی برای واشنگتن به منظور سازماندهی مذاکرات جامع با هدف حل اختلاف نظرات دوجانبه ارسال کرده است»، که در آن موضوعات مربوط به سلاح‌های کشتار جمعی، توقف حمایت از سازمان‌های ضد اسرائیلی و راه‌حلی مبتنی بر تشکیل دو کشور درباره مناقشه اسرائیل و فلسطین مطرح شده بودند. پاسخ واشنگتن توبیخ دیپلمات سوئیسی بوده که این پیشنهاد را منتقل کرده بود. لورت می‌افزاید در اکتبر ۲۰۰۳ « اروپایی‌ها موفق شدند ایران را متقاعد کنند تا به منظور ازسر گیری گفتگوها برای دستیابی به یک توافق اقتصادی، هسته‌ای و راهبردی، غنی‌سازی اورانیوم را به حال تعلیق درآورد»، «اما دولت بوش با این ادعا که گفتگوها شکست خورده‌اند از پیوستن به این طرح ابتکاری اروپایی‌ها خودداری کرد». این انسدادگرایی آمریکا « به بسیاری از مقامات در تهران این احساس را منتقل کرد که هر امتیازی که طرف ایرانی واگذار کند، حتی اگر موضع خود را درباره اسرائیل تغییر دهد، برای جلب توجه آمریکا کافی نیست» (*نیویورک تایمز*، ۲۴ ژانویه ۲۰۰۶). تریتا پارسی (Trita Parsi) متخصص امور خاور میانه در دانشگاه جان هاپکینز عقیده دارد چنین چیزی حتی موضع محمود احمدی نژاد را نیز تحکیم کرد. در ماه مه ۲۰۰۶ یک کاردار بلند پایه ایرانی که در تهیه پیشنهاد سال ۲۰۰۳ مشارکت داشت به *فاینشیال تایمز* در لندن اعلام کرد « ایران هنوز هم قصد دارد وارد گفتگوهای گسترده شود، مشروط بر آنکه وقتی آمریکا می‌گوید آماده است به نگرانی‌های ایران نیز بپردازد در این گفته خود

جدی باشد و میز مذاکره را صرفاً به عنوان راهی از راه‌ها برای تلاش در جهت " تغییر رژیم" قلمداد نکند» (۳ مه ۲۰۰۶).

در ژوئن ۲۰۰۶ آیت‌الله خامنه‌ای « اعلام کرد که ایران تهدیدی برای دیگر کشورها بویژه کشورهای همسایه به شمار نمی‌رود و موضع مشترکی با کشورهای عربی درباره مهمترین مسئله جهان اسلام و عرب یعنی مسئله فلسطین داراست»[1]. یعنی آیت الله خامنه‌ای به نوعی تأیید می‌کند که ایران موضع اتحادیه عرب را می‌پذیرد؛ این اتحادیه در سال ۲۰۰۲ اعلام کرد به شرطی که اسرائیل تا مرزهای بین‌المللی عقب نشینی کند و اجازه اجرای راه حل تشکیل دو کشور را مطابق با اجماع بین‌المللی که آمریکا در برابر آن مانع‌تراشی می‌کند بدهد، این اتحادیه نیز خواستار عادی سازی کامل روابط با این رژیم خواهد شد، پیشنهادی که اسرائیل از سی سال پیش با آن مخالفت می‌کند. اظهارات آیت‌الله خامنه‌ای شاید در واکنش به اظهارات مقام زیردست وی یعنی احمدی نژاد درباره "محو اسرائیل از صحنه روزگار" بیان شده باشد- البته شاید اظهارات احمدی نژاد بد ترجمه شده باشد و احتمالاً اشاره وی بیشتر به هدفی در دراز مدت مبنی بر نوعی "تغییر رژیم" باشد.

اظهارات احمدی‌نژاد که بی‌شک برخی از آنها زیبا نیستند، بطور گسترده‌ای در غرب پوشش داده و محکوم شدند، اما تا جایی که می‌دانم اظهارات بسیار مهم‌تر مقام مافوق وی آیت‌الله خامنه‌ای پوشش داده نشد. ژست‌های دیگر حکومت ایران نیز به فراموشی سپرده شد- چون این ژست‌ها با سکوت مواجه شدند نمی‌دانیم چه منفعتی داشته‌اند. تریتا پارسی می‌گوید به عنوان مثال ایرانی‌ها «روز سی‌ام ژانویه [۲۰۰۶] به اروپایی‌ها پیشنهاد دادند برنامه غنی سازی [اورانیوم] خود را به حال تعلیق در آورند. این پیشنهاد توسط اروپایی‌ها رد شد»، شاید با این هدف که خود را با الزامات واشنگتن منطبق کنند. دو هفته بعد، ایران پیشنهاد بسیار مهم و بسیار جامع‌الاطراف محمد البرادعی را که پیشتر به آن پرداختیم پذیرفت، یعنی تمام مواد شکافت‌پذیر قابل استفاده در سلاح‌ها، تحت کنترل بین‌المللی قرار گیرند. علی لاریجانی مذاکره‌کننده اصلی ایران اعلام کرد « اگر یک نظام بین‌المللی معتبر برای تامین سوخت هسته‌ای ایجاد شود، جمهوری اسلامی ایران آماده است تا از

[illegible]

طریق این نظام سوخت هسته‌ای خود را تامین کند»[1]. تا آنجا که می‌دانم ایران تنها کشوری است که پیشنهاد البرادعی را می‌پذیرد، موضوعی بسیار با اهمیت که در راستای توضیحات قبلی، خیلی فراتر از فعالیت‌های هسته‌ای ایران است.

مذاکرات بین اتحادیه اروپا و ایران که لورت به آن پرداخته، مبتنی بر یک معامله است: ایران غنی‌سازی اورانیوم خود را به حال تعلیق در آورد و اروپا « تعهداتی جدی در زمینه تامین امنیت» ارائه دهد. ایران به این معامله وفادار ماند، اما اروپا نه — که به اعتقاد سلیگ هریسون (Selig Harrison) کارشناس مورد احترام در زمینه مسائل سیاسی، تحت فشارهای آمریکا بوده است (*فاینشیال تایمز*، ۱۸ ژانویه ۲۰۰۶). ایران در نهایت برنامه غنی‌سازی اورانیوم خود را از سر گرفت. روایت کنونی حاکی از این است که ایران تعهدات خود را نقض کرده است– که اصلاً واقعیت ندارد.

به خاطر بیاوریم که واشنگتن در زمان حاکمیت رژیم شاه یعنی همان خودکامه‌ای که آمریکا و انگلیس در ایران به قدرت رسانده بودند، به شدت از برنامه‌های هسته‌ای ایران حمایت می‌کرد، برنامه‌هایی دقیقاً شبیه همین‌هایی که الان محکوم می‌کند. *واشنگتن پست* می‌نویسد در طول دوره ریاست جمهوری فورد، نه تنها رامسفلد، چنی و ولفوویتز «طرح‌های ایرانی‌ها را برای توسعه فراگیر یک صنعت بر پایه انرژی هسته‌ای پذیرفتند، بلکه سخت تلاش می‌کردند تا معامله‌ای چندین میلیارد دلاری را نهایی کنند که بر اساس آن تهران به مقادیر فراوانی پلوتونیم و اورانیوم غنی شده دست می‌یافت– دو ماده‌ای که با استفاده از آنها می‌توان به بمب هسته‌ای دست یافت. از این دو ماده می‌توان به عنوان ماده اصلی در کلاهک هسته‌ای استفاده کرد؛ اما عموماً سازندگان بالقوه سلاح‌های هسته‌ای، مانع اصلی پیش روی خود را دستیابی به هر یک از این دو ماده می‌دانند». کیسینجر وزیر امور خارجه وقت با توجیه این سیاست در یکی از یادداشت‌های امنیت ملی توضیح داد «ورود انرژی هسته‌ای، نیازهای فزاینده اقتصادی ایران را مرتفع و همراه با آن باقیمانده منابع نفتی را برای صادرات یا تبدیل به محصولات پتروشیمی آزاد خواهد کرد.» اما امروزه کیسینجر می‌نویسد « برای

۱- بیانیه مطبوعاتی دولت ایران در تاریخ ۱۷ فوریه ۲۰۰٦ که در آن به این موضوع اشاره شده که لاریجانی در جریان گفتگو با رادیو فرانسه «آخرین مواضع جمهوری اسلامی ایران را درباره موضوع برنامه صلح‌آمیز هسته ای ایران» ارائه می‌دهد.

یک تولید کننده مهم نفت مانند ایران، انرژی هسته‌ای نوعی اتلاف منابع است»، موضعی که در اظهارات چنی و دیگران نیز بازتاب داشته (۲۷ مارس ۲۰۰۵). شاید نباید به ایرانی‌ها به دلیل بی‌اعتمادی به موضع غربی‌ها خرده گرفت چون می‌دانند آمریکا طی بیش از پنجاه سال گذشته چه درد و رنجی را به مردم ایران تحمیل کرده است، رنج‌هایی که غرب ترجیح می‌دهد آنها را به دست فراموشی بسپارد.

به نظر می‌رسد آمریکا به هر حال تنها کشوری باشد که تهدید به مداخله نظامی را همچنان حفظ کرده است. از سوی دیگر آمریکایی‌ها همواره در مسیر دیپلماتیکی مانع‌تراشی می‌کنند که چه بسا چشم‌اندازهایی را نه تنها برای حل مسئله سلاح‌های هسته‌ای ایران بلکه حتی برای حل تهدید کذایی بر ضد اسرائیل پیشنهاد دهد. واشنگتن برغم موضع‌گیری‌های ظاهری خود، همچنان بر تخریب این چشم‌اندازها اصرار دارد. بدیهی است پیشنهاد مذاکره با زور اسلحه که در آن هدف مورد نظر به عنوان پیش‌شرط مطرح گردد هیچ معنایی ندارد– صرف‌نظر از این واقعیت که تهدید کردن، فی نفسه نقض جدی حقوق بین‌المللی به شمار می‌رود. واشنگتن از چشم‌پوشی از این تهدید خودداری می‌کند و همچنان بر حفظ پیش‌شرط تأکید دارد، یعنی عملاً به ما اطمینان می‌دهد که مذاکرات جدی صورت نخواهد گرفت.

ربوده شدن دو سرباز اسرائیلی توسط حزب الله در ژوئیه باعث شد بار دیگر واشنگتن ایران را محکوم کند. بنا به نوشته *فایننشیال تایمز*، امروزه «عموماً در آمریکا این موضوع پذیرفته شده است که ایران با هدف منحرف کردن فشارهای بین‌المللی بر برنامه هسته‌ای تهران، هدایت حزب‌الله را به عهده گرفته است». اما این روزنامه با اعلام اینکه کارشناسان چنین عقیده‌ای ندارند به نام‌های شماری از افراد ناراضی و دانشگاهیان ایرانی اشاره می‌کند که ارزیابی‌اشان این است که «ایران رویکردی عملگرا در زمینه سیاست خارجی خود تصویب کرده و تمایلی به رویارویی مستقیم با اسرائیل ندارد» (به اعتقاد فاطمه حقیقت‌جو استاد دانشگاه منتقد در ایران) و اینکه «سران حزب‌الله از نوع افرادی نیستند که اجازه دهند دستوراتی از جاهای دیگر برای آنها صادر شود»(یرواند آبراهامیان). یک کارشناس ایرانی "نزدیک به تفکرات تهران" نیز همین عقیده را دارد: «اینکه ایران به حزب الله

دستور داده باشد که سربازان اسرائیلی را برباید قابل درک نیست». امل سعد غرایب(Amal Saad Ghorayeb) استاد لبنانی و متخصص مسائل حزب‌الله می‌نویسد« اشاره به این موضوع که حزب‌الله به دستور تهران و دمشق حمله کرده باشد، به معنای این است که مناسبات و روابط نزدیک راهبردی و ایدئولوژیک را در سطحی گسترده ساده کنیم». هر چند «[تهران و دمشق] یک محور راهبردی را تشکیل می‌دهند» که « با اراده و خواست آمریکا و اسرائیل برای ترسیم مجدد نقشه منطقه تضاد دارد، اما [حزب الله] هیچ گاه به یک قدرت خارجی اجازه نداده است راهبرد نظامی خود را به این جنبش تحمیل و دیکته کند» (*گاردین*، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۶). دیلیپ هیرو (Dilip Hiro) دیگر متخصص امور منطقه نیز چنین دیدگاهی دارد. بدیهی است که هیچ چیز را با اطمینان نمی‌دانیم، اما باید به ادعاهایی که کاملاً از روی اعتقاد و اطمینان ابراز می‌شوند بیشتر شک کرد(*گاردین*،۱۸ ژوئیه ۲۰۰۶).

آیا تندروهای واشنگتن ریسک حمله مستقیم به ایران را بر عهده می‌گیرند؟ در این زمینه هم تردید دارم. بیشتر فکر می‌کنم آنها گزینه فشار و رکود اقتصادی و چه بسا حمایت از جنبش‌های تجزیه‌طلب را انتخاب کنند تا بمباران ایران به بهانه "دفاع".

حزب الله

شالوم: تو برای نخستین بار در ماه مه ۲۰۰٦ عازم لبنان شدی. دیدارت با سید حسن نصرالله دبیر کل حزب الله نسبتاً سروصدا به پا کرد. منابع نزدیک به اسرائیل به شدت به تو حمله کردند. چرا به رغم اختلاف نظرهای جدی و آشکاری که بین تو و حزب الله فاصله می‌اندازد با وی دیدار کردی؟

چامسکی: سوال جالبی است. با توجه به پوشش رسانه‌ای، طرح این پرسش قابل درک است. اما در عین حال می‌توان پرسید که چرا من زمان بیشتری را نزد رهبر دروزی‌ها ولید جنبلاط چهره مطرح سیاسی لبنان گذراندم که شاید علنی‌ترین رقیب حزب‌الله نیز باشد؛ و چرا با بسیاری از افراد دیگر که به افق‌های فکری بسیار متفاوتی تعلق داشتند دیدار کردم تا در حد امکان شناخت کاملی از

واقعیت لبنان، این کشور پیچیده، پویا، مناقشه برانگیز، محنت‌زده و به شدت جذاب بدست آورم. سوال واقعی این است که چرا تنها یکی از این دیدارها "سروصدا" به پا کرد و "حملاتی" را برانگیخت. اما اصلاً نیازی نیست وقت خود را برای این موضوع هدر دهیم.

حزب الله یک سازمان سیاسی مهم در لبنان به شمار می‌رود و از حمایت قابل توجه مردمی برخوردار است، زیرا هم از طرفی نقشی حیاتی در خلع ید اشغالگران اسرائیلی در پایان اشغالگری طولانی و جنایتکارانه و همراه با تحقیر قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل ایفا کرده است، و هم از طرف دیگر مانند دیگر جنبش‌های اسلامی، خدمات اجتماعی به فقرا ارائه می‌دهد. حزب‌الله در انتخابات پارلمانی گذشته تقریباً نیمی از آراء منتسب به بلوک شیعی در چارچوب نظام انتخاباتی مبتنی بر مذهب را از آن خود کرد. نیم دیگر به امل، حزب بسیار نزدیک به حزب الله تعلق گرفت.

من سفر خود را به لبنان خلاصه نخواهم کرد، چون افرادی که در طول این سفر مرا همراهی کردند و لبنان را بهتر از من نیز می‌شناسند به این موضوع می‌پردازند– منظورم دوستان شخصی من هستند (و دوستان ژیلبر). اما درباره نصرالله، فکر می‌کنم این اشخاص هم با من هم‌عقیده‌اند که وی تحصیلکرده و دارای اطلاعات بالا است، و فردی است که ایده‌هایش – صرف‌نظر از اینکه چه نظری درباره آنها وجود دارد– نباید توسط افرادی که در تلاشند تا واقعیت لبنان یا جنبش‌های شیعی در منطقه را درک کنند نادیده گرفته شود.

مناقشه برانگیزترین موضع‌گیری حزب الله شاید نفی چشم‌پوشی از سلاح‌های خود منطبق با قطعنامه ۱۵۵۹ شورای امنیت سازمان ملل باشد. حل و فصل این مسئله بر عهده لبنانی‌هاست. اما دولت لبنان الزامی برای اجرای این بخش از قطعنامه در نظر نگرفت و امتناع حزب‌الله نیز با حمایت چشمگیر مردم لبنان روبرو شد. بنا به عقیده فواد سینیوره نخست وزیر لبنان، شاخه نظامی حزب‌الله «بیش از آنکه یک نیروی شبه‌نظامی باشد یک نیروی مقاومت است، لذا مجبور نیست» در برابر قطعنامه ۱۵۵۹ « سرتعظیم فرود آورد» (*کریستین ساینس مانیتور*، ۱۳ ژوئیه ۲۰۰۶).

استدلال کسانی که تمایل دارند حزب الله بتواند سلاح‌های خود را حفظ کند مبتنی بر این است که لبنان باید نوعی سلاح بازدارنده در برابر حمله احتمالی اسرائیل در اختیار داشته باشد و تنها سلاح

بازدارنده، توانایی انجام جنگ چریکی است، جنگی که در نهایت باعث خروج اسرائیل در سال ۲۰۰۰ نیز شد. بدون احتساب بحران کنونی، اسرائیل طی سه دهه گذشته چهار مرتبه لبنان را تصرف کرده است: در سال ۱۹۷۸، در سال ۱۹۸۲ و (در بخشی از لبنان که اسرائیل همچنان آنرا در اشغال خود دارد و آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها برای آن از واژه "منطقه امنیتی" استفاده می‌کنند) به ترتیب در دوران زمامداری رابین و پرز در سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶. هر چند، زمانی که ددمنشی اسرائیلی‌ها در لبنان در نگاه آمریکایی‌ها زیان‌آور تشخیص داده شد، ریگان و کلینتون به اسرائیل دستور دادند به تجاوز خود خاتمه دهد (۱۹۸۲ و ۱۹۹۶) اما در تمام این مدت، اسرائیل هر کاری کرده با حمایت آمریکا بوده است. هیچیک از این تهاجم‌ها با توسل به یک بهانه معتبر صورت نگرفت. در سال ۱۹۸۲ هدفِ کاملاً مشخص این بود که به طرح‌های دیپلماتیک سازمان آزادیبخش فلسطین پایان داده شود و رژیمی سرسپرده در لبنان مستقر گردد. در سال ۱۹۹۳ منطقی که رسماً اعلام شد این بود که حزب‌الله "قواعد بازی" اسرائیلی‌ها را نقض کرده، یعنی اسرائیل حق دارد اقدامات تروریستی را در لبنان و در شمال "منطقه امنیتی" خود انجام دهد، اما لبنانی‌ها تنها می‌توانند در داخل این کشور اشغال شده مقابله به مثل کنند. مشابه همین سناریو در سال ۱۹۹۶ تکرار شد. به راحتی می‌توان سناریوهایی را برای تهاجم بعدی در نظر گرفت.

بدون‌شک آمریکا و اسرائیل قضیه اصلی را تکذیب می‌کنند: هیچکس حق ندارد به ابزار لازم برای بازدارندگی در برابر خشونت اخلاق‌گرایانه آنها دسترسی داشته باشد. اما به فرض که چنین قضیه‌ای پذیرفته شود، چه چیزی می‌تواند جایگزین این ابزار لازم برای بازدارندگی شود؟ نه ارتش لبنان، نه حرف‌های بی‌معنی اروپایی‌ها. آمریکا بدون شک می‌تواند تضمینی معتبر ارائه دهد مبنی بر اینکه اسرائیل به لبنان حمله نخواهد کرد و در این صورت استدلالی که بر اساس آن حفظ سلاح توسط حزب‌الله توجیه می‌شود رد خواهد شد. اما هیچ نشانه‌ای دال بر این موضوع مشاهده نمی‌شود.

این موضوع را در دیدار با علنی‌ترین رقبای حزب‌الله در لبنان مطرح کردم. هر چند همگی آنها با حفظ سلاح‌های حزب‌الله مخالفت کردند اما هیچیک پاسخ قانع‌کننده‌ای نداشتند. بی‌شک شبهه‌ای وجود ندارد که حضور نیروهای مسلح مستقل از دولت در یک کشور وضعیتی به شدت خطرناک

بوجود می‌آورد. درباره سلاح‌های بسیاری که فلسطینی‌ها در اردوگاه‌های حقارت‌بار آوارگان با هدف دفاع مشروع در اختیار گرفته‌اند نیز همین را می‌توان گفت. اما سوالات اساسی ارزش این را دارند که پاسخی برای آنها پیدا شود.

مسائل مورد بحث بیش از اینها گسترده‌اند. در همین راستا، رامی خوری (Rami Khouri) خبرنگار مجرب مطبوعاتی در منطقه می‌نویسد « لبنانی‌ها و فلسطینی‌ها با تشکیل مراکز قدرت موازی یا جایگزین که قادر باشند از آنها محافظت کنند و به ارائه خدمات اساسی بپردازند، به حملات دائمی و بیش از پیش وحشیانه اسرائیل بر ضد مردم غیر نظامی واکنش نشان دادند» (نشریه *سالن*، ۱۵ ژوئیه ۲۰۰۶). پاتریک سیئال دیگر تحلیل‌گر باتجربه می‌گوید:« به علت خلاء ناشی از ناتوانی کشورهای عربی برای رام یا منصرف کردن اسرائیل، شاهد افزایش شمار بازیگران عمدتاً غیر دولتی مانند حزب‌الله و حماس هستیم. اساساً این بازیگرانِ صحنه سیاست با "بازدارندگی" در برابر اسرائیل مخالفند، چون به زعم آنها اصولاً این قید مطرح می‌شود که اسرائیل می‌تواند ضربه بزند اما متقابلاً هیچکس نمی‌تواند ضربه‌ای وارد آورد.»[1] بنابه پیش‌بینی رامی خوری، تا زمانی که پرسش‌های اساسی مورد توجه قرار نگیرند، ظاهراً « خاور میانه همچنان بیش از پیش به غرق شدن در خشونت و ناامیدی» ادامه خواهد داد.

تقابل با حماس و حزب الله

شالوم: ارزیابی تو درباره واکنش‌های اسرائیل و آمریکا به انتخاب حماس و مناقشات پس از آن در غزه و لبنان چیست؟

چامسکی: واکنش آمریکا بار دیگر اثباتی بر این ادعا است که تنها در صورتی از دموکراسی حمایت می‌کند که مطابق با اهداف راهبردی و اقتصادی این کشور باشد.

1- Patrick Seal, Institute for Public Accuracy, 13 July 2006

شاید بد نباشد نگاهی به برخی از حوادث برجسته پس از انتخاب حماس در اواخر ژانویه ۲۰۰۶ بیندازیم.

۱۲ فوریه اظهارات بن لادن در *نیویورک تایمز* و توسط نوآ فلدمن(Noah Feldman) استاد حقوق در دانشگاه نیویورک مورد تحلیل قرار گرفت(۱۲ فوریه ۲۰۰۶). وی با تشریح سقوط بن‌لادن در توحش مطلق می‌افزاید زمانی که وی این برهان خُلف را مطرح می‌کند که «چون آمریکا یک دموکراسی است، پس تمام شهروندان آن مسئول اقدامات دولت خود و بنابراین اهداف مشروع به شمار می‌روند» احتمالاً تا ته خط پیش رفته است. بی‌شک این اوج تباهی است. دو روز بعد همین روزنامه در حاشیه مطلبی به سادگی هر چه تمام‌تر به این موضوع اشاره می‌کند که آمریکا و اسرائیل هم در اوج فرومایگی در کنار بن‌لادن قرار گرفته‌اند، چون فلسطینی‌ها در جریان انتخابات آزاد رای درستی نداده‌اند و به این ترتیب به این ارباب‌ها توهین کرده‌اند؛ پس باید به خاطر این جنایت تنبیه شوند. گزارشگر این نشریه تصریح می‌کند « نیت این است که تشکیلات خودگردان فلسطینی از پول و مناسبات بین‌المللی محروم شود» به گونه‌ای که محمود عباس رئیس این تشکیلات « مجبور شود انتخابات دیگری راه بیندازد. امید این است که فلسطینی‌ها تحت حکومت حماس به قدری نگون‌بخت شوند تا بار دیگر یک جنبش فتح اصلاح شده و به سر عقل آمده را بر مسند قدرت بنشانند.» پس از آن سازوکارهای مجازات مردم ذکر می‌شود. همچنین در این مقاله می‌آید که کندولیزا رایس از کشورهای تولید کننده نفت دیدن خواهد کرد تا اطمینان یابد که آنها تسکینی بر دردهای فلسطینی‌ها قرار نخواهند داد. خلاصه، این همان "برهان خلف" بن لادن است. اما وقتی آمریکا آنرا به حساب خود می‌گذارد، دیگر منظورش شر مطلق نیست بلکه تعهدی اخلاق‌مدارانه برای "پیشبرد دموکراسی" است.

تا جایی که یادم می‌آید مقایسه این دو مقاله هیچ بازتابی نداشت. همچنین کسی به این واقعیت توجهی نکرد که "برهان خلف" بن لادن یک شیوه مرسوم است. مثال مشهور آن عبارت "داد اقتصاد را در آوریم!" است که زمانی مطرح شد که شیلیایی‌ها جرات کردند سالوادور آلنده را انتخاب کنند- البته این "سیاست نرم" است؛ "سیاست سخت" پینوشه را بر مسند قدرت نشاند. دیگر

مصداقی که کاملاً بجا به نظر می‌رسد، رژیم تحریم‌های آمریکا و انگلیس است که هزاران نفر از عراقی‌ها را به کام مرگ فرستاد، کشور را به تباهی کشاند و چه بسا صدام را از دچار شدن به سرنوشت دیگر هیولاهای مشابهی که اغلب تا پایان کار خود مورد حمایت آمریکا و انگلیس قرار می‌گیرند معاف کرد. چنین چیزی دقیقاً دکترین بن‌لادن نیست، چه بسا حتی خُلف‌تر از آن باشد، نه تنها بر مبنای سطح تدابیر اتخاذ شده بلکه به این دلیل که مطلقاً نمی‌توان عراقی‌ها را مسئول اقدامات صدام حسین دانست.

مصداق سرنوشت‌ساز دیگر موج وحشت و فشار اقتصادی است که واشنگتن از چهل سال پیش تاکنون بر ضد کوبا ادامه می‌دهد. براساس اسناد محرمانه آمریکا، دولت‌های آیزنهاور و کندی قاطعانه می‌گفتند «مردم کوبا مسئول اقدامات این رژیم هستند». به همین دلیل باید مجازات شوند تا «دردسرهای فزاینده در نزد کوبایی‌های گرسنه» آنها را به سوی براندازی حکومت کاسترو سوق دهد (کندی). وزارت امور خارجه آمریکا دستور داده است تا « تمام راه‌های ممکن برای تضعیف حیات اقتصادی کوبا به اجرا درآیند تا باعث تحریک گرسنگی، یاس و در پی آن تغییر رژیم شوند»[1]. این دکترین هنوز هم جاری است.

بدون اینکه قصد پیگیری مطلب را داشته باشم فقط باید بگویم نیازی به اثبات این نکته نیست که تبعیت از برهان خُلف بن لادن برای مجازات فلسطینی‌ها به خاطر این "عمل ناپسند" دموکراتیک آنها، اصلاً چیز دور از قاعده‌ای محسوب نمی‌شود.

در ادامه آمریکا و اسرائیل "عزم" خود را با دقتی وسواس برانگیز جزم کردند. در همین راستا برای مانع‌تراشی در برابر پیشنهاد اتحادیه اروپا به منظور تامین امکانات بهداشتی که فقدان آنها شدیداً احساس می‌شد، «مسئولان [آمریکایی] گفتند بیم آن می‌رود که بخشی از این پول در نهایت به پرستاران، پزشکان، معلمان و دیگر مسئولانی تعلق گیرد که پیشتر حقوق آنها توسط دولت پرداخت می‌شد، و بدین ترتیب به تامین منابع مالی حماس کمک شود.» این هم مصداق دیگری از "جنگ علیه تروریسم". اسرائیل با حمایت و پشتیبانی آمریکا، ددمنشی‌های تروریستی و دیگر

1- Louis Pérez,"Fear and Loathing of Fidel Castro: Sources of US Policy Toward Cuba", *Journal of Latin American Studies* 34, no. 2 (May 2002), pp. 227-254

جنایات خود را در غزه و کرانه باختری رود اردن ادامه داد- چه بسا این اقدام در برخی موارد، برای تحریک حماس به نقض آتش‌بس دست و پاگیر صورت می‌گرفت تا اسرائیل بتواند در چارچوب رفتار کاملاً شناخته شده مبتنی بر "دفاع مشروع" اقدام کند (*نیویورک تایمز*، ۱۵ ژوئن ۲۰۰۶).

در ماه مه ۲۰۰۶ اولمرت نخست وزیر اسرائیل طرح خود را مبنی بر رسمیت یافتن برنامه‌های توسعه‌طلبانه شارون در کرانه باختری رود اردن که همزمان با "رفع مسئولیت در غزه" مطرح شده بود، اعلام کرد. اولمرت برای حسن تعبیر برنامه‌های خود مبنی بر الحاق اراضی و منابع گرانبها (بویژه منابع آبی) در کرانه باختری رود اردن از عبارت "همگرایی" استفاده می‌کرد؛ هدف از این برنامه‌ها جدا کردن مناطق فلسطینی‌ای بود که مثل چرم، چروکیده و جمع می‌شوند و به بخش‌هایی مجزا و عملاً منزوی از یکدیگر تبدیل می‌شوند که حتی با هر بخشی از بیت‌المقدس که قرار باشد به فلسطینیان واگذار شود بی‌ارتباط خواهند بود؛ بر اساس این برنامه‌ها، به محض آنکه اسرائیل دره رود اردن را تصرف کند و حریم هوایی و هر گونه دسترسی خارجی را تحت کنترل خود آورد، این مناطق همگی کاملاً تحت محاصره قرار خواهند گرفت. اولمرت که در زمینه تبلیغات برای این برنامه‌ها به پیروزی خیره‌کننده‌ای دست یافته بود، به دلیل شهامتی که با "خروج" از کرانه باختری رود اردن نشان داد، در حالی مورد ستایش قرار گرفت که هر گونه امیدی را برای به رسمیت شناختن حقوق ملی فلسطینیان از بین می‌برد. سران اسرائیلی دستور می‌دادند که به خاطر "اضطراب" ساکنان این شهرک‌های رها شده به حال خود، آه و ناله سر دهیم در حالی که این شهرک‌نشینان به سوی سرزمین‌هایی "همگرایی" پیدا می‌کردند که بطور غیر قانونی به پشت "دیوار حائل" جنایتکارانه و غیر قانونی الحاق شده بودند. مثل همیشه تمام این اقدامات با علامت تأیید واشنگتن همراه است که فرض مسلم باید میلیاردها دلار پول مورد نیاز برای اجرای این طرح‌ها را به حساب بریزد و همزمان بر حسب مورد هشدار دهد که تخریب فلسطین نباید "بصورت یکجانبه" صورت گیرد: در واقع بهتر است محمود عباس رئیس تشکیلات خودگردان فلسطینی بیانیه تسلیم را امضا کند، در آن صورت همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

قدر مسلم ساکنین غزه و کرانه باختری رود اردن باید بدون هیچ حرکتی و در حالی که در شبه زندانهای خود می‌پوسند، تنها به تماشای تمام این وقایع بنشینند وگرنه همه آنها تروریست‌های سادیست خواهند بود.

آخرین مرحله در روز ۲۴ ژوئن ۲۰۰۶ و زمانی آغاز شد که ارتش اسرائیل دو غیر نظامی شامل یک پزشک و برادرش را از خانه خود در غزه ربود. بر اساس مطالب جسته گریخته‌ای که در مطبوعات انگلیسی منتشر شد، آنها "بازداشت" شده‌اند. رسانه‌های آمریکایی عموماً ترجیح دادند در این باره سکوت اختیار کنند[1]. آنگونه که از ظواهر امر پیداست این دو فلسطینی نیز به ۹۰۰۰ زندانی فلسطینی دیگر محبوس در زندان‌های اسرائیلی خواهند پیوست که ۱۰۰۰ تن از آنها حتی تفهیم اتهام نیز نشده‌اند، یعنی ربوده شده‌اند – وانگهی بسیاری دیگر از آنها نیز چنین وضعیتی دارند، به این معنا که دادگاه‌های اسرائیلی آنها را محکوم کرده‌اند، دادگاه‌هایی که خود مایه شرمساری هستند و به شدت توسط صاحبنظران قضایی اسرائیلی مورد انتقاد قرار می‌گیرند. در میان این زندانیان صدها زن و کودک حضور دارند اما هیچ توجهی به تعداد آنها و سرنوشت‌اشان صورت نمی‌گیرد. درباره زندان‌های مخفی اسرائیل نیز همینطور است. مطبوعات اسرائیلی می‌گویند این زندان‌های مخفی « درب ورودی اسرائیل برای لبنانی‌ها و بویژه مظنونین به عضویت در حزب‌الله هستند که به جنوب مرز منتقل شده‌اند». برخی از این افراد در جریان درگیری‌ها در لبنان دستگیر شده‌اند، برخی دیگر « بنا به ابتکار اسرائیل ربوده» و گاه به عنوان گروگان همراه با بازجویی و چاشنی شکنجه بازداشت شده‌اند. اردوگاه [مخفی] ۱۳۹۱(چه بسا اردوگاه‌های دیگر اینچنینی نیز وجود داشته باشد) بطور اتفاقی در سال ۲۰۰۳ کشف اما از آن زمان بعد به دست فراموشی سپرده شد(*هاآرتص*، ۲۲ اوت ۲۰۰۳ و *لوموند دیپلماتیک*، نوامبر ۲۰۰۳).

۱- روزنامه‌های مدیالنس (Medialens) انگلیس (۳۰ ژوئن ۲۰۰۶)، جروزالم پست (۲۵ ژوئن ۲۰۰۶)، لس‌آنجلس تایمز(۲۵ ژوئن ۲۰۰۶) به این موضوع اشاره کردند. به استثنای روزنامه لس‌آنجلس تایمز، تنها چند کلمه گذرا در روزنامه بالتیمور سان (۲۵ ژوئن) و سن‌لوئی پست دیپاچ (۲۵ ژوئن) منتشر شد. بعلاوه هیچ یک از منابع رسانه‌ای جریان‌های اصلی، وقتی بحث ربوده شدن گیلاد شالیت اسرائیلی مطرح شد به این موضوع نپرداختند. تا جایی که می‌دانم تنها پوشش مطبوعاتی در روزنامه‌های انگلیسی زبان در تورکیش دیلی نیوز (۲۵ ژوئن) صورت گرفت.

به همین خاطر فردای آن روز یعنی ۲۵ ژوئن، فلسطینی‌ها یک سرباز اسرائیلی را نزدیک مرز غزه در اسرائیل ربودند. بدون شک چنین چیزی اتفاق افتاد. تمام روزنامه‌خوان‌ها نام سرجوخه گیلاد شالیت را می‌دانند و خواستار آزادی وی هستند. اما همه درباره غیرنظامیان بی‌نام ربوده شده در غزه سکوت اختیار کردند. حقوق بین‌المللی با تصریح بر این نکته که باید با سربازان بازداشت شده رفتاری انسانی داشت، بطور رسمی ربودن فراقانونی غیر نظامیان را منع می‌کند. روزنامه‌نگار برجسته اسرائیلی گیدئون لوی(Gideon Levy) نوشت اسرائیل « با بمباران و شلیک گلوله‌های خمپاره، با قطع برق، با تخریب و انهدام، با محاصره، و با ربودن آنها به عنوان بدترین تروریست‌ها» به این اقدام پاسخ گفت، « و هیچکس سکوت خود را نمی‌شکند که بپرسد: آخر ای شیطان، چرا و به چه حقی؟»(*هاآرتص*، ۲ ژوئیه ۲۰۰۶). وی می‌افزاید « کشوری که به چنین تدابیری متوسل می‌شود هیچ فرقی با یک سازمان تروریستی ندارد.» علاوه بر این اسرائیل بخش اعظم نمایندگان دولت فلسطینی را ربوده، بخش اصلی شبکه برق‌رسانی و آبرسانی غزه را تخریب کرده و جنایات بسیار دیگری مرتکب شده است. این مجازات جمعی که توسط عفو بین‌الملل به عنوان "جنایت جنگی" محکوم شده است، تنها به این دلیل درد و رنج فلسطینیان را افزایش می‌دهد که درست رأی نداده‌اند! پس از چند روز، آژانس‌های وابسته به سازمان ملل و فعال در غزه نسبت به «فاجعه بهداشت عمومی» ناشی از اقداماتی که «باعث مرگ غیرنظامیان بی گناه، از جمله کودکان شده‌اند، فقر وحشتناکی را بر صدها هزار نفر تحمیل کرده‌اند و در دراز مدت به جامعه فلسطینی آسیب خواهند رساند» هشدار دادند. ظاهراً اگر تدابیری فوری و اضطراری برای اوضاع هشدار دهنده کنونی در غزه که میزان فقر در آن به حدود ۸۰٪ می‌رسد و نرخ بیکاری حدود ۴۰٪ است اتخاذ نشود، این وضعیت به سرعت رو به وخامت خواهد نهاد.

بهانه اعمال این مجازات بر ضد فلسطینیان این است که حماس سه الزام را نمی‌پذیرد: به رسمیت شناختن اسرائیل، توقف اقدامات خشونت‌آمیز و پذیرش معاهدات و توافق نامه‌های پیشین. نویسندگان *نیویورک تایمز* به اطلاع سران حماس می‌رسانند که باید این« قواعد اساسی را بپذیرند، درست مثل مصر و اردن و اتحادیه عرب که پیشتر و در قالب طرح صلح ابتکاری بیروت در سال

۲۰۰۲ این کار را انجام دادند» و بعلاوه باید این اقدام را « نه به عنوان نوعی امتیازدهی ایدئولوژیک» بلکه « به عنوان بلیطی برای ورود به جهان واقعی، آئینی الزامی برای گذر از موضع یک مخالف بی قاعده و قانون به یک "دولت مشروع"- مثل ما - قلمداد کنند(۱۷ ژوئن ۲۰۰۶).

اصلاً به این واقعیت که اسرائیل و آمریکا قاطعانه تمام این الزامات را رد می‌کنند اشاره‌ای نمی‌شود. آنها فلسطین را به رسمیت نمی‌شناسند؛ از پایان دادن به خشونت‌های خود حتی زمانی که حماس آتش‌بس موقت یکجانبه را در طول یک سال و نیم رعایت کرد و خواستار آتش بس دراز مدت در طول روند مذاکرات برای دستیابی به راه‌حل تشکیل دو کشور شد خودداری کردند؛ و همانگونه که خاطر نشان کردیم، درخواست اتحادیه عرب در سال ۲۰۰۲ را مبنی بر عادی سازی روابط، به همراه تمام پیشنهادهای دیگر برای دستیابی به یک راه‌حل دیپلماتیک جدی، با تحقیر فراوان رد کردند. حتی زمانی که اسرائیل طرح صلح "نقشه راه" را که ظاهراً تعریفی از سیاست آمریکاست پذیرفت، چهارده "شرط" به آن افزود که این طرح را از هر معنایی عاری کرد، امری که طبق معمول با تأیید ضمنی واشنگتن و مثل همیشه با عدم بازتاب همیشگی روبرو شد.

آمریکا و اسرائیل با تعجیل از پیروزی انتخاباتی حماس بهره‌برداری کردند. تا پیش از این باید ادعا می‌کردند که "طرف گفتگویی" برای مذاکره وجود ندارد و به همین دلیل چاره دیگری جز ادامه اجرای طرح چنگ‌اندازی به کرانه باختری رود اردن ندارند، کاری که از زمان امضای پیمان اسلو (که دامنه تدابیر پیشین را گسترش می‌داد) بطور مرتب انجام می‌دادند. همانطور که قبلاً متذکر شدیم روند شهرک‌سازی در سال ۲۰۰۰ یعنی آخرین سالی که کلینتون و ایهود باراک نخست وزیر اسرائیل بر مسند قدرت بودند به نقطه اوج خود رسید، و بار دیگر در دوران بوش- شارون توسعه یافت. خب زمانی که حماس در راس قدرت باشد، اولمرت و همدستان وی این بار می‌توانند علناً از اینکه "طرف گفتگو"یی ندارند اظهار تاسف کنند. بنابراین چاره‌ای جز ادامه الحاق و تخریب فلسطین نمی‌بینند، و برای این کار روی طیف تحصیلکرده غربی نیز حساب می‌کنند تا احتمالاً با برخی ملاحظه‌کاری‌های میانه‌روانه درباره "همگرایی" یکجانبه، سران اسرائیلی را مودبانه تشویق نیز کند و از سوی دیگر این واقعیت را به دست فراموشی بسپارد که هر چند برنامه‌های حماس از بسیاری جوانب اصلاً قابل قبول